مقدمة الادب

زمخشری ، ابوالقاسم عمر

مقدمة الادب ، بکوشش سیدمحمدکاظم امام .   تهران ، دانشگاه تهران ، ۴۲-۱۳۴۳

ج ۱ - ۲   ۲٤ س . (انتشارات دانشگاه تهران ، ۸٤۸ ، ۹۹)

۱ - مقدمة الادب   ۲ - امام ، محمدکاظم

مقدمة الادب



انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۹۶۲



تأسیس ۱۳۱۳



القسم الثانی وهو قسم الافعال
بهرهٔ دویم واین بهرهٔ افعال است

مقدمة الادب

یا

پیشرو ادب

از

جارالله ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشری الخوارزمی

بکوشش

سید محمد کاظم امام



چاپ و صحافی یکهزار و دویست نسخه از این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۳
در چاپخانهٔ دانشگاه تهران باتمام رسید

بها: ۱۳۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلحمدلله الّذی عَلَّم بالقلم ، وعَلَّمَ الانسانَ مالَم یَعلَم ،
والصلوة علی رَسوله الامین ، وعلی آله و صحبه الابرار

بهرهٔ دویم از کتاب « مقدمة الادب » یا « پیشرو ادب » مشتمل برافعال اوزان هفتگانه ثلاثی مجرد است بدین تفصیل :

افعال وزن	باب اول	:	فَعَلَ ، یَفْعِلُ
«	« دویم	:	فَعَلَ ، یَفْعُلُ
«	« سوم	:	فَعِلَ ، یَفْعَلُ
«	« چهارم	:	فَعَلَ ، یَفْعَلُ
«	« پنجم	:	فَعِلَ ، یَفْعِلُ
«	« ششم	:	فَعُلَ ، یَفْعُلُ
«	« هفتم	:	فُعِلَ ، یُفْعَلُ

در هریک ازین ابواب بترتیب افعال : مهموز ، سالم ، مضاعف ، معتل الفاء معتل العین ، معتل اللام ، معتل الفاء والعین ، معتل العین و اللام وغیره آمده . وهردسته از افعال نامبرده جدا گانه بحروف الف بامرتب گردیده است ، بدین روش که

حرف آخر کلمه « باب » و حرف اول « فصل » است .

نسخه‌های مخطوطهٔ این‌بهره (مانند بسیاری ازنسخ خطی) از آسیب‌گردش روزگار نرسته ، وآشفتگی و پریشانی بسیاری در آن راه یافته است ، افعال زنجیروار پشت‌سر هم بدون فاصله و درهم آمیخته ذکر شده ، وغالباً افعال ماضی ، مضارع و مخصوصاً مصادر از حیث ضبط نادرست و دارای اغلاط فاحش بسیار است .

با این همه کوشش نمود تا نسخه‌ای که از این کتاب آماده و چاپ میشود بی‌کم وکاست با نسخه های دست نویس اصل برابر باشد ، پس درگرد آوردن ، اصول عربی و ترجمه های فارسی ، آراستن بسبک حاضر و پیراستن آن شیوه‌ای پیش گرفتم ، تا هم اصل عربی آن مطابق مخطوطات حرفاً بحرف بحال خود باقی‌بماند ، وهم نسخهٔ جامع ، صحیح ، آراسته ، پیراسته در دست رس اهل فضل و ادب قرار داده شود ، و دیگر آنکه بدست آوردن لغت از آن آسان گردیده ، خواندن آن بر پژوهندگان زبان تازی‌گران نیاید ودوستداران زبان شیرین پارسی ـ از تازی زبانان ـ نیز از آن بهره مند شده برخوردار گردند .

این را هم بگویم میانهٔ نسخه‌های دست نویس از حیث فزونی وکمی افعال درین بهره (بهرهٔ دویم در افعال) اختلاف کم و دگرگونی بسی‌ناچیز است .

جز اینکه کاتبان این نسخه‌ها درضبط حرکات کلمات باندازه‌ای دست برده‌اند که برضبط وحرکت هیچ کلمه‌ای نمیتوان اعتماد نمود ، نا گزیر دامن همت برمیان زده باکمک‌گرفتن از منابع مهمه و مصادر معتبرهٔ عربی افعال و مصادر را یکی‌یکی ضبط و تصحیح نموده‌ام . هر لغت را که در ضبط آن میان مراجع و منابع اختلاف وجود داشت ، اقوال بزرگترین و نامدار ترین استادان عربیّت را ملاك تصحیح قرار داده وتاجائی که‌ممکن‌بود بقول‌خودزمخشری‌درضبط پاره‌ای لغات که‌ازسایر تصانیف او مانند : کشّاف ، اساس البلاغه ، الفائق فی غریب الحدیث بدست آوردم استناد نمودم .

اینک شمه‌ای از کارها و خصوصیات تنظیم متن و نشانیهائی که در آن بکار برده شده است :

۱ ـ متن عربی کتاب (بهرهٔ دوم در افعال ثلاثی مجرد) با حروف معرب (۲۴) در جانب راست صفحه بترتیب : اوزان ماضی ، مضارع ، مصدر ، سایر مشتقات چاپ‌شده است ، این‌متن را ازدست نویسهای مورد استناد گردآورده‌بانسخهٔ چاپ لیپزیک سال ۱۸۴۳ . م ، و نسخه ترجمهٔ خوارزمی چاپ فوتوگرافی ترکیه ۹۵۱ . م مقابله نموده‌ام ، وهمهٔ افعال ومصادر بامراجعه بمنابع وفرهنگهای عربی و اُمّهات کتب لغت اصلاح و ضبط و تصحیح گردیده است .

تمامی صفحهٔ ۳۱۶ وقسمت اخیرصفحهٔ ۳۱۵ (العُمْر) دراصل کتاب نبوده ومن آنرا الحاق نموده ام .

۲ ـ ترجمهٔ پارسی افعال ماضی ـ که با حروف ۱۸ سیاه نوشته شده ـ همه‌از زیرنویسهای مخطوطات و منسوب بمصنف است ، افعال مضارع ، مصادر وغیره نیز با همان الفاظ بوسیله نویسنده بپارسی‌ترجمه شده . هرچند در برخی مخطوطات‌گاهی بجای ماضی فعل مضارع ، و یا مصدر بفارسی ترجمه شده است .

۳ ـ ترتیب نگارش افعال عربی ، و ترجمه های پارسی ، وضع فواصل، و بکار بردن نشانیها ، حروف سایه‌دار بزرگ کنار صفحه ، حواشی و پانویسها و تعلیقات ، فهرستهای لغات پارسی و عربی همگی از نگارنده است .

نشانیها

۱ ـ افعال مختلفی که با حرف یکسان پایان می یابد و باحروف مختلف آغاز میگردد مانند : راث ، عاث ، غاث ـ که باحرف (ث) پایان ، و با حروف (ر) ، (ع) ، (غ) آغاز میشود ـ با نشانهٔ سه خط متوازی ستاره در وسط نموده و جدا ساخته‌ام .

۲ ـ افعالی که بیک‌حرف یکسان‌آغاز و پایان می‌یابد مانند : وَجَدَ ، وَحَدَ ، وَخَدَ ، وَرَدَ ، وَقَدَ ، وَلَدَ ـ که با حرف (واو) آغاز و با حرف (دال) پایان می‌یابد ـ با نشانه سه ستاره کوچک نموده وجدا ساخته‌ام .

۳ ـ یک ستاره کوچک در برابر کلمه نشانه این است که ترجمهٔ پارسی آن عیناً همان ترجمه فعل پیش ازو است .

٤ – حروف سیاه بزرگ وسط صفحه نشانه آغاز (باب) وحروف سایه‌دار بزرگ کنار صفحه نشانه (فصل) میباشد .

اغلاط این چاپ

با اینکه در اصلاح و تصحیح این کتاب کوشش بسیار نموده ورنج بی‌شمار برده‌ام ، و با اینکه نمونه‌های چاپ چندین بار بدقت مراجعه و تصحیح شده ، بازهم در این نسخه اغلاط چاپی قابل ملاحظه برجای مانده است . چه میتوان کرد انسان خطا کننده است . گرچه در هرصفحه ریزه‌کاریهائی شده‌که خود در پیدایش اغلاط کمک بسیار میکند ، بویژه که بیشتر این اغلاط مربوط به ضبط لغات و زیر و زبر کلمات میباشد ، و این نکته پوشیده نیست که در هفتصد و اند صفحه چاپ کلمات معرب وجود این اغلاط بسی اندك و ناچیز میباشد .

بهرحال خواهش من این است‌که موقع مطالعه غلطنامه‌کتاب را درنظر داشته باشند .

یك پیروزی خدا داده

خدای‌را سپاس میگویم که مرا زندگانی بخشید، تاب وتوان داد، یاری‌فرمود تا اینکه تنظیم و چاپ بهرهٔ دویم کتاب مقدمةالادب را نیز بپایان رسانید و اینک به پیشگاه اهل فضل و ادب عرضه میگردد .

این کتاب همانند نامش پیشرو ادب و مقدمهٔ فراگرفتن لغات وفقه اللغهٔ زبان عرب میباشد . زبان‌عربی کلیدگنجینهٔ دانشهای قرآن‌کریم وترجمان حدیث شریف، و فرهنگ اسلامی است .

امید من این‌است که استادان فاضل وادیبان‌کامل‌درآن خرده نگیرند وبزرگی کنند و چون بلغزشی رسند درآن بچشم مرحمت و ارشاد نگرند .

عیب یکی نیست که گویند باز   چون همه عیب است نجویند باز

اگر این‌کار کوچک و خدمت ناچیز من در بازار ادب و در عرصهٔ دانش

کالائی رایج و شایستهٔ عرضه باشد هرآینه من خود اندکی از بسیار و یکی از هزار وظایف خویش را نسبت بدانشگاه و فرهنگ اسلامی و ادبیات ملی انجام داده و ازین توفیق بسی شادمان وخرسند خواهم بود و اگر در نزد صرافان فضیلت مقبول واقع نگردد حسن عقیدت وصدق نیت مراکافی‌است،وکل یعمل علی شاکلته .

اسفند ۱۳۴۳

سید محمدکاظم امام

معلم دانشکده الهیات و معارف اسلامی

فهرس مافى المتن من ابواب المجرد الثلاثى



ماجاء فی المتن والهوامش من آی الحکیم

۱ – قُرِیَٔ بالخاء ای : سبخاً – الکشاف .

اهم ماجاء فی المتن والهوامش من الاحادیث والامثال

الاَحادیث

الامثال

القسم الثانی وهو قسم الافعال

بهرهٔ دوم و این بهرهٔ افعال است

باب : فَعَلَ ، یَفْعِلُ ، فَعْلاً [1]

ا

ﻫ - هَنَأَهُ اَلْطَعَامُ : بگوارید بروی خورشت

یَهْنِئُهُ ، یَهْنُؤُه ، یَهْنَأُهُ : می‌گواریدش ، می‌گواردش ، می‌گوارد بروی خورشت

وهَنِیئَه : بگواریدش

یَهْنَئُاهُ : می‌گواریدش

هُنُوءاً ، هَنَاء : گواریدن

وَهَنُؤَ اَلْطَعَامُ : خودگواریده شده خورشت ، خودگوارنده شد خورشت

یَهْنُؤُ : خود گواریده میشود خورشت ، خود گوارنده میشود خورشت

هَنَاءً ، هَنَاءَةً : گواریده شدن خورشت ، گوارنده شدن

وهو هَنِیْءٌ : و این گواریده شده خورشت ، و این گوارنده

---

۱ - فَعَلَ ، یَفْعِلُ ، فَعْلاً فی اَلْمُتَعَدِی ، وفُعُولاً فی اَلْلاَزِم ، مکث

وهَنَاءَ البَعِيرَ بِالْقَطِرَانِ : بیندود اشتر را بکتران ، بمالید اشتر را بکتران

یَهْنِئُه ، یَهْنُؤُه ، یَهْنَاءُه : می‌اندایدش، می‌اندودش بکتران ،می‌اندود او را ، می‌مالدش بکتران

هَنَاءً : اندودن ، مالیدن

وهوالهِنَاءُ : و این کتران[1]

ب

ث = ثَلَبَه : عیب نهادش، عیب می کند ویرا

یَثْلِبُه ، یَثْلُبُه : عیب می‌نهادش ، عیب می‌نهد

ثَلْبًا : عیب نهادن

وهی اَلْمَثْلَبَةُ : و این عیب باشد ، و این عیب

ج : اَلْمَثَالِب

ج = جَذَبَه : بکشیدش ، بکشید او را

جَذْبًا : کشیدن

وَهِیَ اَلْجَذْبَة : و این کشیده ، و این یکتاب ریسمان

* * *

۱ — والاسم : اَلْهِنءُ بالکسر . لسان‌العرب

جَلَبَه : بیاوردش ازجای بجای ، بیاورد او را ازشهر بشهر (اَوْرَدَهُ من بَلَدٍ الی بَلَد) ، فراهم آورد او را

یَجْلِبُه ، یَجْلُبُه : می‌آوردش ازجای بجای ، می‌آوردش ازشهر بشهر

جَلْبًا ، جَلَبًا : آوردن از جای بجای ، از شهر بشهر آوردن ، فراهم آوردن

وهُوَ اَلْجَلَب ، اَلْجَلِیب : و این چیز آورده برای فروختن ، و این آورده ، و این آورده از جای بجای

ح = حَصَبَه بِالْحَصْبَاء : بینداخت او را بسنگ ریزه

حَصْبًا : انداختن بسنگ ریزه

وَهُوَ اَلْحَصَب : واین سنگ ریزه ، واین انداخته بآتش

وَهِیَ اَلْحَصْبَاء : واین سنگ ریزه

* * *

حَطَب : هیزم کرد ، هیزم زد ، ببرید هیزم ، هیزم گرد کرد

حَطْبًا : هیزم کردن ، هیزم زدن ، هیزم گرد کردن

وَهُوَ اَلْحَطَب : هیزم ، بریده هیزم

خ = خَضَبَ اَلشَّعْرَ : رنگ کرد موی را

خَضْبًا : رنگ کردن موی

وَهُوَ اَلْخِضَابُ : واین رنگ ، واین رنگ موی

ص = صَلَبَهُ : بیاویخت او را ، بیاویختش

یَصْلِبُهُ ، یَصْلُبُهُ : می آویزد او را ، می آویختش

صَلْباً : آویختن ، بیاویختن

ض = ضَرَبَ مَثَلاً : داستان بزد ، داستان زد ، بداستان زد ، مثل زد ، پیدا کرد مثل را

ضَرَبَ اَللهُ مَثَلاً : مثل زد خدای

وَضَرَبَ فِی اَلْاَرْضِ : برفت درزمین ، سفر کرد از برای یافتن روزی ، برفت درپی روزی یافتن

وَضَرَبَ فی اَلْمآءِ : شنا کرد درآب ، شناوزد درآب ، آشنا کرد درآب

وَضَرَبَ عَلَی اُذُنِهِ : بخوابانیدش برگوش ، بخوابانید برگوشش ، بخوابانید او را بگوشش

وَضَرَبَهُ بِکَذا : بزد او را بهمان چیز ، بزد او را بفلان چیز

ضَرْباً : زدن

وَهِیَ مَضرَبَةُ السَّیْفِ : زخمگاه شمشیر ، واین جایگاه زخم شمشیر

ج : اَلْمَضارِب

وَضَرَبَ اَلْفَحْلُ اَلنّاقَةَ : گشنی کرد گشن اشتر ماده را ، آبستن کرد گشن اشتر ماده را ۱

ضِراباً : آبستن کرد گشن اشتر ماده را ، گشنی کردن اشتر نر اشتر ماده را

وَضَرَبَ الجُرحُ : بتپید ریش ، بخست ریش ، بجست ریش

ضَرَباناً : تپیدن ریش ، جستن ریش ، خستن ریش

ضُرِبَتْ عَلَیْهِ اَلذِّلَّةُ : ای : اُلزِمَت

ضَرَبَ لَهُمْ طَرِیقاً : ای جَعَلَهُ

ضَرَبَ عَنْهُ اَلذِّکرَ : ای اَنحاهُ و ذادَه

ع = عَتَبَ عَلَیْه : خشم کرد بروی ، براو خشم گرفت

یَعْتِبُ ، یَعْتُبُ : خشم می گیرد براوی

عَتْباً ، مَعْتِبَةً : خشم گرفتن

* * *

عَزَبَ عَنّیِ : نهفته شد از من ، دور شد از من ، پنهان شد از من ، نهان شد از من

یَعْزِبُ ، یَعْزُبُ : نهفته میشود ، دورمیشود ، پنهان میشود ، نهان میشود

---

۱ ــ گَشَن : با زبر گاف : بزرگ ، ستبر ،
گُشن : بضم گاف ، نر

عُزُوباً : دور شذن از من ، پنهان شذن از من، نهان شدن ، نهفته شدن

* * *

عَصَبَ رأسَه بِالْعِصَابَةِ : ببست سرشرا به سربند

عَصْباً : بستن سربه سربند ، سربند بستن برسر

غ = غَصَبَهُ اَلْشيءَ : بستد از وی چیزی بستم ، بگرفت از وی چیزی بستم

وَغَصَبَ مِنْهُ اَلْشَیْءَ : بستم بستد از او چیز را، بستاند ازوی باستم چیز را

وَغَصَبَهُ عَلَی اَلشيءِ : به چیرگی بگرفت ازو چیزی ، چیره شد اورا بر چیزی

* * *

غَلَبَهُ عَلَی اَلْشيءِ : چیره شد بر اوی بچیزی ، چیرگی کرد بر وی برچیزی : « اَخَذَهُ بِالغَلَبَةِ »

غَلْباً ، غَلَباً ، غَلَبَةً : چیرگی کردن ، باچیرگی چیز بستدن ، باستم چیز بستدن

ق = قَضَبَه : ببریذش او را ، ببریدش ، برید اورا

قَضْباً : بریدن

* * *

قَصَبَهُ : ببریدش او را ، ببریدش ، برید او را

قَصْباً : بریدن

* * *

قَطَبَ اَلْشَرَابَ : بیامیخت باده را ، بیامیخت آشامیدنی را

یَقْطِبُ ، یَقْطُبُ : می‌آمیزد باده‌را ، می‌آمیخت باده را ، می‌آمیخت آشامیدنی را

قَطْباً : بیآمیختن باده ،آمیختن آشامیدنی

وَقَطَبَ بَینَ عَینَیْهِ : روی ترش کرد ، شکنج افکند میان دو ابرو ، چهره درهم کشید ، ابروان درهم کشید ، غنده کرد درمیان دوچشم ، میان دوچشمش غندکرد

قَطْباً : میان دوچشم غند کردن ، روی ترش کردن ، چهره درهم کشیدن، میان دو ابروشکنج افکندن ، ابروان درهم کشیدن ۱

* * *

قَلَبَهُ : بگردانیدش، بگردانید او را

قَلْباً : گردانیدن

ک = کَذَبَهُ : دروغ گفت او را

یَکْذِبُهُ : دروغ میگفتش ، دروغ میگفت او را

وَکَذَّبَهُ : دروغ گفت او را ، با اوی دروغ گفت

---

۱ — غنده : چو گنده : پنبهٔ گرد وگلوله کرده شده ، گرد کرده شده ، فراهم آمده

يَكْذُبُهُ : دروغ ميگويد با او ، دروغ ميگويد مر اورا

كِذْباً ، كَذِباً ، كِذَاباً ، كِذَّاباً : دروغ گفتن

* * *

كَسَبَ اَلْمَالَ : گرد كرد خواسته را

وَكَسَبَهُ كَذَا : بكسب كردن داد اورا فلان‌چيزرا ، بداد اورا چيز را براى داد وستد كردن ، يارى داد ويرا تا فلان‌چيز را فراهم كند

كَسْباً : گرد كردن خواسته ، يارى دادن باوى در فراهم كردن چيز

ن = نَحَبَ : بگريست

نَحِيباً : گريستن ، بگريستن

* * *

نَسَبَ بِالْمَرْأَة : بستود زن‌را ، ستايش گفت زن‌را

يَنْسِبُ ، يَنْسُبُ : مى‌ستايد زن را

نَسِيباً : بستودن زن ، ستايش گفتن

* * *

نَصَبَ اَلشَّيْءَ : بپاى كرد چيز را ، برپاى كرد چيز را

وَنَصَبَ الحَرْفَ : نصب كرد حرف‌را ، بربالا كرد حرف‌را (اعراب)

نَصَبَ لَهُ : دشمنى كرد اورا ، دشمن داشت او را

نَصْباً : دشمنى كردن ، دشمن داشتن

* * *

نَضَبَ اَلْمَآءَ : فروشد آب ، آب برزمين فروشد

يَنضُبُ ، يَنْضِبُ : فرو ميشود آب

نُضُوباً : فرو شدن آب

* * *

نَعَبَ اَلْغُرَابُ وَ اَلدِّيكُ : بانگ كرد كلاغ وخروه ۱

نَعَبَ الغُرَابُ : بانگ كرد كلاغ

يَنْعَبُ ، يَنْعِبُ ، يَنْعُبُ : بانگ ميكند كلاغ

نَعِيباً : بانگ كردن كلاغ ، بانگ كردن

ت

أ = أَلَتَ اَلْحَقُّ : كم شد بهره

أَلَتَهُ حَقَّهُ : كم كردش بهره را ، كم كرد بهرهٔ او را

أَلْتاً : كم كردن بهره

* * *

---

۱ ـ خروه : خروس . در زبان پهلوى خروه

نطنزى گويد : الديك : خروه

أَمَتَ اَلسِّقَآءَ : بکشید مشک را بهنگام پرکردن ، پر کرد مشک را

أَمَتَ الشَّیء : اندازه کرد چیز را

أَمْتاً : اندازه کردن

خ = خَفَتَ صَوْتَهُ : گرفته شد آواز او ، نرم شد آواز او

یَخْفِتُ ، یَخْفُتُ : می‌گیرد آواز او ، گرفته میشود آواز او

خُفُوتاً : گرفته شدن آواز ، نرم شدن آواز

ر = رَفَتَ اَلْعَظْمَ : ریزه بکرد استخوان را ، ریزه شد استخوان ، پوسیده شد استخوان

وَهُوَ اَلرُّفات : واین استخوان ریزه ، واین استخوان پوسیده

س = سَبَتَتِ اَلْیَهُوْدُ : شنبه کردند جهودان، شنبتی کردند جهودان، شنبذی کردند جهودان

تَسْبَتُ ، تَسْبُتُ : شنبه می کنند

وَسَبْتَ : *

سَبْتاً : شنبه کردن

وَسَبَتَ : بیاسود ، بغنود

سُبَاتاً : بیاسودن ، آسودن ، غنودن

ک = کَبَتَهُ اَللهُ : خوار کرد او را خدای ، نگونسار کردش خدای ، بروی افکندش خدای ، سرنگون کردش خذای

کَبْتاً : خوار کردن ، نگونسار کردن ، بروی افکندن ، سرنگون کردن

* * *

کَفَتَ اَلْمَتَاعَ : جَمَعَهُ وَ ضَمَّ بَعْضَهُ اِلی بَعْضٍ : فراهم‌نهادکالا را

ل = لَفَتَ عَنْهُ وَجْهَهُ : بگردانید از وی روی خود را ، رویبگردانید ازوی

لَفْتاً : روی بگردانیدن

ن = نَحَتَ اَلْخَشَبَةَ : بتراشید چوب را

یَنْحِتُ ، یَنْحُتُ ، یَنْحَتُ : می‌تراشد چوب را

نَحْتاً : تراشیدن چوب

ث

ث = ثَلَثَ اَلْقَوْمَ : سیم مردمان شد ، کانَ ثالِثَهُم : گرفت‌سه‌یک از خواستهٔ ایشان را ، اَخَذَ ثُلْثَ اَمْوالِهِم

ثَلْثاً : سیم مردمان شدن ، سه یک از خواستهٔ مردمان گرفتن

ر = رَفَثَ : ناسزا گفت ، دشنام گفت

یَرْفُثُ ، یَرْفِثُ : ناسزا میگوید ، دشنام میگوید

رَفْثاً ، رَفَثاً : ناسزا گفتن ، دشنام گفتن

ط = طَمَثَ اَلْمَرْأَةَ [1] : دوشیزگی بستد از زن ، برآمیخت با زن

طَمَثَتْ اَلْمَرْأَةُ : حَاضَتْ

وَطَمِثَتْ : *

تَطْمِثُ ، تَطْمُثُ : تَحِیْضُ

طَمْثاً : حَیْضاً [2]

وَهِیَ طَامِثْ : « وَهِیَ حَائِضٌ »

ن = نَفَثَ فِیْ اَلْعُقْدَةِ : بدمید درگره ، در دمید بگره

نَفْثاً : دمیدن درگره

ج

ح = حَلَجَ اَلْقُطْنَ : فلخمید پنبه را ، فلخید پنبه را ، جدا کرد پنبه را از پنبه دانه [3]

---

۱ – طمَثَ المَرْأة : اِقتَضّها ـ او اِفتَضّها ـ بالتدمیة .

(مانده در برگ پسین)

حَلْجاً : فلخمیدن پنبه ، فلخودن پنبه ، جدا کردن پنبه از پنبه دانه

وَهُوَ اَلْحَلِیْجُ : و این پنبهٔ فلخمیده ، واین پنبهٔ جدا شده از دانه

خ = خَدَجَتِ اَلْنَاقَةُ وَلَدَها : بچه بی‌گاه افکند اشترماده ، بچهٔ نارسیده افکند اشتر ماده

خَدْجاً ، خِدَاجاً : بچهٔ بی‌گاه افکندن اشتر ماده ، بچهٔ نارسیده افکندن اشتر ماده

* * *

خَلَجَتْ عَیْنُهُ : بجست چشم او ، بجست چشمش

تَخْلِجُ ، تَخْلُجُ : می‌جهد چشم او

خُلُوْجاً ، خَلَجَاناً : جستن چشم ، چشم جستن

(مانده از برگ پیش)

۲ – در نسخه مجلس پس از : طَمَثَت المرأة چهار کلمهٔ اخیر را افزوده است .

۳ – فلخ : فلخمیدن ، فلخودن ، فلخیدن : چون : بلخ ، برکشیدن ، فرمودن ، برچیدن : پنبه از پنبه دانه بیرون کردن .

فلخید ، فلخود : چون : برچید ، فرمود : پنبه دانه .

فلخید ، فلخمید : چون : برچید ، برکشید : ماضی فلخیدن : پنبه از پنبه دانه جدا کردن .

فلخمیده : چون پروریده : پنبه از پنبه دانه بیرون کرده شده .

فلخود : چون فرمود : کسی‌که پنبه از پنبه دانه بیرون کند = حلّاج .

فَلخم ، فَلخمه : مُشته فلخود ، و آن ابزاری است چوبین که بر زه‌کمان زنند تا پنبه از پنبه دانه بیرون شود ، پنبهٔ زده .

خَلَجَتْ : بجست چشم او ، بجست چشمش

تَخْلَجُ : می جهد چشم

خَلَجاً : چشم جستن

وَهِیَ خَلَجَةٌ : چشم جهنده ، و این چشم جهنده

ش = شَحَجَ اَلْبَغْلُ : بانگ کرد استر

يَشْحِجُ ، يَشْحَجُ : بانگ می کند استر

وَشَحَجَ اَلْغُرَابُ : بانگ کرد کلاغ ، بانگ کرد زاغ

شَحِيْجاً ، شُحاجاً ، وَشَحَجَاناً : بانگ کردن کلاغ ، بانگ کردن زاغ

م = مَشَجَهُ : بیامیخت او را ، بیامیخت خاك را

يَمْشُجُهُ : می آمیزد او را ، می آمیزد خاك را

مَشْجاً : آمیختن ، بیامیختن

ن = نَتَجَ اَلْنَاقَةَ [1] : بچه‌گرفت از اشترماده ، یاری داد درهنگام زادن‌اشتر ماده را ، دایگی کرد اشتر ماده را

وَنَتَجَتِ اَلْنَاقَةُ : بچه‌آورد اشترماده ، بزاد اشترماده ، خودبچه‌آورد اشتر ماده ، بزاد . ای : وَضَعَتْ

---

١ – نَتَجَ الناقةَ مِثلُ : اَنْتَجَهَا .

نِتَاجاً : زادن اشترمادبنه ، زاییدن اشترماده ، خود بچه آوردن اشتر ماده

* * *

نَسَجَ اَلْثُوبَ : بیافت جامه را ، بتافت جامه را

نَسْجاً : بافتن جامه ، جامه بافتن

وَهُوَ اَلْنَسِيْجُ : جامهٔ بافته ، واین جامه بافته

وَهُوَ نَسِيْجُ وَحْدِهِ : بی‌همتاست ، واین بافته بی‌همتاست [1]

ح

ج = جَنَحَ اِلَيْهِ وَلَهُ : گروید بسوی او ، گروید بروی ، بخواست او را ، گروید باو

يَجْنَحُ ، يَجْنُحُ : می گرود بسوی او، می گرود بروی ، می گرود باو

جُنُوحاً : گرویدن بسوی او ، گرویدن بر وی ، گرویدن با وی

ر = رَجَحَ اَلْمِيْزَانُ : بچربید ترازو ، برتری یافت یکٔ پلهٔ ترازو ، فزونی گرفت یکٔ پلهٔ ترازو

---

١ - قال ابن قتیبة : « و یقال : (فلانٌ نَسِیْجُ وَحْدِهِ) و اصله ان الثوب الرفیع النفیس لا یُنسَجُ علی مِنواله غَیرُه ، و اذا لم یکن نفیساً عُمِلَ علی مِنواله سَدّی عِدَّةِ اَثوابٍ ، فقیل ذلک لکل کریم من الرجال » ادب الکاتب – ابن قتیبة ـ لیدن

و فی‌اللسان : یُضرَبُ هذا مثلاً لِکلِ مَن بولِغَ فی‌مَدحِهِ

يَرْجِحُ ، يَرْجُحُ ، يَرْجَحُ : می‌چربد ترازو

رُجْحَاناً : چربیدن ترازو

م = مَلَحَ الْقِدْرَ : باندازه نمک افکند دردیگ ، نمک کرد در دیگ

يَمْلِحُ ، يَمْلُحُ ، يَمْلَحُ : باندازه نمک می‌افکند دردیگ ، نمک می‌کند در دیگ

مَلْحاً : باندازه نمک در دیگ افکندن ، نمک در دیگ کردن

* * *

مَنَحَهُ : خواسته داد او را ، بخشش داد او را

يَمْنِحُ ، يَمْنَحُ : خواسته می‌دهد اورا ، بخشش می‌دهد او را

مَنْحاً : خواسته دادن باو ، بخشش دادن باو

وَهِيَ الْمِنْحَةُ ، الْمَنِيحَةُ : واین خواسته دادنی ، واین بخشش

ج : الْمِنَح ، الْمَنَائِح

ن = نَبَحَ الْكَلْبُ : بانگ کرد سگ

يَنْبِحُ ، يَنْبَحُ ، يَنْبُحُ : بانگ می‌کند سگ

نَبْحاً ، نُبَاحاً : بانگ کردن سگ

* * *

نَضَحَهُ بِالْمَاءِ : بآب زدا و را

يَنْضِحُ ، يَنْضَحُ : بآب می‌زند

نَضْحاً : بآب زدن

* * *

نَطَحَهُ الثَّوْرُ : سرو زد او را گاو، سرون زد او را گاو، بشاخ زد او را گاو

يَنْطِحُ ، يَنْطُحُ ، يَنْطَحُ : سرو می‌زند او را گاو ، سرون می‌زند اورا گاو

نَطْحاً : سرو زدن گاو ، سرون زدن‌گاو

* * *

نَكَحَ الْمَرْأَةَ : برآمیخت با زن ، زناشوئی کرد با زن

نِكَاحاً : برآمیختن با زن ، زناشوئی کردن

د

ج = جَلَدَهُ السُّلْطَانُ : تازیانه زد او را پادشاه

جَلْداً : تازیانه زدن

ح = حَسَدَهُ : رشک برد بر او

يَحْسِدُهُ ، يَحْسُدُهُ : رشک می‌برد بر اوی

حَسَداً ، حُسُوداً : رشک بردن

* * *

حَشَدَ اَلْقَوْمَ : گردکرد مردمان را

يَحْشِدُ ، يَحْشُدُ : گرد می کند مردمان را

حَشْداً : گردکردن مردمان

حَشَدُوا بِاَنْفُسِهِمْ : خودگرد شدند مردمان ، خودگردآمدند مردمان

يَحْشِدُونَ ، يَحْشُدُونَ : خود گرد می‌شوند مردمان

حُشُوداً : خودگرد شدن ، خودگردآمدن مردمان

* * *

حَفَدَ : شتاب کرد ، بشتافت درکار

حَفْداً ، حَفَدَاناً : بشتافتن درکار ، خدمت کردن

حَفَدَ : خدمت کرد اورا

وَهُمْ اَلْحَفَدَةُ [۱] : و ایشان خدمت کاران ، وایشان شتابندگان درکار

* * *

حَقَدَ عَلَيهِ : کینه‌ور شد بر وی ، کین ورزید به وی

يَحْقِدُ ، يَحْقُدُ : کینه‌ور می‌شود بر وی ، کین می ورزد بدوی

وحَقِدَ : کینه‌ور شد بر وی ، کین ورزید به وی

يَحْقَدُ : کینه‌ورمی‌شود بر وی ، کین می‌ورزد بر وی

حَقْداً ، حِقْداً : کینه‌ور شدن ، کین ورزیدن

---

۱ – وهُمُ اَلْحَفَدَةُ ، ای : وهُم السارعون الی الخدمة .

خ = خَضَدَ اَلشَّجَرَةَ : خار افزونی‌ببرید ازدرخت ، ببرید خار از درخت ، خشباوه [۱] کرد درخت را ، خشاوه‌کرد درخت را

خَضْداً : خار افزونی ببریدن از درخت ، خشباوه‌کردن درخت

ر = رَفَدَهُ : خواسته داد او را ، بخشید باو خواسته ، یاری داد او را

رَفْداً : خواسته دادن ، خواسته بخشیدن ، یاری دادن

وَهُوَ اَلرِّفْدُ : و این خواسته بخشیده ، واین یاری

س = سَرَدَ اَلدِّرْعَ : ببافت زره را ، بتافت زره را

سَرَدَ اَلْقِرَاءَةَ وَ اَلْحَدِيثَ : پیوسته‌کرد خواندن را ، پیوسته‌کرد سخن را ، همچنان خواند ، همچنان سخن گفت

يَسْرِدُ ، يَسْرُدُ : پیوسته میکرد خواندن را ، پیوسته میکرد سخن را

سَرْداً : پیوسته‌کردن خواندن ، پیوسته‌کردن سخن

* * *

سَفَدَ اَلطَّائِرُ اُنْثَاهُ : برشد مرغ نر ماده را ، مرغ نر بر ماده خویش شد

---

۱ – خشباوه : بکسر نخستین : پاك کردن باغ ، زمین ، کشتزار ، کشت ، از خس و خاشاك و گیاهان هرزه و افزونی. پیراستن و بریدن شاخه‌های فزونی درخت . و بجای (واو) خشاره به (را) هم آمده است .

يَسْفِدُ : برمی‌شود مرغ بر ماده ، می‌شود مرغ برماده‌ٔ خویش

سَفَدَ : برشد مرغ نر ماده را ، مرغ بر ماده‌ٔ خویش شد

يَسْفَدُ : برمی‌شود مرغ بر ماده ، می‌شود مرغ بر ماده‌ٔ خویش

سِفَاداً : برشدن مرغ بر ماده ، مرغ بر ماده‌ٔ خویش شدن

ش = شَرَدَ اَلْبَعِيرُ : بگریخت اشتر ، برمید اشتر

شِرَاداً : بگریختن اشتر ، رمیدن اشتر

ص = صَفَدَهُ : بند نهاد بر وی ، در بندکرد او را

صَفْداً : بند نهادن ، در بندکردن

وَهُوَ اَلصَّفَدُ ، وَ اَلصِّفَاد : و این بند ، بند

ج : اَصْفَاد

ض = ضَمَدَ اَلْجُرْحَ : مرهم نهاد بر زخم ، ببست ریش را ، دارو نهاد ریش را

ضَمْداً : مرهم نهادن بر زخم ، بستن ریش ، دارو نهادن بر ریش

وَهُوَ اَلضِّمَادُ : و این مرهم ، و این رکوی [۱] زخم ، پشماکند با دارو [۲] ؟

(زیر نویس در برگ پسین)

ع = عَقَدَ اَلْعُقْدَةَ : ببست گره را

وَ عَقَدَ اَلْحِسَابَ : شمار انگشت گرفت ، شمار بگرفت بانگشتان

عَقْداً : شمار انگشت گرفتن ، شمارکردن با انگشت ، شمار بگرفتن با انگشتان

وَهِيَ عُقُوْدُ اَلْحِسَابِ : و این انگشت شمار، و این گرفتهای شمار، و این شمارش انگشت، و این گیره‌های شمار

* * *

عَمَدَهُ ، وَ عَمَدَ لَهُ ، وَ عَمَدَ اِلَيْهِ : آهنگ کرد بسوی او، آهنگ کرد او را ، آهنگ اوکرد

وَ عَمَدَ اَلْحَائِطَ : ستون نهاد دیوار را ، (اَقَامَهُ بِعِمَادٍ يَعْتَمِدُ عَلَيْهِ)

عَمَدَ اَلْمَرِيْضَ : بالین‌نهاد بیمار را ، پشتیوان ساخت بیمار را ،پشت بیمار را بالیش نهاد

عَمْداً : بالش نهادن برای بیمار ، پشتیوان ساختن مر بیمار را

وَهُوَ اَلْعِمَادُ : و این ستون ، و این پایه ، و این پشتیبان ، پشتیوان

(زیر نویس برگ پیش)

۱ — رگو ، رگوك ، رگوه ، رگوی : به زبر را : کرباس ، چادر یک لخت .

۲ — پشماگند : به زبر نخستین و شین زده و میم بالف کشیده و گاف پارسی مفتوح بنون و دال زده : چیزی باشد که آنرا پُر پشم کنند و مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند ، پالان الاغ را نیز گویند .

وَ هُوَ اَلْعَمِیْدُ : بیمار، بالش‌بیمار، و این بیمار نهاده بر بالین، بیمار پشت زده بر بالش

غ = غَمَدَ اَلْسَیْفَ : در نیام کرد شمشیر را

غَمْدًا : در نیام کردن شمشیر

وَ هُوَ اَلْغِمْدُ : وآن نیام شمشیر، نیام

ف = فَصَدَ اَلْعِرْقَ : بزد رگ را ، نیشتر زد بر رگ

فَصْدًا : رگ زدن ، نیشتر زدن بر رگ

وَ هُوَ اَلْفَصْدُ،و اَلْفَصِیْدُ : خون رگ ، رگ پرخون ، روده کانی پرخون

* * *

فَقَدَهُ : گم شد از وی ، گم کرد او را

فَقْدًا ، فِقْدَانًا : گم شدن از وی ، گم کردن اوی

ق = قَصَدَهُ ، وَ قَصَدَ لَهُ ، وَ قَصَدَ اِلَیْهِ : آهنگ کرد سوی او، آهنگ کرد به وی

قَصْدًا : آهنگ کردن بسوی او ، آهنگ کردن به وی

ن = نَضَدَ اَلْثِیَابَ : بر یک دیگر نهاد جامه‌ها را

یَنْضِدُ : بر یکدیگر می‌نهاد جامه‌ها را

نَضْدًا : بر یک دیگر نهادن جامه‌ها

وَ هُوَ اَلْنَضْدُ ، وَ اَلْنَضِیْدُ : جامه‌ها بر یک دیگر نهاده

ذ

ح = حَنَذَ اَلْلَحْمَ : بریان کرد گوشت را

یَحْنِذُ ، وَ یَحْنُذُ : بریان می‌کند گوشت را

حَنْذًا : گوشت بریان کردن

وَ هُوَ حَنِیْذُ : و این گوشت بریان کرده

ن = نَبَذَ اَلْشَیْءَ : بینداخت چیز را

نَبَذَ اِلَیْهِ اَلْعَهْدَ : بشکست پیمان را

وَ نَبَذَ اَلْنَبِیْذَ : باده انداخت از خرما ، بیفشارد خرما را و باده کرد، می خرما افکند

نَبْذًا : بادهٔ خرما افکندن ، خرما فشردن برای باده ، می‌خرما افکندن

ر

أ = اَبَرَتْهُ اَلْعَقْرَبُ : بنیش زد او را کژدم ، بگزید او را گژدم

أَبَرَاً : گزیدن گژدم ، بنیش زدن کژدم

وَهِيَ اَلْمِئْبَرْ : واین نیش کژدم

وَ أَبَرَ اَلنَّخْلَةَ : گشنی کرد درخت خرما را ، گشن افکند بردرخت خرما

إِبَارَاً : گشن افکندن بردرخت خرما ، گشنی کردن درخت خرما

* * *

أَجَرَهُ اَللهُ : پاداش داد او را خدای ، مژد داد خدای او را

يَأْجِرُهُ ، يَأْجُرُهُ : پاداش میدهد او را خدای ، مژد میدهد او را

أَجْرَاً : پاداش دادن ، مژد دادن

* * *

أَسَرَهُ : برده کرد او را ، بندکرد او را ، دستگیرکرد او را

أَسْرَاً ، إِسَاراً : برده کردن ، بندکردن ، دستگیر کردن

وَهُوَ اَلْأَسِيْر : برده ، بنده ، بندگردیده ، دستگیرشده

وَهُمْ ج : اَلْأَسْرَى : اَلْأُسَارَى

وَأَسَرَهُ اَللهُ [1] : نیرومند آفرید او را خدای ، بیافرید او را پروردگار برومند

---

۱ — اسرالله : ای : خَلَقَهُ . « وشَدَدْنا أسْرَهُم » ای : قُوَّتَهُم
در نسخه مک این سه واژه بجای فعل اسره الله نوشته شده است

أَزَرَهُ : نیرومند گردانید او را ، برومند گردانید او را

وَأَزَّرَهُ : (قوّاه) برومند ساخت او را

وَ اَلإِزر : توان ، نیرو

أَسْرَاً : برومند آفریدن خدای ، نیرومند آفریدن

* * *

اَشَرَ اَلْخَشَبَةَ بِاَلْمِنْشَارِ : برید چوب را باره

ج = جَزَرَ اَلْجَزُوْرَ : بکشت اشتر را ، بکشت اشتر قربانی را

يَجْزِرُ ، يَجْزُرُ : می‌کشت اشتر را ، می‌کشت اشتر قربانی را

جَزْرَاً : اشترکشتن ، کشتن اشتر قربانی

ح = حَزَرَهُ : اندازه‌کرد او را

يَحْزِرُهُ ، يَحْزُرُهُ : اندازه می‌کند او را

حَزْرَاً : اندازه‌کردن

* * *

حَسَرَ عَنْ رَأْسِهِ ، وَعَنْ ذِرَاعَيْهِ : سرخویش و دوارش خویش برهنه کرد ، برهنه‌کرد سرش را ودوارش او را ، سرخویش برهنه‌کرد وهردو دست تا بازو ازآستین بدرآورد

يَحْسِرُ ، يَحْسُرُ : دوارش خویش برهنه میکرد ، هردوبازوی خویش برهنه میکرد ، هردو دست تا بازو از آستین بدر می‌آورد

وَ حَسَرَ اَلْبَعِيرَ : مانده‌کرد اشتر را ، خسته‌کرد اشتر را

حَسْراً ، حُسُوراً : مانده‌کردن اشتر ، خسته‌کردن اشتر

وَ حَسَرَ بِنَفْسِهِ : خود مانده شد

يَحْسَرُ ، يَحْسِرُ ، يُحْسَرُ : خود مانده می‌شود

حَسَراً ، حَسْراً : خود مانده شدن

وَهُوَ حَسِيرٌ : واین مانده

وَ حَسَرَ اَلْبَصَرُ : کند شد دیده ، مانده شد دیده ، خیره شد روشنائی چشم، خیره شد دیده

حُسُوراً : کند شذن دیده ، مانده شذن دیده ، خیره شدن دیده

* * *

حَشَرَ اللهُ اَلْنَاسَ : گردکرد خدای مردمان را

يَحْشِرُ ، يَحْشُرُ : گرد می‌کند خدای مردمان‌را

حَشْراً : گردکردن خدای مردمان را

وَهُوَ يَوْمُ اَلْمَحْشَرِ : واین روز رستخیز، و این روز رستاخیز، و این روز گردآمدن مردمان

* * *

حَفَرَ اَلْبِئْرَ : بکند چاه را

حَفْراً : کندن چاه

* * *

حَقَرَهُ : خوار داشت او را ، خورد داشت او را

حَقْراً : خوارداشتن ، خورد داشتن

وَ حَقُرَ : خود خوار شد

حَقَارَةً : خود خوار شدن

وَهُوَ حَقِيرٌ : واین خوار

خ = خَطَرَ اَلْبَعِيرُ : دم بجنبانید اشتر

خَطْراً : دم بجنبانیذن اشتر

وَ خَطَرَ اَلْرَجُلُ : بخرامیذ مرد ، خرامان رفت مرد

وَ خَطَرَ اَلْرُمْحُ : بجنبیذ نیزه ، بلرزید نیزه

خَطَرَاناً : جنبیذن نیزه ، لرزیدن نیزه

* * *

خَفَرَ بِالْعَهْدِ : نگاه داشت پیمان را، استوار داشت پیمان را

وَهِيَ اَلْخُفَارَةُ ، وَ اَلْخِفَارَةُ : و این پیمان استوار داشتن ، و این پیمان نگاه داشتن ، پیمان ، زنهار

وَ اَلْخَفِيرُ : نگاه دارکار ، نگاه بان کاروان ، نگاه‌بان پیمان ، نگاه‌دار پیمان

ج : اَلْخُفَرَآء

* * *

خَمَرَ اَلْعَجِيْنَ : مایه کرد اندر خمیر، بسرشت خمیر را، سرشت خمیر را بمایه

يَخْمِرُ ، يَخْمُرُ : مایه می کند درخمیر، می‌سرشت خمیررا

خَمْراً : سرشتن، مایه کردن

ز = زَأَرَ اَلْاَسَدُ : بانگ کرد شیر ، بغرید شیر

يَزْئِرُ ، يَزْأَرُ : بانگ می کند شیر ، می‌غرید شیر

زَئِيراً ، زَأْراً : بانگ کردن شیر ، غریدن شیر

* * *

زَبَرَ : نوشت ، نبشت ، بنوشت

يَزْبِرُ ، يَزْبُرُ : می‌نوشت ، می‌نبشت ، می‌نویسد

زَبْراً : نوشتن ، نبشتن ، بنوشتن

وَهُوَ الزِّبْرُ : واین‌نوشته ، واین‌نبشته ، واین نامه ، نامه ، نوشته ، نبشته

ج : زُبُور

وَالزَّبُوْرُ : * ج : زُبُر

اَلْمِزْبَرُ : خامه ، واین خامه ، نی که باآن نویسند

* * *

زَحَرَ : بنالید بآواز بلند ، زاری کرد بآواز بلند ، دردناك بنالید

يَزْحِرُ ، يَزْحَرُ : می‌نالد بآواز بلند ، زاری میکند بآواز بلند

زَحْراً ، زَحِيْراً : نالیدن بآواز بلند ، زاری کردن بآواز بلند ، دردناك نالیدن

* * *

زَفَرَ : دم زد ، دم‌سرد زد، آه سرد بر کشید

زَفَرَ اَلْحَزِيْنُ : دم زد اندوهگین، دم سرد زد اندوهگین، آه سرد بر کشید اندوهگین

زَفِيْراً : دم زدن ، دم سرد زدن ، آه سرد بر کشیدن

* * *

زَمَرَ : نای زد ، نی زد

يَزْمِرُ ، يَزْمُرُ : نای می‌زند ، نی می‌زند

زَمْراً : نای زدن ، نی زدن

س = سَفَرَ اَلْبَيْتَ : برفت سرای را با جاروب ، بروفت خانه را

(ای : كَنَسَهُ بِالْمِسْفَرَةِ)

وَسَفَرَ اَلْكِتَابَ [1] : نوشت نامه را

سَفْراً : نوشتن نامه ، نامه نوشتن ، نامه نبشتن

---

١ — این را نسخه‌های مجلس ندارد

وَهُوَ اَلسِفْرُ : واین نامه ، نبشته ، نامه

ج : اَسْفَار

وَسَفَرَتِ اَلْمَرْأَةُ وَجْهَهَا : گشاده کرد زن رویش‌را ، روی‌بگشاد زن ، چهره بنمود زن

سُفُوْرَاً : گشاده‌کرد زن رویش را ، روی بگشادن زن، چهره بنمودن زن ، رخ بنمودن زن

وَهِيَ سَافِرَةٌ : زن بگشاده روی ، زن روی بنموده ، زن رخ بنموده، زن روی بازکرده

وَسَفَرَ بَيْنَهُمْ : آشتی انگیخت میان ایشان ، پیام آشتی آورد میان مردمان

سِفَارَةٌ : آشتی‌انگیختن‌میان ایشان ، پیام آشتی آوردن میان‌مردمان ، میانگین شدن میان مردمان

وَهُوَ السَفِيْر : میانجی ، پیامبر آشتی ، سخنگوی آشتی

ج : السُفَرَآء

: میانجیگران ،گروه میانجیان

وَسَفَرَ اَلْصُبْحُ [1] : « اضاءَ و اَشرَقَ » سپیده دمید

ش = شَبَرَ اَلثوبَ : بدست‌کرد جامه را ، اندازه‌کرد جامه را بابدست

---

١ ـ سَفَرَ الصُبحُ يَسْفِرُ : اَضاءَ و اَشرَقَ و اَسْفَرَ الصُبحُ : كذلكَ .

يَشْبِرُ ، يَشْبُر : بدست میکند جامه را ، اندازه میکند جامه را

شَبْرَاً : بدست‌کردن جامه ، اندازه‌کردن جامه

ص = صَبَرَ عَلَى اَلْمُصِيْبَةِ : شکیبائی‌کرد درسوگواری ، شکیبا شد در سوگ

صَبْرَاً : شکیبائی‌کردن درسوگواری ، شکیبا بودن اندر سوگ‌واندوه

* * *

صَفَرَ : بشخلیذ ، بشخیلیذ ، بشخولید

صَفِيْرَاً : بشخلیذن ، بشخیلیذن ، بشخولیدن [1]

ض = ضَفَرَ اَلْشَعْرَ : بتافت موی را ،گیسوی‌کرد موی را

---

١ ـ شخیل ، شخول : به زبر شین صفیر و صدائی را گویند که در وقت آب‌خوردن اسبان کنند تا اسب را میل بآب خوردن فراهم شود و بمعنی ناله و فریاد وبانگ و غریو و بمعنی پژمرده هم آمده

و شخولیدن ، شخیلیدن : صفیر زدن و فریادکردن . مولوی گوید :

می‌شخولیدند هردم آن نفر   بهر اسبان که هلاهین آب خور

آن شخولیدن بکره میرسید   سرهمی برداشت ازخود می‌رمید

و همو گوید :

تودعا را سخت گیر می شخول   عاقبت برهاندت زین نفس غول

شخیلیده و شخولیده : پژمرده شده و صفیر زده

ضَفْراً : تافتن موی ، بافتن گیسوی

وَ هِیَ اَلضَّفِیْرَةُ : واین موی تافته ،گیسوی بافته

ج : اَلضَّفائِر

ظ = ظَفَرَ : برجست ، بجست

ظُفُوْراً : برجستن، جستن

ع = عَثَرَ : بسردرآمد ، بسر اندرآمد ، بروی درافتاد ، بشگرفید ، بلغزید

یَعْثِرُ ، یَعْثُرُ : بسر درمی‌آید ، می‌شگرفید

عُثُوْراً ،عَثْرَةً : بسر درآمدن،بروی درافتادن ، بشگرفیذن ۱ ،لغزیدن

عِثَاراً : (وَعَثَرَ جَدُّهُ : تَعِسَ) ، داننده شد او

وَعَثَرَ عَلَیْهِ : شناخت اورا ، دید اورا ، یافت اورا، پیدا کرد اورا

یَعْثُرُ : می‌شناسد اورا ، می‌بیند اورا ، می‌یافت اورا

عُثُوْراً : شناختن، دیدن ، یافتن ، دریافتن ، یابیدن

* * *

عَذَرَ الْفَرسَ : افسار نهاد اسب را،افسار نهاد براسب،لگام‌زدبراسب

---

۱ ـ شگرفید : شگرفنده : چون درخشنده : لغزیده و بسر درآینده ، اسب سکندری خورده .

یَعْذِرُ ، یَعْذُرُ : افسار می‌نهاد براسب ، لگام می‌زند،بر اسب

وَعَذَرَ الْصَبِیَّ : ختنه کردکودك را

عَذْراً : ختنه کردن کودك

وَعَذَرَهُ عَنِ الْشَیءِ : بخشایش کرد مر اورا ازچیز، بخشایش‌داشت او را ، زنهار داشت او را

عُذْراً ، مَعْذَرَةً ، عِذْرَةً : بخشایش داشتن

* * *

عَسَرَ الْغَرِیْمَ : ستم‌کرد وام‌دار را

* * *

عَشَرَ الْقَوْمَ : دهم مردمان شد ، دهم شدند مردمانرا ، ده تا شدنـد مردمان ، گرفت ده یک از خواسته مردمان ، ده یک گرفت از ایشان ۱

عَشْراً : دهم مردمان شدن ، ده یک گرفتن از خواسته مردمان ، ده تا شدن

* * *

---

۱ ـ عَسَرَ الْغَرِیْمَ ، یَعْسُرُهُ : از باب ضرب و نصر : یعنی طَلَبَ منه علی عُسْرَةٍ . طلب‌کرد وام ده وام خود را از بدهکار بر تنگی و تنگدستی او

وهمچنین اَعسَرَ الغریم مثل عَسَرَ

عَصَرَ ٱلْعِنَبَ : بیفشارد انگور را ، بیفشرد انگور را ، گرفت آب انگور را با فشردن

عَصْراً : فشردن انگور ، گرفتن آب انگور

وَهُوَ ٱلْعَصِیْرُ : واین آب انگور، واین فشرده شده

وَٱلْمُعْصَرُ : ابزارشکنجه ، آنچ بدان انگور بفشارند

وَٱلْمِعْصَرَةُ : جای افشاردن

* * *

عَقَرَ ٱلنَّاقَةَ : پی برید اشتر ماده را ، پی اشتر ماده ببرید ، پی کرد اشتر مادینه را

عَقْراً : پی اشتر ماده ببریدن ، پی کردن اشتر مادینه

وَهُوَ ٱلْعَقِیْرُ : اشتر پی بریده ، و این پی بریده اشتر

عَقَرَ ٱلسَّرْجُ ٱلدَّابَّةَ : ریش کرد زین ستور را ، ریش گردید پشت ستور از زین

عَقْراً : ریش کردن زین‌ستور را ، ریش گردیدن پشت‌ستور از زین

وَهُوَ سَرْجٌ مِعْقَرٌ : و این زین ریش‌کننده ، زین ریش‌کننده

وَعَاقِرٌ : *

وَعَقَرَهُ ٱلْكَلْبُ : بگزید سگ او را

وَكَلْبٌ عَقُوْرٌ : سگ گزنده

غ = غَدَرَ بِهِ : بفریفت او را ، فریب داد اورا ، فریفتاری کرد بر وی

غَدْراً : بفریفتن ، فریفتاری کردن ، فریب دادن ، فریب ، فریفتاری

* * *

غَفَرَ ٱللهُ لَهُ ذَنْبَهُ : بیامرزید خدای گناهش را ، آمرزیده کرد خدای برای او گناهش را

مَغْفِرَةً ، غُفْرَاناً ، وَغَفْراً : آمرزش، آمرزیدن

ف = فَطَرَ ٱللهُ ٱلْخَلْقَ : بیافرید خدای مردمان‌را، بیافرید خدای آفرینش، بسرشت در نخست خدای مردمان را

یَفْطِرُ ، یَفْطُرُ : می‌آفرید خدای مردمان را، می‌سرشت درآغاز خدای مردمان را

فَطْراً ، فِطْرَةً : آفرینش خدای مردمان را در نخست ، سرشتن

ق = قَبَرَ ٱلْمَیِّتَ : بگور کرد مرده را ، درخاک کرد مرده را

یَقْبِرُ ، یَقْبُرُ : بگور میکند مرده را ، درگور میکند مرده‌را

قَبْراً : بگور کردن مرده ، درگور کردن مرده

* * *

قَتَرَ فِی الْمَعِيْشَةِ : تنگی کرد در زندگانی

يَقْتِرُ ، يَقْتُرُ : تنگی‌میکند در زندگانی

قَتْرًا : تنگی کردن در زندگانی

* * *

قَدَرَ عَلَيْهِ : تواناشد بر وی ، دست یافت بر اوی

وَ قَدِرَ : توانا شد ، توانست ، زورمند شد ، دست یافت، برومندگردید

يَقْدِرُ : توانا می‌شود ، می‌تواند ، زورمند میشود ، دست می‌یابد ، برومند می‌گردد

قُدْرَةً ، قُدْرَانًا ، قَدْرًا ، قَدَرًا ، مَقْدِرَةً ، مَقْدُرَةً ، مَقْدَرَةً : توان ، زور ، نیرو ، دست یافتن

وَ هُوَ الْقَدِيْرُ : و این توانا ، و این نیرومند ، و این خدای توانا

وَ قَدَرَ الشَّیْءَ : اندازه‌کرد چیز را ، اندازه‌گرفت چیز را ، یافت‌چیز را چنانکه هست

يَقْدِرُ ، يَقْدُرُ : اندازه می‌کرد چیز را ، اندازه می‌گرفت چیز را ، می‌یافت چیز را چنانکه هست

قَدْرًا ، قَدَرًا : اندازه‌کردن ، اندازه‌گرفتن ، دریافتن

ج : الْأَقْدَارُ

وَ هُوَ الْمِقْدَارُ : واین اندازه

ج : الْمَقَادِيْرُ

وَ قَدْرُ الشَّیْءِ : اندازهٔ چیزی ، چندین چیز

وَ مِقْدَارُهُ : *

* * *

قَسَرَهُ عَلَی الْأَمْرِ : به ستم داشت او را برکار، سختی کرد بر وی برکار

قَسْرًا : بستم داشتن برکار ، سختی کردن برکار

* * *

قَشَرَ الْعُوْدَ : پست بازکرد از چوب ، بازگرفت پوست را از چوب

قَشْرًا : پست بازکردن از چوب ، بازگرفتن پوست از چوب

ك = كَسَرَ الشَّیْءَ : بشکست چیز را

كَسْرًا : بشکستن

وَ عُوْدٌ صُلْبُ الْمَكْسِرِ : چوب دشوار شکست ، چوب سخت شکن ، چوب ناشکننده ، چوب زود نشکننده

* * *

كَشَرَ عَنْ اَنْيَابِهِ : بگمارید بالب شیرین کرد ، نرم بخندید ، برهنه کرد دندانهایش را ، بخندید بشرم ، بخندید ، لب‌خند زد، شکرخند کرد

كَشْراً : گماريدن ، خنديدن بشرم ، شكرخندكردن ، لب‌خند زدن ، دندانها باخنده برهنه‌كردن

ن = نَجَرَ الْخَشَبَةَ : بتراشيد چوب را

يَنْجِرُ ، يَنْجُرُ : مى‌تراشد چوب را

نَجْراً : تراشيدن چوب

* * *

نَخَرَ الْحِمَارُ : (يعنى : قال خخ) ، بينى خر بانگ كرد ، بخريد خر، خركرد خر ، با بينى بانگ كرد خر

يَنْخِرُ ، يَنْخُرُ : بانگ مى كند خر به بينى ، مى‌خريد خر

نَخِيْراً : به بينى بانگ كردن

وَهُوَ الْمِنْخَرُ : و اين سوراخ بينى ، سوراخ بينى

* * *

نَذَرَ : (اَوجَبَ لِنَفسه شَيئاً) ، برخويشتن چيزى لازم داشت

يَنْذِرُ ، يَنْذُرُ : برخويشتن چيزى لازم‌مى دارد

نَذْراً : برخويشتن چيزى را لازم داشتن

* * *

نَشَرَ الْشَيْءَ : بگسترد چيز را ، پراگنده‌كرد چيز را ، از نورد بازكرد چيز را

يَنْشُرُ ، يَنْشِرُ : مى گستراند چيز را ، پراگنده مى كند چيز را ، از نورد باز مى كند چيز را

نَشْراً : گستردن ، پراگندن،از نورد بازكردن

وَهُوَ اَلنَشْرُ : و اين‌گسترده ، و اين پراگنده ، و اين پريشان‌گرديده

* * *

نَعَرَ : بانگ‌كرد ، فريادكرد ، غريو بركشيد

يَنْعِرُ ، يَنْعَرُ : بانگ مى كرد، فرياد ميكند ، غريو مى كشد

نَعِيْراً : بانگ‌كردن ، فريادكردن ، غريو بركشيدن

* * *

نَفَرَتِ الْدَابَةُ : بگريخت ستور ، برميد ستور ،گريخت چارپاى

تَنْفِرُ ، تَنْفُرُ : مى‌گريزد ستور ، مى‌رميد ستور ، مى گريخت چارپاى

نِفَاراً ، نَفَراً ، نُفُوْراً : گريختن‌ستور ، گريختن چارپاى ، رميدن ستور ، گريز ، گريختن ، رميدن

وَهُمُ الْنَفِيْرُ : و ايشان‌گروه رمندگان، و ايشان مردمان‌گريزنده بسوى دشمن ، و ايشان گروه رو با روى دشمن آهنگ‌كرده

هِيَ لَيْلَةُ الْنَفْرِ : و اين شب‌كه حاجيان از منا به مكه روند

هـ = هَدَرَ اَلْبَعِيْرُ : گشن آغاز کرد اشتر ، بانگ کرد اشتر به‌هنگام گشنی ، جفت خواست اشتر

هَدْراً ، هَدِيْراً : گشن آغاز کردن اشتر ، بانگ کردن اشتر ، جفت خواستن اشتر

هَدَرَ دَمُهُ : خون او بیهوده شد ، پایمال شد خون او ، خون بها نداشت

* * *

هَذَرَ فِیْ اَلْمَنْطِقِ : بیهوده گفت در سخن ، بیهوده گشت درسخن سخن بیهوده گفت

يَهْذِرُ ، يَهْذُرُ : سخن بیهوده میگوید ، بیهوده میگردد در سخن

هَذْراً ، هَذَراً : بیهوده سخن گفتن ، یاوه گفتن ، بیهوده گردیدن در سخن

هُوَ اَلْمِهْذَارُ : مرد بسیارگوی ، و این بیهوده گوی ، بسیارسخن‌گوی

* * *

هَصَرَهُ : بشکست او را

هَصَرَ اَلْغُصْنَ : بشکست شاخ را ، بشکست شاخ درخت را

ز

ج = جَمَزَ اَلْبَعِيْرُ : بدوید اشتر

يَجْمِزُ ، يَجْمُزُ : می‌دوید اشتر

جَمْزاً : دویدن اشتر

هِيَ اَلْجَمَّازَةُ : این اشتر دونده ، اشتر دونده ، اشتر راه‌وار

وَ اَلْمُجَمِّزُ : جمازه بان ، اشتر دونده بان ، اشتر راهوار بان

ح = حَفَزَهُ بِالرُّمْحِ : نیزه زد او را ، بزد او را با نیزه

حَفَزَهُ : از میان برد او را ، برداشت او را ، تباه ساخت او را ، ناچیز کرد او را

خ = خَبَزَ اَلْخُبْزَ : نان پخت ، پخت نان را

خَبَزَ اَلْقَوْمَ : نان داد مردمان را

خَبْزاً : نان پختن ، نان دادن بمردمان

* * *

خَرَزَ اَلْخُفَّ : بدوخت موزه را

يَخْرِزُ ، يَخْرُزُ : می‌دوخت موزه را ، می‌دوزد موزه را

خَرْزاً : دوختن موزه ، موزه دوختن

ر = رَكَزَ اَلرُّمْحَ : برزمین زد نیزه را ، بپای کرد نیزه را ، بپای داشت نیزه را ، راست کرد نیزه را

يَرْكِزُ ، يَرْكُزُ : بر زمين می‌زند نيزه را ، بر پای می كند نيزه را ، بر پای می‌دارد نيزه را

رَكْزاً : نيزه برزمين‌نشاندن ، نيزه بر زمين بپای داشتن ، نيزه برزمين‌زدن

وَهُوَ فِيْ مَرْكَزِ عِزِّه : و او در جايگاه بزرگواری خويش است ، و او درجايگاه كام روائی‌خويش‌است ، و اودرجايگاه خويش‌كامی است

* * *

رَمَزَ اِلَيْه : « اَشَارَ اِلَيْه بِشَفَتَيْه اَوحَاجِبَيْه »، اشارت‌كرد باو با دو لب يا دو ابرو

رَمَزَ اِلَيْه : اشارت‌كرد بسوی او

يَرْمِزُ ، يَرْمُزُ : اشارت می كرد بسوی او

رَمْزاً : اشارت كردن بسوی او

ع = عَجَزَ عَنِ اَلْشَيْءِ : درمانده شد از چيز

عَجْزاً : درمانده شدن ، ناتوان شدن

عَجُزَتْ اِمْرَأَةٌ [1] : بِضَمِّ اَلْعَيْنِ : صَارَتْ عَجُوزاً ، فرتوت شد زن ، پيرناتوان شد يك‌زن ، پيرفرتوت شد يك زن

۱ ـ از نسخه های مجلس افتاده است

تَعْجِزُ : فرتوت ميشود يك زن ، پير ناتوان ميشود يك زن ، فرتوت ميشود يك زن

غ = غَرَزَه بِاَلْاِبْرَة : بخليد اورا بسوزن ، بخست اورا بسوزن

غَرْزاً : بسوزن خليدن ، خليدن ، خستن ، بسوزن خستن ، خارخليدن

* * *

غَمَزَه بِاَلْعَيْنِ : چشمك زد باو ، بچشم اشارت‌كرد بسوی اوی ،

غَمْزاً : چشمك زدن ، بچشم اشارت‌كردن

وَغَمَزَه بِاَلْيَد : (درهم فشرد او را با دست ، اشارت كرد بدو با دست) [1]

۱ ـ غَمَزَه باليد : اين جمله از زيادات نسخهٔ مج ميباشد ، ترجمه نيز ندارد « غَمَزَه بيده يغمز غَمزاً من باب ضرب (شبه نَخَسَه و عَصَرَه و كَبَسَه ، ومنه حديث عُمَرْ اَنَّه دَخَلَ عليه غُلَيم يَغمَزُ ظَهرَه . و فی حديث الغُسل : اغمزی قرونك ای اكبسی ضَفائِرَ شَعرُكِ عند الغسل . و قال زياد الاعجم :

وكُنتُ اذا غمزتُ قناة قومٍ كَسَرتُ كعوبها او تستقيما

ای : لِنتُ ، و هو مَثَلٌ . و المعنى اذا اشتدَّ عَلّى جانبَ قوم رُمتُ تليينَه او تستقيمَ . وفی حديث عائشه : فتغمزَ باليد ایْ تكبَسَ وغَمَزَه بِاَليَدْ : جَسَّهُ وكَبَسَهُ (لسان‌العرب، تاج العروس ، مصباح المنير)

(مانده در برگ پسين)

غَمَزَ فیه : عیب کرد در وی ، نکوهش کرد وی را

غَمَزَت اَلنّاقَةُ : فربه شد اشتر ماده

ف = فَرَزَ لَهُ نَصیبَهُ : جدای نهاد ویرا بهرهٔ وی ، جدای بنهاد وی را بهره اش را ، بهرهٔ او را جدای کرد

فَرْزاً : جدای نهادن بهره ، بهره جدای کردن ، جدای کردن بهره

ق = قَفَزَ : برجست ، بجست ، جست

قَفْزاً ، قَفَزاناً : برجستن، جستن

ك = کَنَزَ اَلْمالَ : گنج نهاذ ، گنج نهاذ خواسته را ، گردکرد خواسته را، پنهان کرد خواسته را

کَنْزاً : گنج نهادن ، گنج نهاذن خواسته ، پنهان نمودن خواسته ، گرد کردن خواسته

(مانده از برگ پیشین)

قال الثعالبی : « فی تقسیم الاشارات :

اَشارَ بِیَدِهِ ، اَومَاَ بِرَأسِهِ ، غَمَزَ بحاجِبِهِ ، رَمَزَ بِشَفَتِهِ ، لَمَعَ بِثَوْبِهِ ، اَلاحَ بِکُمِّهِ ، قال ابوزید : صَبَّعَ بِفُلانٍ وَعلی فُلانٍ اِذا اَشارَ نَحوَهَ بِاِصبَعِهِ مُغتاباً »

ـ فقه اللغة

وَهُوَ اَلْکَنْزُ : واین گنج نهادن ، واین گنج نهاده ، واین گنج‌خواسته ، گنج ، و این گردکرده خواسته

ج : کُنُوز

ل = لَمَزَهُ : عیب نهاد بر وی روبا روی ، نکوهش کرد اورا روبا روی ، بنکوهید وی را رو با روی

یَلْمِزُهُ ، یَلْمُزُهُ : عیب می‌نهاد بروی روباروی، نکوهش میکرد اورا روباروی ، می‌نکوهید وی را رو با روی

لَمْزاً : نکوهش کردن رو با روی ، نکوهیدن‌کسان رو با روی

وَهُوَ اَللُّمَزَة : مرد نکوهش کننده روبا روی ، مرد عیب‌نهنده روباروی و این مرد نکوهش‌کننده روبا روی

ن = نَبَزَهُ : نام بد نهاد بروی ، اورا بنام بدگفت ، لقب بد نهاد بر او

نَبْزاً : نام بد نهادن،بدنام کردن

وَهُوَ اَلنَّبَزُ : و این نام بد، واین لقب بد

* * *

نَشَزَ مِنْ مَکانِهِ : « نَهَضَ » برخاست از جایش ، برخاست از جای خویش

نَشَزَ عَلَيْهَا : « تَجَافَى عَنْهَا » ، دور شد از زن ، کناره‌گرفت ، دوری جست از زن

نَشَزَتْ اَلْمَرْاَةُ عَلَى زَوْجِهَا : دشمن داشت زن شوی خویش را ، نافرمان بردار شد زن شوی خویش را، گستاخ‌شد زن برشوی خویش، ناسازگار شد زن برشوی

تَنْشِزُ ، تَنْشُزُ ، : دشمن می‌دارد زن شوی را ، نافرمانبردار می‌شود زن شوی خویش را ، گستاخ می‌شود زن برشوی، ناسازگار می‌شودزن بر شوی

نُشُوزاً : دشمنی ورزیدن زن شوی را ، گستاخ شدن زن بر شوی ، نافرمانبردار شدن زن بر شوی ، ناسازگار شدن زن بر شوی

وَهِیَ نَاشِزَةٌ : زن دشمن دارنده شوی ، زن گستاخ ، زن نافرمانبردار بر شوی

* * *

نَقَزَ : برجست ، بجست ، ورجست

يَنْقِزُ ، يَنْقُزُ : برمی‌جهد ، می‌جهد ، می‌جست

نَقَزَاناً : برجستن، بجستن ، ورجستن

ه = هَمَزَهُ : نکوهش کرد اورا درنهان ، پنهان وی را نکوهش‌نمود، نکوهید او را در نهان

وَهُوَ اَلْهُمَزَةُ : و این بسیار نکوهش کننده نهانی ، و این بسیار عیب نهنده در نهان ، و این بد اندیش

وَ هَمَزَاتُ اَلشَّيَاطِينُ [1] : (اندیشه های بد که در دل وزیدن‌گیرد) « وَسَاوِسُهَا »

وَهَمَزَ اَلْحَرْفَ : مهموزکرد حرف را ، با همزه‌کرد حرف را

وَهَمَزَ اَلسِّنَّوْرُ اَلْفَارَةَ : بدریدگربه موش را ، بخست‌گربه موش را، بخلید با چنگال‌یا دندان‌گربه موش‌را ، بشکست گربه موش را

وَهَمَزَهُ : سخت بخست او را

هَمْزاً : بدریدن گربه موش را ، خستن‌گربه موش‌را ، سخت خستن‌گربه موش را ، سخت خستن ، بسختی دریدن

س

أ - اَنَسَ بِهِ : آرام یافت بدو ، آرامش یافت بدوی، آرام‌گرفت با اوی، همدم شدوی را

وَانِسَ بِهِ : *

---

۱ - همزات الشياطين : تابش دیوان در دل

فردوسی گوید :

هر آن‌کس که او کرده٭ کردگار — بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کند — ز دل تابش دیو بیرون کند

يَأْنِسُ : آرام می‌یافت بدوی ،آرامش می‌یابد بدوی ، آرام‌می‌گرفت با اوی ، همدم می‌شد با وی

يَأْنَسُ : *

أُنْسَاً : آرام یافتن ،آرامش یافتن ، آرام گرفتن

وَ أَنَسَهُ : آرامش بخشید او را ، همدم شد با وی ، آرام کرد اورا

وَهِيَ اَلْآنِسَةُ [1] : و این زن زیبا چهره ، و این زن خوب ،وی،وآن زن آرامش بخش ، وآن زن همدم

ج : هُنَّ اَلْأَوَانِسُ : وآن زنان آرامش بخش، وآن‌زنان خاندان ، وآن زنان همدم

ج : وَهُم اَلْأَنَسُ ، اَلْأَنِيْسُ : و ایشان خداوندان خانه

وَ مَكَانٌ مَأْنُوْسٌ : جایگاه آبادان ، سرزمین آبادان ، آرامگاه ، آسایش‌گاه ، جای آبادان

---

۱ ـ اَلآنسه : اَنَسَ ، يَأْنَسُ بِهِ و اليه : أَلِفَهُ و سَكَنَ قَلْبُهُ به
وَ اَلآنِسَةَ : الطَيِّبَةُ النَفس ، الفتاة غير المتزوِجَة
ج : أوانِس
و عَنَسَ يَعْنُسُ الرَجَلُ : اَسَنَّ ولَم يَتَزَوَّج فهو : عانِس . وعَنَسَت تَعْنُسُ الجاريةُ : طال مكثها فی بيت اهلها بعد ادراكها ولم تَتَزَوَّج فهو وهی : عانِس و الجمع : عوانِس

ج = جَلَسَ : بنشست ، نشست

جُلُوْسَاً : بنشستن ، نشستن

ح = حَبَسَهُ : باز داشت اورا ، بندکرد اورا ، بزندان‌کرد او را، بندنهاد بر وی

* * *

حَدَسَ : گمان برد ، پنداشت ،گویا کرد

حَدْسَاً : گمان بردن ، پندار ، گمان ،گویا

خ = خَمَسَ اَلْقَوْمَ : پنجم شد مردمان ، پنجیک خواستهٔ مردمان‌بگرفت

خَمْسَاً : پنجم مردمان شدن ، پنجیک خواستهٔ مردمان بگرفتن

* * *

خَنَسَ اَلنَجْمُ : باز پس شد ستاره ، باز پس رفت ، پنهان شد

يَخْنِسُ ، يَخْنُسُ : باز پس می‌شود ستاره ، باز پس می‌رفت ، پنهان می‌شد

خُنُوْسَاً ، خِنَاسَاً : باز پس شدن ستاره ، باز پس رفتن ، پنهان شدن

وَهِيَ اَلْخُنَّسُ : و این ستارگان باز پس شونده ، هفت ستارگان دونده ، ستارگان در آینده ، و این پنج ستارهٔ باز پس شونده

اَلْخَنَّاس : دیو،دیو ستنبه ، مهتردیوان ، مهتر پریان، رهبر پریان

ر = رَفَسَهُ بِرِجلِهِ [1] : لگد زد او را بپایش، لگد زد او را بپای ، زد بپای او را ، بزدش بپای

رَفْساً : لگد زدن بپای ، زدن با پای ، لگد

س = سَدَسَ اَلْقَوْمَ : ششم شد مردمان را ، ششم مردمان شد ، ششیک خواسته مردمان بگرفت

سَدْساً : ششم مردمان شدن ، شش یک خواستهٔ مردمان بگرفتن

ش = شَمِسَ یَوْمُنا : با آفتاب شد روز ما ، آفتاب ناك شد روزما

یَشْمِسُ ، یَشْمُسُ : با آفتاب میشود روز ما ، آفتابناك می‌شود روزما

شُمُوساً [2] : با آفتاب شدن ، آفتاب‌ناك شدن

وَشَمِسَ : با آفتاب شد روز

یَشْمَسُ : با آفتاب میشود

شَمْساً ، شَمَساً : با آفتاب شدن ، آفتاب ناك شدن

وَیَوْمٌ شَامِسٌ : و روز باآفتاب ، و روز آفتابناك

وَیَوْمٌ شَمِسٌ : *

---

١ ـ از زیادات نسخهٔ آستانه

٢ ـ ازنسخهٔ آستانه گرفته شده

ط = طَمَسَ اَلشَّیءَ : ناپدیدکرد چیز را ، بسترد چیزی را

وَطَمَسَ عَلَیْهِ : هلاك‌کرد اورا ، هلاك کردش

طَمْساً : ناپدیدکردن چیز ، هلاك‌کردن

وَطَمَسَ اَلطَّرِیْقُ : ناپدید شد راه ، پوشیده شد راه

یَطْمِسُ یَطْمُسُ : ناپدید میشود راه ، پوشیده می‌شد راه

طُمُوْساً : ناپدید شدن راه ، پوشیده شدن راه

ع = عَبَسَ : ترش روی شد ، روی ترش کرد ، چهره درهم کشید

عُبُوْساً : ترش روی شدن ، روی ترش‌کردن، چهره درهم کشیدن

* * *

عَطَسَ : عطسه داد

یَعْطِسُ ، یَعْطُسُ : عطسه میدهد

عَطْساً : عطسه دادن

وَهُوَ الْمَعْطِسُ : واین بینی

* * *

عَكَسَ اَلشَّیءَ وَاَلْكَلاَمَ : باژگونه‌کرد چیزرا هم سخن‌را، باشگونه کرد چیز را وسخن را

عَکْسَاً : باژگونه کردن

غ = غَرَسَ : بنشاند درخت را ، نهال برنشاند ، کشت درخت را

یَغْرِسُ ، یَغْرُسُ : می‌نشاند نهال را ، می‌نشاند درخت‌را

غَرْسَاً : درخت نشاندن ، نهال کشتن

وَهُوَ اَلْغَرْس : واین نهال درخت ، درخت نشانده

* * *

غَطَسَه فی اَلمآء : فرو برد اورا درآب ، فروبرد اورا بآب

وَ غَطَسَ بِنَفْسِه : خود فروشد درآب ، خود فرو رفت

غَطُوسَاً : خود فرو شدن

* * *

غَمَسَهُ فی اَلْماءِ : فرو برد اورا بآب

غَمْسَاً : فرو بردن درآب

وَهُوَ اَلْیَمِیْنُ اَلْغَمُوْسُ [1] : واین سوگند فرو برنده بگناه ، و این سوگندکی مردم را فرو برد بگناه

---

۱ – نسخهٔ ۱ ـ مج و نسخهٔ (چ) : « و هو الیمین الغموس »

نسخهٔ ۲ ـ مج : « وهی الیمین الغموس »

« و الیمین الغموس التی یَغْمِسُ صاحبها فی‌الاثم »

وَهِیَ اَلْیَمِیْنُ الغَموس : سوگند دروغ که خورنده را بگناه فرو برد

ف = فَرَسَهُ اَلْاَسَدُ : بدرید او را شیر

فَرْسَاً : بدریدن شیر

وَهِیَ اَلْفَرِیْسَةُ : و این نخچیر (صید) دریده ، شکارکردهٔ شیر

ق = قَبَسَهُ نَارَاً وَ عِلْمَاً : پارهٔ آتش داد اورا و دانش‌آموختش ، آتش و دانش داد او را

قَبْسَاً : پارهٔ آتش دادن

* * *

قَرَسَ اَلْبَرْدُ : سخت شد سرما

وَقَرَسَ أَلْمَاءُ : یخ کرد آب

وَیَوْمٌ قَارِسٌ : روز سرد

وَمَاءٌ قَارِسٌ : آب سرد [1]

* * *

قَلَسَ : قی کرد

قَلْسَاً : قی کردن

---

۱ – قرس : و دیگر مشتقات آن از زیادات نسخهٔ ملک

وَهُوَ الْقَلَس : و این قی

ک = کَبَسَ النَّهْرَ : انباشت جوی را ، بیاگند جوی را

کَبْساً : انباشتن جوی ، بیاگندن جوی ، بیانباشتن جوی

* * *

کَنَسَ الظَّبْیُ : آهو درجای شد ، درآرامگاه شد آهو، آهودر آرامگاه خود درآمد

یَکْنِسُ ، یَکْنُسُ : درجای میشود آهو ، درآرامگاه میشود آهو

کُنُوْساً : آهو درجای شدن ، درآرامگاه شدن آهو

وَ کَنَسَ النَّجْمُ : فروآمد ستاره ، پنهان شد ستاره

وَهِیَ الْکُنَّس : واین ستاره‌گان درآینده، واین ستاره‌گان فروشونده، واین ستاره‌گان پنهان شونده

وَ کَنَسَ الْبَیْتَ : برفت خانه را

یَکْنِسُ ، یَکْنُسُ : می‌رفت خانه را

کَنْساً : روفتن خانه

وَهِیَ الْمِکْنَسَة : واین جاروب ، جاروب

وَهِیَ الْکُنَاسَة : و این خاك روبه ، روفته ، و این‌جای خاك روبه

ل = لَبَسَ الْحَقَّ بِالْبَاطِلِ : بپوشانید حق را بر باطل ، بپوشانید جامه راستین را بر دروغین ، بیامیخت حق را بباطل

لَبْساً : پوشانیدن

* * *

لَمَسَهُ : سود اورا، بسود اورا، بسودش، برماشید او را، برمچید او را [1]

یَلْمُسُ : می‌سود اورا ، می‌سودش

لَمْساً : سودن، بسودن

ن = ما نَبَسَ بِکَلِمَةٍ : هیچ سخن نگفت ، دم نزد ، خواموش بود

نَبْساً : هیچ سخن نگفتن، هیچ سخن بنگفتن

* * *

نَخَسَهُ بِعُودٍ : بخلانید اورا ، خلید اورا ، بخلید اورا ، بخستش به‌چوب

یَنْخِسُه ، یَنْخَسُه ، یَنْخُسُه : می‌خلد اورا، می‌خلید اورا، می‌خستش

---

١ – بَرْمَچِیدْ ، بَرْماشِیدْ : ماضی از فعل برمَچیدَن : دست مالید بر تن، سود پارهٔ از تن . و همچنین :

بَرْمَچ ، بَرْماس ، بَرْماسیدَن ، بَرْمَچیدَن : دریافتن نرمی ، درشتی ،

لطیفی گوید :

تو دلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی   ببرمچیدن یوسف، ببوی یعقوبی

نَخْساً : بخلانیدن، خلیدن، خستن

ﻫ = هَجَسَ فِی صَدْرِهِ : بگذشت دردل اوچیزی، به وزید در دلش، چیزی در دلش وزید

هَجْساً : بگذشتن در دل ، وزیدن در دل ، در اندیشه یادرگمان وزیدن

* * *

هَمَسَ اَلْکَلَامَ : نرم سخن گفت ، گفتار نرم داشت، آواز نرم کرد ۱

ش

ب = بَطَشَ بِهِ : سخت گرفتش ، سخت گرفت او را

یَبْطِشُ ، یَبْطُشُ : سخت می گرفتش

بَطْشاً : سخت بگرفتن

ح = حَرَشَ اَلْضَّبَ : شکارکرد سوسمار را ، در دام بگرفت سوسماررا

۱ – از زیادات نسخه (۳ـ مج)

هَمَسَ : آواز نرم کرد

هَمَسَ اَلْکَلَامَ وَ اَلْسَّیْرَ : باآواز نرم گفت سخن را یانرم پیمود راه را

هَمْساً : آواز نرم کردن ، بنرمی راه سپردن

حَرْشاً : شکارکردن سوسمار، بدام بگرفتن سوسمار

خ = خَدَشَ اَلْوَجْهَ : خراشید روی را ، بخراشید روی را

خَدْشاً : خراشیدن روی

* * *

وَ خَمَشَهُ : خراشید روی را

یَخْمِشُهُ ، یَخْمُشُهُ : می‌خراشد روی را

خَمْشاً : خراشیدن روی

ع = عَرَشَ اَلْکَرْمَ : جفته کرد رز را ، برداشت رز را

یَعْرِشُ ، یَعْرُشُ : جفته می کند رز را ، برمی‌دارد رز را

عَرْشاً : جفته کردن رز ، برداشتن رز ۲

ص

ح = حَرَصَ علی اَلْشَیءِ : آزمند شد برچیزی ، آرزومند شد برچیزی

۱ – نسخه مج ـ ۱ : حَمَشَهُ ـ وفی جمیع تصاریفه ـ بالحامهملة و در نسخه ملک خَمَشه ـ وفی سایر التصاریف ـ بالخاء معجمة .

۲ – و معنی: « مَعْرُوشَات » ای : مَسْمُوکَات . و « غَیْرَ مَعْرُوشَاتٌ علی وَجْهِ اَلاَرْض » ، ای: غَیْرَ مَتروکات علی وَجه الارض
معنی : « خَاوِیَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا » ای : سَاقِطَةٌ حِیْطَانها علی سُقُوفِهَا .

يَحْرِصُ ، يَحْرُصُ : آزميكند برچيزى ، آرزو ميكند برچيزى

وَحَرِصَ : آزمند شد ، آرزومند شد

يَحْرَصُ : آز ميكند ، آرزومند ميشود

حِرْصاً : آز ، آرزو

وَهو حَرِيْصٌ : و اين آزمند ، آرزومند

ق = قَبَصَ اَلْشِيءَ : بسر انگشتان گرفت چيز را

قَبْصاً : بسر انگشتان گرفتن چيز

* * *

قَرَصَهُ بِإصْبَعِيْهِ : بشكنجيد بدو انگشتش، بشكنجيد اورا بدوانگشتش

يَقْرِصُ ، وَيَقْرُصُ : مى‌شكنجيد اورا بدو انگشت

قَرْصاً : شكنجيدن با دو انگشت

* * *

قَلَصَ اَلْظِلُّ وَ اَلْثَوْبُ : كوتاه شد سايه يا جامه

يَقْلِصُ ، يَقْلُصُ : كوتاه مى‌شود

قُلُوصاً : كوتاه شدن

* * *

قَمَصَ اَلْعَيْرُ : برجست گورخر

يَقْمِصُ ، يَقْمُصُ : برمى‌جهد

قِمَاصاً : برجستن ، برجهيدن

* * *

قَنَصَ : شكاركرد

قَنْصاً : شكاركردن ، نخچير

وَهُوَ اَلْقَنْصُ : وآن نخچير

وَ اَلْقَنِيْص : *

ن = نَشَصَتْ اَلْمَرأَةُ عَلى زَوْجِهَا : دشمن‌داشت زن شوى را، ناسازگارى كرد زن با شوى‌خود ، ترش روى‌شد زن برشوى .

تَنْشِصُ ، تَنْشُصُ : دشمن ميدارد زن شوى را ، ناسازگارى ميكند زن شوى را ، ترش روى ميشد زن برشوى .

نُشُوْصاً : ناسازگارى كردن زن ، ترش روئى كردن ، دشمن داشتن زن شوى ، ۱.

وَهِيَ نَاشِصٌ : و اين زن دشمن دارندهٔ شوى ، و اين زن ترش روى و اين زن ناسازگار ، زن‌گستاخ برشوى

* * *

نَكَصَ عَلَى عَقَبَيْهِ : واپس رفت بر دو پاشنه‌اش، باز پس شد بردو پاشنهٔ او

يَنْكِصُ ، يَنْكُصُ : واپس می رود بردو پاشنه‌اش ، باز پس میشود بردو پاشنهٔ او .

نُكُوْصاً ، نَكَصَاناً : واپس رفتن بردو پاشنهٔ خود ، باز پس شدن بردو پاشنه

ض

خ = خَفَضَ اَلْشَیءَ : فروکرد چیزرا ، فروداشت چیزرا ، پست کرد چیز را

خَفْضاً : فروکردن چیز ، پست کردن چیز

وَخَفَضَ اَلْعُوْدَ [1] : عَطَفَهُ ، خم کرد چوب را

وَخَفَضَ لَهُ جَنَاحَهُ [2] : تَوَاضَعَ لَهُ ، خاکسار شد مر اورا

ر = رَبَضَ اَلْسَبُعُ وَ اَلْطَائرُ [3] : بخفت دده ، دده بچهار پای نشست بخفت دد ومرغ

---

۱ - این جمله و جملهٔ پس از آن از زیادات نسخهٔ (چ) میباشد .

۲ - الجَناج : بضم الجیم : الاثم ، و بفتحها : ما یطیر به الطائر

ج : أَجْنُح ، أَجْنِحَة

۳ - واژهٔ : « و الطائر » در متن ، و « مرغ » در ترجمه از زیادات نسخهٔ (چ) میباشد .

رُبُوْضاً [1] : نشستن دده بچهار پای ، خفتن دده ، خفتن دد و مرغ

* * *

رَفَضَ اَلْشَیءَ : رهاکرد چیزرا ، انداخت چیزرا

یَرْفِضُ ، یَرْفُضُ : رها می کند چیزرا ، می‌اندازد چیزرا

رَفْضَاً : رها کردن ، انداختن

وَهُمُ اَلْرَافِضَةُ : مردمان حق‌گذارنده ، مردمان رها کننده‌گان حق

ج : اَلْرَوَافِضُ

ع = عَرَضَ لَهُ اَمْرٌ : پیش‌آمد اورا کار

یَعْرِضُ : پیش می‌آید اورا کار

عُرُوْضاً : پیش‌آمدن‌کار

وَعَرِضَ : پیش‌آمد او را کار

---

۱ – وفی الصحاح : « و ربوض البقر ، و الغنم ، والفرس ، و الکلب ، مثل : بروك الإبِل ، و جثوم الطیر ، تقول منه : رَبَضَت الغنم ، تربض - بالکسر - ربوضاً » .

« و یقال برك البعیر و ربضت الشاة و جثم الطائر و هذه مَبارِكُ اَلإبِلُ وَ مَرَابِضُ اَلغَنَمُ ، و یقال اَنَخْتُ اَلبَعِیرُ فَبَرِكَ وَلا یُقالَ فَنَاخَ ، و عَطَنَ اِلإبِلُ وَ الغَنَمُ وَ مَعَاطِنُها مَبَارِكُهَا عِندَ اَلماءِ ولاتکونُ اَلاَعطان و اَلمَعَاطِنُ اِلا عِندَ اَلماءِ » ادب الکاتب - ابن‌قتیبةالدینوری .

يَعْرَضُ : پیش می آید او راکار

عَرَضاً : پیش آمدن کار

وَهِيَ اَلْعَارِضَةُ : واین کار پیش آینده ، کار پیش آینده

ج : اَلْعَوَارِض

وَعَرَضَ اَلْعُودَ عَلَى اَلْإِنَاءِ : چوب برسرخنورکرد، به پهنا نهاد [1] برسر خنور چوب را

يَعْرِضُ ، يَعْرُضُ : چوب برسر خنور می‌نهاد ، به پهنا برسر خنور چوب می‌نهد

وَعَرَضَ عَلَيْهِ اَلشَّيْءَ : چیزی را براو بنمود ، بنمود بدوچیزی را

عَرْضاً : بنمودن

ف = فَرَضَ اَللّٰهُ اَلصَّلَوٰةَ : فریضه کرد خدای نمازرا

فَرْضاً : فریضه کردن

وَفَرَضَتْ اَلْبَقَرَةُ : (أَسَنَّتْ) ، پیر شد گاو ماخه ، پیر شد گاو ماده

تَفرِضُ ، تَفْرُضُ : پیر می‌شود گاو ماده

وَفَرُضَتْ : پیرشدگاو ماده

تَفْرُضُ ، تَفْرُضُ : پیر می‌شودگاو ماده

۱ ـ خَنُّوْرْ : کاسه ،کوزه ، خم وسبوی .

فُرُوضاً : پیر شدن‌گاو ماده

وَهِيَ فَارِضٌ : گاو مادهٔ پیر، واین‌گاو مادهٔ پیر

ق ـ قَبَضَ [1] اَلشَّيْءَ : بستد چیزرا ، گرفت چیزرا

وَقَبَضَ يَدَهُ : بازکشید دستش را ، گرفت دستش را

وَقَبَضَ بِيَدِ صَاحِبِهِ : بگرفت دست یارخود را

قَبْضاً : بستدن ، بگرفتن، بازکشیدن

وَهُوَ فِيْ قَبْضَتِهِ : و این در دست وی است ، و اودردست ویست

وَأَعْطَانِيْ قَبْضَةً من كَذَا : بداد مرا یک مشت ازفلان چیز

* * *

قَرَضَتْ اَلْفَارَةُ اَلثَّوْبَ : ببرید موش جامه را

وَقَرَضَ اَلشِّعْرَ : بگفت شعر را ، پیوند داد شعررا ، بسرود

۱ ـ قال ابن قتيبة الدينوری فی باب : «الاسماء المتقاربة فی اللفظ و المعنی» :

«القَبْص : (بالصاد مهملة) القَبْصُ بأطراف الأصابع

و قرأ الحسن : فقبصت قبصة من أثر الرسول » بالصاد

ادب الکاتب ـ لیدن

والقبض : (بالضاد معجمة) بامشت برداشتن ، القبضة : یک مشت، والقبص : (بالصاد مهملة) با سر انگشتان برداشتن ، القَبصَة : اندازهٔ با سر انگشتان برداشته شده .

قَرْضاً : پیوندکردن سخن ، شعرگفتن ، سرودن

وَهُوَ اَلْقَرِيْضُ : واین شعرگفته ، شعر

م = مَخَضَ اَللَّبَنَ : بزد شیررا ، بجنبانید شیررا ، دوغ کرد

يَمْخِضُ ، يَمْخُضُ ، وَيَمْخَضُ : می‌زند شیر را ، می‌جنباند شیر را ، دوغ می‌کند شیررا

مَخْضاً : شیر زدن ، شیرجنبانیذن ، دوغ کردن شیر

وَهُوَ اَلْمَخِيْضُ : واین دوغ

وَ اَلْمِمْخَضُ ، اَلْمِمْخَضَةُ : چوب که بدوشیر زنند ، شیر زنه ، چوبی که بدو شیرجنبانند

ن = نَبَضَ اَلْعِرْقُ : بجست رگ ، بجنبیذ رگ

نَبَضَاناً : جستن رگ ، جنبیذن رگ

* * *

نَغَضَتِ اَلسِّنُّ : بجنبید دندان

يَنْغِضُ ، يَنْغُضُ ، يَنْغَضُ : می جنبد دندان

نَغَضَاناً : جنبیذن دندان

ط

ث = ثَلَطَ اَلْبَعِيْرُ : ریخ زد اشتر

ثَلطاً : ریخ زدن اشتر

خ = خَبَطَ اَلشَّجَرَةَ : برگ افکند ازدرخت ، بجنبانید درخت را و بیفکند برگ او را

(خَبَطَ الشجرَةَ : حَرَّكها لِيُسقَطَ وَرَقُها)

وَخَبَطَ اَلْبَعِيْرُ : بدست زد اشتر ، پای بزمین کوفت اشتر

خَبْطاً : سخت پای بر زمین کوفتن اشتر ، پای کوفتن اشتر بر زمین بنیرو

* * *

خَلَطَ اَلشَّيْءَ بِالشَّيْءِ خَلْطاً : آمیخت چیز را با چیزی

خَلْطاً : آمیختن ، آمیزش

وَهُوَ اَلْخِلْطُ : و این آمیزش ، آمیخته شده ، آنچ که آمیخته باشد

ج : اَلْأَخْلاط

ر = رَبَطَ اَلْفَرَسَ : ببست اسب را

رَبْطاً : بستن اسب ، بستن

وَهُوَ اَلْرِبَاطُ : و این اسبان بسته ، اسبان بسته ، ریسمان ، بند

وَ رَبَطَ اَللهُ عَلی قَلْبِهِ : خدای دلش‌را نیرو داد ، نیرومند کرد خداوند دل او را ، آرام کرد خدای دلش را

وَهُوَ رابِطُ اَلْجَأْشُ : پردل ، دلیر آسوده ، دل آسوده

وَ رَبِیطُ اَلْجَأْشُ : *

س = سَرَطَهُ : بگلو فرو برد اورا

یَسْرُطُهُ ، یَسْرِطُهُ : بگلو فرو می‌برد اورا

سَرْطاً ، سَرَطاناً : بگلو فرو بردن

ش = شَرَطَ عَلَیْهِ اَلْشَیءَ : شرط کرد بر وی چیز را

وَ هِیَ اَلْشَرِیْطَةُ : واین شرط

ج : اَلْشَرَایِط ، اَلْشَرْط ، اَلْشُرُوط

وَ شَرَطَ اَلْحَجَّامُ بِالْمِشْرَطِ : بزد اورا فلخمد (حجام) بنشتر

یَشْرِطُ ، یَشْرُطُ : می‌زند اورا فلخمد بامشرط

شَرْطاً : نیشتر زدن حجام بامشرط

ض = ضَبَطَهُ : نگاه داشتش ، زیردست کردش ، استوار کرد اورا ، یادگرفت اورا

ضَبْطاً : نگاه داشتن ، زیردست کردن ، استوار کردن ، یادگرفتن

* * *

ضَرِطَ :

ضَرْطاً ، ضَرِطاً ، ضِرَاطاً :

ع = عَبَطَ اَلْبَعِیْرَ[1] : بی‌علت کشت اشتر را (ذَبَحَهُ ولیس به علّةٌ)

عَبْطاً ، عَبْطَةً : بی علت کشتن اشتر

غ = غَبَطَهُ : آرزو برد کامیابی اورا ، بردهان برد اورا ، شاد کردش ، شادمان کرد اورا

غَبْطاً ، غِبْطَةً : آرزو بردن ، شادکردن ، بردهان بردن[2]

ق = قَسَطَ : ستم کرد

---

۱ ـ عَبَطَ الذَبیحَةَ یَعبِطُها عَبْطاً و اِعتَبَطَها اِعتِباطاً : نَحَرَها من غیر داء ولا کسر وهی سمینةٌ فَتِیَّةٌ و هو العَبْطُ وناقَةٌ عَبِیْطَةٌ و مُعتَبَطَةٌ و لَحمُها عَبِیْط .

۲ ـ غَبَطَ الرجلَ یَغبِطُهُ غَبْطاً و غِبطَةً و الغِبطه : اَن تَتَمَنّی مثلَ حال المغبوطِ من غیرَ ان ترید زوالها ولا ان تتحوّل عنه و لیس بِحَسَدٍ و قال الازهری الغَبْطُ ضربٌ من الحسد وهو اَخف منه

قُسُوْطاً : ستم كردن ١

* * *

قَمَطَ اَلصَّبِیَّ بِاَلْقِمَاطِ : بست كودك را بسینه بند ، بست كودك را برشتهٔ گاهواره

يَقْمِطُ ، يَقْمُطُ : می‌بست كودك را بسینه بند ، می‌بندد كودك را برشتهٔ گاهواره

قَمْطاً : بستن كودك بسینه بند ، بستن كودك برشتهٔ گاهواره

* * *

قَنَطَ مِنْ كَذَا : نومید شد از فلان چیز

يَقْنِطُ ، يَقْنُطُ : نومید میشود ، نااميد میشد

وَ قَنِطَ : نومید شد

يَقْنَطُ : نومید میشود ، نااميد میشد

---

١ ـ قَسَطَ ، يَقْسِطُ ، قِسْطاً ، وكذالك : اَقْسَطَ ، يُقْسِطُ ، اِقْسَاطاً : عَدَلَ ، فهو مُقْسِطٌ ، والهَمزَةُ فيه لِلسَلب

و قَسَطَ ، يَقْسِطُ ، قُسُوْطاً : جار و عَدَلَ عن الحق فهو : قَاسِطٌ

ففی العَدْلِ لغتان : قَسَطَ ، قِسْطاً و اَقْسَطَ ، اِقْسَاطاً و فی الجورلغة واحدة : قَسَطَ ، قُسُوْطاً

و « اَلْقِسْط » : الجور و العُدُول عن الحَق ، اَلعَدْل و هو من المصادر الموصوف بها كالعَدْل يُقال : ميزان قِسط ، ميزانانِ قِسط و مَوازِينُ قِسط و قوله تعالى : و نَضَعُ اَلْمَوَازِينُ اَلْقِسْطَ » ای : ذوات اَلْقِسْطِ .

قُنُوْطاً : نومید شدن

وَهُوَ قَنُوْط : و این نومید ، نومید ، و این نومید گردیده

قَنِيْطُ ١ : نومید شده ، نومیدگردیده

ك = كَشَطَ جِلْدَ اَلْبَعِيْرِ : بازكرد پوست اشتررا ، بیاهخت پوست اشتر

وَكَشَطَ اَلْجُلَّ عَنِ اَلْفَرَسِ : بازكرد جل را از اسب ، دوركرد جل از اسب

كَشْطاً : بازكردن پوست اشتر ، آهیختن پوست اشتر ، باز كردن جل اسب

ن = نَشَطَ اَلْحَبْلَ : گره آسان بست رسن را ، گره آسان‌گشای بست رسن را ، گره زد رسن را سست ، گره‌كرد رسن را

نَشْطاً : گره آسان بستن ، گره آسان گشای بستن ، گره سست زدن بر رسن ، گره زدن

وَهِیَ اَلْاُنْشُوْطَةُ : واین گره آسان‌گشای ، گره سست ، گره‌گشاده

هـ = هَبَطَ : فروآمد ، فرودآمد ، فروشد

هُبُوْطاً : فروآمدن ، فرودآمدن ، فروشدن

---

١ ـ از زیادات نسخهٔ (چ) .

ظ

ل = لَفَظَ اَللُّقْمَةَ مِنْ فِيْهِ : بینداخت لقمه را از دهن خویش ، بیفکند لقمه را از دهان

وَ لَفَظَ بِكَذا : سخن گفت بفلان چیز [1]

لَفْظاً : انداختن ، از دهن افکندن ، سخن گفتن

وَ هُوَ اَللَّفْظُ : و این سخن ، سخن ، کلمه

ج : اَلاَلْفَاظ

ع

ر = رَجَعَهُ : بازگردانیدش ، بازگردانید اورا ، بازآوردش

رَجْعاً : بازگردانیدن ، بازآوردن

وَ رَجَعَ بِنَفْسِهِ : خود بازگشت

رُجُوْعاً ، رَجْعَى : خود بازگشتن

* * *

رَضَعَ اَلثَّدْيَ : شیرخورد از پستان ، بمکید پستان را

يَرْضِعُ ، يَرْضُعُ : شیر می‌خورد از پستان ، می‌مکد پستان را

١ ـ اَللَّفْظُ : ان ترمی بشیءٍ کان فی فیکَ .

وَ رَضِعَ : شیر خورد از پستان ، بمکید پستان را

يَرْضَعُ : شیر می‌خورد از پستان ، می‌مکد پستان را

رَضْعاً ، رَضَعاً ، رِضاعاً ، رَضَاعاً ، رِضَاعَةً ، رَضَاعَةً

رَضِعاً : شیرخوردن از پستان ، مکیدن پستان

ن = نَبَعَ اَلْمَاءُ مِنْ اَلْاَرْضِ : بیرون آمد آب از زمین

يَنْبِعُ ، يَنْبَعُ ، يَنْبُعُ : بیرون می‌آید آب از زمین

نَبْعاً : بیرون آمدن آب از زمین

* * *

نَزَعَ اَلدَّلْوَ مِنَ اَلْبِئْرِ : دول را برکشید ازچاه ، بکشید دلو را ازچاه

نَزْعاً : دلو برکشیدن ازچاه

وَ نَزَعَ عَنِ اَلْاَمْرِ : باز ایستاد ازکار ، دست بازداشت از کار ، دست کوتاه‌کرد ازکار ، بکشید خود را ازکار

نُزُوْعاً : ازکار باز ایستادن ، دست باز داشتن ، بیرون‌کشیدن

وَ نَزَعَ اِلَى اَهْلِهِ : آرزوکرد خانمان خویش را ، آرزومند شد بخاندانش

نِزَاعاً ، وَ نُزُوْعاً [1] : آرزوکردن خانمان ، آرزومند شدن بخاندان

١ ـ مصدر (نُزُوعاً) از زیادات نسخه ١ ـ مج میباشد و دیگر نسخه‌ها ندارد .

غ

د = دَبَغَ الْجِلْدَ : پیراست پوست را

یَدْبِغُ ، یَدْبُغُ ، یَدْبَغُ : می‌پیراید پوست را

دَبْغاً ، دِبَاغاً ، دِبَاغَةً : پوست پیراستن

وَهُوَ اَلدِّبَاغُ : و این گیاه پوست پیراستن ، و این گیاه چرم ، گیاه ادیم

وَ اَلدَّبَّاغُ [۱] : پیراینده ، (پیرایندهٔ پوست)

ن = نَزَغَ اَلشَّیْطَانُ بَیْنَهُمَا : تباهی انداخت دیو میان هردو ، تباهی‌افکند دیو درمیان ایشان

نَزَغَهُ اَلشَّیْطَانُ : ازراهش ببرد اورا دیو ، ازراه برد اورا دیو ، تابش افکند در دل او دیو

یَنْزِغُ ، یَنْزَغُ : تباهی می‌افکند ، از راه می‌برد او را دیو ، تابش می‌افکند دیو دردل

نَزْغاً : ازراه بردن ، تباهی افکندن

ف

ج = جَدَفَ اَلسَّفِیْنَةَ بِالْمِجْدَفِ : براندکشتی را به بیل کشتی ، براند کشتی را بپارو

---

۱ – از زیادات نسخه (چ) میباشد

جَدْفاً : راندن کشتی با بیل کشتی

اَلْمِجْدَاف : پارو، بیل کشتی رانی

* * *

جَذَفَ اَلسَّفِیْنَةَ بِالْمِجْذَاف : راندکشتی را بپارو

جَذْفاً : راندن‌کشتی بابیل کشتی ، راندن‌کشتی با پارو

اَلْمِجْذَاف : پارو ، بیل کشتی‌رانی [۱]

ح = حَذَفَ اَلْحَرْفَ مِنَ الْحَرْف : بیفکند حرف را ازحرف

حَذْفاً : افکندن حرف

* * *

حَلَفَ بِاللهِ : سوگند خورد بخدای ، سوگند یادکرد بخداوند

حَلْفاً ، حَلِفاً ، مَحْلُوْفاً : سوگند خوردن بخدای ، سوگند یاد نمودن بخداوند

وَهُوَ اَلْحَلْفُ ، وَاَلْحِلْفُ : واین سوگند ، سوگند

---

۱ – جَدَفَ الطائِرُ یَجْدِفُ جُدُوفاً من باب (ضَرَبَ) بِالدالِ و الذال جمیعاً لُغتَان فَصیحتان . ومنه سُمّیَ مِجداف السَّفینة ـ بالدالِ والذال ـ وهو خشبة فی راسها لوح عریض یُدفَع بها و یسمی (مردی) . لسان العرب ـ تاج العروس ـ صحاح اللغة .

وَ اَلْحَلِیْفُ : هم سوگند

ج : اَلْحُلَفَآءُ ، اَلاَحْلَافُ

خ ـ خَسَفَ اَللّٰهُ بِهِمُ اَلْاَرضَ : فرو برد خدای ایشان را بزمین

خَسْفاً : فرو رفتن زمین

خَسَفَ اَلْقَمَرُ : گرفته شد ماهتاب ، گرفته شد ماه

خُسُوْفاً : گرفته شدن ماهتاب ، گرفتن ماه

* * *

خَصَفَ اَلْنَعْلَ : بدوخت موزه را ، دوخت کوش را ، پاره دوخت بر موزه

خَصْفاً : دوختن موزه ، دوخت کوش ، پاره دوختن

وَهُوَ اَلْمِخْصَفُ : و این درفش ، درفش

* * *

خَطَفَهُ : بربودش ، ربود اورا ، بربود وی را

---

۱ ـ خَصَفَ النعلَ یَخصِفُها خَصفاً ضَمَّ بَعْضَهَا الی بعض و خَرَزَها فهو خاصِفُ اَلْنعل ای : الذی یَخصِفُ اَلنِعالَ و بالفارسیة : «پینه دوز» ومن المجاز قوله تعالی : و طفقا یَخصِفَان عَلَیهِما مِنْ وَرَقِ اَلجَنَّةِ . ای یلزقان و یطبقان علیهما ورقة ورقة لِیَستُرابه عورتَیهما .

یَخْطِفُهُ : می‌ربودش ، می‌ربود او را ، می‌ربایدش

خَطْفَةً : ربودن ، بربودن

خَطِفَهُ : بربودش ، ربود اورا

یَخْطَفُهُ : می‌ربود اورا ، می‌ربایدش

خَطْفاً : ربودن

وَ بَرْقٌ خَاطِفٌ : درخش ربانده ، درخش رباینده بینائی چشم را

د ـ دَلَفَ اَلْشَیْخُ : نرم رفت پیر ، آهسته رفت فرتوت ، در رفتن گامها نزدیک داشت پیرمرد ۱

دَلِیْفاً : نرم رفتن پیر ، آهسته رفتن فرتوت ، گام نزدیک برداشتن

ذ ـ ذَرَفَتْ عَیْنُهُ : اشک برآورد چشم او ، اشک بارید چشم وی ، اشک راند چشم او ، سرشک روان کرد چشم او ، آب راند چشم وی

ذَرِیْفاً ، ذَرَفَاناً : اشک برآوردن چشم ، اشک باریدن چشم ، سرشک روان کردن چشم ، آب راندن چشم

---

۱ ـ دَلَفَ الشَیخُ و اَلْمُقَیَّدُ : نرم رفت پیر وقید کرده ، نسخه (چ)

ر = رَسَفَ فِي قَيْدِه : آهسته رفت با بندش، با بند رفت، پای بند برفت

يَرْسِفُ ، يَرْسُفُ : آهسته می رفت بابند، پای بند می رفت، با بند می رفت

رَسْفاً ، رَسِيفاً ، رَسَفَاناً : آهسته رفتن، پای‌بند رفتن، بابند رفتن

* * *

رَشَفَ اَلْمَاءَ : بمکید آب را، آشامید آبرا با مکیدن

يَرْشِفُ ، يَرْشُفُ : می‌مکد آب را، می‌مکید آب، می آشامید آب بمکیدن

رَشْفاً ، رَشِيفاً : مکیدن، آب مکیدن، آشامیدن آب بمکیدن

ص = صَدَفَ عَنْهُ : روی بگردانید از وی، روی بگردانید ازو بدیگرسوی

صُدُوفاً : روی بگردانیدن

* * *

صَرَفَهُ عَنْهُ : بازگردانید او را از وی، بازداشت او را از وی، بگردانیدش از وی

صَرْفاً : بازگردانیدن، بازداشتن، بگردانیدن

ظ = ظَلَفَ نَفْسَهُ : بازداشت خویشتن را، بازداشت نفس خود را ازشهوت خویشتن داری کرد، خودداری بنمود ١

ظَلْفاً : بازداشتن خویشتن، بازداشتن خود ازشهوت، خویشتن داری، خودداری

ع = عَرَفَهُ : بشناخت اورا، شناختش، بدانست او را

مَعْرِفَةً ، عِرْفَاناً : بشناختن، شناختن، دانستن، فرهنگ

* * *

عَزَفَتِ اَلْجِنُّ : بانگ کردند پریان، آواز کردند پریان

عَزِيفاً : بانگ کردن پریان، آواز کردن پریان ٢

وَعَزَفَ عَنِ اَلشَّيْءِ : بازایستاد از چیزی، بازماند ازچیز

يَعْزِفُ ، يَعْزُفُ : باز می‌ایستد، باز می‌ماند

عُزُوفاً : باز ایستادن، بازماندن

* * *

عَسَفَ : ستم کرد، ستم روا داشت

وَعَسَفَ اَلْفَلَاةَ : بی‌راهه رفت در بیابان، ببرید بیابان را

---

١ ـ ظَلَفَ بِنَفْسِهِ : نسخهٔ (چ). ظَلَفَ، يَظْلِفُ، نفسَه عن الشیء كَفَّ عنه

٢ ـ عَزِيف وزن اَمير : آواز پری و دیو است و آن آواز نرمیست که شنیده میشود در بیابانها در شب ـ ترجمهٔ قاموس

عَسْفاً : ستم کردن ، ستم روا داشتن

عَسْفاً : ببریدن بیابان ، بی‌راهه رفتن در بیابان

* * *

عَصَفَتِ اَلرِّیْحُ : سخت بجست باد ، سخت وزید باد

عَصْفاً : سخت وزیدن باد ، سخت جستن باد

وَ رِیْحٌ عَاصِفٌ : باد سخت جهنده ، باد سخت وزنده

* * *

عَطَفَ اَلْعُوْدَ : بخمانید چوب را ، کژ کردچوب را ، بخنبانید چوب‌را خم‌کرد چوب را

وَهِیَ اَلْعَطَفَةَ : و این خمیده ، واین چنبر ، خمیده ، چنبر، کژ ، چوب خنبانیده

وَ عَطَفَ عَلَیْه : مهربانی کرد بر وی ، مهرورزید بدوی

وَهِیَ اَلْعَاطِفَةَ : و این مهربانی، مهربانی، مهر

* * *

عَکَفَ عَلی اَلْشَیءِ : پیوستگی کرد برچیز، ایستاد برچیز

یَعْکِفُ ، یَعْکُفُ : پیوستگی میکند برچیز ، می‌ایستاد برچیز

عُکُوْفاً : پیوستگی ، همیشگی ، ایستادن

* * *

عَلَفَ الدابَةَ : خوید داد ستور را

عَلْفاً : خوید دادن ستور

غ = غَرَفَ اَلْمَاءَ بِیَدِهِ : بگرفت آبرا بدستش ، بگرفت آبرا با مشتش

وَهِیَ اَلْغُرفَةِ : واین مشت پرآب

ق = قَذَفَهُ بِاَلْحِجَارَةَ : بزد اورا بسنگ ، انداخت اورا بسنگها ، پرتاب کرد براو سنگ را

وَقَذَفَ اَلْمُحْصَنَةَ : دشنام داد زن پارسا را، ناسزا گفت بزن‌پاکدامن، تهمت زده کرد زن پارسا را ، روسپی خواند زن پارسا را

قَذْفاً : دشنام دادن ، ناسزاگفتن ، تهمت‌زدن، روسپی خواندن زن پارسا

* * *

قَصَفَ اَلْشَیءَ : بشکست چیز را

وَ قَصَفَ اَلْعِیْدَانُ : آوازکردند بربتها ، بانگ کردند بربطها

قَصْفاً : ناله چنگ و دیگرسازها ، آوازبربت و تارو طنبور

وَ قَصَفَ اَلْرَعْدُ : بانگ کرد تندر ، آواز کرد تندر ، غرنبش کرد آسمان

قَصِیْفاً : بانگ‌کردن تندر ، آوازکردن تندر ، غرنبش تندر

* * *

قَطَفَ اَلْعِنَبَ : بريد انگور را ، بريد خوشهٔ انگور را از رز ، بريد انگور را از تاك ، چيد انگور را ازرز

قَطْفاً : بريدن ، چيدن ، گل ازگلبن چيدن ، ميوه از درخت چيدن

وَهُوَ اَلْقَطْفُ : و اين خوشهٔ انگور بريده ، واين خوشهٔ انگور بريده از تاك ، خوشهٔ انگور چيده شده ، گل چيده شده ، ميوه چيده شده

ج : قُطُوْف

ك = كَتَفَ اَلْرَجُلَ [۱] : دست مرد را وابست از پس پشت ، بست دست مرد را ازپشت ، واپس بست دست مرد را

كَتْفاً ، كِتَافاً : دست واپس بستن ، دست از پشت بستن

* * *

كَرَفَ اَلْحِمَارُ [۲] : بوييد سرگين را خر ، خرسرگين به بوييد

يَكْرِفُ ، يَكْرُفُ : مى‌بوييد خرسرگين ، مى‌بويد خرسرگين

كَرْفاً : بوييدن خرسرگين

* * *

كَسَفَ اَللّٰهُ اَلْشَمْسَ : گرفته كرد خداى آفتاب را

---

۱ ـ وكَتَفْتُ الرَجُلَ ، اى : شَدَدْتُ يَدَيْهِ الى خلفٍ بالكِتاف

۲ ـ نسخه مج ـ ۱ : كَرَفَ الْحِمَارُ الرَوْثَ:

كَسْفاً ، كِسْفاً : گرفتن آفتاب ، گرفتن خورشيد ، آفتاب‌گرفتن

وَكَسَفَتِ اَلْشَمْسُ : خودگرفته شد آفتاب

كُسُوْفاً : گرفته شدن آفتاب ، گرفته شدن خورشيد

* * *

كَشَفَ عَنْهُ اَلْثَوْبَ : بگشاد ازوى جامه را ، بازكرد از وى جامه را

كَشَفَ عَنْهُ اَلْكُرْبَةَ : بگرفت از ايشان اندوه را ، بازداشت از ايشان دشوارى را

كَشَفَ عَنْهُ اَلعَذابَ : برداشت از ايشان شكنجه را ، باز داشت از ايشان آزار را

كَشْفاً : بگرفتن اندوه ، بازداشتن اندوه ، برداشتن شكنجه ، بزدودن اندوه از دل

ن = نَتَفَ اَلْشَعْرَ : بركند موى را ، بازكرد از تن موى را

نَتْفاً : كندن موى ، زدودن موى ، كندن موى از تن

---

۱ ـ نُتَفَة : قال ابن قتيبة : « وكل حرف كان على (فُعَلَة) وهو وصف فهو للفاعل نحو : هُذَرَة ، و طُلَقَة ، وسُخَرَة اذا كان : مِهْذاراً ، مِطلاقاً ، ساخِراً من الناس . فان سَكَنَتَ العينَ من (فُعَلَة) وهو وصف فهو للمفعول به تقول : رَجلٌ لُعْنَة اى : تَلعَنُهُ الناسُ ، فان كانَ هو يَلعَنُ الناسَ قُلتَ : لُعَنَةٌ . و رَجلٌ سُبَّةٌ اى :

(مانده در برگ پسين)

وَهِیَ اَلنُّتْفَةُ مِنَ اَلْعِلْمِ : و این‌نکته از دانش، واین پارهٔ ازدانش

وَ رَجُلٌ نُتَفَةٌ : مردکه از هردانش بهرهٔ دارد ، مرد بسیارنکته‌گوی

* * *

نَدَفَ اَلْقُطْنَ : بزد پنبه را

نَدْفاً : زدن پنبه

* * *

نَزَفَهُ اَلدَّمُ : ناتوان‌کرد اورا بیرون آمدن خون

یَنْزِفُهُ ، یَنْزُفُهُ : ناتوان می کرد اورا بیرون آمدن خون

وَ نَزَفَ اَلْبِئْرَ : تهی‌کرد چاه را ازآب

نَزْفاً : تهی‌کردن چاه از آب

وَ نَزَفَ اَلسَّکْرَانُ : بی‌خود شد مرد مست

نَزْفاً : بی‌خود شدن مرد مست

(مانده از برگ پیش)

تَسُبُّهُ النَّاسُ فان کان هو یَسُبُّ النَّاسَ قُلْتَ : سُبَبَةٌ . و رَجلٌ ضُحْکَةٌ ای : یَضْحَکُ منه (اوعلیه) النّاسُ فان کان هویَضحکُ من (اوعلی) النّاسِ قُلتَ : ضُحَکَة ، و خُدْعَةٌ و خُدَعَةٌ » ـ

باب اختلاف الابنیة فی الحرف الواحد لاختلاف المعانی

« ادب الکاتب » ـ لیدن

وعلیه : رَجُلٌ نُتَفَةٌ ای : الذی اخذ من کل علم و فَنٍ بِطَرَفٍ منه ؛ و نُکْتَةٌ نُتْفَةٌ ای : الطَّرْف او ما اُخِذَ مِن کل علمٍ و فَنٍ

* * *

نَسَفَ اَلطَّعَامَ : پاك‌کرد دانه بار را ، بباد داد خرمن‌را

نَسْفاً : پاك‌کردن دانه بار ، بباد دادن خرمن

وَ نَسَفَ اَلْبِنَاءَ : از بن‌برکند خانه را ، از بنیاد برکند سرای را

نَسْفاً : از بن برکندن ساخته شده ، از بنیاد برکندن ساخته شده

* * *

نَطَفَ اَلْمَاءَ : بچکید آب

یَنْطِفُ ، یَنْطُفُ : می‌چکید آب ، می‌چکد آب

نَطَفَاناً ، نطَافاً : چکیدن آب ، چکیدن

وَهِیَ اَلنُّطْفَةُ : واین‌آب چکیده ، سرشک

ه = هَتَفَ بِهِ : بانگ زد برو ، آوازکرد براو، آواز داد اورا ، بانگ‌کرد بدو

هَتْفاً ، هُتَافاً : بانگ زدن ، آوازکردن ، آوازدادن

وَ هَتَفَتِ اَلْحَمَامُ : بانگ‌کردکبوتر

ق

أ = أَبَقَ اَلْعَبْدُ : بگریخت بنده ، گریخت برده

یَأْبِقُ یَأْبُقُ : می‌گریزد بنده ، می‌گریخت بنده ، می‌گریزد برده

إِبَاقًا : گريختن بنده ، گريز برده

وَهِيَ اَلْآبِقُ : واين بندهٔ گريزنده ، واين بندهٔ گريخته ، بندهٔ گريزپا ، بردهٔ گريخته ، بردهٔ گريز پا

ح = حَبَقَتِ الْعَنْزُ : تيزداذ بز ، تيزداذ بزماده

حَبْقًا ، حُبَاقًا : تيز دادن بز ، تيز داذن بزماده

* * *

حَذَقَ اَلْقُرْآنَ : بياموخت نامه ايزد را ، نيك فرا گرفت قرآن را ، استاذ شد در قرآن

يَحْذِق ، يَحْذُقُ : نيك مى‌آموزد ، نيك مى‌آموخت ، نيك مى‌داند ، نيك استاد ميشود

وحَذَقَ : نيك آموخت

يَحْذَقُ : نيك مى‌آموزد

حِذْقًا ، حَذْقًا ، حَذِقًا ، حِذَاقًا ، حَذَاقَةً :
نيك بياموختن ، نيك فرا گرفتن ، نيك يادگرفتن ، استادشدن [1]

---

١ ـ قال الثعالبى : فى تقسيم الاوصاف بالعلم و الرجاحة و الفضل و الحِذق على اصحابها :

« عالمٌ نِحريرٌ ، فيلسوفٌ نِقريسٌ ، فَقيهٌ طَبِنٌ ، طَبيبٌ نِطاسِيٌ ، سَيِّدٌ اَيِّدٌ ، كاتِبٌ بارِعٌ ، خَطيبٌ مِصْقَعٌ ، صانِعٌ ماهِرٌ ، قارِئٌ حاذِقٌ ، دَليلٌ خِرِّيتٌ ، شاعِرٌ مُفْلِقٌ رَجُلٌ مِفَنٌّ مِعَنٌّ » . فِقهُ اللغَة و سِرُّ العَربية

وَحَذَقَ فى صَنْعَتِهِ : استاد شد در پيشهٔ خويش ، چيره دست شد در پيشهٔ خود

حِذقًا ، حَذَاقَةً : چيره دستى

وَهُوَ اَلْحَاذِقُ : و اين استاد ، واين نيك آموخته ، واين چيره‌دست ، استاده چيره دست

* * *

حَرَقَ نَابَهُ : برهم زد دندانش‌را ، دندان را بر يكديگر زد ، بر يكديگر زد دندانش را ، بسود دندانش را برهم

يَحْرِقُ ، يَحْرُقُ : برهم مى‌زند دندانش را ، دندان را بر يكديگر مى‌زد ، مى‌سود دندانش را برهم

حَرْقًا : دندان برهم زدن ، برهم سودن دندان

* * *

حَلَقَ اَلرَّأْسَ : بسترد موى‌سررا

حَلْقًا : ستردن سر ، بستردن موى سر ، تراشيدن سر

خ = خَرَقَ اَلثَّوْبَ : بدريذ جامه را ، بشكافت جامه را

خَرْقًا : دريدن جامه ، بشكافتن

وَهُوَ اَلْخَرْقُ : و اين دريده ، واين جامهٔ دريده ، دريده ، سوراخ ، شكاف ، شكافته شده

ج : خُرُوْق

وَ اَلْخِرْقَة : پارهٔ از جامه

ج : خِرَق

* * *

خَزَقَ اَلسَّهْمُ الْغَرَضَ : تیر ازنشانه بگذشت ، بگذشت تیربنشانه، بنشست تیر بنشانه

خَزْقاً : تیر از نشانه بگذشتن ، بگذشتن تیر بنشانه، نشستن تیربنشانه

* * *

خَفَقَ اَلْفُؤَادُ : بتپید دل ، بطپید دل

يَخْفِقُ ، يَخْفُقُ : می‌طپید دل، می‌طپد دل، می‌تپد دل، می‌تپید دل

خَفَقَاناً ، خُفُوْقاً : تپش، تپش‌دل ،دل تپیدن ، طپیدن ، طپیدن‌دل، طپش دل

خَفَقَتِ الرَّايَةُ : بجنبید درفش ، لرزید پرند درفش

تَخْفِقُ ، تَخْفُقُ : می‌جنبد ، می‌لرزد

خُفُوْقاً : جنبش ، لرزش

* * *

خَلَقَ اَللهُ الشَّيءَ : بیافرید خدای چیز را

خَلَقَ اَللهُ اَلْخَلْقَ : بیافرید خدای آفریدگان را ، بیافرید خدای مردمان را

يَخْلِقُهُ ، يَخْلُقُهُ : می‌آفرید خدای چیز را ، می‌آفریند خدای چیز را ، می‌آفریند خدای آفریدگان را ، می‌آفریند آفریدگار آفریدگان را

خَلْقاً : آفرینش

وَهِيَ اَلْخِلْقَةُ : و این آفرینش،آفرینش

د = دَفَقَ اَلْمَاءَ : بریخت آب را ، بجهانید آپ را ، سخت بریخت آبرا ریخت آبرا بنیرو

يَدْفِقُ ، يَدْفُقُ : می‌ریخت آب ، می‌ریزد آب ، می‌ریخت آبرا بسختی ، می‌ریخت آبرا بنیرو

دَفْقاً : آب ریختن ، ریختن‌آب ، ریزش آب بسختی، برجستن آب ، جستن‌آب ، جهانیدن

ذ = ذَرَقَ اَلطَّائِرُ : ریخ‌زد مرغ ، نرم ریست

يَذْرِقُ ، يَذْرُقُ : ریخ می‌زند مرغ ، ریخ می‌زد مرغ ، می‌ریست مرغ

ذَرْقاً : ریخ زدن مرغ ، نرم ریستن مرغ

ر = رَتَقَ اَلشَّيْءَ : فراهم‌آورد چیررا ، برهم بست چیزرا ، بدوخت چیزرا [1]

---

۱ - رَتَقَ اَلشَّيْءَ : ضد فَتَقَهُ .

يَرْتِقُ ، يَرْتُقُ : فراهم‌می‌آورد چیزرا، برهم‌می‌بندد چیزرا، برهم‌می‌دوزد چیز را، می‌بست چیزرا

رَتْقاً : فراهم‌آوردن ، برهم بستن ، دوختن

س = سَبَقَهُ اِلَى الْغَايَةِ : پیش‌رفت ازوی سوی پایان ، پیشی کرد دررفتن بسوی انجام، پیش‌گذشت ازوی بسوی پایان ، از وی بگذشت، پیش ازوی بسرآمد

سَبْقاً : پیش رفتن ، پیشی‌گرفتن ، پیش بسرآمدن

وَلَهُ سَابِقَةٌ : و اورا پیشی است ، و اورا پیش دستی است ۱

ج : سَوَابِق

* * *

سَرَقَ مِنْهُ مَالٌ : بدزدید ازوی خواسته را

سَرْقاً ، سَرِقاً ، سَرِقَةً : دزدیدن

وَسَرِقَهُ : دزدید اورا

يَسْرِقُهُ ، يَسْرَقُهُ ، يَسْرُقُهُ : می‌دزد اورا ، می‌دزدید او را

سَرِقاً ، سَرِقَةً : دزدیدن

* * *

۱ ـ ج : وله سابِقَةٌ و سَوابِقُ : كان له فضل ، اورا حقوق گذشته است .

سَلَقَهُ بِلِسَانِهِ : بیازرد او را بزبانش ، بیازردش بزبان وی ، آزارش کرد بزفان

وَسَلَقَ الْبِيْضَ : بریان‌کرد خایه را ، بآب جوشانید مرغانه را ، در آب جوشان پخت خایه را

يَسْلِقُ ، يَسْلُقُ : بریان می‌کرد مرغانه ، بآب می‌جوشاند مرغانه ، در آب می‌پخت مرغانه

سَلْقاً : بریان‌کردن خایه ، بآب جوشاندن مرغانه ، درآب پختن مرغانه

ش = شَهَقَ الْحِمَارُ : بانگ‌کرد خر، خر بانگ بکرد

يَشْهِقُ ، يَشْهُقُ : بانگ می‌کرد خر، بانگ می‌کند خر

وَشَهِقَ : بانگ کرد خر

يَشْهَقُ : بانگ می‌کرد خر، بانگ می‌کند خر

شَهِيْقاً : بانگ‌کردن خر، بانگ خر

يَشْهَقُ : بانگ می‌کودخر، بانگ می‌کند خر

شَهِيْقاً : بانگ‌کردن خر، بانگ خر

---

۲ ـ سَلَقَ ، يَسْلُقُ ، سَلْقاً وسَلَقَهُ بِالْكَلامِ او بِلِسَانِهِ : آذاه وَالسَّلاق: بَذَاءَةُ اللِّسَانِ ـ لسان العرب .

ع - عَتَقَ اَلْعَبْدُ : آزاد شذ بنده ، آزاد گردید بنده

يَعْتِقُ : آزاد میشود بنده ، آزاد میگردد برده

وَعَتُقَ : کهن شذ باده ، می کهن شذ ، سالخورده شذ باده

يَعْتُقُ : کهن میشود باده ، می کهن میشود ، سالخورده میشود باده

عَتْقاً ، عِتْقاً ، عَتَاقاً ، عَتَاقَةٌ : آزاد شدن برده ، آزاد گردیدن بنده ، کهن شذن باده ، کهن شدن می ، سالخورده شدن باده

وَهُوَ عَتِيْقٌ : و این آذاذ ، و او آذاذ ، برده آذاذ شده

ج : عِتَاقٌ ، عُتَقَاءُ

* * *

عَرَقَ اَلْعَظْمَ : بخایید استخوان را ، برگرفت گوشت را از استخوان بدندان

يَعْرِقُ ، يَعْرُقُ : می خایید استخوان ، می خاید استخوان ، میگرفت گوشت از استخوان بدندان

عَرْقاً : خاییدن استخوان ، برگرفتن گوشت از استخوان بدندان

وَهُوَ اَلْعُرَاقُ : و این استخوان خاییده ، و این استخوان کی از وی گوشت می خایند

غ = غَسَقَ اَللَّيْلُ : شب تاریک شد ، تیره گشت شب ، شب تار شد

: « اِشْتَدَّ ظُلَامُهُ » [1]

غُسُوْقاً ، غَسْقاً : تاریک شدن شب ، تیره گشتن شب

وَ هُوَ اَلْغَسَقُ : واین تاریکی سر شب ، واین تاریکی شب ، تاریکی شب ، تیرگی شب

ف = فَتَقَ اَلشَّيْءَ : جدا کرد چیزرا ، بشکافت چیز را [2]

يَفْتِقُ ، يَفْتُقُ : جدا میکرد چیزرا ، می شکافت چیزرا ، جدا میکند ، می شکافد

فَتْقاً : جدا کردن ، شکافتن

* * *

فَسَقَ عَنْ اَمْرِ اَللهِ : بیرون شذ از فرمان خذای

---

۱ - الغَسَق : در زبان تازی برای هریک پاس (ساعت) از روز و شب نام ویژه هست اینک در اینجا آورده میشوند :

قال الثعالبی فی تعدید ساعات النهار و اللیل علی اربع وعشرین لفظة :

ساعات النهار : الشُرُوق ، البُکور ، الغُدْوَة ، اَلضُحَى ، اَلهاجِرَة ، الظَهِيْرَة ، الرَوَاح ، اَلعَصْر ، اَلقَصْر ، اَلاَصِيل ، العَشِيّ ، الغُرُوب .

ساعاتُ اَللَيْل : اَلشَفَق ، اَلغَسَق ، اَلعَتَمَة ، اَلسُدْفَة ، اَلفَحْمَة ، اَلزَلَّة ، اَلزُلْفَة ، اَلبُهْرَة ، اَلسَحَر ، اَلفَجْر ، اَلصُبْح ، اَلصِباح ».

اُقتُبِسَتْ مِن کتابِ « غُرَرالکَلِم و دُرَر الحِکَم » لعبد الملک النیسابوری

۲ - فَتَقَ اَلشَيْءَ : ضد رَتَقَهُ .

يَفْسِقُ ، يَفْسُقُ : بيرون ميشود ازفرمان خداى ، نافرمانى ميكند

فِسْقاً ، فُسُوقاً : نافرمانى خداى كردن ، نافرمانى كردن

* * *

فَلَقَ الشَّىءَ : بشكافت چيز را

فَلْقاً : بشكافتن ، شكافتن

وَ سَمِعْتُ كَذَا مِن فَلْقِ فِيهِ : شنيدم فلان چيزرا از شكاف دهن او، شنيدم فلان سخن را ازشكاف دهن او

ن = نَطَقَ : سخن گفت ، گفت

* * *

يَنْطِقُ ، يَنْطُقُ : سخن ميگفت، سخن ميگويد ،ميگفت ، ميگويد

نُطْقاً ، مَنْطِقاً : سخن گفتن ، سخن ، گفتن ، گفتار

* * *

نَعَقَ الرَّاعِى بِالْغَنَمِ : بانگ كرد شبان بر گوسپندان ، بانگ كرد شبان گوسپندان را

نَعِيقاً ، نُعَاقاً ، نَعَقَاناً : بانگ كردن شبان بر گوسپندان ، بانگ كردن شبان گوسپندان را

وَ نَعَقَ الْمُؤَذِّنُ : بانگ نماز كرد مؤذن

نَعِيقاً ، نُعَاقاً : بانگ نماز كردن مؤذن ، بانگ نماز گفتن

نَعَقَ الْغُرَابُ : بانگ كرد كلاغ [1]

يَنْعِقُ ، يَنْعَقُ : بانگ ميكند كلاغ ، بانگ ميكرد كلاغ

نَعْقاً ، نَعِيقاً ، نُعَاقاً ، نَعَقَاناً : بانگ كردن كلاغ

* * *

نَغَقَ الغُرَابُ : بانگ كرد كلاغ [1]

يَنْغِقُ ، يَنْغَقُ ، يَنْغُقُ : بانگ ميكند كلاغ ، بانگ ميكرد كلاغ

نَغِيقاً ، نُغَاقاً : بانگ كردن كلاغ

* * *

نَهَقَ الْحِمَارُ : بانگ كرد خر

يَنْهِقُ ، يَنْهُقُ ، يَنْهَقُ : بانگ ميكرد خر

نَهِيقاً ، نُهَاقاً : بانگ كردن خر [2]

---

١ - نَغَقَ الغراب : باسايرمشتقات آن (بغين معجمه) از زيادات نسخهٔ (چ)است .
وقال الثعالبى: « عن ثعلب قال سمعتُ العرب تقول :غاغاقٍ لِصوت الغراب»
فقه اللغه

٢ - قال الثعالبى فى اصوات البغل و الحمار :
« اَلشَّحِيجُ لِلبَغل ، اَلنَّهِيقُ لِلحمار ، اَلسَّحِيلُ اَشَدُّ منه ، اَلزَّفِير اَوَّلُ صَوتِهِ ، وَ اَلشَّهِيقُ آخِرُهُ » .
وقال هو فى (فصل فى الاصوات المشتركه)
« اَلزَّفِيرُ صَوتُ النار و الحِمار و المكرُوب اذا امتلاء صدره غمّاً » .
فقه اللغه

لك

أ ـ أَفَكَ : دروغ گفت

أَفْكًا : دروغ گفتن

وَأَفَكَهُ عَنِ الرَّأْيِ : بگردانیدش از رأی ، بگردانید اورا ازرای

اَفْكًا : بگردانیدن از رای

س = سَبَكَ الذَّهَبَ وَ الْفِضَةَ : بپالوذ زر وسیم را ، بگذاخت زر را وسیمرا ، بپالید زر و سیمرا

سَبْكًا : پالوذن زر وسیم ، گذاختن زر وسیم ، پالیدن زر و سیم

وَهِيَ السَّبِيْكَةُ : و این زر وسیم پالوذه ، واین زر وسیم گذاخته ، و این زر وسیم پالیده

وَ الْمِسْبَكَةَ : بوته ، ابزارگداخت زروسیم

* * *

سَفَكَ دَمَهُ : بریخت خونش را

سَفْكًا : ریختن خون

ف = فَتَكَ بِهِ : ناگاه بکشت اورا ، ناگاه بکشتش

يَفتِكُ ، يَفْتُكُ : ناگاه میکشد ، میکشت ناگاه

فَتْكًا ، فِتكًا ، فُتُوْكًا ، فَتَاكَةً : بناگاه کشتن ، ناگاه کشتن

م = مَلَكَ الشَّیْءَ : دردست کرد چیز را ، خواسته گرفت چیز را ، درملک آورد چیز را

مِلْكًا ، مَلْكًا ، مَلَكَةً ، مَمْلَكَةً : دردست گرفتن ، خواسته گرفتن ، خواسته

وَهُوَ الْمَمْلُوْكُ : و این بنده ، واین برده ، بنده ، برده ، برده درم خریده ، بندهٔ زیردست

ج : الْمَمَالِيْكُ

وَهِيَ الْمَمالِيْكُ : و این بردگان ، و این بندگان ، زیردستان ، درم خریدگان

وهی الْمَمْلَكَةُ ، الْمُلْكُ ، الْمَلَكَةُ ، الْمَلَكُوْتُ : پادشاهی ، فرمانروائی ، کشور داری ، واین جای پادشاهی ، تخت پادشاهی

وهو مِلاكُ الْأَمْرِ : و این استواری کار ، و این پایهٔ کار ، و این شالودهٔ کار

وَمَلَكَ الْعَجِيْنَ : نیک بمالید آرد را ، خمیر کرد ، نیک بسرشت خمیر را

مَلْكًا : نیک بمالیدن آرد ، نیک بسرشتن خمیر ، خمیر کردن

ن = نَسَکَ اللهَ : فرمان برد خدای را ، بستود خدای را ، پرستیدخدای را
نماز برد خدای‌را ، پرهیزکرد خدای را ، ترسیدخدای‌را

یَنْسِكُ ، یَنْسُكُ : فرمان می‌برد خدای را، نماز می‌برد ، پرهیزمیکند، می‌پرستد ، می‌ستاید

نُسْکًا ، مَنْسِکًا ، مَنْسَکًا : فرمان بردن خدای ، بستودن خدای ، نماز بردن خدای ، پرهیز کردن ، پرستیدن خدای

وَهِیَ اَلنَّسِیکَةُ : واین قربان ، و این نماز ، و این ستایش پروردگار

وَ اَلنُّسْكُ : *

ه = هَتَكَ سِتْرَه : بدرید پردهٔ اورا ، آشکارا کرد راز او را

هَتْکًا : پرده دریدن ، آشکارا کردن راز

* * *

هَلَكَ : هلاك شد ، نیست شد ، تباه شد

هُلْکًا ، هَلَکَةً ، تَهْلُکَةً ، هَلاکًا ، مَهْلَکَةً ، مَهْلِکَةً ، هَلَکًا ، مَهْلَکًا ، مَهْلِکًا : هلاك شدن ، نیست شدن ، تباه شدن

ل

أ = أَفَلَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، فروورفت آفتاب

تَأْفِلُ ، تَأْفُلُ : فرو میشودآفتاب ، فرو میرود آفتاب

أُفُوْلًا : فروشدن آفتاب ،فرو رفتن آفتاب

* * *

أَهَلَتِ الدّارُ : آباذان شد سرای ، آباذان شد خانه ، آبذان‌شدخانه

تَأْهِلُ ، تَأْهُلُ : آباذان میشود سرای

أُهُوْلًا : آباد شدن سرای

وَهِیَ آهِلَةٌ : و این سرای آباذان ، و این خانه آباذان ، و این خانهٔ آبذان ، سرای آباذان

وَ اَهَلَها اَلرَّجُلُ : آباذان کردش مرد ،آباذان سختش (ساختش) مرد ، آبذان کرد او را مرد ، آباذان کرد مرد سرای را

یَأْهِلُها ، یَأْهُلُها : آباذانش میکند مرد ،آباذان میکند مرد سرای‌را آباذان می‌سختش (ساختش)مرد ،آبذان‌می‌کند مرد سرای را

أَهْلًا : آباذان کردن مرد سرای را ، آباذان‌کردن سرای ، آبذان‌سختن (ساختن) مرد سرای را

وَهُوَ آهِلٌ : و این آباذان‌کننده ، واین آبذان‌کننده ، آباذان‌کننده

وَهِیَ مَأْهُوْلَةٌ : واین سرای آباذان شده ، سرای آباذان‌کرده

وَ اَهَلَ : زن خواست ، زن خواست مرد ،کدخدای شد مرد

يَأْهِلُ ، يَأْهَلُ ، يَأْهُلُ : زن میخواست ، زن میخواست مرد، زن میخواهد، کدخدا میشود مرد

أَهْلاً ، أُهُولاً : زن خواستن ، زن خواستن مرد ، کدخدای شدن

☆

ب = بَتَلَ : ببرید ، برید

بَتْلاً : ببریدن ، بریدن

وَبَيْعٌ بَتْلٌ : فروخت بریده ، (انجامش یافته)

وَصَدَقَةٌ بَتْلَةٌ : صدقهٔ بریده ۱ ، بخشیدنی بریده

☆

ت = تَفَلَ فِي وَجْهِهِ : خیو انداخت در روی‌او ، خیو انداخت در رویش، تفو کرد در روی او

يَتْفِلُ ، يَتْفُلُ : خیو می‌اندازد ، خیو می‌انداخت ، تفومیکرد

تَفْلاً : خیوانداختن، تفوانداختن

☆

۱ - صَدَقَة : خوارزمی در اصطلاحات دیوانی پارسی گوید :

در روزگار ساسانیان وقف را « روانه » و موقوفات را « روانگان » و ادارهٔ موقوفات را « دیوان روانگان » میگفته‌اند .

این‌واژه شاید از« روان » - روح - یا از روانه‌کردن مال ازمالکیت خود برای کارنیک گرفته شده باشد وصدقه وحبس نیزنوعی از وقف است.



ح = حَجَلَ الطَّائِرُ : جهان جهان رفت مرغ ، جهان رفت مرغ برجهان رفت مرغ

وَحَجَلَ الْغُلَامُ : جهان جهان رفت کودک ، جهان رفت کوذک ، برجهان رفت کوذک ، با جست و خیز رفت کودک

يَحْجِلُ ، يَحْجُلُ : جهان جهان می‌رود کودك ، جهان می‌رود کودك، می‌جهد کودك ، با جست وخیز میرود کودك

حَجَلَاناً : جهان جهان رفتن کودك، جهان رفتن کودك ، با جست وخیز رفتن ۱

* * *

۱ - حَجَلَ ، يَحْجُلُ ، يَحْجِلُ ، حَجْلاً ، حَجَلَاناً الغلامُ : رَفَعَ رِجلَه ومَشَى مُتَرَيِّثاً على الاُخرى . و الغلامُ او المُقَيَّدُ : قَفَزَ على الرجلين معاً : کودك یک پای را بلند کرده و با پای دیگر جهان جهان رفت : با دو پای و جست وخیز رفت کودك .

قال الثعالبی فی تفصیل ضروب مشی الانسان و عَدوِه :

(اَلدَّرَجَانُ : مِشْيَةُ الصَّبِيِّ . اَلْحَجَلَان وَ الرَّدَيَانُ : اَن يَرفَعَ الغلامُ رِجلاً وَ يَمشِي على أُخرى، اَلْخَطَرَان: مِشْيَةُ الشاب باِهتزازٍ و نِشاطٍ اَلدَّلِيفُ : مِشْيَةُ الشَّيْخِ رُوَيْداً و مُقَارَبَتُهُ الْخُطْوَ . والرَّسَفَانُ : مِشْيَةُ الْمُقَيَّدِ وَ الدَّأَلاَنُ مِشْيَةُ النَّشِيطِ . وَ الدَّأَلاَنُ : مِشْيَةٌ خَفِيفَةٌ . الاِخْتِيَال، وَ التَّبَخْتُرُ : مِشْيَةُ الرَّجُلِ الْمُتَكَبِّرِ و الْمَرْأَةُ الْمُعْجِبَةُ بِجَمَالِهَا وَ كَمَالِهَا

(مانده در برگ پسین)

حَمَلَ اَلشَّیْءَ : برداشت چیز را

حَمَلَ اَلشَّیْءَ عَلَی ظَهْرِهِ اَوْ عَلَی رَأْسِهِ : برداشت چیزرا بر پشتش یا بر سرش ، برگرفت چیزرا بر پشت یابرسرش

وَحَمَلَتِ اَلْمَرْاَةُ وَ اَلشَّجَرَةُ : باردارشد زن یا درخت،باربرگرفت زن یا درخت

حَمْلاً : باردارشدن زن ، بار بر گرفتن زن ، آبستان شدن زن ، بارور شدن درخت ، بارگرفتن درخت ١

وَهِیَ حَامِلٌ : واین زن بار دار، واین زن باربرگرفته ، واین زن آبستان، آبستن زن

وَحَمَلَ عَلَیْهِ فِی اَلْحَرْبِ : حمله کرد بروی درجنگ

---

١ ـ قال الثعالبی فی تقسیم الحبل :

« اِمْرَأَةٌ حُبْلَی ، نَاقَةٌ خَلِفَةٌ ، رَمَکَةٌ عَقُوقٌ ، أَتَانٌ جَامِعٌ ، شَاةٌ نَتُوجٌ ، کَلْبَةٌ مُجِحٌّ » .

فقه اللغه و سرّ العربیه

(مانده از پیش)

اَلْخَزَلُ : مِشْیَةُ اَلْمُنْخَزِلِ فِی مَشْیِهِ کَأَنَّ اَلشَّوْکَ شَاکَ قَدَمَهُ .

اَلْمُطَیْطَاءُ : مِشْیَةُ اَلْمُتَبَخْتِرِ وَمَدُّ یَدِهِ وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَی : « ثُمَّ ذَهَبَ اِلَی اَهْلِهِ یَتَمَطَّی »)

النقلُ باختصارٍ و تعدیلٍ من کتاب فقه اللغة و سرّ العربیة .

وَحَمَلَ عَلَی نَفْسِهِ فِی اَلسَّیْرِ : برنجانید خویشتن را در رفتن ، رنجه کرد خوشتن را درپوئیدن، خویشتن را برنجانید در رفتن ، بیازرد خودرا دررفتن ، بار نهاذ برخود دررفتن

حَمْلاً : خویشتن برنجانیدن دررفتن ، خویشتن رنجه کردن در پوئیدن ، خود آزردن در رفتن

وَهُوَ اَلْحِمْلُ : واین بار پشت ، بار

وَ اَلْحَمْلُ : بارشکم ، بارزن ، باردرخت ، میوهٔ درخت

: « حَمْلُ اَلْمَرْأَةِ وَ ثَمَرَةُ اَلشَّجَرَةِ »

وَمَا عَلَی فُلَانٍ مَحْمِلٌ : نیست برفلان کس تکیهٔ ،نیست برفلان کس اعتمادی،نیست برفلان کس پشتیبان ، نتوان گرفت فلان کس را پشتوان ، پشتیبان نتوان گرفت فلان کس را

خ = خَبَلَ اَلْحُبُّ : تباه کردش دوستی ، تباه کرد اورا دوستی

یَخْبِلُهُ ، یَخْبُلُهُ : تباه میکند اورا دوستی ، تباه میکرد اورا دوستی

خَبْلاً ، خَبَالاً : تباه کردن دوستی

وَهُوَ اَلْخَبَالُ : واین تباهی خرد ، واین تباهی ١

---

١ ـ خَبَلَهُ الحُبُّ : ذَهَبَ بِعَقْلِهِ .

(مانده در برگ پسین)

* * *

خَتَلَهُ : بفریفت اورا ، بفریفتش

یَخْتِلُهُ ، یَخْتُلُهُ : می‌فریبد او را ، فریفتاریش میکرد

خَتْلاً : * فریب ، فریب دادن ، فریفتاری

ذ = ذَمَلَ اَلْبَعِیْرُ : بدوید اشتر ۱

۱ ـ ذَمَلَ البَعِیرُ : سارسیراً لَیِنًا .
قال الثعالبی : (فی ضروب سیر الابل)
« التَهوِید : السیر الرقیق ، الذمیل السیر اَللّیِّنُ التَطفیلُ ان تکون معها اولادُها فیُرفَقَ بها حتی تُدرِکَها و قال هو فی ترتیب سیر الابل :
اولُ سیرالابل الدَبیبُ ثم التَزَبُّد ثم الذَمیل . »

(مانده از صفحهٔ پیش)
قال الثعالبی فی ترتیب الحُبَّ و تفصیله .
(اول مَراتب الحُبِّ الهَوی ، ثم العَلاقَة وهی اَلحُبُّ اللازم لِلقلب ، ثم اَلکَلَفُ و هو شِدَّةُ الحُبِّ ، ثم العِشق وهو اسم لِما فضل عن المِقدارالذی اسمه الحُبّ ، ثم اَلشَعَف وهو احراقُ الحبُ القَلبَ مع لَذَة یَجِدُها ، و کذلک اللَوعَة، وتلک حُرقَةُ الهَوی ، و هذا هو الهَوَی اَلمُحْرِقُ ، ثم اَلشَغَفَ وهو اَن یَبْلغَ الحُبُّ شغافَ القلبِ ، وهی جِلدَةٌ دُونَه ، و قد قُرِئتا جَمیعاً : « شَغَفَها حُبّاً » و « شَعَفَها حُبّاً » ، ثُم الجَوَی : وهو الهَوی الباطِن ، ثم اَلتَیْمُ : وهو اَنْ یَستَعبِدَه اَلحُبُّ ، و منه سُمِّیَ « تَیمُ اَللّهُ ای : عَبدُ الله » و منه رجلٌ مُتَیَّمٌ ، اَلتَبلُ ، وهو اَنْ یُسقِمَهُ الهَوی ، ومنه رَجلٌ مَتبُولٌ ، ثم اَلتَدلِیَة و هو ذهابُ العقل من الهوی ، ومنه رجلٌ مُدلَهٌ ، ثم الهیوم هو اَن یَذهَبَ علی وَجهه لِغَلبَة الهوی عَلَیهِ ، ومنه رَجلٌ هائِمٌ) . فقه اللغة و سرالعربیة

یَذْمِلُ ، یَذْمُلُ : میدود اشتر ، می‌دوید اشتر

ذَمِیْلاً ، ذَمَلاناً : دویدن اشتر

ص = صَهَلَ اَلْفَرَسُ : بانگ کرد اسب

یَصْهِلُ ، یَصْهُلُ ، یَصْهَلُ : بانگ می‌کند اسب ، شیهه میکشد

صَهِیْلاً ، صُهَالاً : بانگ اسب ، شیههٔ اسب

ع = عَتَلَهُ اِلَی اَلسُّلْطَان : بدرشتی بردش بسوی پادشاه ، بکشید او را بسوی شاه

یَعْتِلُ ، یَعْتُلُ : می‌برد اورا بدرشتی ، می‌کشید اورا بدرشتی

عَتْلاً : کشیدن بدرشتی ، بردن بدرشتی

* * *

عَدَلَ فِی اَلْقَضِیَّةِ : راستی کرد در داد ، داد کرد ، راستی کرد در فرمان

وَعَدَلَ اَلْشَیءَ بِالْشَیءِ : برابر کرد چیز را بچیز ، راست کرد چیز را بچیز

عَدْلاً : برابر کردن چیزی بچیزی ، راست کردن چیز را بچیز

۱ ـ عَتَلَه ، یعتِلُه ، عَتْلاً : جَذَبَهُ وَ جَرَّه عَنیفاً یُقال : « عَتَلَهُ الی السِجن » ای : دَفَعَهُ بِعُنْفٍ .

وَ عَدَلَ عَنِ الطَّرِيْقِ : بگشت از راه ، بگردید از راه ، بگردیداز راه نخستین براه دیگر

عُدُوْلاً : گشتن از راه ، گردیدن از راه ، برگشتن از راه و رفتن براه دیگر

* * *

عَذَلَهُ : « لَامَهُ » نکوهیدش اورا ، سرزنش کرد اورا

يَعْذُلُهُ ، يَعْذُلُهُ : می‌نکوهیدش ، نکوهش میکند او را ، سرزنش میکند اورا

عَذْلاً : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش

* * *

عَزَلَهُ عَنِ الْجُمْلَةِ : یکسو نهادش از دیگران ، جدا نهاد اورا از کوره ، دور کرد او را از همه دورکردش از کرد « نَحَّاهُ »

وَهُوَ بِمَعْزَلٍ مِنْ هٰذَا : واو دوراست از وی ، و اوبجای دوراست ازین

وَهُوَ بِمَعْزَلٍ مِنْ كَذَا : و او دور است از ین ، واو جدا است از وی ، « وَهُوَ بَعِيْدٌ مِنْهُ »

وَ عَزَلَ الْاَمِيْرُ الْعَامِلَ عَنِ الْعَمَلِ : معزول کرد فرمان‌رواکارگذار را ازکار، امیرحکومت را از کار برکنارکرد

عَزْلاً : ازکار برگرفتن ، ازکار بیکسوی رفتن ،گوشه بگرفتن

* * *

عَسَلَ الرُّمْحُ : بجنبید نیزه، بلرزید نیزه « اِهْتَزَّ وَ اِضْطَرَبَ »

عَسَلَاناً : جنبیدن نیزه ، لرزیدن نیزه

* * *

عَضَلَ الْاَيِّمَ عَنِ الزَّوجِ : بازداشت بیوه زن را از شوهر، بازداشت بیوه زن را ازشوی

يَعْضِلُ ، يَعْضُلُ : بازمیدارد بیوه زن را از شوی

عَضْلاً : بازداشتن بیوه زن از شوی

* * *

عَقَلَ الْغُلَامَ : خردمند شدکوذک، هوشمند شدکودك

وَعَقَلَ الْقَتِيْلَ : دیت‌دادکشته را ،خون بها داد ازکشته، خون‌بهای کشته را داد

وَعَقَلَ عَنِ القَاتِلِ : ودیت بگرفت ازکشنده، دیت داد ازکشنده، دیت ستاند ازکشنده ، خون‌بها داد ازکشنده

وَ هُوَ الْعَقْلُ : و این دیت ، دیت ، خونبها

وَالْمَعْقُلَةُ : *

ج : الْمَعَاقِلُ [1]

١ - صیغهٔ جمع از اضافات نسخه ٢ - ج میباشد .

وَعَقَلَ اَلْبَعِيْرَ بِالْعِقَال : ببست شتر را بزانوبند

وَهِيَ اَلْعُقْلَةُ : زانوبند ، بستگی زبان

وَعَقَلَ اَلدَّوَآءُ الْبَطْنَ : ببست دارو شکم‌را

عَقْلاً : زانوبند بستن براشتر، بستن شکم بدارو

وَهُوَ اَلْعَاقُوْلُ ، واین داروی شکم‌بند

غ = غَزَلَتْ اَلْمَرْأَةُ اَلْقُطْنَ : بریست زن پنبه را ، بریسیذ زن پنبه را ، برشت زن پنبه را

غَزْلاً : ریستن ، ریشتن ، ریسیدن ، رستن، رشتن

* * *

غَسَلَ اَلشَیْءَ بِالْمَاءِ : بشست چیزرا بآب [1]

غَسْلاً : شستن

---

١ ـ غَسَلَ اَلشَیْءَ بِالماءِ : هذه اشارة الی اَنَّ الفعل « غَسَلَ » فی صَمیمِ العربیة یأتی للتلطیخ والتنظیف و التطهیر : فیکون الغَسل : بالماء ، بالطیب ، بالخلوق ، بالمسک ، بالتراب (التعفیر عند ولوغ الکلب) ، بالصعید (التیمّم عند فقد الماء) ، بالاُشنان ، بالصابون ، و بالسدر و بغیر ذلک . فاذا قیل : غَسَلَ الشیَ معناه اَنّه لَطَّخ او نَظَّفَ او طَهَّرَ الشیءَ فاذا قلتَ « بالماءِ » تَبَیَّنَ ان الغسل کان بالماء لابشیءٍ آخر ، اوقلت « بالمسک » تَبَیَّنَ اَنَّ الغَسل کان به لا بشیء آخر . و اما عند الفقهاء فلا یکون الغَسل اِلا بالماء و هی حقیقة شرعیة .

وَهِيَ اَلْغُسَالَةُ : و این آبی که درو جامه شستند ، و این آب جامه شسته ، آب که چیزی بدو شسته باشند

ف ـ فَتَلَ اَلْحَبْلَ : بتافت رسن را

فَتْلاً : تافتن رسن

* * *

فَصَلَ اَلْقَاضِیُ اَلْخُصُوْمَةَ : جدا کرد قاضی در میان ایشان خصومت را

فَصْلاً : « اَلْحُکُوْمَة ، اَلْقِضَاوَة » ، داد ستاندن

وهو فَیْصَلٌ : واین جداکنندهٔ خصومت ، حکم کننده

وَفَصَلَ اَلرَّضِیْعَ عَنْ اُمِّهِ : بازداشت شیرخواره را از مادرش ، بازکرد شیرخواره را ازمادرش، جدا کرد شیرخواره را از مادر وی

فِصَالاً : ازشیرگرفتن کودك شیرخواره ، ازشیرمادرگرفتن شیرخواره

وَفَصَلَ عَنِ اَلْمَوْضِعِ : جدا شدازجای ، دورشد ازجای ، جداشد از جایگاه ، فراتر شد ازجایگاه

فُصُوْلاً : جداشدن ازجای ، دورشدن ازجای ، جداشذن ازجایگاه

ق = قَبَلَ بِهِ : پذیرفتاری کردش ، پذرفتاری کرد اورا ، پایندانی کرد او را پیاندان شذ اورا ، پذرفتار شذ اورا [1]

---

١ ـ قَبَلَ : قَبَلَ به قَبَالَةً : کَفَلَ به و ضَمَنَهُ . اَلْقُبْلَة : اَلْکفالَة ج : قُبَل . القَبِیْلُ : الضامن ، الکفیل ، ج : قُبُلُ و قُبَلاء

يَقْبِلُ ، يَقْبُلُ : پايندانش‌ميكند ، پايندان ميكردش ، پذيرفتاريش‌ميكند

قَبَالَةً : پايندان شذن ، پذيرفتارشذن ، پذ رفتارى كردن

وَهُوَ قَبِيْلٌ : « وهو اَلكَفِيل » پذرفتار ، و اين پياندان [1] ، و اين پذرفتار بوى

ج : قُبَلٌ ، قُبَلَآء

ك = كَمَلَ : پايان يافت ، انجام شد ، سرآمد ، بسرآمد ، بسر رسيد ، تمام شد

يَكْمِلُ ، يَكْمُلُ : پايان مى‌يابد ، انجام ميشود ، بسرمى آيد ، بسرمى‌رسد ، تمام ميشود

كَمَالاً ، كُمُوْلاً : پايان يافتن ، انجامش ، انجاميدن ، بسر آمدن ، بسر رسيدن

وَكَمِلَ ، يَكْمَلُ ، وَكَمُلَ ، يَكْمُلُ : چون : (كَمَلَ ، يَكْمَلَ)

---

۱ - پايندان : به زبر سوم و دال بى نقطه بالف كشيده بر وزن آتش دادن : ضامن ، كفيل ، ميانجيگر ، دربند كسى بودن . مولوى بلخى‌گويد :

هركه پايندان او شد وصل يار — او چه ترسد از شكست روزگار

و نيز مال مرهونه وگرو . نزارى‌گويد :

اى پسر وا مخواه روز پسين — جان ستاند ز رهن و پايندان

پايين پاى نشيمن گاه يا صف‌نعال . منجيك گويد :

ماه را در محفل خورشيد من — جاى اندر صف پايندان بود

وَ شَىءٌ كامِلٌ : چيزى تمام ، چيز پايان يافته ، چيزانجام يافته

وَكَمِيْلٌ ، كَمِلٌ : *

ن = نَزَلَ : فروذ آمذ ، درآمد

نُزُوْلاً : فرود آمدن ، درآمدن

وَهِىَ اَلْنَازِلَةُ : واين بلاى فروآينده ، فروذ آينده

ج : اَلْنَوَازِلُ

وَ اَلْنَزِيْلُ : مهمان ، فرود آمده ، فرودآمده در سراى [1]

وَ اَلْمَنْزِلُ : جايگاه ، خانه ، سراى

---

۱ - النزيل : قال‌البيهقى :

« و تنازع رجل من‌ابناء فارس و اعرابى فى‌الضيافة والترحيب بالنُزلاء فقال الاعرابى نحن اقرى للضيف قال وكيف ذلك قال لان احدنا ربّما لم يملك الا بعيراً فاذا حل به ضيف (نَزِيلٌ) نَحَرَ مالَه. قال الفارسى فنحن احسن مذهباً فى القِرَىٰ منكم قال وما ذاك ؟ قال نُسَمّى‌الضيف مهمان (النَزيل) و معناه انه اكبرمن فى المنزل و املكنابه »

المحاسن و المساوى - ليدن

اين واژه از دو تيكهٔ : (مه) كه بزرگ است و (ما) كه خانمان‌است ساخته شده ، پس مهمان يعنى : بزرگ خانمان ، و در پهلوى مهمان : جشن ، شادمانى خرمى ، فراوانى خوار وبار ، خوان رنگين ، مهمان . در ترجمهٔ پهلوى ويسپرد : « اى پيم پت ميديوزرم مهمانتر » .

: شير در جشن ميديوزرم فراوان‌تر

وَ اَلْمَنْزِلَةُ : مرتبه ، پایه ، پایگاه ، ارز ، ارج

* * *

نَسَلَ اَلذِئْبُ : بدویدگرگ ، بشتافت ، شتابید

يَنْسِلُ ، يَنْسُلُ : می‌دویدگرگ ، می‌دودگرگ ، می‌شتافت ، می‌شتابد

نُسُولاً ، نَسَلاناً : دویدن‌گرگ ، بشتافتن ، شتابیدن

* * *

نَكَلَ عن اَلْيَمِيْنِ : باز ایستاد ازسوگند ، باز استاد از سوگند ، کار نکرد برسوگند

يَنْكِلُ ، يَنْكُلُ : باز می‌ایستد ازسوگند ، باز می‌استاد ازسوگند ، کار نمیکند برسوگند

نُكُولاً : باز ایستادن از سوگند ، باز استادن از سوگند ، کار نکردن برسوگند

ه = هَدَلَ اَلْقُمْرِیُ : بانگ کرد مرغ خوش‌آواز

هَدِيْلاً : بانگ مرغ خوش‌آواز

* * *

هَزَلَ اَلْرَجُلُ : سخن هزل گفت مرد ، مزاح کرد مرد

وَ هَزَلَ اَلْدابَةَ : نزارکرد ستوررا ، نزارکرد اسب را ، لاغرکرد ستوررا ، نزارکرد چارپای را

وَ هَزْلاً : نزارکردن ستور ، نزارکردن اسب

وَ هُزِلَتِ الدابَةُ : خود نزارشد ستور ، نزارگردید ستور ، خود لاغر شد ستور ، بخویشتن لاغر شد اسب ، نزارگردید چارپای

هُزْلاً ، هُزالاً : نزارکردن، نزارگردیدن، لاغرگردیدن ، لاغرکردن، لاغر شدن

وَ دابَةٌ هَزِيْلٌ : ستور نزار ، ستورلاغر ، چار پای نزار

ج : وَدَوَابُ هَزْلَى ، ستوران نزار

* * *

هَطَلَ اَلْمَطَرُ : بریخت باران ، پیوسته بارید باران ، دمادم آمدباران ، بچکید باران [1]

هَطَلاناً ، هَطْلاً : ریزش باران ، ریزش پیوسته باران ، دمادم آمدن‌باران چکیدن باران

وَ هُوَ هَطِلٌ : واین‌باران ریخته ، واین باران پیوسته ، واین باران‌دمادم ، و این باران چکیده ، باران پیوسته ، و این باران سخت ریزان

۱ ـ هَطَلَ : قال ابومنصور النیسابوری :
« اذا أتَتِ السماءُ بالمطرِ الشدیدِ قیل : حَفَشَت و حَشَكَت ، فاذا استمرّ مطرُها قیل : هَطَلَت و هَتَنَت » . وقال هو فی ترتیب الامطار
« اوّلُ المَطَر رَشٌ و طَشٌ ، ثم طَلٌ ، و رَذاذٌ ، ثُم نَضحٌ و نَضْخٌ (وهو قَطْرٌ بین قَطرَین) ، ثم هَطَلٌ و تَهتانٌ ، ثم وابِلٌ و جَوْدٌ »

وَهَاطِلٌ : *

* * *

هَمَلَتْ عَيْنُهُ : اشک دوانید چشمش، اشک ریخت چشم او، پراشک شد چشم وی، پرآب شد چشمش، آبریزشد چشمش

تَهْمِلُ ، تَهْمُلُ : اشک می‌دوانید چشمش ، اشک می‌ریزد چشم او آب می‌ریزد چشم او، پرآب می‌شود چشمش

هَمَلاَناً ، هُمُولاً ، هَمْلاً : اشک دوانیدن چشم ، اشک ریختن چشم ، پر اشک شدن چشم ، پرآب شدن چشم

م

أ = أَدَمَ اَلطَّعَامَ : نان خورش کرد خوردنی را

يَأْدِمُ ، يَأْدُمُ : نان خورش میکند خوردنی را

أَدْماً : نان خورش کردن

وَهُوَ اَلْأِدَامُ : واین نان خورش، نان خورش، خورش

ب = بَسَمَ : بگماریذ ، لب‌خند کرد ، شکرخند کرد

بَسْماً : گماریذن ، لب‌خند کردن ، شکرخند کردن

وَهُوَ اَلْمَبْسِمُ : واین دهان ، واین لبان شکرخند کننده

ج : اَلْمَبَاسِمُ

ث = ثَلَمَ اَلْحَائِطَ : رخنه کرد دیوار را ، بشکست دیوار را

ثَلْماً : رخنه کردن در دیوار، شکستن دیوار ، رخنه کردن ، شکستن

وَهِيَ اَلثُّلْمَةُ : واین رخنه ، رخنه ، واین شکستگی

ج = جَثَمَ اَلطَّائِرُ : بنشست مرغ ، بزانو نشست مرغ ، فروخفت مرغ

يَجْثِمُ ، يَجْثُمُ : می‌نشیند مرغ ، بزانو می‌نشیند مرغ

جُثُوماً : نشستن مرغ ، بزانو نشستن مرغ ، خفتن مرغ

* * *

جَرَمَ اَلنَّخْلَ : برید درخت خرما را ، برید خرمابن را

جِرَاماً : بریدن درخت خرما، بریدن خرمابن

* * *

جَزَمَ اَلْمُضَارِعَ : جزم کرد فعل مضارع را

جَزْماً : مجزوم کردن

ح = حَتَمَ اَلْأَمْرَ : واجب کرد کار را ، واجب داشت کار را ، اندازه کرد کار را

حَتْماً : واجب داشتن ، واجب کردن ، اندازه کردن

* * *

حَرَمَهُ اَلْعَطَآءَ : محروم کرد اورا از عطا ، محروم کرد اورا ازدادن

حِرْمَاناً ، حَرِماً ، حِرْماً ، حَرِيْمَةً : محروم شدن ، ناکام شدن

* * *

حَزِمَ : زیرك شد ، استوارشد ، بیدارشد ، هوشیار شد ، هشیار شد ، زیرکی کرد ، استوارکاری کرد

حَزْماً ، حَزَمَةً ، حَزِيْمَةً : زیرکی ، هشیاری ، استواری ، بیداری استوارکاری

وَحَزُمَ : خردمند شد

حَزَامَةً : خردمندی

وَحَزَمَ اَلدَّابَّةَ بِالْحِزَامِ : تنگ ببست اسب را ، ببست ستور را به تنگ

حَزْماً : تنگ بستن براسب ، تنگ بستن برستور

* * *

حَسَمَهُ : ببرید اورا ، ببریذش

وَسَيْفٌ حُسَامٌ : شمشیر برنده ، شمشیر بران ، تیغ تیز ، تیغ آبدار [1]

وَاَيَّامٌ حُسُوْمٌ : روزهای تباه کننده ، روزهای برنده ، روزهای سخت، روزهای دشوار

---

١ - « سَيْفٌ حُسَامٌ » : تیغ بی دریغ .

وَحَسَمَ اَلْعِرْقَ : داغ نهاذ بر رگ ، داغ کرد رگ را ، ببرید رگ را

حَسْماً : بریدن ، تباهی ، داغ نهادن

* * *

حَطَمَ اَلشَّيْءَ : بشکست چیزی ، بشکست چیز را

وَحَطَمَ اَلْحَاطُوْمُ اَلطَّعَامَ : گوارنده کرد دارو خورش را ، بگواریذ گوارش خورش را ، گواریذ گوارش خورش را

حَطْماً : بشکستن ، گوارنده کردن ، گواریده شدن

خ = خَتَمَ اَلْقُرآنَ : ختم کرد قرآن را

وَخَتَمَ عَلَى اَلشَّيْءِ : مهر نهاذ برچیز

خَتْماً : ختم کردن قرآن ، مهرنهادن برچیز

* * *

خَطَمَ اَلْبَعِيْرَ : مهار نهاذ اشتررا ، مهارنهاذ براشتر

خَطْماً : مهار نهاذن براشتر

وَهُوَ اَلْخِطَامُ : واین مهار

ج : اَلْخُطُمُ

وَاَلْخَطْمُ : بینی مردم

وَ اَلْمَخْطِمُ : بینی

ر = رَدَمَ اَلْحَائِطَ : راست کرد دیواررا، برآورد رخنهٔ دیواررا ، ازنوراست کرد دیواررا

رَدْماً : راست کردن دیوار ، برآوردن دیوار، ازنو راست کردن دیوار ، فراهم آوردن رخنهٔ دیوار

ش = شَتَمَهُ : دشنام داد اورا ، دشنام دادش ، او را ناسزا گفت

شَتْماً : دشنام دادن ، ناسزاگفتن

وَ هِیَ اَلشَّتِیْمَةُ : واین دشنام، دشنام ، ناسزا

ص = صَدَمَنِیْ کَذَا : بکوفت مرا فلان چیز، رسید برمن فلان چیز ، فرو آمد بمن فلان چیز

صَدْماً : کوفتن، فرا رسیدن

* * *

صَرَمَ اَلنَّخْلَ : برید درخت خرما را ، برید خرمابن را ، ببرید خرمابن را

صِراماً : بریدن درخت خرما ، بریدن خرمابن

وَصَرَمَ صَدِیْقَهُ : ببرید ازدوست خویش، برید ازدوست دوستی را

ببرید دوستی از دوستی خویش ، بدرود کرد دوست خویش را

صَرْماً ، صُرْماً : ببریدن ازدوستی، بریدن ازدوستان ، بریدن ازکسان

وهِیَ اَلصَّرِیْمَةُ : بریدگی ، ازدوست بریده ، واین بریدگی

ج : صُرَم

ظ = ظَلَمَهُ : ستم کردش ، ستم کرد بر وی ، ستم روا داشت بر وی

ظُلْماً ، ظَلْماً : ستم

وَ هِیَ اَلظُّلَامَةُ : واین ستم ،آنچ بستم گرفته شده ، چیزی بزور ستده

وَ اَلْمَظْلَمَةُ : *

وَیَوْمُ اَلْمَظَالِمُ : روز داد خواستن ، روز دادکردن ، روز سزادادن ستمگران ، روزکیفردادن بستمکاران

ع = عَرَمَ اَلصَّبِیُّ : شوخ شدکودک، شوخی کردکودک، شنگ شدکودک

یَعْرِمُ ، یَعْرُمُ : شوخ میشود کودک ، شوخی میکند کودک ، شنگ میشودکودک

عُرَاماً ، عُرْماً : شوخ شدن کودک، شوخی کردن کودک

* * *

عَزَمَ عَلَى الْأَمْرِ : دل نهاد برکار، دل درست کرد برکار ، آهنگ کار کرد ، برآن شذ

عَزْمَاً : دل برکار نهاذن ، دل برکار درست کردن ، آهنگ کار کردن، برآن شذن

وَهِيَ الْعَزِيْمَةُ : واین آهنگ ، واین آهنگ کار ، آهنگ

* * *

عَصَمَهُ اللهُ : نگاه داشت اورا خذای ، نگهداشت اورا خذای

عِصْمَةً : نگاهداشتن خذای ، نگهداشت خذای

غ = غَشَمَ : ستم کرد ، ستم روا داشت

غَشْمَاً : ستم کردن ، ستم روا داشتن

ف = فَصَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزرا وجدا نکرد ، بشکست چیزرا جدا نا کرده

فَصْمَاً : بشکستن چیز جدا ناکرده

* * *

فَطَمَ الصَّبِيَّ عَنْ أُمِّهِ : بازداشت کودك را از مادرش ، بازکرد کودک را از مادرش ، از شیر بازکرد کودک را

فَطْمَاً ، فِطَامَاً : بازداشتن کودك ازشیر مادر ، بازکردن کودك

وَهُوَ الْفَطِيْمُ : و این کودك ازشیر بازکرده ، کودك بازداشته ازشیر

ق = قَسَمَ الْمَالَ : بخش کرد خواسته را

قَسْمَاً ، قِسْمَةً : بخش کردن خواسته

وَهُوَ الْقِسْمُ ، الْقَسِيْمُ : و این بهره ، بخش

وَ الْمِقْسَمُ : بهره ، بخش

وَ الْمَقْسَمُ : « بِفَتْحِ الْمِيْمِ : مَوْضِعُ الْقِسْمَةِ » .

* * *

قَصَمَ الشَّيْءَ : بشکست چیزرا وجدا کرد

قَصْمَاً : بشکستن چیز جدا کرده ، بشکستن چیز وجداکردن آن

* * *

قَلَمَ الظُّفُرَ : بچیذ ناخن را ، برچیذ ناخن را ، ببریذ ناخن را ، بچیذ ناخون را

قَلْمَاً : چیدن ناخن

وَهِيَ الْقُلَامَةُ : واین چیذه ناخن، ناخن بریده ، ناخن برچیذه

ك = كَدَمَ الْحِمَارُ : بگزید خر ، گزید خر

یَکْدِمُ ، یَکْدُمُ : می گزد خر، می گزید خر

کَدْماً : گزیدن خر

* * *

کَظَمَ غَیْظَهُ : فروخورد خشم‌را ، فرو خورد خشمش را ، بنشاندخشم خود را

وَ کَظَمَ عَلی غَیْضِهِ : فرو برد خشمش را ، فرو خورد خشمش‌را

کَظْماً : فرو بردن خشم ، فرو نشاندن خشم، فروخوردن خشم

وَ هو کَظِیْمٌ ، کُظْمٌ : و این‌خشمگین ، واین مرد خشم فروخورنده، واین مردکه خشم خود فرو برد ، اندوهگین

وَ هُوَ مَکْظُوْمٌ : *

وَ کَظَمَهُ اَلْغَیْظُ : ای : اَخَذَ بِکَظْمِهِ ، اندوهگین کرد او را

* * *

کَلَمَهُ : ریش کرد اورا ، ریش کردش، زخم زد اورا

کَلْماً : ریش کردن ، زخم زدن،ریش،زخم

وَهِیَ ، ج : اَلْکِلَامُ ، اَلْکَلَامُ ، اَلْکُلُوْمُ
واین ریشها ، واین زخمها

ل = لَثَمَتْ اَلْمَرْأَةُ : روی ببست زن ، روی بربست زن

لِثَاماً : روی بستن زن ، روی بربستن زن

* * *

لَدَمَتْ وَجْهَهَا : بزد زن رویش‌را ، برروی خویش زد زن ، بزد زن روی خویش را

لَدْماً : برروی خودزدن زن

* * *

لَطَمَهُ : تپانچه زد او را [1]

لَطْماً : تپانچه زدن

* * *

لَکَمَهُ : بمشت زد او را [2]

لَکْماً : بمشت زدن

ن = نَسَمَتِ اَلرِیْحُ : نرم جست باد ، خوش وزید باد ، آرام وزید باد [3]

۱ – وهو الضرب علی الوجه بباطِن الراحة ج

۲ – وهو الضرب بجمع الکف ج

۳ – قال الثعالبی فی تفصیل الریاح :

« اذا وَقَعَت الریح بین الریحین فهی النکبآء ، فاذا جاءَت بنفس ضعیف و روح فهی النَسیم ، فاذا هبَّتَ مِنَ الارضِ نحو السماء کالعمود فهی الاعصار

(مانده در برگ پسین)

نَسِیْماً ، نَسَمَاناً : نرم جستن باد ، خوش وزیدن باد ، آرام‌وزیدن باد

* * *

نَظَمَ اَللُّؤْلُؤَ : بررشته‌کرد مروارید را ، بررشته‌کشید مرواریدها را

نَظْماً : بررشته‌کردن مروارید ، بررشته‌کشیدن مروارید

وَهُوَ اَلنِظَامُ : و این رشتهٔ مروارید ، پیوستگی مروارید ، رشتهٔ مروارید

* * *

نَغَمَ : سرودگفت ، آوازخوش کرد ، نرم سخن گفت

یَنْغِمُ ، یَنْغُمُ ، یَنْغَمُ : سرود میگوید ، آواز خوش میکرد ، نرم سخن میگوید

نَغْماً ، نَغْمَةً : سرود گفتن ، سرود ، آواز خوش‌کردن ، نرم سخن گفتن

* * *

(مانده از برگ پیش)

(ویقال لها زوبعة ایضاً) ، فاذا کانت باردةً فهی الصرصَر ، فاذا لم تُلْقِح شجراً ولم تحمِلَ مَطراً فهی العَقِیم وقد نطق بها القرآن

و مما یُذکَر منها بلفظ الجمع :

«الاعاصِیرُ : التی تَهیِج بالغبار. اللواقِح : التی تُلقِحُ الاشجار . اَلْمُعْصِرَات : التی تأتی بالامطار »

فقه‌اللغة و سِرُّ العربیة

نَقَمَ مِنْهُ کَذَا : کینه‌کشید ازوی بفلان‌چیز ، کینه ورشد بروی ، نکوهیده داشت ازوی فلان چیزرا

نَقَمَ عَلَیْهِ کَذَا : *

و نَقِمَ : کین خواهی کرد ، کین ورزید ، کیفرگرفت

یَنْقِمُ ، یَنْقَمُ : کین خواهی میکند ، کین می‌ورزد ،کیفر میگیرد

نَقْماً ، نَقَمَةً ، نِقْمَةً : کینه ورزیدن ، کیفرگرفتن

ﻫ = هَدَمَ اَلْدَارَ : بیفکند سرای را ، ویران‌کرد سرای را ، ویران‌کرد خانه را ، برافکند خانه را

هَدْماً : سرای افکندن ، ویران‌کردن سرای ، برافکندن خانه

وَهُوَ اَلْهَدَمُ ، اَلْمَهْدِمُ : و این‌جای ویران ، واین‌سرای برافکنده ، و این‌خانه افکنده ، واین سرای فروافتاده سرای ویران ، جایگاه ویران ، ویران‌سرای

* * *

هَزَمَ اَلْجَیْشَ : بشکست سپاه را ، شکست لشکر را ، شکست آورد بر سپاه

هَزْماً : شکستن سپاه ، شکست لشکریان

وَهِیَ اَلْهَزِیْمَةُ : و این شکست ، واین شکستن ، واین شکست سپاه

* * *

هَشَمَ اَلْشَرِيْدَ : تريت كرد، نان خورد كرد براى تريت

هَشْمَاً : تريت كردن ، نان خورد كردن براى تريت

* * *

هَضَمَ اَلْطَعَامَ : بگواريذ خورشت را

هَضْمَاً : گواريدن [1]

وَهُوَ اَلْهَاضُوْمُ : و اين گوارش ، گوارش

ن

أْ = أَجَنَ اَلْمَاءُ : گنديذ آب ، گنده شذ آب ، رنگ بگردانيذ آب

يَأْجِنُ ، يَأْجُنُ : ميگندد آب ، رنگ مى گرداند آب

أُجُوْنَاً : گنديدن آب ، رنگ گردانيدن آب

وَ أَجِنَ ، يَأْجَنُ : كَأَجَنَ ، يَأْجِنُ

أَجْنَاً ، أَجَنَاً : گنديدن آب ، رنگ بگردانيدن آب

وَمَاءٌ آجِنٌ ، وَ اَجِنٌ : آب گنديذه ، آب رنگ گردانيده

---

١ ـ گوارش : بضم گاف معرب آن (جُوارِشن) ادويه معطره كه براى هضم غذا بكار برند . و نيز : گوارشت ، گوارِشن از : گواريدن ، هضم شدن آب گوارا : آبى كه خوش بگلو فرو رود .

خ = خَتَنَ اَلْصَبِىَّ : ختنه كرد كودك را

يَخْتِنُ ، يَخْتُنُ : ختنه ميكند كودك را

خَتْنَاً ، خِتَانَاً : ختنه كردن كودك

* * *

خَزَنَ اَلْمَالَ : نهان كرد خواسته را ، خزينه بنهاد خواسته را ، در گنج نهاذ خواسته را ، پنهان كرد خواسته را

وَ خَزَنَ اَلْلِسَانَ : نگاه داشت زبانش را ، بازداشت زبانرا ، نگاه‌داشت زفان را

يَخْزِنُ ، يَخْزُنُ : نگاه مى‌دارد ، باز مى‌دارد ، نگاه مى‌دارد زفان

خَزْنَاً ، خِزَانَةً : نگاه داشتن ، بازداشتن ، نگهداشتن زبان ، بازداشتن زفان

وَهِىَ اَلْخِزَانَةُ : و اين خزانه ، واين گنجينه ، واين خواستهٔ پنهان

ج : اَلْخَزَائِنِ

د = دَفَنَهُ : بزير زمين كرد اورا ، بزيرخاك كرد اورا

دَفْنَاً : بزير زمين كردن ، بزيرخاك كردن

ز = زَبَنَهُ : دوركرد او را بسختى

زَبْناً : دور کردن بسختی [1]

وَناقَةٌ زَبُوْنٌ : اشتر مادهٔ دور کننده ازخود اشتر نر را

ص = صَفَنَ اَلْفَرَسُ : بر سه پای ایستاد اسب ، بسه پای استاد اسب

صُفُوْناً : برسه پای ایستادن اسب ، استادن اسب برسه پای

ع = عَجَنَ اَلْعَجِیْنَ : بسرشت خمیررا ، بمالید خمیر را

عَجْناً : سرشتن خمیر، مالیدن خمیر

* * *

۱ – قال الثعالبی : فی هَیئاتِ اَلدَّفعِ و القَود و َالجَرّ

« قاده اذا جَرَّه الی اَمامِه ، ساقَه اذا دَفَعَه من ورائِه ، سَحَبَه اذا جَرَّه علی الارض، زَبَنَه اذا دَفَعَه بِشِدَّةٍ وجَفاءٍ ، عَتَلَه اذا القی فی عُنُقِه شیئاً ، لَکَمَه اذا دَفَعَه و هو یَضرِبُه »

وقال هو فی ضروب ضرب الاعضاء :

« الضرب بالراحةعلی مُقدَّمِ الرأس صَقعٌ، وعلی القفا صَفعٌ ، وعلی الوجهِ صَکٌ (و به نَطَقَ اَلقران) ، و علی الخَدِّ بِبَسطِ الکفِّ لَطمٌ ، و بِقَبضِ الکفِ لَکمٌ ، و بِکلتا الیدین لَدْمٌ ، و علی الصدر و البطن بالرُکبَةَ زَبنٌ ، و بالرِجل رَکلٌ و رَفسٌ ، و علی الصدر و الجَنب بالکفِ وکزٌ و لکزٌ » .

عَدَنَ بِـالْمَکَانِ : درنگی کرد بجای ، درنگ کرد بجای ، دیر ماند بجای ، دیر پایید درجایگاه

عَدْناً : درنگی کردن ، درنگ کردن ، دیرماندن در جای ، دیر پاییدن در جایگاه

غ = غَبَنَهُ فِی اَلْبَیْعِ : بفریفت اورا دربیع ، بفریفت اورا درفروش

غَبْناً : فریفتن درفروش

وَ غَبُنَ رَأْیَهُ : سست شد رای او ، سست شد خرد او ، نا استوار شد اندیشه وخرد او

وَ غَبِنَ رَأْیَهُ : *

وَهُوَ غَبِیْنُ الرَّأْیِ وَ اَلْعَقْلِ : و اوسست اندیشه وسست خرداست واوسست رای وسست خرد میباشد، و اومردی نادان ونابخرد است

ف = فَتَنَهُ : بآشوب افکند اورا ،بشورید بروی ، بشوریدکار اورا

فُتُوْناً : شوریدگی افکندن درکار

وَهِیَ اَلْفِتْنَةُ : و این آشوب ، آشوب ، شوریده ، و این کار شوریده

ق = قَرَنَ بَيْنَهُمَا : یاری کرد میان ایشان هردو ، یاری افکند میان هردو ، نزدیک کرد یکدیگر را

يَقْرِنُ ، يَقْرُنُ : یاری می کند میان ایشان ، یاری می افکند میان ایشان ، نزدیک می کند یکدیگر را

قَرْناً ، قِرَاناً : یاری افکندن ، نزدیک کردن

وَهُوَ اَلْقَرِيْنُ : و این یار ، یار ، نزدیک کرده

ج : اَلْقُرَنَاۤءُ

(مانده از پانویس شماره ۱ ص ۱۲٤)

نام بسیاری از داروها و گیاهان پزشکی در زبان تازی مُعرّباتی است که از پارسی گرفته شده مانند « گوارش » که مُعرَّب آن « الجوارش » در کتب پزشکی بسیار آمده ، چنانک : الجوارش الخوزی ، الجوارش الخسروی ، الجوارش الشهریاران ، الجوارش فیروز نوش ، الجوارش البلاذری ، الجوارش المسک .

وهمچنین : الانوش دارو ، الباد مهر ج ، الایارج ، الجلنجبین ، النانخواه ، الماست . و فی الحدیث : اَلنانخواه يَدفَعُ ضَرَرَ الماست . القانون ، الوسائل

جاحظ در باره پارسیهای معرّبة گوید :

اَلا تَرى انّ اهل المدینة لَمّا نَزَل فيهم ناس مِنَ الفُرس عَلِقوا باَلفاظ مِن الفاظهم ، ولذلک يُسمّون البطيخ خُرْبُز ، و يُسمّون السَميط روذق « روده » ، ويُسمّون الشطرنج الاشطرنج « چترنگ » . وکذا اهل الکوفة فانهم يُسمّون المسحاة بال « بيل » ، و يُسمّون الحوک بادروج « بادرنگ » و الحوک عربية . و اذا التَقَتَ اَربع طُرُق يُسمّونها الچهار سوج « چهارسو » . و يُسمّون السوق و ازار « بازار » ، و يُسمّون القِثآء خيار والخيار فارسية ، و يُسمّون المجذوم و يذى « پیس » . البیان و التبیین - ج ۱ ص ۳۷

المضاعف

ب

ث = تَبَّ : تباه شد ، نابود شد ، هلاك شد ، نیست شد

يَتِبُّ ، يَتُبُّ : تباه میشود ، نابود میشود ، هلاك میشود ، نیست میشود

تَبَاباً ، تَبّاً : تباه شدن ، نابود شدن ، نیست شدن ، هلاك شدن

د = دَبَّ : نرم رفت ، آهسته گام برداشت

دَبَّ فِىْ قَيْدِهِ : نرم رفت در بندش

دَبِيْباً : نرم رفتن ، آهسته گام برداشتن

ش = شَبَّ اَلْغُلَامُ : جوان شد کودك ، بالید کودك

شَبّاً ، شَبَاباً ، شَبْبَةً ، شَبِيْبَةً : جوان شدن ، بالیدن

وَهُوَ شَابٌّ : و این جوان ، واین کودك جوان

ج : شُبَّانٌ ، شَبَابٌ

وَشَبَّ الْفَرَسُ : دوید اسب ، دست زدن را برآورد اسب ، دوپای برداشت وبزمین‌زد اسب در بازی ، دوپای‌برزمین زد اسب

يَشِبُّ ، يَشُبُّ : می‌دود اسب ، دوپای بر زمین می‌زند اسب‌دربازی

شِبَاباً ، شَبِيْباً : دوپای برداشتن اسب ، دویدن اسب

غ = غَبَّتِ الْحُمَّى : تب روزی گرفت و روزی نه ، تب روزی آمد و روزی نیامذ

غِبّاً : تب روزی‌گرفتن ورزی نه

وَغَبَّ اللَّحْمُ : بوی کرد گوشت ، شبانه شذ گوشت ، بوی‌گرفت گوشت ، بپوسیدگوشت ،گندیده شذگوشت، مانده شذ گوشت

غِبّاً : بوی‌کردن گوشت ، شبانه شدن گوشت ، بوی گرفتن گوشت ، گندیده شدن گوشت ، پوسیدن گوشت ، مانده شدن‌گوشت

ن = نَبَّ التَّيْسُ : بانگ‌کرد گشن بز ، بانگ‌کرد تکه [1] بانگ‌کرد بز

نَبِيْباً : بانگ‌کردن بز ، بانگ‌کردن تکه ، بانگ‌کردن‌گشن بز

١ — تکّه : بدو فتحه و تشدید دوم بز نر .

ت

ب = بَتَّهُ : ببریدش ،برید او را

يَبِتُّهُ ، يَبُتُّهُ : می‌بریدش ، می‌برد او را

بَتّاً ، بَتَاتاً : ببریدن ، بریدن

ش = شَتَّ : پراگنده شد

شَتّاً ، شَتَاتاً ، شُتُوْتاً : پراگنده شدن، پراگندن

وَهُوَ شَتٌّ ، وَشَتِيْتٌ : و این پراگنده ، پراگنده

وَهُمْ ، ج : أَشْتَاتٌ ، شَتَّى

و ایشان پرگندگان اند.

ث

أ = أَثَّ الشَّعْرُ : انبوه شذ موی

يَئِثُّ ، يَئِيْثُ ، يَؤُثُّ : انبوه می‌شود موی

أَثّاً ، أَثَاثَةً : انبوه شدن موی

وَشَعْرٌ أَثِيْثٌ : موی انبوه ،موی باآنبوه

ر ـ رَثَّ الثَّوْبُ : کهنه شد جامه ، ژنده شد جامه

یَرِثُّ ، یَرُثُّ : کهنه میشود جامه ، ژنده میشود جامه ، چرکین میشود جامه

رَثَاثَةً ، رُثُوْثَةً : کهنه شدن جامه ، ژنده شدن جامه ، چرکین گشتن جامه

ثَوْبٌ رَثٌّ : جامهٔ کهنه ، جامهٔ ژنده ، جامهٔ چرکین

غ ـ غَثَّت الشَّاةُ : لاغر شد گوسپند ، نزار شد گوسپند

تَغِثُّ ، تَغُثُّ ، تَغَثُّ : لاغرمیشود گوسپند ، نزار میشود گوسپند

غَثَاثَةً ، غُثُوْثَةً : لاغر شدن گوسپند ، نزار شدن گوسپند

وَشَاةٌ غَثَّةٌ : گوسپند لاغر ، گوسپندنزار

وَغَثَّ الْحَدِیْثُ : ناخوش شد سخن ، ناروا شد سخن

غُثُوْثَةً : سخن ناخوش شدن ، ناروا شدن سخن

وَحَدِیْثٌ غَثٌّ : سخن ناخوش ، سخن ناروا

ج

أ ـ أَجَتِ النَّارُ : زفانه زد آتش ، زفانه برکشید آتش ، افروخته شد آتش

تَئِجُّ ، تَؤُجُّ : زفانه می‌زند آتش ، زفانه برمی‌کشد آتش ، برافروخته میشود آتش

أَجِیْجاً : زفانه‌کشیدن آتش ، زبانه برکشیدن آتش ، برافروخته شدن آتش

ث ـ ثَجَّ الْمَطَرُ : بریخت باران ، ریخته شد باران

ثَجَّ الدَّمُ : بریخت خون ، ریخته شد خون

یَثِجُّ : ریخته می‌شود باران ، ریخته می‌شد باران

ثَجِیْجاً : ریختن باران ، ریزش باران ، ریختن خون ، ریخت‌خون

وَثَجَّ الْمَآءَ : بریزانید آب را ، بریخت آب را ، ریخت‌آب‌را

یَثُجُّهُ ، یَثِجُّهُ : می‌ریزد آب ، می‌ریزاندآب‌را

ثَجّاً : ریختن‌آب ، ریزانیدن آب ، ریزاندن آب

ش ـ شَجَّ رَأْسَهُ : بشکست سر اورا ، بشکافت سر اورا ، بشکست سرشرا

یَشِجُّ ، یَشُجُّ : می‌شکند سرش‌را ، می‌شکست سررا

شَجّاً ، شَجَجاً : سر شکستن

وَشَجَّ جَبِیْنَهُ : شکسته شد پیشانی او ، بشکافته شد پیشانی او ، کفید پیشانی او ، کفانیده شد پیشانیش

يَشِجُّ ، يَشُجُّ : شكسته می‌شود پیشانی او ، می‌شکافد پیشانی او ، می کفد پیشانی او

شَجَجاً ، شَجِيْجاً : شکسته شدن پیشانی او ، کفانیده شدن پیشانی [1]

وَ جَبِيْنٌ أَشَجُّ : پیشانی شکافته ، پیشانی کفانیذه ، پیشانی شکسته

ض = ضَجَّ اَلْبَعِيْرُ : بانگ کرد اشتر

ضَجِيْجاً : بانگ کردن اشتر

وَ ضَجَّ اَلْقَوْمُ : بانگ کردند مردمان ، غریو برکشیدند مردمان

ضَجَاجاً : بانگ کردن مردمان ، غریو برکشیدن مردمان

ع = عَجَّ اَلرَّعْدُ : بانگ کرد تندر ، غرنبش کرد تندر

عَجِيْجاً : بانگ کردن تندر ، غرنبش کردن تندر

ل = لَجَّ فِيْ اَلْأَمْرِ : بستهیذ درکار

يَلِجُّ ، يَلَجُّ : می‌ستهد درکار ، می‌ستهید درکار

لَجَاجاً ، لَجَاجَةً : ستهیذن در کار [2]

---

۱ – در نسخهٔ چ در ترجمه ماضی این جمله افزوده است: راست شذ پیشانی وی از شکن .

۲ – ستیهیذن : به‌ستوه آوردن ، ستیهش : ستیزه ستیهنده : ستیزه کننده .

وَ هُوَ لَجُوْجٌ : و این ستیزه‌کار ، واین ستیهنده ، واین ستهنده ، و این مرد ستیهنده درکار ، ستهنذه ، ستیهنذه

ح

ش = شَحَّ : بخیلی کرد ، تنگی کرد

وَ شَحَّ عَلَى اَلشَّيْءِ : بخیلی کرد برچیز

يَشِحُّ ، يَشُحُّ : بخیلی میکند

شُحّاً : بخیلی کردن

وَ هُوَ شَحِيْحٌ : و او بخیل [1]

ج : أَشِحَّةٌ

ص = صَحَّ : درست شذ ، تندرست شذ

يَصِحُّ ، يَصَحُّ : درست میشود ، تندرست میشود

صِحَّةً : درستی، تندرستی

---

۱ – الشُحّ : البخل مع حِرصٍ . قال الثعالبی : فی ترتیب اوصاف البخیل : « رَجلٌ بخیلٌ ، . . . ثم شَحِیْحٌ اذا کان مع شدّةِ بخله حَرِیصاً » . وَهُوَ شَحِیْحٌ : و او مردی است تنگ چشم و آزمند . آنک به دو پیرایهٔ بد وناستوده آلایش یافته است : هم تنگ چشم است ، هم آزمند .

وَ هُوَ صَحِيْحٌ : و اين درست ، واين تندرست ، درست ، تندرست

ج : أَصِحه

ف - فَحَّتِ الْأَفْعَى : بانگ كرد مار ماذه

تَفِحُّ ، تَفُحُّ : بانگ ميكند مار ماذه

فَحِيْحاً : بانگ كردن مار ماذه [1]

خ

ف - فَخَّ النَّايِمُ : خُركرد خفته ، خرخركرد خفته ، بخريذ خفته

فَخِيْخاً : خركردن خفته ، خرخركردن خفته ، خريدن خفته

د

ج - جَدَّ فِي الْأَمْرِ : بكوشيذ دركار

يَجِدُّ ، يَجُدُّ : مى كوشيد دركار

جِدّاً : كوشيدن دركار ، كوشش

---

١ - قال الثعالبى فى اصوات الحشرات :

فَحِيْحُ الْحَيَّةِ : بِفِيهَا ، وَ كَشِيشُهَا بِجِلدِها ، و حَفِيفُها مِن تَحَرُّشِ بعضِها ببعضٍ اذا انسابَتْ ، النَّقِيقُ لِلضَّفْدَعِ ، الصَّرِيرُ لِلجَرَادِ » .

وَجَدَّ الشَّيْءُ : نوشد چيز « صَارَ جَدِيْداً »

جِدَّةً : نوشدن چيز

وَ شَيْءٌ جَدِيْدٌ : چيز نو

ج : أَشْيَاءُ جُدُدٌ : چيزهاى نو

ح - حَدَّ السَّيْفُ : تيز شد شمشير

حِدَّةً : تيز شدن شمشير ، تيزى

وَ سَيْفٌ حَدِيْدٌ : شمشير تيز

ج : سُيُوفٌ حِدَادٌ

س - سَدَّ قَوْلُهُ : راست شد سخن او ، راست شد ، استوارداشت سخن را گفتار وى

سَدَاداً : سخن راست گفتن ، گفتار راست داشتن ، سخن استوار داشتن

وَ قَوْلٌ سَدِيْدٌ : سخن راست ، گفتار راست

وَ سَدَّ الْأَمْرُ : راست شد كار ، استوار شد كار ، پايدار شد كار

يَسِدُّ ، يَسُدُّ : راست ميشود سخن ، استوار ميشود سخن ، راست ميگويد سخن، راست ميشودكار، راست ميداردكار، استوار ميشودكار

سَدَاداً : راست شدن سخن ، استوارشدن سخن ، راست‌گفتن سخن، استوار داشتن سخن ، راست شدن کار، کار راست کردن ، استوار داشتن کار ، کار استوارکردن

وَ هُوَ سَدِیْدٌ : و این کار راست ،کار راست

وَ أَسَدُّ : کار راست تر ، راست‌تر، استوارتر

ش = شَدَّهُ : ببست اورا ، ببست او را سخت

یَشِدُّهُ ، یَشُدُّهُ : می‌بندد اورا ، می‌بنددش سخت

شَدّاً ، شِدَّةً : بستن، سخت بستن

وَ أَمْرٌ شَدِیْدٌ : وکار دشوار ،کارسخت ، کار سهمناك

وَ شَدَّ عَلَیْهِ : سخت گرفت بر او ، دشوار ذاشت او را ، سخت ببست اورا

یَشُدُّ : سخت میگیرد براو ، دشوارمیداشت اورا ، سخت می‌بندد اورا

شَدَّةً : سخت گرفتن ، دشوار داشتن، سخت بستن

ص = صَدَّ : بانگ‌ کرد ، آوازکرد ، آواز داد

یَصِدُّ ، یَصُدُّ : بانگ می کند ،آوازمیکرد ، آوازمیکند

صَدِیْداً : بانگ‌کردن ، آوازکردن ، آواز دادن

ن = نَدَّ الْبَعِیْرُ : بگریخت اشتر، برمید اشتر

نُدُوْداً ، نِدّاً ، نِدَاداً : گریختن اشتر، رمیدن اشتر

ذ

ش = شَذَّعَنْهُ : جداشذ از وی ، دورشذ ازوی ، تنها شد

یَشِذُّ ، یَشُذُّ : جدا میشود ، دور میشود ، تنها میشود

شُذُوْذاً : جدا شذن ، دورشدن ، تنها شدن

ر

ح = حَرَّ یَوْمُنَا : گرم شذ روز ما

یَحِرُّ ، یَحَرُّ ، یَحُرُّ : گرم میشود

حَرّاً : گرمی ،گرم شدن ، گرم بودن

خ = خَرَّ لِلّٰهِ : بروی افتاد خذای را ، پیشانی برزمین نهاذ خذای را

خُرُوْراً : بروی افتادن خذای را ، پیشانی برزمین نهاذن خذای را

وَخَرَّ الْمَآءُ : آوازکرد آب ، بانگ‌کرد آب

خَرِیْراً : آواز آب ، بانگ ریزش آب ، آواز ریزش‌آب

د = دَرَّ اَللَّبَنُ : پیوسته آمد شیر از پستان ، پیوسته آمد شیر پستان ، روان‌شد شیر از پستان

یَدِرُّ ، یَدَرُّ ، یَدُرُّ : شیر از پستان می آید، پیوسته شیر از پستان‌می‌آید، شیر از پستان روان میشود

دَرّاً ، دُرُوْراً : پیوسته شیر از پستان آمدن ، شیر ازپستان روان شدن

ص = صَرَّ اَلْقَلَمُ وَ اَلْبَابُ : آوازکرد خامه ودر

صَرِیْراً : آوازخامه ،آواز در، آوازکردن خامه درهنگام نوشتن

وَهِیَ أَلْصَرَّةُ : « ای : صَرِیْرُ اَلْقَلَمِ » . واین‌آواز خامه ، و این آواز نی ، (اَلْصَرَّةُ ، وَ اَلصَرِیْرُ : آواز نی وخامه درهنگام نوشتن) ۱

غ = غَرَّ : ناآزموده کارشد ، فریفته شذ

یَغِرُّ ، یَغُرُّ : ناآزموده میشود درکار، فریفته میشود

---

۱ - وَمِنَ اَلاَصْوَاتِ : هَزِیْزُ اَلرِیحُ . هَزِیْمُ اَلرَعْدِ ، عَزِیفُ الجِنّ ، حَفِیفُ الشَجَرِ ، صَرِیرُ الباب وَ اَلقَلَمِ ، صَرِیْفُ نابِ البَعِیرِ ، مُکاء اَلنافِخُ فی یَدِهِ قال اَللهُ تعالی : و ما کانَ صلوتهم عِندَ البَیتِ اِلامُکاءً وتَصدِیَة » .

غَرَارَةً : درکار ناآزموده بودن ، فریفته شدن

وَرَجُلٌ غِرٌّ : « لَمْ یُجَرَّبْ فِی اَلْعَمَلِ » ، مرد ناآزموده کار، مرد ناآزموده درکار، مرد فریفته شده، مرد فریب‌خورده

وَغَرِیْرٌ : *

ف = فَرَّ : بگریخت ، گریخت

فِرَاراً : بگریختن ، گریختن

ق = قَرَّ فِی اَلْمَکَانِ : آرام گرفت در جای

یَقِرُّ ، یَقَرُّ ، یَقُرُّ : آرام میگیرد درجای ، می آرامید

قَرَاراً : آرامش ،آرمیدن

وَهُوَ اَلْقَرَارُ : و این آرام ، و این جای آرام ، و این آرامگاه

وَقَرَّتْ بِهِ عَیْنُهُ : روشن شذ بوی چشمش ، روشن شد باوچشمش

تَقِرُّ ، تَقَرُّ ، تَقُرُّ : روشن میشود چشمش

قُرَّةٌ : روشن شدن چشم

وَهُوَ قَرِیْرُ اَلْعَیْنُ : و این روشنائی چشم ، واین مرد روشن‌چشم

ه = هَرَّ اَلْکَلْبُ : بانگ کرد سگ

هَرِيْراً : بانگ کردن سگ [1]

ز

أ = أزَّت اَلْقِدْرُ : بجوشید دیگ « غَلَتْ »

أزِيْزاً : جوشش دیگ ، جوشیدن دیگ

ع = عَزَّ : بزرگوار شد ، ارجمند شد ، گرامی شد ، بی همتا شد

عِزّاً ، عَزَازَةً ، عَزِيْزاً ، عِزَّةً : ارجمند شدن ، گرامی شدن ، بی همتا شدن

وَهُوَ اَلْعَزِيْزُ : و این بزرگوار ، و این ارجمند ، و این گرامی ، واین بی همتا

وَعَزَّ اَلْشَیْءُ : نایافت شد چیز ، نایافته شد ، دشوار یافته شدچیز

---

١ – اکثر الاصوات فی اللغة العربیة علی وزن « فُعَال » : اَلْصُرَاخُ ، اَلْنُبَاح ، اَلْضُبَاح ، اَلْرُغاء ، اَلْخُوَار . وَفَصلٌ آخَرِ مِنها علی وَزن «فَعِیل» : کاَلْضَجِیْجِ ، وَاَلْهَرِیْرُ ، وَاَلْصَهِیْل ، وَاَلْنَهِیْق ، وَاَلْضَغِیْب . وَاَلْنَعِیْب ، وَاَلْخَرِیْر ، وَاَلْصَرِیْر .

قال الثعالبی فی تفصیل اصوات السباع و الوحوش : « الزئیر للاسد ، العُوَاء للذئب ، النُبَاحُ لِلکلب و الضَغاءُ له اذا جاعَ ، و الوَقْوَقَة اذا خافَ ، و الهَرِیر اذا اَنکرَ شیئاً او کَرِهَهُ » .

عِزَّةً : نایافت شدن ، دشوار یافته شذن چیز ، نایافته شدن چیز

س

خ = خَسَّ : فرومایه شد ، پست شد « ضِدَّ عَزَّ ، حَقُرَ »

يَخَسُّ ، يَخُسُ ، يَخَسُّ : فرومایه میشود

خِسَّةً ، خَسَاسَةً ، خُسُوْسَةً : فرومایگی ، فرومایه بودن ، پست شذن

وَرَجُلٌ خَسِيْسٌ : مرد فرومایه ، مرد ناکس

وَخَسَّ نَصِيْبَهُ : کم کرد بهرهٔ اورا ، اندك کرد بهره‌اش‌را

يَخِسُّهُ ، يَخُسُّهُ : کم می کند بهرهٔ اورا ، اندك می کند بهره‌اش‌را

خَسّاً : کم کردن بهره ، اندك کردن بهره

ن = نَسَّ اَلْخُبْزَ فِیْ اَلْتَنُوْرِ : پخت نانرا در تنور ، خشك کرد نان را در تنور

نَسِيْساً : در تنور نان پختن ، در تنور نان خشك کردن

ش

ن = نَشَّ اَلْغَدِيْرُ : فرو شد آب آبگیر ، فروشد آب کول ، فرو شد برزمین آب باران ، خشك شد آبگیر ، فرو شد آب استخر ، آب فروشد ، بزمین فرو شد آب ،

« اَخَذَ فِی اَلنُّضُوبِ »[1]

نُشُوْشاً : فرو شدن آب کول [2] ، برزمین فرو شدن آب باران ، خشک شدن آبگیر ، آب فرو شدن ، فروشدن آب کول

وَنَشَّ اَلْمَآءُ : آواز کرد آب ، بانگ کرد آب ، بانگ کرد آب در کوزهٔ نو

« صَوَّتَ فی الکوز اَلْجَدِیْد »[3]

نَشِیْشاً : آواز کردن آب

نَشَّ اَلْخُبْزُ فِیْ اَلتَّنُّوْر : فرو افتادن نان در تنور [4]

ص

ب = بَصَّ : بدرخشید ، نازك پوست شد ، رخشید ، « تَلألاء »

بَصِیْصاً : درخشیدن ، رخشیدن ، نازك پوست شدن

---

۱ ـ این جملهٔ تفسیر عربی از زیادات نسخهٔ ج میباشد

۲ ـ کول : (بضم اول و واو مجهول) آبگیر ، هرکوی که در آن آب بایستد . مولوی گوید :

شه چواستخری حشم چون لولها   آب از لوله رود درکولها

لوله : ناوهٔ سفالین که آب از آن گذرد .

۳ ـ این جمله تفسیر عربی از زیادات نسخه ج میباشد

۴ ـ این فعل در دو نسخهٔ مجلس تَسَّ بسین بی نقطه است

ض

ب = بَضَّ : نازوك پوست شد ، نزك پوست شد

يَبَضُّ ، يَبُضُّ ، يَبِضُّ : نازك پوست میشود ، نزك پوست میشود

بَضَاضَةً : نازك پوست شدن ، نزك پوست شدن

وَهُوَ بَضٌّ : و این مرد پوست نازك ، و این مرد نازوك پوست ، مرد پُست نازوك

وَهِيَ بَضَّةٌ : و این زن پوست نازك ، و این زن نازوك پوست ، زن پست نازك

ع = عَضَّ اَلْعَيْشُ : تازه شد زندگانی

عَضَاضَةً : تازه میشود زندگانی

وَلَحْمٌ عَضٌّ : گوشت تازه

ن = نَضَّ اَلْمَآءُ : اندك اندك رفت آب ، آهسته رفت آب ، نرمك نرمك رفت آب

وَمِنْهُ مَالٌ نَضٌّ وَنَاضٌّ : خواستهٔ زر و سیم ، دینار ودرهم

ط

أ = أَطَّ الْرَحْلُ : بانگ کرد پالان از بار، آوازکرد پالان

أَطِيْطًا : بانگ کردن پالان از بار، آوازکردن پالان از بار

ش = شَطَّ : دور شد « بَعُدَ »

يَشِطُّ ، يَشُطُّ : دور می‌شود

شَطًّا ، شَطَاطًا ، شُطُوْطًا : دور شدن

غ = غَطَّ الْنَائِمُ : خفته خرخر کرد ، خرکرد خفته

غَطِيْطًا : خرخرکردن خفته

ف

ج = جَفَّ : خشک شد

يَجِفُّ ، يَجَفُّ : خشک می‌شود

جُفُوْفًا ، جَفَافًا : خشک شدن

ح = حَفَّ الْفَرَسُ : آوازکرد اسب ، آوازکرد اسب در دویدن ، آواز کرد اسب در رفتن

حَفِيْفًا : آوازکردن اسب در دویدن ، آواز کردن اسب در رفتن ، آوازکردن اسب

وَحَفُّوْبِهِ : گردا گرد وی گرفتند ، گردآمدند بروی ، گردآمدندبوی، « اَحَاطُوْا بِهِ وَ اِسْتَدَارُوا »

يَحِفُّوْنَ ، يَحُفُّوْنَ : گرد می‌آیند بروی ، گرداگرد وی می‌گرفتند

حَفًّا ، حُفُوْفًا : گرداگرد فرا گرد آمدن ، گردا گرد فرا گرفتن

وَحَفَّهُ بِالْقَوْمِ : گردآورد بوی مردمان را ،گرد آورد اورابمردمان، گرد آورد بر وی مردمان را ، بگردانید بر وی مردمان را

يَحِفُّهُ ، يَحُفُّهُ : گرد می‌آورد بوی، گرد می‌آورد بروی، می‌گردانید بر وی

حَفًّا : گرد آوردن ، گردانیدن

خ = خَفَّ : دوید یا سبک شد ، سبک شد، « ضِدُّ ثَقُلَ »

يَخِفُّ ، يَخُفُّ : سبک می‌شد ، سبک می‌شود

خِفَّةً ، خُفَافًا ، خُفُوْفًا : سبک شدن

وَهُوَ خَفِيْفٌ : و او سبک ، و این سبک ، سبک

وَخَفُّوْا عَنِ الْدَارِ : برفتند ازسرای ، زود برفتند ازخانه ،کوچ کردند از سرای ، سبک کوچ کردند ازسرای

خُفُوفاً : از سرای برون رفتن ، کوچ کردن ، سبک کوچ کردن از سرای

ر = رَفَّ لَوْنُهُ : بدرخشید رنگ وی ، بدرخشید رنگش

رَفِیفاً : درخشیدن رنگ

ز = زَفَّ : بشتافت ، شتاب کردن در رفتن ، اشتاب کرد

زَفِیفاً : بشتافتن ، شتاب کردن در رفتن ، اشتاب کردن در رفتن

ش = شَفَّ ثَوْبُهُ : تنگ شد جامهٔ او [1]

وَشَفَّ جِسْمُهُ : لاغر شد تن او ، نزار شد تن او

یَشِفُّ ، یَشُفُّ : لاغر میشود ، نزار میشود

شُفُوفاً : لاغرشدن ، نزار شدن

وَشَفَّهُ اَلْحُبُّ : نزار کردش دوستی ، لاغر کردش دوستی ، نزار کرد او را مهر

یَشِفُّهُ ، یَشُفُّهُ : نزارمیکند او را دوستی ، لاغر میگرداند اورادوستی نزار میکند او را مهر ورزیدن

۱ ـ شَفَّ ثَوْبُهُ : تنگ شد جامهٔ او ، ای : رَقَّ و رأیتَ ما وراءَهُ و در اینجا تنگی بمعنی نازکی است .

شَفّاً : نزارگشتن از دوستی ، نزارگردیدن از مهر ورزیدن ، لاغرشدن از دوستی

* * *

ع = عَفَّ عَنِ اَلْقَبِیحِ : پرهیزکرد از زشت

عَفَافَةً ، عَفَافاً ، عِفَّةً : پرهیزکردن از زشتی

وَهُوَ عَفٌّ : و این پرهیزگار ، واین پرهیزگار از زشتی ، واین پارسا ، و این پاکدامن ، پاکدامن ، پارسا

وَهُوَ عَفِیفٌ : *

ق

ح = حَقَّ اَلشَّیْءُ : راست شد چیز ، درست شد چیز

یَحِقُّ ، یَحُقُّ : راست میشود ، درست میشود

حَقّاً : راست شدن ، درست شدن

وَهُوَ اَلْحَقُّ : و این درست ، واین راست ، درست ، راست

ج : اَلْحُقُوقْ

وَهِیَ اَلْحَقِیقَةُ : و این حقیقت و راستی

ج : اَلْحَقَائِقُ

د = دَقَّ : باریک شد

دِقَّةً : باریک شدن

وَهُوَ دَقِیْقٌ : باریک ، و او باریک ، واین باریک

ر = رَقَّ : تنگ شد ، نرم شد

رِقَّةً : تنگ شدن ، تنگی ، نرم شدن

وَهُوَ رَقِیْقٌ : و این تنگ ، واین نرم

ن = نَقَّ الْضِفْدَعُ : بانگ کرد چغز ، بانگ کرد وزغ

نَقِیْقاً : بانگ کردن چغز ، بانگ کردن وزغ

ك

ر = رَكَّ : سست شد ، ناکس شد ، رشک نه برد برخانمان خود [1]

رِكَاكَةً : سست شدن ، ناکس شدن ، رشک نه بردن برخانمان خود

وَهُوَ رَكِیْكٌ : و این چیز نه برسامان ، و این چیز سست ، وآن مرد سست خرد ، و آن مرد ناکس ، آنک رشک نمیبرد برخانمان خویش

۱ – از زیادات نسخه ۲ مج

ل

ج = جَلَّ : بزرگ شد ، بر شد

جَلالَةً ، جَلالاً : بزرگ شدن ، برشدن

وَهُوَ جَلِیْلٌ : و این بزرگ ، و این برشده ، مه

وَجُلُّ الْشَّیْءِ : بهرهٔ بیشتر از چیز ، بسیار از چیز ، بزرگترین از چیزی ، بزرگی ازچیزی

وَهِیَ الْجُلَّی : و این کار بزرگ ، واین کار سخت

ح = حَلَّ لَهُ الْشَّیْءُ : حلال شد اورا چیز ، روا شد مر اورا چیزی

حِلاً : حلال شدن ، روا شدن

وَهُوَ حَلالٌ : و این حلال ، واین روا ، حلال ، روا

وَحَلَّ الْدَّیْنُ : سر رسید وام ، فرا رسیدگاه پرداخت وام ، بسر آمد گاه وام

وَحَلَّ عَلَیْهِ الْعَذَابُ : فرو شد بر وی اشکنجه ، فرو آمد بر وی شکنجه ، فرا رسید براو شکنجه

وَحَلَّ الْهَدْیُ مَحِلَّهُ : بجای کشتن رسید گوسپند قربانی ، بجای بسمل کردن رسید قربانی ، بجای کشتن رسید اشتر قربانی

حُلُوْلاً : رسیدن ، سر رسیدن ، فرا رسیدن ، فرودآمدن ، بجای کشتن رسیدن گوسپند یا اشتر قربانی

وَحَلَّ الْمُحْرِمُ : از جامهٔ احرام بیرون شد محرم

وَرَجُلٌ حِلٌّ : ومرد از احرام بیرون آمده ، ومرد از حرم بیرون‌آمده مردی از حرام بیرون شده

ذ = ذَلَّ : خوارشد ، زبون شد ، سرافکنده شد ، افتاده شد

ذُلّاً ، ذِلَّةً ، مَذَلَّةً : خوار شدن ، زبون شدن ، سرافکنده شدن ، افتادگی

وَهُوَ ذَلِيْلٌ : و اوخوار ، واین خوار ، واو زبون ، و او سرافکنده ، و او افتاده

وَذَلَّ الْحِمَارُ : رام شد خردرکار ، نرم شد خردرکار ، آموخته‌شدخر بکار ، رام شد خر برای کار

ذِلاً ، ذُلاً : رام شدن خردرکار ، نرم شدن خر بکار، رام شدن ، نرم شدن درکار

وَهُوَ ذَلُوْلٌ : و او رام ، واو نرم شده درکار ، واوآموخته بکار

ج : حُمُرٌ ذُلُلٌ

ز = زَلَّتْ قَدَمُهُ : بلغزید پایش ، بلغزید پای او

تَزِلُّ ، تَزُلُّ : می‌لغزد پایش ، می‌لغزید پایش ، می‌لغزد

زَلِيْلاً : لغزیدن پای ، لغزش پای ، لغزیدن ، لغزش

وَزَلَّ فِي مَنْطِقِهِ : بلغزید درسخنش ، لغزید درگفتارش ، لغزش‌افتاد در سخن گفتنش

يَزِلُّ ، يَزُلُّ ، يَزَلُّ : می‌لغزد درسخن، می‌لغزد درگفتار

زَلَلاً : لغزیدن در سخن ، لغزیدن درگفتار ، لغزش درسخن

وَهِيَ الزَّلَّةُ : و این لغزیدن، واین لغزش ، واین لغزیدن درکار ، واین لغزش درسخن

ص = صَلَّ الْمِسْمَارُ : بانگ‌کرد میخ‌آهنین در هنگام‌کوفتن ، آوازکرد میخ آهنین ، دشوار کوفته شد میخ‌آهنین

صَلِيْلاً : بانگ‌کردن میخ آهنین درهنگام کوفتن ، آوازکردن میخ آهنین درکوفتن ، دشوارکوفتن میخ آهنین

ض = ضَلَّ : گمراه شد ، بیراه شد ، از راه بدر شد

يَضِلُّ ، يَضَلُّ ، يَضُلُّ : گمراه میشود ، از راه بدر میشود ، بیراه میشود

وَضَلَّ الْمَنْزِلَ : گم کرد خانه را، گم کرد سرای را

ضَلاَلاً ، ضَلاَلَةً : بیراه شدن ، از راه بدرشدن ، گم کردن خانه ، سرای‌گم کردن ، گمراه شدن

ع = عَلَّهُ : دوم بارآب دادش ، دوم بارآب داد اورا ، دوم بار نوشاند اورا آب ، دیگر بار آبش داد ، بار دیگر باوآب داد

یَعِلُّهُ ، یَعُلُّهُ : دوم بار آب میدهد او را ، دوم بار آب می‌نوشاند او را ، باردیگر باوآب میدهد

عَلاًّ : دوم بارآب دادن ، دیگر بارآب دادن ، دوم بارآب نوشاندن

وَعَلَّ بِنَفْسِهِ : خود بخورد آب دوم بار، خود نوشید دوم بار آب ، دیگر بار خودآب بنوشید

یَعِلُّ ، یَعُلُّ : خود آب میخورد دوم بار ، خود آب مینوشد دوم بار، خود باردیگرآب می نوشید

عَلَلاً : خود بار دیگر آب خوردن ، خود دوم بارآب نوشیدن

غ = غَلَّ قَلْبُهُ : کینه‌ور شد دل او ، کینه ور شد دلش ،کین ورزید دل‌او

غَلاًّ : دل‌کینه ور شدن ،کینه دل شدن ، در دل‌کین ورزیدن

ق = قَلَّ اَلشَّیْءُ : اندك شد چیز ،کم شد چیز

قِلَّةً ، قَلاًّ ، قُلاًّ : اندك شدن ، اندك بودن ، کم شدن،کم بودن

وَهُوَ قَلِیْلٌ : و این چیز اندك ، واین چیزکم ، اندك ،کم

ك = کَلَّ اَلسَّیْفُ : کند شد شمشیر، کند شد تیغ

کِلَّةً ، کَلاَلاً ، کُلاَلَةً : کند شدن شمشیر، کند شدن تیغ

وهو کَلِیْلٌ : واین شمشیرکند

وَکَلَّ اَلْبَصَرُ : خیره شد چشم ، مانده شد چشم ،خیره شد دیده، مانده شد دیده . کند شد بینا

کِلَّةً ، کُلُولاً : خیره شدن چشم ، خیره شدن دیدگان ، مانده شدن دیده ، کند شدن دیده

وَهُوَ کَلِیْلٌ : و این خیره ، واین مانده ، واین کند،واین چشم‌خیره، و این دیده خیره

وَکَلَّ اَلْبَعِیْرُ : مانده شد اشتر ، مانده شد اشتر دررفتن

وَکَلَّ اَلرَّجُلُ : بی‌پدر و بی‌مادر شد مرد ، بی پدر و بی‌فرزند شد مرد ، بمرد پدر وفرزندان مرد

کَلاَلَةً : بی پدر و بی‌مادر شدن مرد، بی‌پدر و بی‌فرزندان شدن‌مرد، مردن پدر وفرزندان مرد

وَهُوَ کَلٌّ : واین مرد بی‌پدر و بی فرزند ، آنکه بی پدر و بی فرزند است ، مرد بی‌خانمان

م

ت = تَمَّ : تمام شد ، پایان شد ، انجام شد

تَمَاماً : تمام شدن ، پایان شدن

وَهُوَ تَامٌّ ، تَمَامٌ ، تِمٌّ : تمام همه، پر

ج = جَمَّ الْفَرَسُ : بیاسوذ اسب و براو نه‌نشستند

يَجِمُّ ، يَجُمُّ : می‌آساید اسب و براو نمی‌نشینند

جَمَاماً : بیاسوذن اسب و براو نه نشستن ، آسودن اسب ، آسودن

جَمَّتِ الْبِئْرُ : بسیارآب شد چاه ، بسیار شذ آب چاه ، پرآب شذ چاه

تَجِمُّ ، تَجُمُّ : بسیارآب میشود چاه ، پرآب میشودآب چاه

جُمُوماً : بسیار آب شدن چاه ، پرآب شدن چاه

وَهِيَ الْجَمَّةُ : واین چاه بسیارآب ، واین چاه پرآب ، بسیار آب ، واین آب بسیار

ج : الْجِمَام

د = دَمَّ : زشت روی شد، اندك شد

يَدِمُّ ، يَدُمُّ : زشت روی میشود ، اندك میشود

دَمَامَةً : زشت روی شذن ، زشت روی بودن ، اندك شدن

وَهُوَ دَمِيمٌ : و او زشت روی ، و او اندك

ر = رَمَّ الْعَظْمُ : پوسیذ استخوان

رِمَّةً : پوسیذن استخوان

وَهُوَ رَمِيمٌ : و این استخوان پوسیذه ، واین پوسیذه

وَهِيَ الرِّمَّةُ : استخوانهای پوسیذه

ن = نَمَّ عَلَيْهِ الْحَدِيثَ : غمز کرد بر وی سخن را ، بشورانید بر وی بآشکاراکردن سخن ، آشکاراکرد بر وی‌سخن را ، سخن‌چینی کرد بر او

يَنِمُّ ، يَنُمُّ : سخن چینی میکند ، غمز میکند سخن ، آشکارا میکند سخن‌را ، میشوراند با آشکاراکردن سخن

نَمًّا ، نَمِيماً ، نَمِيمَةً : غمزکردن سخن ، آشکاراکردن سخن ، شورانیدن با آشکاراکردن سخن

وَهِيَ النَّمِيمَةُ : و این غمزه ، واین سخن‌آشکارا ، واین شورانیدن، و این سخن‌چینی

ج : النَّمَائِم

وَ النَّمَّامُ : غماز، بسیارآشکارا کنندهٔ سخن ، سخن‌چین

هـ = هَمَّ : نرم رفت ، آهسته رفت

هَمِيماً : نرم رفتن، آهسته رفتن

ن

أ = أَنَّ الْمَرِيْضُ : بنالید بیمار ، بنالید بیمار از درد

أَنِيْنًا : نالیدن بیمار ، نالیدن بیمار از درد ، نالهٔ بیمار

ح = حَنَّ اِلَيْهِ : دلدادهٔ او شد ، آرزومند شد بوی ، دل‌بستهٔ اوشد

وَحَنَّتِ النَّاقَةُ اِلَى وَلَدِهَا : بانگ کرد اشترماده بسوی بچهٔ خود
بانگ کرد اشتر ماده بچهٔ خود را ،
آرزو کرد اشتر ماده بچه خودرا ،
بنالید اشتر ماده بسوی بچهٔ خود

حَنِيْنًا : *

وَحَنَّ عَلَيْهِ : رحمت‌کرد بروی ، زنهار داشت اورا ، رحم کردبراو
مهربان شد بر او

حَنَانًا : رحمت‌کردن ، زنهار داشتن ، مهربان شدن

وَيُقَالُ : حَنَانَكَ ، وَحَنَانَيْكَ [1] : آمرزش باد برتو، آمرزیده‌باش،
زنهار باد برتو، رحمت باد برتو

---

۱ ـ الْحَنَانُ : الرَّحْمَةُ، الرِّزْقُ ، الْبَرَكَةُ ،آرامش ، افزایش ،آمرزش،
گشایش .

قال ابن قتيبة : « وَثَنَّوْهُ على جِهَةِ التَّأكِيْدِ . وَمَعْنَى :

(مانده در برگ پسین)

ذ = ذَنَّ اَنْفُهُ : آب دوید از بینی او ، آب رفت از بینی او ، آب چکیداز
بینی او

يَذِنُّ : آب میدود از بینی ، آب می‌چکد از بینی

ذَنِيْنًا : آب از بینی دویدن ، آب از بینی چکیدن ، آب ازبینی‌رفتن

وَهُوَ ذَانٌّ : این بینی‌آب رونده ، این بینی‌آب چکان ، این مردکه‌بینی
اوآب چکان است

ذَنَّ الرَّجُلُ : آب رونده بینی شد مرد

يَذَنُّ : آب رونده بینی میشود مرد

ذَنِيْنًا ، ذَنَنًا : آب رونده بینی شدن

هُوَ أَذَنُّ : این‌مردآب رونده بینی ، این مردکه بینی اوآب چکان است [1]

ر = رَنَّتِ الْمَرْاَةُ : بنالید زن ، بانگ کرد زن هنگام زادن ، بنالید زن
هنگام زادن

---

۱ ـ فهو : أَذَنُّ ، وَهِيَ : ذَنَّاءُ ، والجمع : ذُنٌّ .

(مانده از برگ پیش)

حَنَانَيْكَ ، ای : حَنَانًا لَكَ بَعْدَ حَنَانٍ وَنَصَبُوْهُ على جِهَةِ الْمَصْدَرِ كما تقول : حَمْدًا لِلّٰهِ وَشُكْرًا » .

و معنی « حَنَانَيْكَ » : آرامش باد ترا ، افزایش باد ترا ، گشایش باد ترا ، آمرزش باد ترا .

رَنِيْنَاً : نالیدن زن، بانگ کردن زن‌هنگام زادن، نالیدن زن هنگام زادن

ض = ضَنَّ بِالْشَیْء : بخیلی کرد برچیز ، پنهان داشت چیز را

یَضِنُّ ، یَضُنُّ : بخیلی میکند، پنهان میکند

ضِنّاً ، ضَنَانَةً ، ضِنَّةً : بخل کردن ، پنهان کردن ، پنهان داشتن

وَ رَجُلٌ ضَنِیْنٌ : ومرد بخیل ، مرد پنهان کنندهٔ خواسته خود

ط = طَنَّ الْذُبَابُ : بانگ کرد مگس

طَنَّ الْطَسْتُ[1] : آواز کرد تشت ، بانگ کرد تشت

طَنِیْنَاً : بانگ کردن مگس ، آواز کردن تشت ، بانگ کردن تشت

ع = عَنَّ لَهُ اَمْرٌ : پیش آمد اورا کار ، فرا رسید او را کار

یَعِنُّ ، یَعُنُّ : پیش می آید ، فرامیرسد ، آهنگ میکند

عَنَنَاً ، عَنَاً ، عُنُوْنَاً : آهنگ کردن ، پیش آمدن ، فرارسیدن

---

۱ - ابو منصور عبدالملک نیشابوری میگوید :

« فی سیاقة اسماء تفردت بها الفرس دون العرب فاضطرت العرب الی تعریبها او ترکها کما هی، فمنها من الاوانی : الکوز ، الابریق ، الطست ، الخوان ، الطَبَق ، القصعة ، السکرجه » .

ریشهٔ پارسی اینها : کوزه ، آبریز ،تشت، خوان، تابه ، کاسه ، اسکره ، میباشد

المعتل الفاء بالواو

ب

و = وَثَبَ : برجست ، بجست ، جهید

یَثِبُ : می‌جست ، می‌جهید

وَثْبَاً ، وُثُوْبَاً ، وَثَبَانَاً ، وَثِیْبَاً : برجستن ، جستن ، جهیدن

* * *

وَجَبَ عَلَیْهِ اَلْشَیْءُ : واجب شد بر وی چیز

وُجُوْبَاً : واجب شدن

وَ وَجَبَتِ اَلْشَمْسُ : فروآمد آفتاب ، فرو شد آفتاب ، درآمد آفتاب « غَرُبَت »

جِبَةً : فروشدن آفتاب

وَ وَجَبَ لِجَنْبِه : افتاد بر پهلوش ، آفتاد بر پهلویش

وَجْبَةً : بر پهلو افتادن

وَ وَجَبَ قَلْبُهُ : بتپید دلش، بطپید دل او

وَجِيْباً : تپیدن دل ، دل تپش ، طپیذن دل

وَجَبَ اَلْحَائِطُ : افتاد دیوار ، « سَقَطَ »

* * *

وَصَبَ اَلْشَيْءُ : پیوسته شذ چیز ، همیشه شذ چیز

وُصُوْباً : پیوسته شدن ، همیشه شدن ، پیوستگی ، همیشگی

* * *

وَقَبَ اللَّيْلُ : تاریک شذ شب ، تیره شد شب ، تار شذ شب

وُقُوْباً : تاریک شدن شب ، تیره گردیدن شب ، تارگردیدن شب

ت

و = وَقَتَ اَللهُ اَلْصَلَوْةَ : گاه نهاذ خدای نماز را

وَقْتاً : گاه ، زمان ، هنگام

وَ هُوَ اَلْمِيْقَاتُ : واین گاه نهاذه ، و این گاه دانسته شده

ج

و = وَدَجَ اَوْدَاجَ اَلْدَابَةَ : بگشاد رگهای ستور را ، بگشاد رگهای اسب را ، ببرید رگهای اسب را ، برید رگهای استر را [1]

---

۱ — « وَدَج »: مُعَرَّبِ « وَدَگ » پارسی است، و « وادَگ » و « اَوادَگ »

(مانده در برگ پسین)

وَدْجاً : گشادن رگهای ستوران ، بریدن رگهای ستوران

* * *

وَلَجَ : درآمد ، فرو رفت

(مانده از برگ پیش)

نیز آمده ، و این نام رگهای گردن و رگهای همهٔ تن مردم است . مگر اینکه « وَدَج » بتازی تنها شاه رگ گردن را میگویند .

و از دیر باز در زبان پارسی « وَدَج » بنام یک واژهٔ تازی بکار برده شده ، و گویا ریشهٔ پارسی آن فراموش شده است .

جز اینکه درکتاب « التنویر » * این واژه بصورتهای : « وَدَگ »، « وَدَگها »، « اَوادَگ » ، « اَوادَگها » آمده است .

در فرهنگهای پارسی نیز واژهٔ « وادیج » — به جیم پارسی وتازی ـ چوب بند که تاك انگور بران نهند ـ گویا از ریشه « ودگ » گرفته شده .

اَلْوَدَج : بفتح الدال و الکسر لغةٌ :

زَعَموا اَنَّ فی الجَسَدِ عِرقٌ واحِدٌ حیثُما قُطِعَ ماتَ صاحبُه وله فی کل عضو اسمٌ ، فهو فی العُنُقِ الوَدَج والوَرید ایضاً ،وفی الظهرِ النِیاطِ ـ و هو عِرقٌ مُمتَدٌّ فیهِ ـ و اَلاَبهَرِ و هو عِرقٌ مُستَبطِنٌ الصُلبِ والقلبُ مُتصلٌ بهِ ،و الوَتین فی البَطنِ ، والنِسا فی الفَخذ، و الاَبجَل فی الرِجْلِ ، و اَلاَکحَل فی الیَدِ ، و الصَافِنُ فی الساق

---

* این کتاب در ترجمهٔ پارسی اصطلاحات پزشکی است . و ابومنصور حسن‌بن نوح القمری البخاری آنرا در سال (۳۲۰ـ ۳۰۰ ﻫ .) در شهر بخارا بزبان پارسی تألیف کرده است .

وُلُوْجاً ، وَلْجَةً : درآمدن ، فرو رفتن

وَمِنْهُ وَلِيجَةُ الرَجُلِ : « خَاصَّتُهُ وَبِطَانَتُهُ »
خویشاوندان و نزدیکان او

* * *

وَهَجَتِ النَارُ : زفانه زد آتش ، زبانه زد آتش ، برافروخته شدآتش
افروخته شدآتش ، زبانه برکشید آتش

تَهِجُ : زفانه می‌زند آتش ، زبانه می‌زند آتش ، زبانه می کشد آتش ،
افروخته می‌شود آتش ، برافروخته می‌شود آتش

وَوَهَجَتْ ، تَوَهَّجُ : « مِثل : وَهَجَتِ النار ، تَهِجُ »

وَهْجاً ، وَهَجَاناً : زفانه زدن آتش ، زبانه برکشیدن آتش ، افروخته
شدن آتش

وَ الْوَهَجْ : « حَرُّ النَارُ » ، گرمی آتش

ح

و = وَضَحَ الْأَمْرُ : پیذا شذکار ، آشکاراشذکار ، هویدا شذ کار ، روشن
شذ کار

وُضُوْحاً : پیذا شذن کار ، آشکار شذن کار

د

و = وَأَدَأَبْنَتَهُ : زنده بگورکرد دخترش را [1]

وَأْدَاً : زنده بگورکردن دختران

* * *

وَجَدَ الشَيْءَ : بیافت چیزرا ، پیداکرد چیزرا ، دید چیز را

يَجِدُهُ ، يَجُدُهُ : می‌یابد چیزرا ، پیدا می کند چیزرا ، می‌بیند چیزرا

وُجُوْداً ، وِجْدَاناً : یافتن ، پیداکردن ، پیدا شدن ، دیدن

وَوَجَدَ عَلَيه : خشم گرفت بروی ، خشم کرد براو ، بر او خشمگین شد

يَجِدُ ، يَجُدُ : خشم میگیرد براو ، خشمگین میشود بر او

مُوْجِدَةً ، وَجْدَاناً : خشم گرفتن ، خشمگین شدن

---

١ - وَأَدَبِنْتَهُ ، يَئِدُها : دَفَنَها حَيَّةً وَهُوَ وَائِد ، وَهِيَ وَئِيْدٌ وَ وَئِيْدَةٌ وَمَوْؤُدَةٌ . زنده بگورکرد دختر خود را ، و آن دخترزنده بگور شده .

كانَ من سُنَنِ العربِ القومية وَأْدُ البنات ای : دَفْنُها حَيَّةً . مَخافةَ العارِ والحاجَة وكانوا : « اذا بُشِّرَ اَحَدُهُم بِالانثى ظَلَّ وَجْهُهُ مُسَوَّداً وَهُوَ كَظِيْمٌ يَتَوَارَىٰ مِنَ الْقَوْمِ مِن سُوْءِ مابُشِرَ بِهِ اَيُمْسِكُهُ على هُونٍ اَمْ يَدُسُّهُ فی التراب » .

وَالْتَؤَدَةُ (بفتح الهمزة و سكونها) وَالوَئِيد والتَوآدُ : الرزانة ، الْتَأَنّی ، وَالوَئِيد الصوت العالی ، او الشَدِيد ، و هَدِيرُ الْبَعِير .

وَوَجَدَ بِهِ : اندوهگین شذ بر وی ، اندوهگین شد باو

وَجْداً : اندوهگین شدن

وَوَجُدَ : بی نیاز شذ ، توانگر شذ

وَجْداً ، وِجْداً ، وُجْداً ، جِدَةً : بی‌نیازی ، توانگری[1]

* * *

وَحَدَ : تنها شذ

وَحْداً ، وَحْدَةً ، حِدَةً : تنها بودن ، تنها شدن

وَهُوَ وَحِيْدٌ : واین تنها ، واو تنها ، واو تنها شده

وَهُوَ وَحْدٌ ، وَحِدٌ ، وَحَدٌ : *

* * *

وَخَدَ اَلْبَعِيْرُ : بدوید اشتر ، سخت بدوید اشتر

وَخْداً ، وَخَدَاناً : دویدن اشتر ، سخت دویدن اشتر

* * *

١ - وَجَدَ : قَالَ اَبومَنصور عَبدُ المَلكِ الثَعالبی :

« فصل : فی کلمة واحدة من الالفاظ تختلف معانیها باختلاف مَصدَرِها و لَیسَ لِلعَرَبِ کَلِمَةٌ مِثلها : هِیَ قَوْلُهُمْ : (وَجَدَ) کلمةٌ مُبهَمَة ، فَاِذا صُرِّفَتْ قِیلَ فی ضِدِّ الْعَدَمِ : وُجُوْداً ، وَفِی الْمَالِ : وُجْداً ، وَفِی الْغَضَبِ : مَوْجِدَةً ، وَفِی الضَالَةِ : وِجْدَاناً ، وَفِی الْحُزْنِ وَجْداً » . (سِرُّ الْعَرَبِیَّة)

وَرَدَ اَلْمَآءَ : آمد بآب ، بآب رسید ، برآب آمذ

وُرُوْداً ، وِرْداً ، مَوْرُوْداً ، مَوْرِداً : برآب آمذن ، بآب رسیذن ، برآب آمذن

وَهُوَ اَلْمَوْرُوْدُ : و این آب خوش

وَ اَلْوِرَد : آب خوب ، آبگاه

وَ اَلْمَوْرِدُ : * آن جایگاه ازکرانه رود یا چشمه ساران که بتوانندآب برگیرند

ج : اَلْمَوارِدُ

* * *

وَعَدَهُ اَلْشَیْءَ : وعده کرد اورا چیز را

وَعْداً ، مَوْعِداً ، عِدَةً : وعده کردن

وَهُوَ اَلْمِیْعَادُ : واین وعده[1]

* * *

وَفَدَ اَلْقَوْمُ عَلَى اَلْأَمِيْرِ : آمدند مردمان برفرمانروا ، بار یافتندمردمان بر پادشاه ، گروه مردمان از راه دوربیامدند بدیدار امیر

وُفُوْداً ، وَفْداً ، وِفَادَةً : آمدن یا بار یافتن گروه مردمان نزد پادشاه

١ - اَلْمِیْعَاد : اَلْمُوَاعِدَة ، اَلْوَقْت ، اَلْمَوْضِع - اَیْ : مَکَانُ اَلْوَعْدَةِ ، اَلْمَوْعُوْد .

وَهُمْ وَفْدٌ : و ایشان گروه آیندگان

ج : وُفُوْدٌ

و ایشان گروه آیندگان نزد امیر ،

وایشان‌گروه بار یافته‌گان نزد شاه

* * *

وَقَدَتْ اَلنَّارُ : افروخته شد آتش ، زفانه زد آتش

وُقُوْداً ، وَقَدَاناً : افروخته شدن آتش، زفانه زدن آتش

وَهُوَ اَلْوَقُوْدُ : هیزم افروخته ، آتش افروخته ، آنچ که افروخته‌شود، آنچ برافروزند ، انگشت

وَ اَلْوَقِیْدُ : «

وَ نَارُ اللهِ اَلْمُوْقَدَةُ : آتش برافروخته ایزدی[1]

* * *

وَلَدَتِ اَلْمَرْأَةُ : بزاد زن ، بچه زایید زن ، بچه آورد زن ، فرزند آورد زن

وِلَاداً ، وِلَادَةً : زادن زن ، زاییدن زنان

---

١ ــ ما اضافها الله تعالی الی نفسه فی کتابه الکریم :

النار : نار الله اَلموقَدَة

الایام : وَذَکِّرهُم بِاَیّامِ الله

النّاقَة: ناقَةَ الله وسُقیاها

اَلارض : اَرضَ الله واسعة

و نیز : البیت (بیت الله) ، و الشهر (شهرالله) ، و الامر : اَتی اَمْرالله فَلاتَستَعجِلوه و غیر ذلک .

وَهُوَ اَلْمِیْلَادُ : گاه زادن ، هنگام زادن ، جایگاه زادن

ذ

و = وَقَذَهُ : مانده کرد او را ، مانده کردش از زدن[1]

وَقْذاً : مانده کردن ، مانده کردن کسان یا ستوران از بسیاری زدن

وَهُو وَقِیْذٌ : و این مانده کرده شده ، و این مانده شده از زدن ،

« اَتعَبَهُ مِنَ اَلضَربِ »

ر

و = وَتَرَهُ حَقَّهُ : « نَقَّصَهُ » ، کم کرد او را بهرهٔ او را ، کم کرد حق او را

وَتْراً : کم کردن بهره ، کم کردن حق

و وَتَرَهُ : کینه‌ور شد بوی ، کینه گرفت بر وی ، کینه‌ور کرد او را ، کینه‌ور کردش

تِرَةً : کینه‌ور کردن ، کینه‌ور شدن ، کینه گرفتن

* * *

---

١ ــ اَلْوَقْذ : اَلْوَقْذُ شِدَّةُ اَلْضَرْبِ . وَشاةٌ وَقِیْذٌ وَمَوْقُوْذَةٌ قُتِلَتَ بِاَلخَشَبِ ، وَ اَلْوَقِیْذُ : اَلْسَرِیْع ، اَلْبَطِیء ، اَلْثَقِیْل ، اَلْشَدِیْد .

وَجَرَهُ الدَّوَاءَ : در دهنش کرد دارو را ، بدهان ریخت دارو را ، دارو در دهنش کرد ، دارو بدهنش ریخت ، دارو بدهانش فرو ریخت

وَجْراً : دارو در دهان ریختن ، در دهن دارو فرو ریختن

وَ هُوَ الْوَجُوْرُ : و این داروی دهن ، و این داروی که بر دهن ریزند ، داروی که بدهن باز کنند

« وَ هُوَ مَا يُصَبُّ مِنَ الْأَدْوِيَةِ فِي الْفَمِ »

* * *

وَزَرَ الْوِزْرَ : برداشت گناه را ، بار برگرفت ، برداشت گنه را و باررا

وَ وَزَرَ الْأَمِيْرَ : وزیر شد مر امیر را

يَزِرُ : وزیر میشود مر امیر را

وَ وَزُرَ ، يَوْزُرُ : « مثل : وَزَرَ ، يَزِرُ »

وِزَارَةً ، وَ وَزَارَةً : وزیر شدن ، وزارت

وَهُوَ الْوَزِيْرُ : و این وزیر ، واین دستور

ج : الْوُزَرَاءِ

* * *

وَ شَرَتِ الْمَرْأَةُ أَسْنَانَهَا : تیزکرد زن دندانها را ، تیزکرد زن دندانهای خود را ، سخت کرد زن دندانها را

وَ وَشَرَ الْخَشَبَةَ : برید چوب را باره [1] ، برید چوب را « قَطَعَهَا بِالْمِنْشَارِ »

وَشْراً : بریدن چوب باره ، بریدن چوب ، بریدن

* * *

وَعَرَ الطَّرِيْقُ : دشوار شد راه ، سخت شد راه

يَعِرُ : دشوار میشود راه ، سخت میشود راه

وَ وَعَرَ ، يَوْعَرُ ، وَعُرَ ، يَوْعُرُ : *

وُعُوْراً ، وُعُوْرَةً ، وَعَارَةً : دشوارشدن راه ، سخت شدن راه

وَطَرِيْقٌ وَعْرٌ : راه دشوار ، راه سخت

ج : طُرُقٌ أَوْعَارٌ

* * *

وفره : تمام کردش ، تمام کرد او را ، افزون کرد او را

وَ وَفَرَ الشَّيْءُ : تمام شد چیز ، افزون شد

وَفْراً : تمام شدن ، پایان یافتن

وَ وَفَرَ بِنَفْسِهِ : خود تمام شد

وُفُوْراً : خود تمام شدن ، خود افزایش یافتن

* * *

۱- نسخه ۲ - مج : وَشَرَ الْخَشَبَةَ بِالْمِنْشَارِ : برید چوب را باره ، - /

وَقَرَ اَلْرَجُلُ : آهسته شد مرد ، بیارامیذ مرد

یَقِرْ : آهسته میشود مرد ، می‌آرامد مرد

وَوَقُرَ ، یَوْقُرُ : « مِثل : وَقَرَ ، یَقِرُ » .

وَقْراً ، وَقَاراً ، وَقَارَةً : آهسته بودن ، آرام بودن

وَهُوَ وَقُوْرٌ : واین مردی آهسته ، واین مردی آرام ، واین مردی باوقار

ز

و = وَجَزَه : کوتاه کردش ، بکاست ازاو ، کاستش

وَجْزاً : کوتاه کردن ، کاستن ، کاهیدن ، کاهش

* * *

وَخَزَه بِاِبْرَةٍ : بخست اورا بسوزن ، بخستش بسوزن ، خلید اورابسوزن بسوزنش بخلید

وَخْزاً : خلیدن بسوزن ، خستن بسوزن

* * *

وَکَزَه : بمشت زدش ، بسرمشت زد او را

وَکْزاً [1] : بمشت زدن ، بسرمشت زدن

---

۱ ـ وَکَزَهُ : ضَرَبَهُ بِجَمْعِ کَفِّهِ وَقِیلَ بِاَطْرَافِ اَصَابِعِهِ نسخه چ

س

و = وَکَسَهُ : کم کردش ، بکاست از او ، کاهیدش

وَکْساً : کم کردن ، کاستن ، کاهیدن

ص

و = وَبَصَ : بدرخشید ، درخشید ، تابید ، تابش کرد

وَبِیْصاً : درخشیدن ، تابیدن ، درخشش ، تابش

* * *

وَقَصَهُ : گردن شکست اورا ، بشکست گردن ویرا ، بکوفت گردنش را

وَقْصاً : شکستن گردن ، کوفتن گردن

ض

و = وَمَضَ اَلْبَرْقُ : درخشید درخش ، درخشیدن گرفت درخش ، بتافت درخش

وَمْضاً ، وَمِیْضاً ، وَمَضَاناً : درخشیدن درخش ، تابش درخش

ط

و = وَبَطَ : نزار شد ، زار شد ، فرسوده شد

يَبِطُ : نزار ميشود ، زارميشود ، فرسوده ميشود

وَوَبِطَ ، يَوْبَطُ : « مِثل : وَبِطَ ، يَبِطُ »

وَوَبُطَ ، يَوْبُطُ : « مثل : وَبَطَ ، يَبِطُ »

وُبُوْطاً : نزار شدن ، زارشدن ، فرسوده شدن

* * *

وَخَطَهُ الشَّيْبُ : بياميختش سپيد موى ، سپيدى اندر آمد او را ، سپيدى‌موى اندرآمذ بوى ، آميخت‌بوى سپيذموى ، دو موى شذ

وَخْطاً : بيآميختن موى سپيد و سياه ، اندر آمذن سپيذ موى در سياه ، دو موى شدن

* * *

وَسَطَ الْقَوْمَ : درميان مردمان شذ ، بميان مردمان شذ ، ميانگين شد مردمان را

وَسْطاً ، سِطَةً : درميان مردمان شدن، بميان مردمان‌درآمدن، درمردمان ميانگين شدن

ظ

و = وَعَظَهُ : پند دادش، پند داد او را ، اندرزگفت او را

وَعْظاً ، عِظَةً ، مَوْعِظَةً : پند دادن ، اندرز دادن ، پند گفتن ، اندرز گفتن

ع

و = وَزَعَهُ : باز داشتش ، باز داشت او را ، « كَفَّهُ وَمَنَعَهُ »

يَزِعُهُ ، يَزَعُهُ : باز مى‌دارد او را

وَزْعاً : باز داشتن

غ

و = وَلَغَ الْكَلْبُ فِى الْاِنَاءِ : دهان كرد سگ در خنور ، سگ دهان در جاى آب زد ، سر كرد سگ در خنور ،

« شَرِبَ ما فِيهِ بِاَطْرَافِ لِسَانِهِ »

يَلِغُ ، يَلَغُ : دهان ميكند سگ در خنور، سر ميكند سگ درخنور ، دهان مى‌زند سگ در جاى آب

وُلُوْغاً : دهان كردن سگ درخنور ، سركردن سگ در خنور ، دهان زدن سگ در جاى آب

ف

و = وَجَفَتِ الْاِبِلُ : بدويدند اشتران ، برميدند اشتران

وَوَجَفَ قَلْبُهُ : بطپيد دلش ، دلش تپيدن گرفت

وَجِيفاً : دويدن اشتران ، رميدن اشتران ، تپش دل ، دل طپيدن

* * *

وَرَفَ النَّبْتُ : سبز و زیبا شدگیاه، خرم شد گیاه ، تر و تازه شدگیاه، سبز شد گیاه

وَوَرَفَ اَلْظِلُّ : برگشت سایه ، فراخ شد سایه ، خوش شد سایه

وَرِیْفاً ، وَ وَرِفاً : برگشتن سایه ، فراخ گردیدن سایه ، خوش شدن سایه

وَظِلٌّ وَارِفٌ : سایهٔ فراخ ، سایهٔ خوش ، سایهٔ برگشته

* * *

وَصَفَهُ : وصف کرد او را ، صفت کردش ، بستودش ، بستود او را

وَصْفاً ، وَ صِفَةً : وصف کردن ، بستودن

* * *

وَقَفَهُ : باز داشت او را ، بیستانید او را ، بیستانیذش ، باستانید او را

وَقْفاً : باز داشتن ، بیستانیذن ، استانیذن ، استاندن

وَ وَقَفَ بِنَفْسِهِ : خود استاد ، خود باز ایستاد ، بایستاد به خویشتن ، ایستاد ، استاد

وُقُوْفاً : ایستادن ، استادن ، خود استادن ، خود باز ایستادن

وَ وَقَفَ عَلَیْهِ اَلْدَارَ : « روانه » کرد بر اوی سرای را ، وقف کرد بر اوی سرای را

وَقْفاً : « روانه کردن » ، وقف کردن [1]

* * *

وَکَفَ اَلْبَیْتُ : بچکید خانه ، بچکیدآب ازخانه ، « نَزَلَ الماءُ من البیت قَطْراً »

وَکِیْفاً ، وَ کَفَاناً : چکیدن آب از بام خانه

ق

و = وَبَقَ : تباه شد ، هلاك شد ، نیست شد

یَبِقُ : تباه میشود ، هلاك میشود ، نیست میشود

وَ وَبِقَ ، یَوْبِقُ ، یَوْبَقُ : « مثل : وَبَقَ ، یَبِقُ »

وُبُوْقاً : تباه شدن ، هلاك شدن ، نیست شدن

* * *

١ ـ پیش ازین گفته شد : در روزگار ساسانیان « وقف » را « روانه کردن » ، موقوفه را « روانه » و موقوفات را « روانگان » و اداره اوقاف یا وزارت اوقاف را « دیوان روانگان » می‌نامیده‌اند .

و در اینجا ترجمهٔ « وقف » به « روانه » از زیادات نویسنده است وگرنه در ترجمه های این کتاب و درهمهٔ نسخه‌ها کلمه وَقَفَ را به وقف کرد ترجمه نموده‌اند .

وَدَقَ اَلْمَطَرُ : بریخت باران ، سخت شد باران ، بزرگ شددانه‌های باران

وَدْقاً : ریختن باران ، سخت شدن باران ، بزرگ شدن باران

وَ وَدَقَتِ الْاَتَانُ : گشن خواست خرماده ،گشن‌خواه شد خرماده [1]

وِداقاً : گشن خواستن خرماده

وَهِیَ وَادِق : واین گشن خواهنده ، و این مادهٔ گشن خوهنده

* * *

---

۱ ـ گَشْن : بزبرگاف ، شین زده ، تیز آمده ، اسدی گوید :

فرستادشان لشکر گَشْن پیش — چه بیگانه فرزانگان وچه خویش

و بزبرگاف و شین : بسیار ، انبوه ، ستبر ، نیرومند .

دقیقی گوید : درختی گَشَن بیخ و بسیار شاخ .

و گُشْن: بضم گاف و شین زده : نر خواستن ماده ، بار گرفتن ماده ، بارور شدن درخت خرما ، نظامی گوید :

بدشت آن گَلَّه را در هر قرانی — بگشن آید تکاور مادیانی

بفرمان خدا زو گُشْن گیرد — خدا گفتی شگفتی در پذیرد

گویا این واژه در پارسی فقط بمعنی نر خواستن و بارور شدن است و در معانی بسیار و ستبر و غیره بطور مجاز استعمال میشود زیرا در زبان پهلوی « گُشْن » تنها بمعنی « نر » ، « نر خواستن ماده » میباشد چنانک : « [illegible] » ـ گوشن ـ یعنی : نر ، و « [illegible] » ـ گوشینه اِچ ـ بمعنی : نری ، نرخواستن‌ماده ـ در ستوران و چار پایان .

وَسَقَ : بار برگرفت ، بار برداشت ، گردکرد اورا ، گردکرد وبرداشت [1]

وَ وَسَقَهُ : بارکرد اورا

وَسْقاً : بار برگرفتن ، بار برداشتن ، گردکردن ، گردکردن و برداشتن

وَهُوَ اَلْوَسْقُ : و این بار اشتر ، واین بار برداشته

* * *

وَلَقَ اَلْبَعِیْرُ : بشتافت اشتر نر

وَلْقاً : بشتافتن اشتر

وَ اَلْوَلَقُ : پیوسته پوئیدن ، یاهماره دروغ گفتن ، « اَلاِستِمرَارُ فی اَلسَیْرِ اَو اَلکَذْبِ »

ل

و = وَأَلَ اِلَی اَلْمَکَان : پناه‌گرفت بجای، بازگشت بجایگاه، پناه‌گرفت

وَأْلاً ، وُؤُلاً ، وَئِیْلاً : پناه گرفتن ، در پناهگاه پناه گرفتن ، رهائی جستن

---

۱ ـ وَسَقَهُ ، یَسِقُهُ من باب : ضرب ، یضرب : گرد کرد او را ، وَوَسَقَه : بار کرد او را ، و ازین است گفتهٔ خدای : وَ اَللَیْلِ وَمَا وَسَق ، یعنی : سوگند بشب و آنچ برداشته است او از کوهها ، درختها ، رودها ، دریاها ، زیرا شب آنها را پوشیده است و گوئی گرد کرده و برداشته است آنها را .

و وَسَق : بار اشتر است، چنانک وَقْر : بار استر و خر است .

وَهُوَ اَلْمَوْئِلُ : و این جای پناه ، واین پناهگاه ، جای باز گشتن ، و این پناه

وَوَأَلَ مِنْهُ : برست ازو ، برست ازوی ، رها شد ازو

وَاءَلاً : رستن ، رها شدن

* * *

وَبَلَتِ اَلسَّمَآءُ : باران بزرگ قطره باریذ آسمان ، باران بزرگ باریذ آسمان

وَبْلاً : باران درشت باریدن

* * *

وَصَلَ اَلشَّیْءَ : پیوست چیز را ، رسانید چیز را ، بست چیز را ، چفسانید چیز را

وَصْلاً : پیوستن ، رسانیدن ، بستن، چفسانیدن

و وَصَلَ اِلَیْهِ اَلْکِتَابُ : رسید بوی نامه ، نامه فرا رسید بدو

وُصُولاً : رسیدن ، فرا رسیدن ، نامه رسیدن

و وَصَلَ اِلَی اَلْقَوْمِ : خویشتن پیوستن‌بگروهی ، پیوستگی کردمردمان را ، پیوست برمردمان

وُصْلَةً : پیوستن بمردمان ، خویشتن پیوستن بمردمان

ووَصَلَهُ بِکَذَا : بخشید او را فلان چیزرا ، بخشید او را چیزی ، داد اورا چیزی ، بخشیدش فلان چیز را

صِلَةً : بخشیدن ، بخشش

* * *

وَغَلَ عَلَی اَلشُّرْبِ : ناخوانده درآمد بر می‌خوارگان ، بی‌دستوری درآمذ بر می‌گساران ، بی‌خواندن درآمد بر باده‌گساران ، بی پروانه درآمد بر بزم می‌گساران

وَغْلاً : ناخوانده درآمدن‌بر باده‌گساران ، ناخوانده‌در آمدن برمی گساران بی دستوری درآمدن بر می‌گساران ، بی پروانه درآمدن به بزم میگساران

* * *

وَکَلَ اِلَیْهِ اَلْأَمْرَ : بگذاشت بوی کاررا ، بروی فکندکاررا

وُکُوْلاً : کار بردگران بگذاشتن

و وَکَلَهُ اِلَی نَفْسِهِ : و او را بخود بازگذاشت ، برخویشتنش او را رها کرد ، بازداشت اورا بخود

وَکْلاً : بخود بازگذاشتن ، بخویشتن‌گذاشتن ، بخود رها کردن

هم

و = وَجَمَ : خاموش شذ از اندوه ، خاموش‌شذ پیش‌انده ، « سَکَتَ مَعَ حُزْنٍ »

وُجُوْماً : خاموش شدن از اندوه

* * *

وَسَمَهُ : داغ نهادش ، داغ کردش ، داغ نهاد او را ، نشان نهاذ او را « کَوَاهُ بِالْمِیْسَمِ »

وَسْماً ، سِمَةً : داغ نهادن ، داغ کردن ، نشان نهادن

وَهُوَ اَلْمِیْسَمِ : واین داغ ، داغ

* * *

وَشَمَ یَدَهُ : کبود کرد دستش را ، نگار نهاد دستش را ، « وَخَزَهَا بِالْاَبْرَةِ لِلزِّیْنَةِ »

وَشْماً : کبودکردن دست ، نگار نهادن ، نشان نهاذن بسوزن [1]

* * *

وَنَمَ اَلْزُّبَابُ : پلیذی کرد مگس ، پلید افکند مگس ، پرید مگس

ن

و = وَزَنَهُ : بسنجید اورا ، بسختش ، بسنجیدش

وَزْناً ، زِنَةً : سنجیدن ، سنجش ، سختش

---

۱ ـ وَشَمَ : از باب ضرب سوزن زدن بدست و پاشیدن نیل بر آن تا کبود شود ، وَ وَشَمْتُهُ ـ از باب تفعیل ـ یعنی سوزن زدم و نگار کردم او را

شاید این فعل از واژهٔ « وَسْمَه » ـ که نام نیل است ـ گرفته شده است .

* * *

وَسَنَ : بغنود ، چشم برهم نهاد برای خوابیدن

یَسِنُ : می‌غنود ، چشم برهم می‌نهد برای خوابیدن

وَوَسِنَ ، یَوْسَنُ : « مثل : وَسَنَ ، یَسِنُ »

سِنَةً ، وَسْناً ، وَسَناً : غنودن ، چشم برهم نهادن [1]

وَهُوَ وَسْنَانٌ : و این مرد غنوده ، غنوده ، غنونده

وَوَسِنَ : *

وَهِیَ وَسْنَی : و این زن غنوده ، غنونده ، زن غنونده

* * *

وَضَنَ اَلْنِسْعَ [2] : بتافت رسن را ، ببافت نوار را ، بتافت نوار را

وَضْناً : تافتن رسن ، تافتن‌نوار ، بافتن رسن

وَهُوَ اَلْوَضِیْنُ : واین رسن تافته ، واین نوار تافته ، واین‌نوار بافته

* * *

---

۱ ـ غنودن ، غنویدن ، خواب کردن ، و غنوده ، غنونده ، غنود ، غنویده .

سنائی گوید :

از روان شرع را متابع شو پس مرفه بکام دل بغنو

۲ ـ اَلْنِسْع : حبلٌ عریضٌ تشدّ به الرحال ـ نوار پهن بدان زین یا بار برستوران بندند ـ والجمع : نُسُعٌ ، اَنْساع ، نُسوع .

وَهَنَ فِيْ اَلْاَمْرِ : سستی کرد درکار، سست شد درکار

يَهِنُ : سستی میکند درکار، سست میشود درکار

وَوَهِنَ ، يَوْهَنُ : « مثل : وَهَنَ ، يَهِنُ »

وَهْناً ، وَهَناً : سستی کردن درکار ، سست شدن درکار

*

ه

و = مَا وَبَهْتُ لَهُ : باك نداشتم او را ، باك نداشتم از وی ، هیچ باك نداشتم ازو

مَا وَبِهْتُ لَهُ : «

* * *

المعتل الفاء بالياء

ر

ی = يَسَرَ : قمار باخت

يَيْسِرُ : قمار می‌بازد ، قمار می‌باخت

يَسْراً ، يُسْراً : قمار باختن

وَهُوَ اَلْمَيْسِرُ : واین قمار ، قمار ، « مَنْگْ »[1]

* * *

يَعَرَتْ اَلْمَاعِزَةُ : بانگ‌کرد بز ماده

تَيْعِرُ ، تَيْعَرُ : بانگ میکند بز ماده

يَعَرَاناً ، يُعَاراً : بانگ کردن بزماده

---

۱ ــ مَنگ : بزبر میم و نون وگاف زده بپارسی : قمار ، و منگیاگر : قمار باز ، قمارخانه . سوزنی گوید :

دنیا قمار خانهٔ دیو است و اندرو

ما منگیا گران و اجل نقش بین مَنگ

آن خربغا کـه از شره منگیا گـری

یکـرا به ده مجاهزه (کذا) کردی‌گرو بمنگ

سنائی غزنوی در حدیقه گوید :

هرچه بستاند از حرام و حرج — از بهای نماز و روزهٔ وحجّ

یا به لّه یا بمنگ صرف کند — برف را یار دوغ و ترف کند

مَنْگیدْ : (چون رنجید) فعل ماضی بمعنی : آهسته‌آهسته زیر لب سخن گفت از خشم یا از اندوه . مولوی بلخی گوید :

می بمنگیدند در زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بختشان

مَنْگ : نام‌گیاه « بنگ » و نام درخت آنست در ویس و رامین آمده :

بپاسخ گفت ویس ماه پیکر — که از حنظل نشاید کرد شکّر

حریر مَهربانی ناید ازسنگ — نبیذ ارغوانی ناید از منگ

یادآوری : ترجمه « میسر » بمنگ از زیادات نویسنده است .

المعتل العين

ا

ج = جَاءَهُ ، وَجَاءَ اِلَيْهِ : آمد بدو ، بیامدش ، آمدش ، بیامد بر وی

مَجِيْئاً ، جَيْئاً : آمدن

ص = صَاءَ اَلْفَرْخُ : بانگ کرد چوژه

صَيْئاً : بانگ کردن چوژه

ف = فَاءَ اَلظِّلُّ : بگشت سایه ، برگشت سایه

فَيْئاً : گشتن سایه ، برگشتن سایه ، سایه

ق = قَاءَ : قی کرد

قَيْئاً : قی کردن

ب

آ = آبَ : بازگشت ، بازگردید ، برگشت ، فرا بازگشت

يَئِيْبُ : بازمیگشت ، بازمیگردید ، برمیگشت ، فرا بازمی‌گشت

أَيْبَةً : بازگشتن، بازگردیدن ، برگشتن، فرا بازگشتن، برکشت، بازگشت

وَآبَ، يَؤُوْبُ ، أَوْبَةً ، أَوْباً ، إِيَاباً : « مثل : آبَ ، يَئِيْبُ ، أَيْبَةً »

ج = جَابَ اَلْقَمِيْصَ : گریبان کرد پیراهن را ، گریبان نهاد پیراهن را ، گریبان برید پیراهن را ، برید پیراهن را

يَجِيْبُ ، يَجُوْبُ : گریبان میکند پیراهن را ، گریبان می‌نهد پیراهن را ، گریبان می‌برید پیراهن‌را ، می‌برید پیراهن‌را

جَيْباً ، جَوْباً : گریبان کردن ، گریبان نهادن ، گریبان بریدن برای پیراهن

اَلْجَيْبُ : گریبان پیراهن [1]

---

۱ - یکی از جامه های زیر پوش پیراهن است و هر پاره از آن دارای نام ویژه ایست چنانکه : آستین ، تریز ، گریبان ، دامان ، وژنگ ، فراویز ، بت یا آهار ، تار ، پود .

خ = خَابَ اَمَلُهُ : نومیذ شد ، کم شد امید او

خَیْبَةً : نومید شدن

ر = رَابَهُ : بگمان افکندش ، بگمان افکند او را ، « اَوْقَعَهُ فِی الْشَّكِ »

رَیْباً : بگمان افکندن ، اندیشمند شدن

س = سَابَ اَلْمَآءُ : آب روان شد [1]

ش = شَابَ : پیر شد ، دوموی شد ، سپید موی شد

شَیْباً ، شَیْبَةً ، مَشِیْباً : پیرشدن ، دوموی شدن ، سپید موی شدن

وَهُوَ شَائِبٌ : و این سپید موی ، و او سپید موی ، و او دو موی ، و او پیر

وَأَشْیَبُ : *

وَهُمْ ج : شِیْبٌ

---

۱ ـ از زیادات نسخه (چ) : « سَابَ المآءُ ای : جری و منه عَبْدُهُ سَآئِبَةٌ ای: مُعْتَقٌ ولا وِلاءَ بینهُما ، والسائِبَة ایضاً کل ناقَةٍ تُسَیَّبُ لِنَذرٍ ای تُهْمَلُ ترْعَی اَنّی شَائَتْ »

ص = صَابَ اَلْسَّهْمُ اَلْغَرَضَ : برسید تیر نشانه را ، بنشانه رسید تیر ، تیر بنشانه رسید

یَصِیْبُ ، یَصُوْبُ : تیر بنشانه می رسد

صَیْباً ، صَوْباً ، مَصَاباً ، مُصَاباً ، صَیْبُوْبَةً : تیر بنشانه رسیدن

ط = طَابَ : خوش شد ، پاکیزه شد ، خوش وپاکیزه شد ، خرم شد

طِیْباً ، طَیْباً : خوش شدن ، پاکیزه شدن ، خرم شدن ، پاکیزگی

وَفَعَلَهُ بِطَیْبَةٍ مِنْ نَفْسِهِ : بکرد کار را بخوشدلی از خویشتن ، بخواست خود کار را کرد

ع = عَابَهُ : عیب نهاد بروی ، عیب کردش [1]

عَیْباً ، عَاباً ، مَعَاباً ، مَعِیْباً : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش ، سرزنش کردن

رَجُلٌ عَیَّابٌ ، عَیَّابَةٌ ، عُیَبَةٌ : مردی عیب کننده ، مرد عیب نهنده ، مرد بسیار نکوهش کننده ، مردسرزنش کننده ، عیب کننده ، مرد بسیار عیب نهنده

---

۱ ـ عَابَ المَتَاعُ : صَارَ ذَاعَیْبٍ ، یَتَعَدِّی ولا یَتَعَدَّی فهومَعِیْبٌ ومَعْیُوْبٌ

لسان العرب

خ = غَابَ عَنْهُ : غائب شد ازو ، پنهان شد از او

غَيْبَةً ، غَيْباً ، غِيَاباً ، مَغِيباً ، غَيْبُوبَةً : پنهان شدن

وَهُوَ الغَيْبُ : و این غیب ، کاردور ، دور ، واین کار دور

ج : الغُيُوبُ

وَهُمْ غَيْبٌ ، وغُيَّبٌ : و ایشان غائبان، وایشان پنهان شدگان

وَغَابَ فِيهِ الرُّمْحُ : اندر رفت در وی نیزه ، درآمد در وی نیزه ، درشد در وی نیزه ، دررفت دراو نیزه

وَغَابَتِ الشَّمْسُ : فرو شذ آفتاب ، درآمذ آفتاب

غِيَاباً ، غِيَابَةً ، غُيُوباً ، غَيْبُوبَةً : فروشدن آفتاب ، درآمدن آفتاب

وَغِيَابَةُ الجُبِّ : « ای : قَعْرُهُ وَأَسْفَلُهُ » [1] ، ته چاه ، تک چاه

۱ - قال الثعالبی النیسابوری : فی تفصیل اسماء الابار وأوصافها :

القَلِيبُ : البئرُ العاديَّة لايُعلَم لها صاحبٌ ولا حافرٌ

الجُبُّ : البئر التی لم تُطْوَ

الرَّكِيَّة : البئرُ التی فیها ماءٌ قلَّ او کثُرَ

الظَّنُونُ : البئر التی لایُدرَی أفیها ماءٌ اَم لا ؟

العَيْلَمُ : البئر الکثیرةُ الماء

الرَّسُّ : البئرُ الکبیرة

ت

ب = بَاتَ يَفْعَلُ كَذَا : شب گذرانید می کرد فلان کار را ، شب گذرانید در فلان کار

بَاتَ عِنْدَهُ : شب گذرانید نزد او

يَبِيتُ ، يَبَاتُ : شب می گذراند ، شب درجای می گذراند ، شب بروز می‌آرد ، شب می‌خوابد ، شب بیدار می‌ماند

بَيْتُوتَةً ، مَبِيتاً : شب گذراندن ، شب درجای گذرانیدن ، شب‌بروز آوردن ، شب خوابیدن ، شب بیدار بودن

وَمَا لَهُ بَيْتُ لَيْلَةٍ : نیست او را توشهٔ یکشبه ، نیست او را روزی یک شبه ، خواربار یکشبه ندارد

وَمَا لَهُ بِيتَةُ لَيْلَةٍ : *

ل = لَاتَ الشَّيْءَ : کم کرد چیز، بکاهید چیز را ، بکاهید از چیز [1]

لَاتَهُ حَقَّهُ : کم کرد بهرهٔ اورا ،کاهید بهره‌اش‌را ، بکاست بهره او را ، بکاست از بهره اش

۱ - لَاتَ ، يَلُوتُ ، لَوْتاً - المعتل العین بالواو - ولَاتَ ، يَلِيتُ ، لَيْتاً - المُعتَلُّ العَيْنِ بالیاء - الرَّجُلَ حقَّهُ : نَقَصَهُ حَقَّهُ

و « لَاتَ » : من الحروف المشبهة بلیس و تعمل عملها و يَختصُّ بانه لا يُذکر بعدها الا احدالمعمولین والغالب ان یکون المحذوف هوالمرفوع نحو : « ولَاتَ حِينَ مَنَاصٍ » و تقدیره « ولاتَ الحینُ حینَ مناصٍ »

وَلَاتَهُ عَنْ حَاجَتِهِ : باز داشت اورا ازکارش ، برگشت از آنچ که می‌خواست

لَیْتاً : کاهیدن بهره ، کم کردن بهره ، کاستن بهره ، کاهش بهره

ث

ر = رَاثَ : درنگ کرد ، درنگی کرد ، وا ماند ، آهسته شد

رَیْثاً : درنگ کردن ، درنگی کردن ، وا ماندن ، آهستگی

ع = عَاثَ اَلذِّئْبُ فِی اَلْغَنَمِ : آشوب کرد گرگ در گوسپندان ، گزند رسانید گرگ مر گوسپندان را ، آسیب رسانید گرگ به رمهٔ گوسپندان ، تباهی آورد گرگ در گوسپندان

عَیْثاً : آشوب کردن گرگ در گوسپندان ، گزند رسانیدن گرگ بگوسپندان آسیب رسانیدن گرگ بگوسپندان ، آشوب ، آسیب ، گزند

غ = غَاثَ اَللّٰهُ اَلنَّاسَ : « ای : اَنْزَلَ الغَیْثَ » ، باران فروبارید خداوند برای مردمان ، خداوند بر مردمان باران فرستاد

وَغَاثَ اَلْغَیْثُ اَلْأَرْضَ : « ای : اَصَابَهَا اَلْغَیْثُ » ، باران برزمین بارید ، باران برزمین فرو بارید

ج

ه = هَاجَ غُبَاراً : برانگیخت گرد را ، بینگیخت گرد را

وَهَاجَ حَرْباً وَفِتْنَةً : برانگیخت جنگ را وآشوب را ، بینگیخت نبرد وکار زار را

هَیْجاً : گرد برانگیختن ، گرد بینگیختن ، برانگیختن جنگ وآشوب

وَهَاجَ بِنَفْسِه : خود برانگیخته شد

هَیْجاً ، هِیَاجاً : خود برانگیختن ، خود انگیختن

وَهَاجَ اَلنَّبْتُ : پژمرده شدگیاه ، خشک شدگیاه ، زرد شدگیاه

ح

ت = تَاحَ لَهُ کَذَا : اندازه کرد اورا ، افتاد اورا ، فرا رسید اورا ، فرا رسید اورا فلان چیز

تَیْحاً : اندازه کردن ، افتادن ، فرا رسیدن

ز = زَاحَتِ اَلْعِلَّةُ : دور شد بهانه ، برداشته شد بیماری ، دور شد علت

زَیْحاً ، زُیُوحاً ، زَیَحَاناً : دور شدن بهانه ، برداشته شدن بهانه ، برداشته شدن بیماری ، دورشدن علت

س = سَاحَ فِي الأَرْضِ : برفت در زمین، گردش کرد در زمین ، درجهان بگشت

سِيَاحَةً : در زمین رفتن ، درزمین گردش کردن ، درجهان گردیدن ، گردش درجهان

و رجلٌ سَيَّاحٌ : مرد رونده در زمین ، مرد بسیار گردنده در زمین ، مرد جهان گرد ، مرد گردش کننده درجهان

وَسَاحَ المَآءُ عَلَى الأَرْضِ : روان شدآب برروی زمین

سَيْحاً : آب روان شدن بر روی زمین

وَ مَآءٌ سَائِحٌ : آب روان ، آب رونده

وَ مَآءٌ سَيْحٌ : آب رونده ، آب روان

ص = صَاحَ : بانگ کرد ، فریادکرد ، بانگ برکشید ، فریاد کشید

صَيْحَةً ، صِيَاحاً : بانگ کردن، بانگ برکشیدن، فریاد برکشیدن

ط = طَاحَ : هلاك شد ، تباه شد ، سراسیمه شد ، آسیمه شد ، سرگردان شد

يَطِيحُ : هلاك میشود ، تباه میشود ، سرگردان میشود ، سرآسیمه میشود

طَيْحاً : هلاك شدن ، تباه شدن ، سرگردان شدن ، سراسیمه شدن

وَيَطُوحُ ، طَوْحاً ، طَيْحاً : « مثل : يَطِيحُ ، طَيْحاً »

ف = فَاحَ المِسْكُ : بوی داد مُشک ، پراگند مشک بوی خوش‌خودرا

يَفِيحُ : بوی می‌دهد مشک ، بوی خوش می‌پراگند مشک ، بوی خوش مشک می‌آید

فَيْحاً : بوی دادن مشک ، بوی خوش پراگندن مشک ، بوی مشک آمدن

وَيَفُوحُ ، فَوْحاً : « مثل : يَفِيحُ ، فَيْحاً »

م = مَاحَ المَآءَ : بکشیدآب را ، بدست‌گرفت‌آب را ، برداشت آب‌را، بریخت آب‌را ، بکشید آب از چاه

يَمِيحُ : می‌کشد آب ، بدست می‌گیرد آب ، برمی‌دارد آب ، می‌ریزد آب ، میکشد آب از چاه

مَيْحاً : آب برداشتن ، آب کشیدن ،آب ریختن ، آب بدست‌گرفتن، آب از چاه کشیدن

وَيَمُوحُ ، مَوْحاً : « مثل : يَمِيحُ ، مَيْحاً »

خ

س = سَاخَ فِي التُّرَابِ : فروشد درخاك ، در رفت در خاك ، پنهان شد در زیرخاك ، فرورفت در زیرخاك

يَسِيخُ : فرو می‌رود درخاك ، می‌رود درخاك ، فرو میشود در خاك ، پنهان میشود درخاك

سَيْخاً : فرو رفتن درخاك ،فرو رفتن در زيرخاك ، پنهان شدن درخاك

وَيَسُوخُ ، سَوْخاً : « مثل : يَسِيخُ ، سَيْخاً »

ش = شَاخَ : پير شد ، كهن‌سال شد ، فرتوت شد ، سالخورد شد

شَيْخاً ، شَيْخُوخَةً ، شَيْخُوخِيَّةً : پير شدن ، كهن سال شدن ، سالخورد شدن

وَهُوَ اَلشَّيْخُ : و ايــن پير ، و اين فرتوت ، واين سالخورده ، پير ، فرتوت، سالخورده، بزرگ سال مرد

ج : اَلشُّيُوخ ، اَلشِّيُوخ ، اَلشِّيْخَة
اَلأَشْيَاخ ، اَلْمَشْيَخَة ، اَلْمَشَايِخُ ،
اَلشِّيَخَة ، اَلشِّيْخَانُ ، اَلْمَشْيُوخَاءُ[1]

وَهِيَ الشَّيْخَةُ : و اين پيرزن ، و اين بزرگ‌سال زن ، و ايــن زن فرتوت ، و اين زن سالخورده

ج : اَلشَّيْخَات

د

أ = أَيِدَ : نيرومند شد ، توانا شد

أَيْداً : نيرومندى ، توان

١ ـ اَلْمَشْيُوخَاء : اين وزن جمع از زيادات نسخه ٢ ـ ج ميباشد .

وَرَجُلٌ أَيِّدٌ : « اى : قَوِىٌّ » ، مرد نيرومند ، مرد توانا ، كو

ب = بَادَ : نيست شد ، هلاك شد ، تباه شد ، سر به نيست شد

بُيُوداً : نيست شدن ، تباه شدن ، سر به نيست شدن

ح = حَادَ : بگشت ، برگشت ، بازگشت،گراييد

حُيُوداً ، حُيُودَةً ، حَيْدُودَةً ، مَحِيْداً : گشتن، برگشتن، بازگشتن

ز = زَادَهُ : بيفزودش ، بيفزود اورا ، افزون‌كرد او را ، فزون‌كرد او را

زَيْداً : افزايش ، افزودن ، افزون‌كردن ، فزودن

وَزَادَ بِنَفْسِهِ : خود بيفزود ، بخويشتن افزوده شد ، خود افزايش‌يافت

زِيَادَةً ، مَزِيْداً : خود افزودن ، خود افزايش يافتن ، خود فزون شدن

ش = شَادَ الْقَصْرَ بِالشِّيْدِ : بيندودكوشك را بگچ ،كاخ را اسپيد كرد باگچ ، كوشك را گچ اندودگردانيد

شَيْداً : بگچ اندودن ، با گچ سپيد كردن

وَقَصْرٌ مَشِيْدٌ : «اى : مُجَصَّصٌ ، اَوْ قَصْرٌ رَفِيْعُ الْعِمَادِ» كوشك بلند ، كاخ سپيد

ص = صَادَهُ : شکارکرد اورا ، بدام انداخت او را ، گرفت نخچیررا

يَصِيْدُه ، يَصَادُهُ : شکار میکرد اورا ، بدام می‌انداخت او را ، نخچیر می گیرد

صَيْدًا : شکارکردن ، بدام انداختن ، نخچیر

وَهِيَ اَلْمَصِيْدَةُ : واین دام ، واین دام شکار

ج : اَلْمَصَائِدُ

ف = فَادَ : بمرد ، ازمیان رفت خواسته ، برجای ماند خواسته ، سرفرازی کرد

يَفِيْدُ : می‌میرد ، از میان میرود خواسته ، برجای می‌ماند خواسته ، سرافرازی میکند

فَيْدًا : مردن ، سرفرازی کردن ، از میان رفتن خواسته ، برجای‌ماندن خواسته

وَفَادَ ، يَفُوْدُ ، فَوْدًا : « مثل : فَادَ ، يَفِيْدُ ، فَيْدًا » [1]

وَرَجُلٌ فَيَّادٌ ، وَفَيَّادَةٌ : مردگردن افراز ، مرد سرافراز

وَاَلْفَائِدَةُ : « مَا اِسْتَفَدْتَ مِنْ عِلْمٍ اومالٍ » ، آنچ که بدست می آورند از دانش یا خواسته

---

۱ - فَادَ : سود برد ، سود برد ازخواسته یا از دانش ، برتری جست ، سرافرازی کرد ، از میان رفت خواسته ، برجای و استوار ماند خواسته .
يَفُوْدُ ، يَفِيْدُ ، فَيْدًا : من باب ضَرَبَ يَضْرِبُ ، و نَصَرَ ، يَنْصُرُ.

وَفَادَ اَلْمَالُ لِفُلَانٍ : « ثَبَتَ لَهُ » ، برجای و استوار ماند خواستهٔ فلانکس

وَاَفَدْتُهُ اِيَّاهُ : بخشیدم اورا آنچیز را

وَاَفَدْتُ فُلَانًا : تباه گردانیدم اورا وگروه او را

وَفَوْدٌ : موی بناگوش ، کرانهٔ سر ، گوشه ، گروه مردم ، یکتای بار از خروار ، مرگ

ک = كَادَهُ : دستان کردش ، دستان کرد اورا ، چاره‌کرد او را

كَيْدًا ، مَكِيْدَةً ، كَيْدُوْدَةً ، مَكْيَدًا : دستان کردن ، چاره کردن

م = مَادَ : خرامید ، جنبید ، بگشت ، آهنگ دیگرکرد ، هنجار دیگرکرد

مَيْدًا ، مَيَدَانًا : خرامیدن ، جنبیدن ، گشتن ، آهنگ دیگرکردن ، هنجار دیگرکردن

ه = هَادَ اَلسَّقْفُ : ویران‌کرد سقف را ، بجنبانیذ آسمان خانه را ، بساخت آسمان خانه را [1]

---

۱ - هَادَهُ ، يَهِيْدُهُ ، هَيْدًا ، هَادَ اَلشَّيْءُ : بیمناك کرد او را چیز ، رنجور کرد او را ، جنبانید او را ، برگردانید او را ، از جایگاه دور نمود اورا ، نیکٔ گردانید او را چیز ، ومضارع هادَ یعنی « يَهِيْدُ » همیشه با حرف نفی استعمال میشود .

هَیْداً : ویران کردن سقف ، جنبانیدن ، ساختن

ر

خ = خَارَ اَللّٰهُ لَهُ : گزین کرد خدای برای او، گزین کرد خدای ویرا، گزیده کرد خدای او را

خِیْرَةً : گزین کردن ، برگزیدن ، گزیده کردن

س = سَارَ : برفت ، بروز رفت ، در روز بپوئید [1]

سَیْراً ، مَسِیْراً ، مَسِیْرَةً : رفتن ، درروز رفتن ، درروز پوئیدن

---

۱ ـ اَلسَّیْر : رفتن در روز ، رفتن بر زمین ، در زبان تازی آنکه بروز پوید گویند: « سَارٌ » ، و آنکه شبگیر کند گویند : « سَرَى » یُقَالُ : سَارَ ، یَسِیْرُ ، سَیْراً ، مَسِیْراً ، مَسِیْرَةً ، سَیْرُوْرَةً ، تِسْیَاراً: « از باب نَصَرَ ، یَنْصُرُ » .

اَلسُّرَى: رفتن درشب ، شبگیر کردن ، از فعل: سَرَیْتُ ، سُرًى ، مَسْرًى، وَاَسْرَیْتُ: اِذا سِرْتَ لَیْلاً ، وَبِالْاَلِفِ لُغَةُ اَهْلِ الحِجاز، وَجَاءَ اَلقُرآنُ بِهِمَا جَمِیْعاً ، قالَ تَعالى : « سُبْحَانَ اَلَّذِی اَسْرَى بِعَبْدِهِ لَیْلاً » . وَاِنَّما قَالَ لَیْلاً وَاَلسُّرَى لا یکون اِلّا بِاللَّیْلِ لِلتَّاکِید ، وقال الله : « وَاَللَّیْلُ اِذَا یَسْرِ » وَاَلسَّارِیَةُ : اَلسَّحَابَةُ التی تَاتی لَیْلاً .

وَبَیْنَهُمَا مَسِیْرَةُ یَوْمٍ وَلَیْلَةٍ : ودوری ایشان از یکدیگر رفتن یک روز و یک شب است ، و در میان ایشان شباروزی راه است ، دورمیان ایشان یک شبانه روزست ، میان ایشان دوری راه یک شبانه‌روزست

ص = صَارَ اَلْفَقِیْرُ غَنِیّاً : درویش توانگرشد ، توانگر شد درویش

وَصَارَ اِلَیْهِ : رفت بسوی او ، گروید براو ، برآن رفت

صَیْرُوْرَةً ، مَصِیْراً : گردیدن، دگرگون شدن

وَهُوَ اَلْمَصِیْرُ : واین راه است ، واین‌چاره ، واین سرانجام

ض = ضَارَهُ : ستم کردش ، ستم روا داشت براو، زیان کردش ، زیان کرد بروی

یَضِیْرُهُ ، یَضُوْرُهُ : ستم می کند براو، ستم روا میدارد براو ، زیان می آرد براو

ضَوْراً ، ضَیْراً : ستم کردن ، ستم روا داشتن ، زیان کردن

ط = طَارَ : پرید ، بپرید ، پروازکرد

طَیَرَاناً ، طَیْرُوْرَةً ، مَطَاراً : پریدن ، پروازکردن

ع = عَارَ اَلْفَرَسُ : بجست‌اسب ، رهواری کرد اسب ، بجست ورهواری کرد اسب ، بدوید اسب در رهواری ، بگریخت‌اسب

عِیَاراً : جستن‌اسب ، رهواری کردن اسب ، دویدن اسب ، گریختن‌اسب

م = مَارَ اَلطَّعَامُ : بیاورد غله را ازشهر بشهر

مَیْراً : آوردن غله از شهر بشهر ، آوردن خواربار ازشهر بشهر

وَهِیَ اَلْمِیْرَةُ : واین غلهٔ آورده ، واین دانه بارآورده ، کاروان گندم

ز

ض = ضَازَهُ : ستم کردش ، ستم کرد اورا ، ستم روا داشت براو دربهره‌اش

یَضِیْزُهُ ، یَضُوْزُهُ : کم میکند بهرهٔ اورا ازهمه ، ستم روامیدارد براو دربهره اش ، ستم می کند بر او

ضَیْزاً ، ضَوْزاً : کم کردن بهره از ستمکاری ، ستم رواداشتن

وَقِسْمَةٌ ضَیْزَی : بهرهٔ کم کرده ، بهرهٔ ناراست ، بخش‌ناراست[1]

---

۱ ـ قال الله تعالی : اَلَکُمُ اَلذَّکَرُ وَلَهُ اْلاُنْثَی ، تِلْکَ اِذاً قِسْمَةٌ ضِیْزَی

م = مَازَ اَلشَیءَ مِنَ اَلشَیءِ : جدا نهاد چیزی را ازچیزی ، جدا کردچیز را از چیز ، بگزید چیزرا ازدیگر چیزها

مَیْزاً : جدا نهادن ، جداکردن ، برگزیدن

س

خ = خَاسَ بِهِ : فریفت او را ، بفریفتش ، از راه بردش ، خیانت کرد او را ، دستان کرد او را

وَخَاسَتِ اَلْجِیْفَةُ : گندیده شد مردار ، پوسیده شد مردار

خَیْساً : فریفتن ، از راه بدر بردن ، خیانت کردن ، دستان کردن

ق = قَاسَ اَلشَیْءَ عَلَی اَلشَیْءِ : اندازه کرد چیزرا برچیز ، چیزراچنان گمان کرد که چیز دیگر ، اندازه کرد کاررا بکار دیگر ، قیاس کرد چیز را بر چیز

وَقَاسَ اَلشَیْءَ بِالشَیْءِ : ٥

یَقِیْسُ : اندازه می کرد چیزرا برچیز ، اندازه می کند کاررا بکاردیگر

قِیَاساً ، قَیْساً : اندازه کردن چیز بچیز ، اندازه کردن کاربکاردیگر

وَیَقُوْسُ ، قَوْساً : « مثل : یَقِیْسُ ، قِیَاساً »

وَهُوَ اَلْمِقْیَاسُ : واین اندازه ، اندازه

ك = كَاسَ اَلصَّبِىُّ : زيرك شد كودك ، هشيار شد كودك

كِيَاسَةً : زيركى ، هشيارى

فَهُوَ كَيِّسٌ : واوهشيار ، واوهوشمند ، واو زيرك

ج : اَكْيَاسٌ

وآنان : هشياران ، هوشمندان ، زيركان

م = مَاسَ : بخراميد ، خرامان رفت ، خراميدن گرفت

مَيْسَاً ، مَيَسَانَاً : خراميدن ، خرامان رفتن ، خراميدن گرفتن

ش

ج = جَاشَتْ نَفْسُهُ : بجوشيد تنش ، بجوشيد تن او ، بجوشيد دل او ، بشوريد انديشهٔ او ، پريشان شد دلش ، آشفته شد دلش ، بخروشيد ، از دل بخروشيد

وَجَاشَتِ اَلْقِدْرُ : بجوشيد ديگ

جَيْشَاً ، جَيَشَانَاً : جوشيدن ، جوش ، جوشش[1]

---

١ - جاشت : هذه كلمة فارسية اُجريت عليها تصاريف اللغة العربية ، و اصلها الفارسيّة : جوش ، جوشش ، جوشيدن .

ر = رَاشَ اَلسَّهْمُ : پر نهاذ تيررا ، آرايش داد تير را با پرمرغان

رَيْشَاً : پر برتير نهادن ، تير باپرمرغان آرايش دادن

ط = طَاشَ اَلسَّهْمُ عَنِ اَلْغَرَضِ : بگذشت تير از نشانه ، بگشت تير از نشانه ، كژ رفت تيراز نشانه ، نه‌نشست تير بر نشانه

وَطَاشَ اَلرَّجُلُ : سبكسار شد مرد ، سبكسر شد مرد ، سبك خرد شد مرد

طَيْشَاً : سبكسار شدن ، سبكسر شدن ، سبك خرد شدن

ع = عَاشَ : بزيست ، زندگانى كرد

عِيْشَةً ، عَيْشَاً ، مَعَاشَاً ، مَعِيْشَاً ، مَعِيْشَةً : زيستن، زندگانى كردن

ص

ح = حَاصَ عَنْهُ : بگريخت از وى ، بگريخت ازو ، بدرود گفت او را ، چاره جوئى كرد بر او

حَيْصَاً ، مَحِيْصَاً : گريختن ، چاره جوئى كردن ، بدرود گفتن

ض

آ = آضَ اَلْأَمَرُ : شدکار، برگشت کار، باز گردید کار

اَیْضاً : می‌شود کار، برمیگردد کار، باز میگردد کار [۱]

ب = بَاضَتِ اَلْدَجَاجَةُ : خایه کرد ماگیان

---

۱ - اَیضاً : پارسی مُعرَّبی است که از واژهٔ پهلوی : « [Pahlavi] » - اَدَین - بمعنی نیز؛ و یا از « [Pahlavi] » - اَیتون - بمعنی : چنین گرفته شده. ودرقرن دوم در (مدرسه بصره) - ماه اردشیر - بردست استادان ایرانی وارد زبان عربی شده است.

برخی از فرهنگ نویسان ادوار بعد به تعصب یا ندانسته آنرا از یک ریشهٔ عربی گرفته‌اند. در (صحاح اللغة) و (لسان‌العرب) بـا تردید گویند : « .. وقولهم (ایضاً) کاَنَّه ماخوذ من آضَ ای : عاد».

و در (تاج) میگوید : گرفتن (ایضاً) بمعنی رجوعاً استعاره‌است و اگر (ایضاً) مصدر آضَ است پس باید (اَیضَة) باشد ، دیگراز ریشهٔ آن چیزی نگفته. اینک عین گفتار عجیب او : « الایض العود الی الشی یقال : فَعَلَ ذلک ایضاً ، اذا فَعَلَه معاوداً له راجعاً الیه ، فَاُستُعیرَ لمعنی الصیرورة ، و باب الاستعاره اوسع من ان یُحاطَ به ، هذا هو المشهور عندهم وکاَنَّه من آض اذا رَجَعَ ، والاصل اَیضَة ان کانت عربیة ... ».

بُیُوْضَاً : خایه‌کردن ماگیان

وَهِیَ بَیُوْضٌ : و این ماگیان بسیار خایه کننده

ج = جَاضَ : شکست خورد، درهم شکست ، برفت ، درهم‌شکسته شده، بهزیمت رفت

ح = حَاضَتِ اَلْمَرْأَةُ : بماه درآمد زن

حَیْضَاً ، مَحِیْضَاً : بماه درآمدن زن

وَهِیَ حَایِضٌ : واین زن درماه ، حایض

غ = غَاضَ هُوَ اَلْمَآءَ : اندک کرد آب را ، فروکرد آب را ، بزمین فرو کرد آب را

وَغَاضَ اَلْمَآءُ [۱] : اندک شدآب ، فرو شد آب ، بزمین فروشد آب

غَیْضَاً ، غُیُوْضَاً : اندک‌کردن آب ، بزمین فروکردن آب ، اندک شدن آب ، بزمین فروکردن آب

---

۱ - اَلفِعلُ غَاض یُستَعمَلُ لازِماً وَ مُتَعَدِیاً کما فی اَلمَتن قال تعالی: وَ یَا سَمَآءُ اَقلِعِی وَ غِیضَ اَلمَآءُ . وکذلک الفعل فَاضَ .

ف = فَاضَ اَلْمَآءُ : بسیار شد آب ، ریخته شد آب ، فشانده شدآب
پاشیده شد آب

وَفَاضَ هُوَ اَلْمَآءَ : بسیارکرد آب را ، بریخت آب را ، فشاند
آب را

فَیْضاً ، فُیُوْضاً : آب فرو ریختن ، آب پاشیدن ، آب بفشاندن

ـــــــــ

ه = هَاضَ اَلْعَظْمَ بَعْدَ اَلْجَبْرِ : بشکست استخوان را پس از شکستن،
بشکست استخوان را پس از بستن ،
بشکست استخوان را پس از وابستن
« ای : کَسَرَ اَلْعَظْمَ بَعْدَ اَلْجَبْرِ »

هَیْضاً : شکستن استخوان پس از بستن

ط

خ = خَاطَهُ : بدوختش ، بدوخت جامه را

خِیَاطَةً : دوختن ، دوخت

ظ

غ = غَاظَهُ اَلْقَوْلُ : بخشم‌آورد اورا سخن، خشم‌آلودکرد اورا سخن

غَیْضاً : بخشم‌آمدن ازسخن ، خشم‌آلودگردیدن از سخن

ـــــــــ

ف = فَاظَ : بمرد ، درگذشت ، فرمان یافت ، جان از تن‌بشد

یفیْظُ : می‌میرد ، درمیگذشت ، فرمان می‌یابد

فَیْظاً ، فُیُوْظاً : مردن ، درگذشتن ، فرمان یافتن

وَیَفُوْظُ ، فَوْظاً ، فَوَاظاً : مردن ، درگذشتن، فرمان یافتن

ـــــــــ

ق = قَاظَ فِیْ اَلْبَلَدِ : تموز بگذاشت در شهر ، تموز گذرانید در شهر ،
تابستان را بشهر اندر ماند ،گرمای تابستان را درشهر
گذرانید ، « قَاظَ فِی اَلبَلَدِ اَی : اَقَامَ بِهِ
فی اَلصیفِ . وَقَاظَ یَوْمُنا ای : اِشْتَدَّحَرُّه»

قَیْظاً : تابستان ، تابستان سخت‌گرم ، گرمای سخت تابستان

وَهُوَ اَلْقَیْظُ : واین تابستان ، واین گرما ، واین گرمای سخت [1]

ع

ب = بَاعَ مِنْهُ اَلْشَیْءَ : بفروخت اورا چیزی ، فروخت او را چیزی ،
فروخت باو چیز را

وَبَاعَهُ اَلْشَیْءَ : *

ـــــــــ

١ – حَمَّارَةُ اَلْقَیْظِ : شِدَّةُ حَرِّ اَلصَیف ،گرمای سخت تابستان ـ صَبَّارَةُ
اَلشِتَاءُ : شِدَّةُ بَرْدِ الشِتاء . سرمای سخت زمستان .

بَيْعاً : بفروختن ، فروختن ، فروش

ذ = ذَاعَ اَلْسِرُّ : هویدا شد راز، آشکارا شد راز ، راز پنهان آشکارا شد

ذُيُوْعاً : آشکارا شدن راز ، راز پنهان آشکارا شدن ، هویدا شدن

ش = شَاعَ : پخش شد ، پراگنده شد ، بهمه‌جا رسید ، بدست هرکس‌رسید هرکس برآن آگاهی یافت ، همه دانستند اورا

شُيُوْعاً : پخش شدن ، پراگندن ، پراگنده شدن ، بهمه جا رسیدن ، بدست هرکس رسیدن ، هرکس برآن آگاهی یافتن ، همه دانستن

ض = ضَاعَ اَلْشَيْءُ : بیهوده شد چیز ، نماند چیز ، ازمیان برفت چیز

ضَيْعَةً ، ضِيَاعاً : بیهوده شدن ، بیهودگی ، نماندن چیز ، ازمیان برفتن چیز

م = مَاعَ اَلْشَيْءُ : بگداخت و روان شد چیز ، گداخته شد چیز

مَيْعَةً ، مَيْعاً : گداختن و روان شدن ، گداخته شدن

غ

ز = زَاغَ : بگشت ، بگردید ، بیراه شد ، گمراه شد ، گم کرد راه

زُيُوْغاً ، زَيْغاً ، زَيْغَةً : بگردیدن، بیراه شدن، گمراه‌شدن، گم کردن

ف

ح = حَافَ عَلَيْهِ : ستم کرد بروی ، بکاست بهرهٔ اورا بستم

حَيْفاً : ستم کردن ، از بهره کاستن

ز = زَافَتِ اَلْدَرَاهِمُ : نبهره شد درمها ، نبهره شد درمها ونگذشت ، نابهره شد درمها ، تباه شد درمها ، بد شد درمها ، ناسره شد درمها [1]

وَزَافَ اَلْرَجُلُ فی مَشْيِهِ : « تَبَخْتَرَ فی مَشْيِهِ » ، سرگران شد مرد در رفتن

وَزَافَ اَلْبَعِيْرُ : بلکید اشتر در رفتن

زَيْفاً ، زُيُوْفاً : نبهره شدن درمها

---

[1] - نَبَهْرَه ، نابَهرَه : آنچ از درم و سیم زده که ناسره ، قلب میباشد ، دون ، فرومایه ، پوشیده ، پنهان .

س = سَافَهُ : بشمشیر زدش ، بشمشیر زد اورا ، به تیغ زد او را

سَیْفاً : با شمشیرزدن ، بشمشیر زدن ، شمشیر زدن ، تیغ زدن

ص = صَافَ الرَّجُلُ فِی الْبَلَدِ : تابستان گذرانید مرد درشهر ، تابستان گذاشت‌مرد درشهر ، بماند مردتابستان را در شهر

وَصَافَ السَّهْمُ عَنِ الرَّمِیَّةِ : « ای : مَالَ » ، تیر از نشانه بیکسوی شد ، تیراز نشانه بگردید

صَیْفاً : تابستان درجای‌گذراندن ، تیر از نشانه بیکسوی شدن ، تیراز نشانه بگردیدن

ض = ضَافَهُ : مهمان شد اورا ، میهمانی کرد پیش او ، فرود آمد پیش وی مهمان

ضِیَافَةً ، ضِیَافاً : مهمانی ، مهمان فرودآمدن

وَضَافَهُ الْهَمُّ : فرود آمذ بروی اندوه ، رسیدش اندوه

ضَیْفاً : فرود آمدن اندوه ، رسیدن اندوه

ط = طَافَ الْخَیَالُ : فرودآمذ اندیشه درخواب ، گردیداندیشه درخواب

طَیْفاً ، مَطَافاً : فرود آمدن اندیشه در خواب

وَمَسَّهُ طَائِفٌ : گرفته است اورا اندیشه درخواب [1]

ع = عَافَ الطَّیْرَ : راند مرغ را ، فال زد بمرغ ، فال کرد بمرغان ، فال گرفت بمرغ

یَعِیفُ ، یَعَافُ : فال میزند بمرغ ، میراند مرغ را ، فال میگیرد بمرغان

عِیَافَةً : راندن مرغان ، فال‌گرفتن بمرغان [2]

اَلْعَائِف : « اَلْمُتَکَهِّنُ بِالطَّیْرِ » ، آنکه بمرغان فال‌گیرد

۱ – طاف ، یَطُوف ، طَوفاً به الخیالُ : اَتاهُ فی النوم . وطَافَ بِهِ وعَلَیهِ : طَرَقَهُ لَیْلاً .

قال تعالی : « فَطَافَ عَلَیْهَا طَائِفٌ مِنْ رَبِّکَ وَهُمْ نَائِمُونَ »

و مَسَّهُ طائِفٌ : رسیده است بدو اندیشهٔ در خواب و مَسَّهُ طائِفٌ من الشیطان : رسیده است بدو اندیشهٔ نکوهیده از آهرمن .

قال تعالی : « اِنَّ الَّذِینَ اتَّقَوْا اِذا مَسَّهُمْ طَائِفٌ مِنَ الشَّیْطانِ تَذَکَّرُوا فَاِذا هُمْ مُبْصِرُونَ » - الاعراف .

۲ – قال فی التاج : « اَلْعِیافَةُ : زَجْرُ الطَّیْرِ ، ومِنْ عادةِ العَرَبِ اَنْ یَری طائراً فیَتَطَیَّرُ بِهِ ، مِن عافَ الطَّیْرَ عِیافَةً بالکَسرای : زَجَرَها ، وهو اَن یعتبر باسمائها او اصواتها فیَتَسَعَّدَ او یَتَشائَمَ » .

ابن‌قتیبة الدینوری : فصلی ازکتاب « آیین » را در بارهٔ (عیافة) - که پارسیان عقیده داشته‌اند - آورده گوید : « قرَأتُ فی الآیین کانت الفُرْس

(مانده در برگ پسین)

ق

ح = حَاقَ بِهِ اَلْمَكْرُ اَلْسیءُ : برسید بوی فریبش ، گرداگرد او بگرفت فریفتاری ، فرودآمد بوی مکر ، در دستان خویش بیفتاد ، فروشد بر وی دستان ، بگردید بوی دستان

حُیُوْقاً : گرداگرد گرفتن ، چیره شدن ، فرودآمدن

ض = ضَاقَ : تنگ شد ، تنگنای شد

ضَیْقاً ، ضِیْقاً : تنگ شدن

وَهُوَ ضَیْقٌ : و این تنگ ، واین تنگنای ، سینه تنگی کرد ازاندوه

وَضِیْقٌ : سرای تنگ شد ، سرای تنگنای گردید ، جایگاه تنگ شد

وَهُوَ ضَیِّقٌ : واین تنگ ، واین تنگ شده

(مانده از برگ پیش)

تقول : اذا تَحَوَّلَتِ السباعُ وَ اَلطَیرُ الجبلّیة عن اماکنها دَلَّتْ بذلک علی اَنَّ المشتی سَیَشْتَدُّ وَ یَتَفا قَم ، و اذا نَقَلَت اَلجُرذان بُراً و شعیراً او طَعاماً الی رب بیتٍ رُزِقَ الزیادة فی ماله وَوُلدِه ... » - (عیون‌الاخبار) - ج ١ ص١٥٣ - ١٤٩

---

* - کتاب « آیین‌نامک » را ابن‌المقفع از زبان پهلوی بتازی ترجمه کرده ، و دینوری از ترجمه او این فصل را آورده است .

ل = لَاقَ اَلْدَوَاةَ : نیکوکرد دوات‌را ، بساخت دویت‌را ، تنگ‌کرد دویت[1] را ، بساخت دویت را وآماده‌اش کرد برای نوشتن

وَلَاقَ بِهِ اَلْاَمْرُ : نیکو شد بروی‌کار ، بایسته شد بروی کار

لَیْقاً : نیکو شدن دواة ، نیکو شدن‌کار

ك

ح = حَاكَ اَلْثَوْبَ : بیافت جامه را

یَحِیْكُ ، یَحُوْكُ ، یَحَاكُ : می‌بافت جامه را

حِیَاكَةً ، حَیْكاً ، حَوْكاً : جامه بافتن

وَحَاكَ اَلْشِعْرَ : پیوندکرد سخن‌را ، بیافت سخن موزون را ، بیافت شعر را ، بگفت شعر

یَحُوْكُهُ : پیوندمی کند سخن را

---

١ - استاد زمخشری در بهره‌ٔ نامها گفت : دَوَاة : سیاهدان ، دویت ج : دَوِیّ ، دُوِیّ ، دِوِیّ . دَوَاتی : دویتدار . مِحْرَاك ، مَبَاك : دویت آشور ، چوبی که بدان دویت آشور کنند . قُرْضَة : سوراخ دویت ، لِیْقَة : سفت ، پشم دویت . مِداد : سیاهی دَویت . وَقْعة : نیام دویت ، غلاف دویت . صِمَام : سربند دویت .

حَوْکاً : (لا غَیْرِ) [1] شعرگفتن ، سرودن ، سخن پیوند کردن

وَحَاكَ فِیْهِ اَلْکَلامُ : بنشست در دل او سخن « عَمِلَ فِیْهِ وَاَثَّرَ » نشان‌گذاشت در او سخن ، در دلش‌نشست سخن

حَیْکاً : در دل نشستن سخن

ن = نَاكَ : در بسترآمد

نَیْکاً : در بستر آمدن

ل

س = سَالَ اَلْمَآءُ : روان شد آب

سَیْلاً ، سَیَلَاناً ، مَسِیْلاً : روان شدن آب

ع = عَالَ : درویش‌شد ، بسیارکس وفرزندان شد ، بسیار شدند خان ومان‌او

عَیْلاً ، عَیْلَةً : درویش شدن ، بسیار کس و فرزند شدن ، بسیار خانمان شدن

ق = قَالَ : نیم روزخفت ، در نیم روز بخفت ، بخفت میان روز ، خواب کرد در میان روز

۱ – یعنی : فِعْلِ حاكَ الشعر جز مضارع (یحوکه) و مصدر (حوکاً) ندارد .

قَیْلُوْلَةً ، مَقِیْلاً ، قَائِلَةً ، مَقَالاً : نیم‌روز خفتن ، خواب کردن درمیان روز

ك = کَالَ اَلْطَعَامَ : پیمانه‌کردگندم را، پیمود خواربار را

کَیْلاً : پیمانه کردن ، پیمودن ، باپیمانه پیمودن

م = مَالَ : میل کرد ، بگشت

مَیْلاً ، مَمِیْلاً ، مَیَلَاناً : میل کردن ، گشتن

ه = هَالَ اَلْطَعَامَ : فرو ریخت گندم را ، بریخت‌گندم را ازجای بجای، ریخت‌گندم را

وَهَالَ اَلْرَمْلَ : فرو ریخت ریگ را ، بریخت ریگ را ، فروهشت ریگ را

هَیْلاً : فرو ریختن ریگ ، فروهشتن ریگ

وَهَالَ اَلْدَقِیْقَ فِیْ اَلْجِرَابِ : « صَبَّهُ » ، ریخت آرد را درجوال

وَ کَثِیْبٌ مَهِیْلٌ : « سَائِلٌ » ، ریگزار رونده

م

ت = تَامَهُ : خوارکرد اورا عشق ، زبون‌کرد اورا عشق ، گریبان‌گیراوشد عشق

تَیْماً : خوارشدن ازعشق ، زبون شدن بعشق

ذ = ذَامَهُ : نکوهش کردش ، نکوهش کرد اورا ، نکوهید وی را

ذَیْماً : نکوهش کردن ، نکوهش ، نکوهیدن [1]

ش = شَامَ اَلْبَرْقَ : نگریست بدرخش ، بنگریست درخش را

شَیْماً : نگریستن بدرخش ، نگاه انداختن بدرخش

ض = ضَامَهُ : ستم کرد بر وی ، ستم کردش ، « ظَلَمَهُ »

ضَیْماً : ستم کردن

ع = عَامَ اِلَی اَللَّبَنِ : آرزومند شد بشیر

یَعِیْمُ ، یَعَامُ : آرزومند میشود بشیر

عَیْمَةً : آرزومند شدن بشیر

وَهُوَ عَیْمَانٌ : مرد آرزومند بشیر، و این مردآرزومند بشیر

وَهِیَ عَیْمَی : زن آرزومند بشیر ، واین زن آرزومند بشیر

---

۱ – در چ فعله عَیباً ، ذیماً ؟

غ = غَامَتِ اَلسَّمَآءُ : ابرگرفت آسمان ، ابرکرد آسمان ، ابرناك شد آسمان

غَیْماً : ابرناك شدن آسمان ، ابرگرفتن آسمان ، ابر

ه = هَامَ فِیْ اَلْبَرِّیَةِ : سرگردان شد در بیابان ، سرگشته رفت‌در بیابان، شیدا شد دربیابان [1]

وَهَامَ فُؤادُهُ : عاشق شد دلش ، عاشق شد دل او ، شیفته شد دلش ، سرگشته شد دل او

هُیُوْماً : سرگردان شدن ، سرگشته شدن ، شیفته شدن ، مهر ورزیدن

وَاِبِلٌ هَائِمٌ : شتران تشنه ، « اَی : عِطَاشٌ »

---

۱ – هَامَ ، یَهِیْمُ : باب ضَرَبَ و المصدر هَیْم ، هَیَمَان : دوست داشت آن زن را وگرفتارشد بمهر او . هِیْم : اشتران تشنه ، هُیَّام: گرفتاران وعاشقان . هِیَام : ریگ روان ، ورَجُلٌ هَائِمٌ ، هَیُوْمٌ : مردیست سرگشته وسرگردان ، ورَجُلٌ هَیْمَان : مردیست تشنه ، ورَجُلٌ هُیَامٌ : مردی است مانندديوانه ازعشق ، وَهَیْمَآء : بیابان بی‌آب وگیاه . وَاِبِلٌ هِیْمَانٌ : عطشان ، نَاقَةٌ هِیْمَی : عَطْشَی ، والجمع : هِیَامٌ : ای : عِطَاشٌ .

ن

آ = آنَ لَکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذَا : فرا رسیدآنگاه که بکنی فلان کاررا ،اکنون رسید آن‌گاه که چنان کار کنی

اَیْنَاً : زمان ، گاه

ب = بَانَ مِنْهُ : جدا شد ازوی ، کنده شد از او، بریده شد از او ، گسسته شد از او

بَیْنُونَةً : جدا شدن ، کنده شدن ، بریده شدن ، گسسته شدن

وَ بَانَ لَهُ اَلْاَمْرُ : پیدا شد او را کار ، آشکارا شد براو کار پوشیده ، هویدا شد براو کار پنهان

بَیَاناً : پیدا شدن ، آشکارا شدن ، هویدا شدن

وَ هُوَ بَیِنٌ : و این کار پیدا ،کار پیدا ، و این آشکارا ، واو پیدا

ح = حَانَ لَکَ اَنْ تَفْعَلَ کَذَا : فرا رسیدآنگاه که بکنی فلان کار را ، رسید آن زمان که چنان کار کنی

حَیْنُونَةً : گاه ، فرا رسیدن گاه

وَحَانَ : تباه شد ، نیست شد ، هلاک شد

حَیْناً : تباه شدن ، نیست شدن ، هلاک شدن

د = دَانَ لَهُ : فروتنی کرد اورا ، فرمان برد او را ، فرمانبرداری کرد اورا

وَدَانَهُ بِالْصَنِیْعَةِ : پاداش دادش بکردار نیک ، پاداش داد اورا بکار

دِیْناً : فروتنی کردن ، فرمان برداری کردن ، پاداش‌دادن

وَ دَانَ مِنْهُ اَلْدَیْنَ : وام‌کرد از وی ، وام بگرفت از وی ، وام بستد از وی ، وام ستاند ازو « اِسْتَقْرَضَ مِنْهُ »

وَ دَانَهُ غَیْرُهُ : وام دادش دیگری ، وام بگرفت از دیگری ، وام بستاند از دگری

دَیْناً : وام بستدن ، وام بگرفتن ، وام

وَ رَجُلٌ دَائِنٌ : مردی وام دار ، مرد وام دهنده

وَ رَجُلٌ مَدْیُوْنٌ : مردی وام‌گیرنده ، مرد وام ستانده از دگری

« وَ فُلانٌ دَاینٌ ، وَ فُلانٌ مَدِیْنٌ وَ مَدْیُوْنٌ »

وَ مَدِیْنٌ : *

وهو اَلْدَیْنَ : و این وام

ج : اَلْدُیُوْن

ر = رَانَ عَلَیْهِ اَلْسُکْرُ وَغَیْرُهُ : چیره شد براو مستی و یا چیز دیگر

رَيْنَا : چيره شدن ، بردل چيره شدن ۱

وَرَانَ عَلَى قَلْبِهِ الْذَنْبُ : گناه بردلش بنشست ،گناه بردلش جايگزين شذ ، چيره شدگناه بردلش

ز - زَانَهُ : بياراست اورا ، آراستش ، آرايش كرد اورا

زَيْناً : آراستن ، آرايش كردن

وَهِيَ الْزِينَةُ : و اين آرايش

ش = شَانَهُ : نكوهش كرد مر اورا ، زشتش كرد ، زشت بنمود اورا ،عيب كرد او را

شَيْناً : نكوهش كردن، زشت بنمودن

ع - عَانَهُ : چشم رسانيدش، چشم‌زده كردش، « اصابَه بِالعين »

عَيْناً : چشم رسانيدن ، چشم زدن

---

۱ - رَيْن : سرشتن ، زنگ گرفتن ، پوشيده گرديدن ، چركين شدن . و رَانَ عَلَى قَلْبِهِ ، يَرِيْنُ ، از باب ضرب يعنى : چيره گرديدگناه بردل او وسياه كرد او را و مصدرآن رَيْن ، رُيُوْن ، وهرچيزى كه چيره گردد بر مردم مانند خواب كه چيره ميشود برچشم ، و شهوت كه چيره ميگردد برسرشت و باده كه چيره ميشود برهوش و خرد گويند :

رَانَ عَلَى عَينِهِ اَلنُومُ ، رانت على طبيعته الشَهَوَات ، و ران على عقلهِ اَلخَمرُ ، ورانت النفسُ ، يعنى : پليد شد روان مردمان .

وَرَجُلٌ عَيُوْنٌ : مرد چشم رساننده ، چشم زننده مردم

عَيَّانٌ : *

غ - غِينَتِ الْسَمَآءُ الْغَيْنَ : « اَلْغَيْنُ : هو اَلْغَيْمُ الْرَقِيْقُ » ابر نازك ، ميغ

وَقَوْلُهُ عَلَيْهِ الْسَلَام :

اِنَّهُ لَيُغَانُ عَلَى قَلْبِى : « اى : يُطْبَقُ عَلَيْهِ اِطْبَاقَ الْغَينِ »[1]

---

۱ - لَيُغَانُ : و فى الحديث : « اِنَّه لَيُغَان على قلبى فاستغفرالله فى اليوم وَاَللَّيلة مائةِ مَرَّة » .

الغين : لغة فى اَلغَيم ، وغان على قلبى كذا اى غَطّاه ، و معنى الحديث اى : يتغشى قلبى ما يَلبِسُهُ .

ولمّا كان قلب البنى اَتمُّ اَلقُلُوب صَفَاءً و اكثرها ضياءً ، واَعرَفُها عِرفاناً ، وكان مُبَيِناً لِشَرَايِع الله و تَأسِيس اَلسُنَّة ، مَيسِراً غير مُعسِرٍ لَم يَكُن له بُدٌ من اَلنُزُول اِلى اَلرَخصِ وَ الاِلتِفات الى حُظُوْظ اَلنَفْسِ ، فَكِانَّهُ اِذا تعاطى شيئاً من ذلک اُسْرِعَت كُدورَةٌ الى القلب لِكَمَال رِقَّتِهِ ، وفَرط نورانيتهِ ، فَاِنَّ اَلْشَىء كُلَّمَا كانَ اَصْفَى كانَتْ اَلكُدُوْرَةُ عَلَيه اَبينَ و اَهدى ، وكانَ اَلنبىُ (ص) اذا اَحَسَّ بِشَىءٍ من ذلكَ عَدَّه على اَلنَفسِ ذنباً فَاِستَغفَرَ مِنهُ .

وَ اَلغِينَة : اَلاَشجارِ اَلمُلتَفَّة بِلاماءٍ ، فاذا كان بِمَاءٍ فَهِى اَلغِيضَة .

ل - لَانَ : نرم شد

لَيْنَاً : نرم شدن

وَهوَ لَيِّنٌ : و این نرم

وَهوَ لَيْنٌ : «

م = مَانَ : دروغ گفت ، دروغ شد

مَيْنَاً : دروغ گفتن،دروغ

هـ

ت = تَاهَ : سربلندی کرد ، بزرگ منش شد ، تکبر کرد ، بزرگ دلی کرد

تَيْهَاً : سرگران شدن ، سربلندی کردن ، بزرگ دلی کردن

وَتَاهَ فِی اَلْمَفَازَةَ : در بیابان سرگردان شد ، گم شد در بیابان ، سرگشته شد در بیابان ۱

تِيهاً ، تَيْهَاً : سرگردان شدن در بیابان ،گم شدن دربیابان ، سرگشته شدن در بیابان

۱ – اَلتِيهْ : اَلْمَفازَةَ ، اَلذِهاب فی الارض تَحَيُّراً . و اَرضٌ تيهٌ ، تَيْهَاءٌ ، مَتِيهَةٌ : مُضِلَّةٌ لا اَعلامَ فِيهَا ولا آكام . ج :

(مانده در برگ پسین)

«وَبِلَادُ الْتِيهِ مَا بَيْنَ بَيْتُ اَلْمُقَدَّسِ اِلٰی قِنَّسْرِيْنَ ۱ وَهِیَ اِثْنَا عَشَرَ فَرْسَخاً»

م - مَاهَت اَلرَّكِيَّةُ : بسیار آب شد چاه

تَمِيْهُ ، تَمُوْهُ ، تَمَاهُ ، : بسیار آب میشود چاه

مَيْهَاً ، مَوْهَاً : بسیار شدن آب چاه ، بسیار گرد آمدن آب درچاه

۱ - قِنَّسْرِين : شهری نزدیک حمص در سوریه در طول ۳۹ درجه ۲۰ دقیقه و عرض ۳۰ درجه و ۲۰ دقیقه بسال ۱۷ ه دراستیلای عرب درآمد و درسال ۳۵۱ ه . سپاهیان روم در جنگ با سیف الدوله آنشهر را ویران ساختند .

(مانده از برگ پیش)

اَتْيَاه من : تَاهَ ، يَتِيهُ ، فهو تَائِه ، وَرَجُلٌ تَيَّاهٌ و تَيْهَان : كَثِيرُ اَلتِيهْ .

قال تعالی : « فَاِنَّها مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ اَرْبَعِيْنْ سَنَةَ يَتِيهُوْنَ فی اَلاَرْضِ ».

التیه : هو الموضع الذی ضَلَّ فیهِ موسی بن عمران وقومُهُ وَهِیَ اَرضٌ بین اِیلَة و مِصر و بحر القلزم ، و جبال السُراة من ارض الشام ، و یقال انَّها اربعون فرسخا فی مثلها ، یتصل حدٌ بَالجِفار و بجبل طور سینا ، و بارض بیت-المقدس، وما اِتَّصل به من فلسطین، وحدٌ ینتهی الی مفازة فی ظهر ریف مصرالی القلزم، ویقال ان بنی اسرائیل دخلوا التیه فماتوا کلهم فی اربعین سنة ولم یخرج منه مِمَّن دخله مع موسی بن عمران اِلا یوشع بن نون و کالب بن یوفنّا .

تفسیر کشاف . معجم البلدان . غریب الحدیث .

المعتل اللام بالياء

ب

ج = جَبَى الْخَرَاجَ : بستد خراج را ، گردآورد خراج را، بستاند باژ را ، بستانید باج را

يَجْبَى ، يَجْبِى : می‌ستاند خراج ، گردمی‌آورد خراج ، می‌ستاندباج

جِبَايَةً ، جِبَايَةً ، جِبًا ، جَبْيًا : باژ ستاندن ، باج بستانیدن ، خراج ستدن ، خراج گردآوردن

وَجَبَا ، يَجْبُوْ ، يَجْبَا ، جِبَاوَةً : « مثل : جَبَى ، يَجْبَى ، يَجْبِى ، جِبَايَةً ، جِبَاوَةً »[1]

س = سَبَى الْجَارِيَةَ : برده‌کرد کنیزك را ، برده گرفت دخترك را ، اسیر کرد کنیزك را « اَسَرَهَا »

سَبْيًا : برده‌گرفتن ، اسیرکردن دختران ، اسیرکردن کنیزکان

---

١ – ومعنی قوله تعالی : و يُجْبَى اِلَيْهِ ثَمَرَاتُ كل شَيْءٍ اَى: يُجْلَبُ اِلَيْهَا

ت

أ = أَتَاهُ : بیامذ بوی ، آمد براو ، بیامدش

إِتْيَانًا : آمدن

وَأَتَى اِلَيْهِ اِحْسَانًا : نیکوی کرد بوی ، نیکوئی کرد بوی ، « اَحْسَنَ اِلَيْهِ »

وَأَتَى عَلَيْهِ : « اى : اَهْلَكَهُ » تباه‌کرد اورا ، هلاك‌کرد اورا هلاك کردش

أَتْيًا : تباه کردن ، هلاك‌کردن

ث

أ = اَثَى بِهِ : « اى : وَشَى » ، غمازی‌کرد از او نزد شاه

يَأْثِى ، يَأْثُو : غمازی میکند

اِثَاوَةً ، اِثَايَةً : غمازی‌کردن

ح = حَثَى عَلَيْهِ التُّرَابَ : افشاند بروی خاك را ، بیفشاند بروی خاك را پراگند بروی خاك را ، بیانداخت بروی خاك را

يَحْثِى : خاك می‌افشاند ، خاك می‌پراگند

حَثْيَاً : برافشاندن خاك ، بیفشاندن خاك ، پراكندن خاك

وَيَحْثُوْ ، حَثْوَاً : « مثل : يَحْثِيُ ، حَثْيَاً ».

خ = خَثَى اَلْبَقَرُ : سرگین کرد گاو ، سرگین انداخت گاو

خَثْيَاً : سرگین انداختن گاو

ر = رَثَاهُ : بگریست او را از پس مرگ، ستودش پس از مردن ، بگریست و بستود اورا پس‌ازمرگ ، ستود مرده را [1]

مَرْثِيَةً : گریستن برمرده ، ستودن مرده

وَرَثَى لَهُ : رحمت کرد او را ، رحمت کرد بر وی ، آمرزش کرد بر وی آمرزش بکرد بر اوی

رَثْيَاً ، مَرْثَاةً : رحمت فرستادن ، آمرزش خواستن

غ = غَثَتْ نَفْسُهُ : بجوشید دلش ، برآمذ دلش ، برهم شد دلش ، دلش ورگشت ، بجوش آمذ تن ، نزارشد تن او

غَثْيَاً ، غَثَيَانَاً : جوشیدن دل ، برهم آمدن دل

---

۱ ـ رَثَاه : ای بَکَاه بموتِه و عَدَّ مَحاسِنَه وکذلک اذا نظم له شِعراً .

د

أ = أَدَى اَللَّبَنُ : « ای : خَثَرَ » ، شیر بسیارگرم شد [1]

أُدِيَّاً : بسیارگرم شدن شیر

خ = خَدَى اَلْبَعِيْرُ : بدوید اشتر

خَدَيَانَاً : دویدن اشتر

ر = رَدَى اَلْفَرَسُ : بدوید اسب، بکوبید اسب سمهای خود را برزمین، هلاك شد اسب

رَدَيَانَاً : دویدن اسب ، کوبیدن‌اسب سمهای خودرا بر زمین، هلاك شدن

ف = فَدَاهُ مِنَ اَلْأَسْرِ : بازخریدش از اسیری ، بازخرید اورا از اسیری، بخریدش از اسیری

فِدْيَةً ، فِدَىً ، فَدَىً ، فِدَاءً : بازخریدن اسیران، خریدن‌اسارت اسیران

---

۲ ـ خَثَرَ ، یَخْثُرُ ، خَثْراً ، خُثُوْراً ، خَثَرَاناً : اللبنُ ثَخَنَ و اِشْتَدَّ فهو خاثِر .

هـ = هَدَاهُ اَلطَّرِیْقَ : بنمود او را راه ، راه را نمودش

وَهَدَاهُ لَهُ : بنمود او را راه ، راه را نمودش ، بنمود باو راه را

وَهَدَاهُ اِلَیْهِ : ورهنمون شد او را براه ، راه را باو بنمود

هِدَایَةً : رهنمون شدن ، راه نمودن

وَهَدَاهُ لِلْاِسْلَامِ : راهش نموذ بمسلمانی ، راه نمودش بمسلمانی ، بنمودش راه با اسلام

هُدًی : رهنمون شدن بمسلمانی

وَهَدَی بِنَفْسِهِ : خود راه یافت ، خود راه راست یافت ، خود براه راست اندرشد ، خود بیافت راه را ، خود بجست راه را

هَدْیاً : خود براه راست رفتن

وَهَدَی اِلَیْهِ اَلْعَرُوْسَ : فرستاد بوی عروس را ، فرستاد بسوی او عروس را

هِدَآءً : عروس فرستادن

وَهِیَ اَلْهَدِیُّ : واین عروس

وَهَدَی هَدْیَ فُلَانٍ : « اَیْ : سَارَسِیْرَتَهُ » رفت برروش او ، پیروی کرد اورا در رفتارش، برفت برنهاد او

ذ

هـ = هَذَی : بیهوده گفت ، بیهوده سخن گفت ، یاوه گفت

یَهْذِی : بیهوده میگفت ، بیهوده سخن میگفت ، یاوه میگفت

هَذْیاً ، هَذَیَاناً : بیهوده گفتن ، بیهوده سخن گفتن

وَیَهْذُوْ ، هَذْواً : « مثل : هَذَی ، یَهْذِی »

وَرَجُلٌ هَذَّآءٌ : مرد بیهوده گوی ، مرد بیهوده سخن گوینده

ر

ب = بَرَی اَلسَّهْمَ اَوْ اَلْقَلَمَ بِالْمِبْرَاتِ [1] : بتراشید نی خامه را یا تیر را بکارد ، تراشیدنی خامه را به کارد

بَرْیاً : تراشیدن خامه ، تراشیدن نی

وَهِیَ اَلْبِرَایَةُ : تراش قلم

ج = جَرَی اَلْمَآءُ : روان شد آب ، بدوید آب ، برفت آب

جَرْیاً ، جَرَیَاناً : روان شدن آب ، رفتن آب

۱ - اَلْمِبْرَات : کاردکه بدان تیریانی را تراشند .
اَلْبَرَایَة : تراشهٔ تیریانی .

وَهِيَ اَلْجَارِيَةُ : واين كشتي بزرگ ، كشتي روان

ج : اَلْجَوَارِي

د = دَرَى : بدانست ، دريابنده شد ، آگاهي يافت ، دانست

دِرْيَةً ، دِرَايَةً ، دَرَيَاناً : دانستن ، آگاهي يافتن

دَرَى الظَّبْيَ اَوْ اَلصَّيْدَ : بفريفت آهورا يانخچير را

دَرْياً : فريفتن نخچير

ذ = ذَرَى اَلْبُرَّ : بباد داد گندم را

يَذْرِي ، يَذْرُو : بباد ميدهد گندم را

ذَرْياً ، ذَرْواً : بباد دادن گندم ، گندم باد دادن

ز = زَرَى عَلَيْهِ فِعْلَهُ : عيب نهاد بروي كار ويرا ، نكوهش كرد كار او را بنكوهيد كار اورا ، نكوهش كرد براو كردارش را

زِرَايَةً : نكوهش كردن ، نكوهيدن

س = سَرَى : شب رفت ، شبگير كرد

سُرًى : شب رفتن ، شبگير كردن

وَسَرَى فِيْهِ اَلسَّمُّ : كاركرد در وي زهر ، كار شد در وي زهر ، كارگر آمد در او زهر

سَرْياً ، سِرَايَةً : كارگر شدن زهر

وَسَرَى عَنْهُ اَلثَّوْبَ : دوركرد از وي جامه را ، بازكرد ازوي جامه را ، جامه از تن او بگرفت ، جامه از تن او بركشيد

يَسْرِي ، يَسْرُو : جامه از تن ميگيرد ، جامه از تن باز ميكند

سَرْياً ، سَرْواً : جامه ازتن بگرفتن ، جامه ازتن بازكردن

ش = شَرَى : خريد يا فروخت ، داد وستد كرد ، « بَاعَ او اشترَى »

يَشْرِي : مي‌خريد يا مي‌فروخت ، دادوستد ميكند[1]

شِرًى ، شِرَاءً ، شَرْوَى ، شِرْوَى : خريدن يافروختن ، داد وبستد كردن

ص = صَرَى اَلْمَاءَ : گردكرد آب را ، بازداشت آب را

صَرْياً : گردكردن آب ، بازداشتن آب

وَمَاءٌ صَرِيٌّ (صَرًى) : آب گردكرده ، آب بازداشته شده

١ ـ و منه قوله تعالى : وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللهِ و اللهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ .

ف = فَرَى : ببرید ، برید ، شگفت داشت ،

« قَطَعَه علی وَجْهِ الْاِصْلَاح »

فَرْياً : بریدن ، شگفت داشتن

وَشَيْءٌ فَرِيٌّ : « ای : عَجِيبٌ ، او عَظِيمٌ »[1] چیزی است شگفت آور یا بزرگ

ق = قَرَاهُ الطَّعَامَ : مهمان کرد اورا برنان‌خورشت

قِرًى ، قَرَآءً : مهمان کردن

وَهُوَ الْمِقْرَى : و این کاسهٔ چوبین

وَقَرَى الْمَآءَ فِي الْمِقْرَاتِ[2] : گردکرد آب را در استخر ، گرد آورد آب را درحوض

قَرْياً : مهمان کردن ، گردکردن آب در استخر

---

۱ ـ الفَرَا : اَلْعَجَب ، اَلْفَرِيّ : اَلْعَجِيب ، و منه قوله تعالی : لَقَدْ جِئْتِ شَيْئاً فَرِيّاً . ای : شيئاً يُتَحَيَّرفيه ، و يُتَعَجَبُ منه .

فَرَى الكذبَ: بهم بافت دروغ را مثل اِفْتَرَاه وفَرَى الارضَ : قَطَعَها، برید زمین را بسفر رفتن : « ضرب فی الارض » و فَرَىَ ، فَرَىً از باب فرح : سرگشته و حیران شد و فَرَى یعنی : آورد درکار خود شگفتی‌و دروغ .

۲ ـ اَلْمِقْرَات : الحوض يُجْتَمَعُ فيهِ الْمَآءُ .

م = مَرَى : گمان داشت ، گمان نمود ، دل گران داشت

مِرْيَةً : گمان داشتن، گمان بردن ، دل‌گران داشتن

وَمَرَى النَّاقَةَ : بدوشید اشتر ماده را

مَرْياً : دوشیدن اشتر ماده

وَمَرَاهُ حَقَّهُ : « جَحَدَهُ » ، حق او را منکر شد

ز

ج = جَزَاهُ عَلَى فِعْلِهِ : پاداش داد او را برکردارش ، پاداش کرد او را بکردارش ، پاداش دادش برکردار وی ، کیفر داد او را

جَزَآءً : پاداش دادن برکردار ، کیفر دادن برکار ، پاداش ،کیفر

وَهَذَا لَا يُجْزِي عَنْكَ : « ای : لَايَنُوب وَلَا يَقْضِي »، این‌تو را بسنده نیست و بی‌نیاز نمیکند

وَ الْجِزْيَةُ : آن باژ وخواسته‌که ازگروه زینهاریان گیرند

ع = عَزَاهُ اِلَى اَبِيهِ : نسبت‌کرد اورا بسوی پدرش، نسبت کردش سوی پدر، نسبت‌کرد او را بپدرش

يَعْزِيهِ ، يَعْزُوهُ : نسبت میکرد اورا بپدرش، نسبت میکرد

عَزْيَاً ، عَزْواً : نسبت کردن

ش

م = مَشَى : رفت ، برفت ، روان شد

مَشْيَاً ، مِشْيَةً : رفتن ، روان شدن

وَمَشَتِ الْمَرْأَةُ : بسیار زاینده شد زن ، پر فرزند شد زن ،بسیارفرزند آورد زن ۱

تَمْشِي : بسیار زاینده میشود زن ، پر فرزند میشود زن ، بسیار فرزند می‌آورد زن

وَمَشِيَتْ ، تَمْشَى : « مثل : مَشَتِ الْمَرْأَةُ ، تَمْشِي »

مَشَاءً : بسیار زاینده شدن زن ، بسیار فرزند آورنده شدن زن ، بسیار فرزند شدن زن

وَ اِمْرَأَةٌ مَاشِيَةٌ : زن بسیار فرزند ، زن بسیار زاینده ، زن بسیار فرزند آورنده

---

۱ - ومَشَت، تَمْشِي، مَشْيَاً ، تِمْشَاءً اَلْمَرْأَةُ اَو اَلْمَاشِيَةُ :كَثُرَت اولادها ، ومَشى ، يَمْشِي مَشْيَاً وتِمْشَاءً : كَثُرَت مَاشِيَتُهُ.
و اَمْشَى : كَثُرَت اَولادُ ماشِيَتِه .
وَالْمَاشِي : ذوالْمَاشِيَة .
وَ الْمَاشِيَة : اَلاِبِل و البقر و الغنم و الجمع : مَوَاشِي . والْمَشْو ، اَلْمَشِيّ، وَ اَلْمَشَا : الدواء المُسْهِل ، داروی شکم راننده ، ویقال : اِسْتَمْشَى الرَّجُلُ : شَرِبَ الْمَشْوَ . بیاشامید مرد داروی راننده شکم.

وَنَاقَةٌ مَاشِيَةٌ : « كَثِيرَةُ الاَوْلاد » ، اشتر ماده بسیار زاینده یا بسیار فرزند

ج : اَلْمَوَاشِي

وَهُوَ مَشِيٌّ ، وَمَشُوٌّ : « اَلدَّوَاءُ الَّذِي يُسَهِّل » ،داروی‌روان‌کننده

وَقَدْ شَرِبْتُ الدَّوَاءَ الْمَشِيَّ : من بیاشامیدم داروی روان‌کننده

ص

خ = خَصَاهُ : خایه برکشید ش

خِصَاءً : خایه کشیدن ، خایه برکشیدن

وَهُوَ الْخَصِيُّ : واین خایه‌کشیده ، خادم

ع = عَصَاهُ : نافرمانبرداری کرد او وا ، فرمان نبرد اورا ، سرکشی کرد براو

عِصْيَانَاً ، مَعْصِيَةً : نافرمانبردارشدن ، نافرمانبرداری کردن ، سرکشی کردن

وَهُوَ عَصِيٌّ : بی‌فرمان ، نافرمان بردار ، نافرمان ، سرکش

ض

ق = قَضَى لَهُ عَلَيْهِ : حکم کرد اورا بروی ، داد او بستد از فلان‌کس

قَضَآءً : حکم کردن ، داوری کردن ، داوری

وَهِیَ اَلْقَضِیَّةُ : و این حکم . داد

ج : اَلْقَضَایَا

وَقَضَی اَلصَّلٰوةَ : بگذارد نماز را ، نماز بگذارد

وَقَضَی نَحْبَهُ : بمرد ، درگذشت ، ناگاه درگذشت، نذر وفا کرد [۱]

وَقَضَی عَلَیْهِ : بکشت او را ، « قَتَلَهُ »

قَضَآءً : کشتن ، بزندگی یا بکار پایان دادن

وَاَلْقَاضِیَةَ : « اَلْمَنِیَّةَ » ، مرگ ، پایان دهنده

وَقَضَی اَلشَّیْءَ : اندازه کرد چیز را ، بسر برد چیز را ، استوار کرد چیز را ، بساخت چیزرا ، پدید آورد چیز را

وَمِنْهُ : « فَقَضَیْهُنَّ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ »

یعنی : بیافرید و بساخت آنهارا هفت آسمان [۲]

---

۱ - اَلنَّحْبُ : اَلْخَطَرُ اَلْعَظِیْمُ ، الشِّدَّةُ ، اَلْمَوْتُ ، اَلنَّفْسُ ، اَلاَجَلُ ، اَلْوَقْتُ وَاَلْمُدَّةُ ، اَلنَّذْرُ . یُقَالُ : « قَضَی فُلانٌ نَحْبَهُ » یا : « قُضِیَ نَحْبُهُ » - فلانکس بمرد یا : فرمان یافت یا : درگذشت - اَی : مَاتَ ، کَاَنَّ اَلْمَوتَ نَذْرٌ فِی عُنُقِهِ مِنْ : نَحَبَ ، یَنْحَبُ ، نَحْباً اَلرَّجُلُ : نَذَرَ ای : اَوجَبَ علی نَفسِهِ اَمْراً .

۲ - قال الثَّعالبی فی : « فَصل : فی وُقُوعِ فِعلٍ واحدٍ علی عِدَّةِ مَعَانٍ : قَضَی : حَتَمَ ، فَلَمَّا قَضَیْنَا عَلَیْهِ اَلْمَوْتَ ، ای : حَتَمْنَا .

(مانده در برگ پسین)

۴ - مَضَی : گذشت ، بگذشت ، رفت ، برفت

یَمْضِی ، یَمْضُوْ : می‌گذشت ، می‌گذرد ، می‌رفت ، می‌رود

مَضَآءً ، مُضِیّاً : گذشتن ، بگذشتن ، رفتن

غ

ب - بَغَی عَلَیْهِ : ستم کرد بر وی

(مانده از برگ پیش)

قَضَی : اَمَرَ ، وَقَضَی رَبُّکَ اَلا تَعْبُدُوا اِلا اِیَّاهُ ، اَی: اَمَرَ رَبُّکَ

قَضَی : صَنَعَ ، فَاقْضِ مَا اَنْتَ قَاضٍ ، اَی : اِصنَعْ ما اَنْتَ صَانِعٌ

قَضَی : حَکَمَ ، کما یُقال لِلحَاکِمِ قَاضٍ ، اَی : حَاکِم

قَضَی : اَعْلَمَ ، و قَضَینا اِلَی بَنی اِسْرَائِیْلَ فِی اَلْکِتابِ ، اَیْ : اَعْلَمْنَاهُم .

قَضَی : فَرَغَ ، یُقَالُ لِلمَیِّتِ قَضَی اذا فَرَغَ مِنَ اَلْحَیَاة

قَضَی : خَلَقَ ، « فَقَضَاهُنَّ سَبْعَ سَمَوَات » ای خَلَقَهُنَّ

قَضَی عَلَیْهِ : قَتَلَه

قَضَی اَلشَّیْءَ : اَتَمَّهُ واَکْمَلَهُ ، اِلا حَاجَةً فِیْ نَفْسِ یَعْقُوْبَ قَضَاهَا ، اَی : اَتَمَّهَا وفرغ منها

« غرر الحکم » ، و « فقه اللغة و سِرّ العربیه » للثعالبی النیسابوری

بَغْياً : ستم کردن

وَبَغَاهُ : بجست اورا ، بخواست اورا

بِغْيَةً ، بُغَآءً : جستن ، خواستن

وَبَاغِي : آنک می جوید ، جوینده

ج : بُغَاة ، بُغْيَان

وَبَغَتِ ٱلْمَرْأَةُ : روسپی شد زن

بِغَآءً : روسپی کاره شدن زن

وَٱمْرَأَةٌ بَغِيٌّ : زن روسپی « زانِيَةٌ »

وَهُنَّ ، ج : بَغَايَا

و آنان زنان روسپی

ف

س = سَفَتِ ٱلرِّيحُ ٱلتُّرَابَ : بیفشاند باد خاك را ، برانگیخت باد خاك را . فشاند باد خاك را ، باد گرد را بپاشید

سَفْياً : خاك برافشاندن باد ، خاك برانگیختن باد ، گرد افشاندن باد

ش = شَفَاهُ مِنَ ٱلْمَرَضِ : بهبود داد او را از بیماری ، بهتری داد او را از بیماری

شِفَآءً ، شَفَآءً : بهبودی یافتن [1]

ك = كَفَاهُ ٱلشَّيْءَ : بسنده کرد اورا چیزرا ، بس بود اورا چیز .

كَفَاهُ ٱلشَّيْءُ : بسنده بود اورا چیز ، بس بود او را چیز ، بسنده شد او را چیز

كِفَايَةً : بسندگی ، بسنده شدن ، بس بودن

وَكَفَى بِٱللّٰهِ وَكِيلاً : بس است خدای کارساز ، بسنده آمد خدای کارساز ، بس است خدای نگاه دار

وَكَفَاهُ بِٱلشَّيْءِ : بسنده آمد او را بچیز

ن = نَفَى أَخَاهُ وَٱبْنَهُ : دورکرد برادرش و پسرش را

وَنَفَاهُ مِنَ ٱلْبَلَدِ : بیرون کرد اورا از شهر

ق

ر = رَقَاهُ : افسون کرد او را ، افسون کردش

١ ــ شَفَى ، يَشْفِي شِفَاءً اللهُ فُلاناً مِن مَرَضِه : أَبْرَأَهُ وَأَذْهَبَ مَرَضَهُ . وَشَفَى ، يَشْفِي ، شِفَاءٌ فُلانٌ فُلاناً : طَلَبَ لَهُ الشِّفَاءَ . وشُفِيَ فُلانٌ : بَرِئَ . وَأَشْفَى الْعَلِيلُ : امْتَنَعَ وَذَهَبَ شِفَاؤُه و الهمزةُ فيهِ لِلسَّلب .

رُقْيَةً : افسون کردن ، افسونگری ، افسون

ز = زَقَى اَلدِّيكُ وَ اَلْهَامَةُ : بانگ کرد خروس وچغد

يَزْقِى ، يَزْقُوْ : بانگ میکند خروس و چغد

زَقْيَةً ، زُقْيَةً ، زَقَاءً : بانگ خروس وچغد ، بانگ کردن خروس وچغد

س = سَقَاهُ اَلْمَاءَ : آب داد او را ، بیاشامانیدش آب

وَهِيَ اَلسِّقَايَةُ : و این آب خور ، و این مشک آب ، واین جام آب

وَسَقَى بَطْنُهُ : بیاماسیذ شکمش [1] آماس کرد شکمش از بیماری ، آماسید شکمش

---

۱ – ابن قتیبة الدینوری گوید : « قالوا : رَجُلٌ (مُبَطَّنٌ) : اذاکان خَمِيصَ اَلْبَطْنِ . * وَ (بَطِينٌ) : اِذاكانَ عَظِيْمَ اَلْبَطْنِ . وَ (مَبْطُوْنٌ) : اِذا كانَ عَلِيْلَ اَلْبَطْنِ . وَ (بَطِنٌ) : اِذا كانَ مَنْهُوْمًا نَهِيمًا . وَ (مِبْطَانٌ) : اِذا ضَخُمَ بَطْنُهُ مِن كَثْرَةِ مَا يَأْكُل » . (ادب الکاتب) [باب اختلاف الابنیة في الحرف الواحد لِاختلاف المعانی] .

---

* – خَمِصَ ، يَخْمُصُ ، خَمِيصاً اَلْبَطنُ : فَرُغَ وَضَمُرَ . وخَمِيْصُ اَلْبَطن : ضامِرُ اَلبَطن – لاغر شکم ، فرورفته یا کوچک شکم . ج :

(مانده در برگ پسین)

يَسْقِى : آب میدهد اورا ، سیرآب میکند اورا ، می‌آشاماند اورا آب

سَقْياً : آب دادن ، سیرآب کردن ، آب آشامانیدن

وسَقَى ، سُقِيَ بَطْنُهُ : آماس کرد شکم او ، بیاماسید شکمش

يُسْقَى ، يَسْقَى : می‌آماسد شکمش ، آماس میکند شکمش

سَقَيً ، سِقْيً : آماس کردن شکم ، آماسیدن شکم

و بَطْنٌ سَقٍ : شکم آماس کرده ، شکم آماسیده

ك

ب = بَكَى : بگریست ، زاری کرد ، گریه کرد

بُكَاءً ، بُكًى : گریستن ، زاری کردن ، گریه کردن

ح = حَكَى اَلْحَدِيْثَ عَنْهُ : حکایت کرد سخن را از وی ، بیاورد سخن او را

وحَكَاهُ فِيْ فِعْلِهِ : مانست او را در کردارش ، مانند شد او را در کردارش ، مانست او را در کارش ، ماندگی کرد در کارش ، بکرد کار چون کار او

(مانده از برگ پیش)

خِماص . و المؤنث خَمِيْصَة ، ج : خِماص ، و خِمصانات .

بَطِيْنٌ : شکم گنده . مَبطُون : آنک شکم روش دارد یا شکمش بیمار است

بَطِن : شکمو ، پرخور ، مِبطان : آنک شکمش از بسیاری خوردن بزرگ شده است .

حِکایَةً : سخن دیگران آوردن ، مانستن، مانیدن ، مانندهٔ دیگران‌شدن

ن = نَکَی فِیْ اَلْعَدُوِّ : زیان‌کرد در دشمن ، زیان رسانید بدشمن ، زیان رسانید بر دشمن

نِکَایَةً : زیان کردن در دشمنان ، زیان رسانیدن بدشمن، گزند بردشمن رساندن

ل

ح = حَلَاهَا : بیاراست زن را ، پیرایه بست زن را

حَلْیاً : آراستن زن ، آرایش زن ، پیرایه بستن بر زن

ص = صَلَی اَللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

یَصْلِیْهِ : بریان می کند گوشت ،۱

صَلْیاً : بریان کردن گوشت

وَ صَلَیَ اَلنَّارَ وَ بِالنَّارِ : بسوخت بآتش، بیفروخت آتش را

یَصْلَاهَا : می‌افروزد آتش را ، فی‌افروخت آتش را

صُلْیاً ، صِلْیاً : سوختن بآتش، برافروختن آتش

ط = طَلَی اَلْاَجْرَبَ : بیندود گرگین را ، دارو بیندود گرگین را ، دارو بمالید گرگین را ۱

طَلْیاً : اندودن ، مالیدن

غ = غَلَتِ اَلْقِدْرُ : بجوشید دیگ

غَلْیاً ، غَلَیَاناً : جوشش دیگ ، جوشیدن دیگ

• • •

ف = فَلا رَأْسَهُ بِالسَّیْفِ : بشکافت سرش‌را بشمشیر

یَفْلِیْهِ ، یَفْلُوْهُ : می‌شکافد سرش‌را بشمشیر

فَلْیاً ، فَلْواً : شکافتن سر با شمشیر

وَ فَلَی رَأْسَهُ وَ ثِیَابَهُ : شپش جست سرش را وجامه اش را ، شپش جست در سر وجامه‌اش

فَلْیاً ، فِلَایَةً : شپش جستن درسر وجامه

• • •

ق = قَلَاهُ : دشمن داشت اورا ، دشمن داشتش

---

۱ ـ گرگین : بضم اول نام پهلوانی‌است باستانی، و به زبر اول کسی که گر دارد ، آنکه بیماری گری دارد . وگاهی گرگن بی یاء نیز آمده و جمع آن میشود : گرگنان، ناصر خسروگوید :

گر نخواهی رنج گَرْ از گرگنان پرهیز کن

يَقْلِيهِ ، يَقْلُوهُ ، يَقْلاهُ : دشمن می‌داشت اورا

قِلًى ، قِلاءً ، قَلاءً ، قَلْيًا ، مَقْلِيَةً : دشمن داشتن ، دشمن داشتن کسان

وَقَلَى ٱلْبُرَّ بِٱلْمِقْلاتِ : بریان کرد گندم را در تابه ، بریان کرد گندم را بتابه

يَقْلِي ، يَقْلُو : بریان می‌کند گندم را بتابه

قَلْيًا ، قَلْوًا : بریان کردن گندم در تابه

م

ح = حَمَاهُ : نگاه داشت اورا ، پاس داشت اورا ، پناه داد اورا

حِمَايَةً : نگهداشتن ، پاس داشتن ، پناه دادن ، زنهار دادن

وَهُوَ ٱلْحِمَى : واین پناه ، واین جای نگاهداشت ، واین پاس داشتن واین پناه دادن

* * *

ر = رَمَاهُ ٱلشَّيْءَ بِٱلشَّيْءِ : بینداخت اورا بچیزی ، بینداخت بسوی او چیز را

رِمَايَةً ، رَمْيًا : انداختن ، پرتاب کردن ، تیر انداختن

* * *

ط = طَمَى ٱلْمَاءُ : بسیار شد آب ، افزایش یافت آب ، فزون شد آب

يَطْمِي ، يَطْمُو : بسیار میشود آب ، می‌افزاید آب ، فزون میشود آب ، می‌افزاید آب

طُمِيًّا ، طُمُوًّا : بسیار شدن آب ، افزایش یافتن آب ، افزوده شدن آب

* * *

ن = نَمَى : بیفزود ، افزود ، ببالید

يَنْمِي ، يَنْمُو : می‌افزود ، می‌بالید

نَمَاءً ، نُمُوًّا ، نُمِيًّا : افزایش، افزودن ، فزودن ، افزون شدن ، بالیدن

وَنَمَاهُ حَسَبُهُ : برداشت اورا گوهرش ، افزایش داد باو گوهرش ، بلندکرد اورا گوهر نژادش

وَنَمَى إِلَيْهِ ٱلْحَدِيثَ : رسانید بوی سخن را ، آشکارا کرد سخن بر وی ، رشتهٔ سخن را بدو پیوند داد

نَمْيًا ، نُمِيًّا : نسبت دادن ،آشکارا کردن

* * *

ه = هَمَى ٱلسَّيْلُ : برفت هین ، روان شد هین[1]

هَمْيًا ، هُمِيًّا : هین ، هین روان شدن

---

١ — هین : سیلاب ، فخری گوید :

ز زندگی چه تمتع برد عدو چون او

اساس عمر نهاد است بر گذرگه هین

ن

أ = اَنَی لَكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا : فرا رسید آن هنگام که بکنی فلان کار را، نزدیک شد ترا آن گاه که فلان کار کنی، اینک هنگام آن رسیده که فلان کار را بکنی

یَأْنِیْ ، یَأْنُوْ : فرا می‌رسد ، هنگام کار می‌رسد ، نزدیک می‌رسد کار

اَنَیً ، اِنَیً ، اَنْیاً : فرا رسیدن ، هنگام کار رسیدن . نزدیک رسیدن کار [1]

ب = بَنَی اَلْدَارَ : برآورد سرای را ، بساخت خانه‌را

بُنْیاً ، بَنْیاً ، بِنْیَةً ، بِنَاءً ، بُنْیَاناً : سرای برآوردن ، سرای بنیادکردن

وَهُوَ صَحِیْحُ اَلْبِنْیَةِ : واین درست بنیاد است

---

[1] – اَنَی ، یَأنِیُ ، أنْیاً ، اِنَیً ، أنَاءً : دَنَا و قَرُب وقتهُ و الأنَاء : حُلُولُ الوقت .

وأنّی : بالتشدید ظرف مکان بمعنی : أینَ وتجزم فعلین تقول : « أنّی تَجلسْ اَجلسْ » و بمعنی « مِن أینَ » تقول :

« أنّی لَکَ ذلکَ . » ؟

و ظرف زمانٍ بمعنی « متی » نحو : « أنّی جِئتَ » ؟

و استفهامیة بمعنی کیف نحو : « أنّی یَکونُ ذلکَ » ؟

وَبَنَی عَلَی اِمْرَأَتِهِ : بخانهٔ خود آورد زن خود را ، به بستر او در آمد

ث = ثَنَاهُ عَنِ اَلْاَمْرِ : بگردانید او را از کار ، بازداشت او را از کار ، برگردانید او را از کار

وَثَنَی جِیْدَهُ : بگردانید گردنش را ، بگردانید گردنش را از وی ، روی ازو بگردانید ازخود خواهی

ثَنْیاً : دوتا کردن ، گردانیدن

ج = جَنَی عَلَیْهِ شَرّاً : انگیخت بر وی بدی را ، برانگیخت بر او بدی‌را، بینگیخت براو بدی ، آورد براو بد را

جِنَایَةً : بدی انگیختن

وَهِیَ اَلْجَنِیَّةُ : واین بهانه ، واین شر برانگیخته

وَجَنَی اَلْثَمَرَ : بچید میوه را ، میوه ازدرخت فروکرد ، باز کرد میوه از درخت ، بگرفت میوه از درخت

جَنْیاً : میوه از درخت چیدن ، میوه از درخت فروکردن

وَهِیَ اَلْجَنَاةُ ، اَلْجَنَی ، اَلْجَنِیُّ [1] : و این میوهٔ چیده ، واین میوهٔ بازکرده از درخت

ج : اَلْجَنَایَا

---

[1] – قوله تعالی : تُسَاقِطْ عَلَیکِ رُطَباً جَنِیاً . فرود می‌آید برتو خرمای تازهٔ چیده شده .

ح = حَنَاهُ : دوتا کرد او را ، خمانیدش ، بخمانید او را ، کوژ کردش ، « عَطَفَهُ ، او : ثَنَّاهُ »

يَحْنِيهِ : دوتا می‌کرد او را ، می‌خمانیدش

حَنْياً : دوتا کردن ، خمانیدن ، کوژ کردن

وَيَحْنُوهُ ، حَنْواً : « مثل : يَحْنِيهِ ، حَنْياً » .

وَهِيَ ٱلْمَحْنِيَةُ : و این دوتا کرده ، واین گردش‌رود ، واین‌برگشتگی رود ، واین کژی رود ، جای خم دادن

ج : ٱلْمَحَانِي

ز = زَنَى بِهَا :

زِنىً ، زِنَاءً :

ع = عَنَاهُ ٱلْأَمْرُ : بیمارگین کرد او را کار ، تیمارگین‌شد او از کار ، تیمارگین کرد او را کار ، رنجه کرد او را کار ، بستوه آورد او را کار

عِنَايَةً ، مَعْنِيَةً : رنجه ، رنجور گردیدن ، بیمارگین گردیدن ، تیمارگین شدن

وَعُنِيَ بِكَذَا : با تیمارگین شد بفلان چیز ، بیمارگین شد بفلان کار ، رنجه شد یا تیمار شد از فلان چیز ، خود تیمارگین‌شد بفلان چیز

وَهُوَ مَعْنِيٌّ بِهِ : واین تیمارگین بدو ، واو بیمارگین بدو ، تیمارشده بچیز ، تیمارگین بوی

وَعَنَى بِقَوْلِهِ كَذَا مَعْنىً : خواست بسخنش فلان‌چیز را

وَهُوَ ٱلْمَعْنَى : و این معنی ، و این مقصود

وَٱلْمَعْنَاة : *

ج : ٱلْمَعَانِي

ك = كَنَاهُ : بکنیت خواست او را ، خواند او را بکنیه‌اش ، بکنیت خواندش کنیت نهاد او را ، « دَعَاهُ بِٱلْكُنْيَةِ »

يَكْنِيهِ ، يَكْنُوهُ : بکنیت می‌خواند او را

كُنْيَةً : بکنیت خواندن ، (كُنْيَت)

وَكَنَى عَنْهُ : کنایت کرد ازو ، سربسته گفت او را ، پوشیده گفت او را

كِنَايَةً : کنایت کردن ، سربسته گفتن ، پوشیده گفتن

م = مَنَى ٱلْأَمْرَ : اندازه کرد کار را ، « مَنَى ٱلْأَمْرَ : قَدَّرَهُ »

مَنْياً : اندازه کردن

وَهِيَ اَلْمَنِيَّةُ : واین مرگ ، (اندازه و پایان زندگانی)

ج : اَلْمَنَايا

وَمَنَى اَلنُّطْفَةَ : « اى : صَبَّها و قَذَفَها »

المعتل الفاء واللام

ا

و = وَأَى : وعده کرد

وَأَى اَلشَّيْءَ : پایندان کرد چیز را

وَأْياً : وعده کردن ، پایندان کردن

ح

و = وَحَى : نبشت یا اشارت کرد ، بنویشت یا اشارت کرد ، نبشت یا آهسته رفت ، نوشت ، (كَتَبَ او اَشارَ)

وَحْياً : بنوشتن ، اشارت کردن

وَوَحِيَ ، وَحْياً : « مثل : وَحَى ، وَحْياً »

د

و = وَدَى اَلْقَاتِلُ اَلْمَقْتُولَ : خونبها یادیت‌داد کشنده ازکشته ، خونبها داد کشنده کشته را

دِيَةً : خونبها ، خونبها دادن ، دیت دادن

وَوَدَى اَلرَّجُلُ : ودی آورد مرد ، آب مردی چکید ازمرد

وَدْياً : ودی آوردن ، آب چکیدن (ازمرد)

وَهُوَ الْوَدْيُ : و این ودی ، واین‌آبی‌که از پس بول آید

ر

و = وَرَى اَلزَّنْدُ : آتشناك شد آتش زنه ، با آتش شد آتش زنه [1]

وَوَرِيَ ، يَرِي ، وَوَرِيَ ، يَوْرَى : « مثل : وَرَى ، يَرِي »

وَوَرَى اَلدَّاءُ اَلْجُوْفَ : تباه کرد بیماری شکم را ، تباه‌کرد علت اندرون شکم را ، دردمند کرد بیماری اندرون شکم را

وَرْياً : آتشناك شدن آتش زنه ، با آتش شدن آتش زنه ، تباه کردن بیماری

وَوَرَى – وَرِيَ – اَلْجَوْفُ : با علت شد شکم ، بیمار شد اندرون شکم

١ – وَرَى اَلزَّنْدُ : ضِدِّ خَوَىَ اَلزَّنْدُ : بیرون نیاورد آتش‌زنه آتش را

يَرِيُ : باعلت ميشود شكم ، بيمار ميشود اندرون شكم

وَرَىً : با علت شدن شكم ، بيمار شدن اندرون شكم

ش

و = وَشِيَ اَلثَّوْبَ : نگاركرد جامه را ، نقش كرد جامه را

وَشْياً ، شِيَةً : نگاركردن جامه ، نقش كردن جامه

و وَشِيَ بِهِ : غمزكرد او را ، غمزكردش

ع

و = وَعَى اَلْعِلْمَ : ياد گرفت دانش را ، ياد گرفت علمرا « حَفِظَهُ »

وَعْياً : ياد گرفتن ، دانش فرا گرفتن ، دانش ازبركردن

ف

و = وَفَى بِالْعَهْدِ : پيمان استوار بداشت ، وفا كرد بعهد و پيمان

وَ هُوَ وَفِيٌّ : واين وفا كننده ، و اين وفادار ، و اين پايدار در پيمان ، واين استوار در پيمان

وَوَفَى اَلشَّيْءُ : تمام شد چيز ، بسنده شد چيز

يَفِي : تمام مى شود ، بسنده ميشود

وَفَاءً : تمام شدن ، بسنده شدن

وَشَيْءٌ وَافٍ : چيزى بسنده است

ق

و = وَقَاهُ اَلشَّرَّ : نگاه داشتش از بدى ، نگاه داشتش ازگزند ، دوركرد ازو گزند را

وِقَايَةً ، وَقْياً ، وَاقِيَةً : نگاه داشتن از بدى ، نگاه داشتن ازگزند

وَ هُوَ وِقَاءُ اَلشَّيْءِ : واين نگاه دارنده چيز

ل

و = وَلَى اَلْمَطَرُ اَلْاَرْضَ : باران دوم باريد برزمين ، دوم بار باريد باران برزمين

وَلْياً : باران دوم برزمين باريدن ، دوم بار باران برزمين باريدن

وَ اَرْضٌ مُوْلِيَةٌ : زمين دوم بار باريده ، و زمين دوم باران باريده ، زمين دوم بار باران ديده

وَهُوَ اَلْوَلِيُّ : واين باران دوم

ن

و = وَنَى : سست شد ، زبون شد ، آسان گرفت كار را ، سستى كرد دركار

يَنِيُ : سست می‌شود ، زبون می‌شود ، آسان می‌گیرد کار را

وَنَى ، يَوْنَى ، وَوَنِيَ ، يَنِيُ : « مثل : وَنَى ، يَنِيُ »

وَنْياً ، وُنِياً ، وَنًى : سست شدن ، زبون شدن ، آسان درکارآمدن

وَوَنَى فِيْ الْأَمْرِ : سستی کرد درکار ، سستی ورزید درکار ، کوتاه‌آمد درکار

وَنْياً : سستی ورزیدن درکار، سستی ، خواری

وَلايَنِي يَفْعَلُ كَذا : همیشه فلان‌کار میکند ، همیشه میکند فلان‌کار را ، واو باز نمی‌ایستد و میکند فلان‌کاررا

ه

و - وَهَى : سست شد ، زبون شد ، درهم شکسته شد، پریشان شد ، پراگنده شد ، خورد شد ، « ضَعُفَ وَاسْتَرْخَى »

وَهْياً : سست شدن ، زبون شدن ، درهم شکسته شدن ، پریشان شدن، پراگنده شدن ، خورد شدن

المعتل العين واللام

ا

أ - أَوَى إِلَيْهِ : پناه گرفت بوی ، رو بسوی او آورد

أُوِيّاً : پناه‌گرفتن ، رو بسوی کسی آوردن

وَهُوَ الْمَأْوَى : و این پناه

ث - ثَوَى بِالْمَكَانِ : درنگ کرد بجای ، دیر بجای ماند

ثَوَاءً : درنگ‌کردن بجای ، دیر بجای ماندن

وَهُوَ الْمَثْوَى : جایگاه [1]

ح - حَوَى الْمَالَ : گردکرد خواسته را ، فراهم‌کرد خواسته را

حِوَايَةً ، حَيّاً : گردکردن خواسته ، فراهم‌کردن خواسته

خ - خَوَى الْمَنزِلُ : تهی شد سرای ، تهی شد سرای از مردمان

وَخَوَى النَّجْمُ : فروشد ستاره ، فرو افتاد ستاره [2]

---

۱ - قوله : اَكْرِمِي مَثْوَاه . گرامی بدار او را .

۲ - خَوَى النَّجْمُ : کانت العرب فی الجاهلیة اذا سقط من‌الانواء نجم و طلع آخر قالوا لابد من ان یکون عند ذلک مطر فینسبون کل غیث یکون عند ذلک الی ذلک النجم و یقولون « مُطِرْنَا بِنَوْءِ الثُّرَيَّا اَو بِنَوْءِ الدَّبَرَان » و یقولون : « صَدَقَ النَّوْءُ » اذا کان فیه مطرولم یخلف، ویقولون: « خَوَى النَّجْمُ » اذا سقطت ولم تُمْطِرْ فی نَوْءِها .

(مانده در برگ پسین)

وَ خَوَى اَلْزَنْدُ : بیرون نیاورد آتش زنه آتش را

خُوِيّاً ، خَوَآءً ، خَيّاً : تهی شدن ، فرو افتادن

وَ خَوَتِ اَلْمَرْأَةُ : تهی شد شکم زن از بچه ، (از پس زاییدن)

تَخْوِي : تهی‌میشود شکم زن از بچه از پس زاییدن

خَيّاً ، خَوَآءً : تهی شدن شکم زن از بچه از پس زاییدن

وَ خَوِيَتْ ، تَخْوَى ، خَوًى : « وَ هُوَ اَلْفَصِيْحُ »

☆

ذ = ذَوَى اَلْعُوْدُ : خشکک شد چوب ، پژمرده شد چوب

يَذْوِي : خشکک می‌شود چوب یا گیاه ، پژمرده میشود چوب یا گیاه

ذُوِيّاً ، ذَوَآءً : خشکک شدن گیاه ، پژمرده یا زرد شدن گیاه

(مانده از برگ پیش)

قال الجوهری : « خَوَتِ اَلنُّجُوْمُ ، تَخْوِی ، خَيّاً : اَمْحَلَتْ و ذلکَ اذا سَقَطَتْ ولم تُمْطِرْ فی نَوْءِها و اَخْوَتَ مِثْلُهُ [بخشکسالی رسید ستاره و نبارید باران] . وَخَوَتِ اَلدارُ ، خَوَآءً : اذا خَلَتْ ، او سَقَطَتْ ومنه قوله تعالی : فَتِلکَ بُيُوْتُهُمْ خَاوِيَةٌ ، ای خالِيَةٌ او سَاقِطَةٌ . وخَوَتِ اَلْمَرْأَةُ (وَخَوِيَتْ) ، خَوًى ای خلاجوفها عِندَ الوِلادَةِ : [زایید زن پس تهی‌شد شکم او] » . و همچنین خَوَتِ اَلْمَرْأَةُ : هرگاه نخورده است چیزی در هنگام زاییدن .

وَذَوِيَ ، يَذْوَى ، ذَوًى [۱] : « وَهُوَ اَلْفَصِيْحُ »

☆

ر = رَوَى اَلْحَدِيْثَ عَنْهُ : روایت کرد سخن را از وی

رِوَايَةً : روایت کردن

☆

ز = زَوَى وَجْهَهُ : فراهم کرد رویش را ، روی فراهم کرد، فراهم کرد روی خود را ، فراهم آورد رویش ، درهم کشید رویش‌را ، ترش کرد رویش‌را ، چهره درهم کشید [۲]

---

۱ – ذَوَی اَلْعُوْدُ : ذَوَی اَلْبَقْلُ : من بابی ضَرَبَ وَ فَرِحَ : پژمرده شد تره . و اَذْوَاهُ اَلْحَرُّ : پژمرده کرد گرما تره را

قال الجوهری : « ابن السکیت : ذَوَی اَلْبَقْلُ — بِاَلفَتحِ - يَذْوِی ، ذَوْياً ، فَهُوَ ذاوٍ ، ای : ذَبَلَ ، ولا يُقال : ذَوِیَ بِاَلکَسرِ ، و قال ابوعبيدة قال يونس هی لغة » صحاح اللغة .

و الاستاذ الزمخشری اِختار « ذَوِیَ » بالکسر و اِلَیهِ اَشارَ بِقولِهِ : « وهو اَلفَصِیْحُ » . و این بنا بر مخطوطات مورد استناد است ، ولی در نسخهٔ خوارزمی عبارت : « وهُوَ اَلْفَصِیحُ » پس از « ذَوَی اَلْعُوْدُ » آمده در این‌صورت « ذَوَیَ » بفتح برگزیدهٔ اواست .

۲ – زَوَی ، يَزْوِی ، زُوِيّاً ، زَيّاً : اَلْشَیءَ نَحّاهُ ، مَنَعَهُ ، صَرَفَهُ . وَ يُعَدّی الی المفعولِ الثانی بالحرف « عن » وَ يُقال : زَوَی عنه حَقَّه ای : مَنَعَهُ اِيّاهُ .

زَيّاً : فراهم کردن ، درهم کشیدن ، چهره درهم کشیدن

ش = شَوَى اَللَّحْمَ : بریان کرد گوشت را

شَيّاً : گوشت بریان کردن

ط = طَوَى اَلْكِتَابَ : درنوشت نامه را ، در پیچید نامه را

وَطَوَى اَلْبِئْرَ : برآورد چاه را بخشت ، به پیراست چاه را

وَهُوَ اَلْطَوِيُّ : آن چاه برآورده ، واین چاه بخشت برآورده

وَطَوَى اَلْطَرِيقَ : بسپرد راه را ، به پویید راه را

طَيّاً : راه سپردن ، راه پویدن

وَمَضَى لِطِيَّتِهِ : وبرفت آنجا که می‌خواست ، سرخود گرفت و برفت

ع = عَوَى اَلْذِئْبُ : بانگ کرد گرگ

عُوَاءً : بانگ کردن گرگ

غ = غَوَى : گمراه شد ، بی‌راه شد ، تباه شد

غَيّاً ، غَوَايَةً : گمراه شدن ، بی‌راه شدن ، تباه‌شدن

وَهُوَ غَوِيٌّ : واین گمراه ، واین بی‌راه شده ، واین تباه شده

ك = كَوَى اَلْقُرْحَةَ : داغ کرد ریش را

كَيّاً : داغ کردن ، داغ

وَهُوَ اَلْمَكْوَى ، وَ اَلْمِكْوَاةُ : واین داغ

ل = لَوَى اَلْحَبْلَ : بتافت رسن را

لَيّاً : تافتن رسن [1]

وَلا يَلْوِي عَلَى اَحَدٍ : روی با کس نمیکند ، روی نکند بکسی ، هرگز میل نکند بکسی، میل نمیکند بهیچ کس

« ای : لا يَعْتَمُّ عَلَيْهِ ولا يَنْتَظِرُ » .

وَلَوَى اَلْغَرِيمُ اَلْغَرِيمَ دَيْنَهُ : واپس انداخت وام دار وام‌دهنده را با وام خویش، هرروزی به دی افکند وام گیرنده وام خویش را ، از خود دور کرد وام‌گیرنده وام دهنده را ،

۱ – لَوَاهُ ، يَلْوِيهِ (من باب : ضرب) لَيّاً : تابید او را و برگردانید ودوته کرد . وَلَوَى عَنِ الاَمْرِ : گران ساخت خود را از آن کار .

وَلَوَى اَمْرَهُ عَنِّي : نوردید کار را از من .

لَيّاً ، لَيَّاناً : وَلَوَاهُ بِدَيْنِهِ ، لَيّاً ، لِيّاً ، لَيَّاناً ، لِيَّاناً : پس انداخت دادن وام او را به بهانه ها .

«ای : مَطَلَ الغَرِیْمُ الغَرِیمَ»[۱]

وَلَوَاهُ بِدَیْنِهِ : *

لَیّاً ، لَیّاناً : درکار سستی کردن

ن = نَوَی اَلْخُرُوْجَ : آهنگ کردبیرون آمدن را ، درسرگرفت بیرون‌شدن را[۲]

نِیَّةً : آهنگ کردن ، بسرداشتن ، در دل داشتن ،آهنگ

---

۱ – اَلْغَرِیْم : وام دارنده ، وام دهنده (مِنَ اَلاَضْدَاد) .

اَلْمُغْرِم : کسی است که گرفتار دوستی و دستخوش شکنجه و آزار و وام میشود ، ج : غُرَمَآء ، غُرَّام .

اَلْغَرَامَة ، اَلْغُرْم : چیزی است که باید آنرا با تاوان * آنرا بخداوندش باز گردانیدن .

اَلْمَغْرَم : اَلْغَرَامَة ، ج : اَلْمَغَارِم .

وَاَغْرَمْتُهُ ، (باب : اِفْعَال) ، وَغَرَّمْتُهُ ، (باب : تَفْعِیل) : تاوان زده و وام دار کردم او را .

۲ – النَوَی : نَوَی اَلْشَیْءَ ، یَنْوِیْهِ ، نِیَّةً (بتخفیف و تشدید الیاء) آهنگ کرد بدان چیز .

نَوَی : سرای ، ازجای بجای دیگر گردیدن . جای یا چیز که آهنگ او کنند .

ج : نَوَاة ،

نَوَاة : خستهٔ خرما . ج : اَنْوَاء .

---

* – تاوان : گناه ، زیان ، عوض ، مانند : همانند .

وَهُوَ اَلْنَوَی : وآن مقصد ، و آن آهنگ ، وآن جای که آهنگ آن کنند

ه = هَوَی اَلْجَبَلَ : برآمد بکوه ، ور شد بکوه ، برشد بکوه ، برفراز کوه شد ، برفراز کوه برآمد ۱

هُوِیّاً : برآمدن بر کوه ، ورشدن بر کوه ، برشدن بر کوه ، برفراز کوه شدن ، برفراز کوه برآمدن

وَهَوَی فِی اَلْبِئْرِ : فرو افتاد درچاه ، افتاد درچاه ، در افتاد بچاه ، فرو شد بچاه ، فرو رفت بچاه

هَوِیّاً : درافتادن بچاه ، فروشدن بچاه ، فرو رفتن بچاه ، فرو افتادن درچاه

---

۱ – هَوَی ، یَهْوِیُ : سَقَطَ ، مَاتَ ، هَلَکَ .

هَوَی اَلْسَطْحَ وَهَوَی اِلی اَلْسَطْحِ : برفراز بام برآمد ، بر بام شد .

وَهَوَی مِنَ اَلْسَطْحِ اَومِن اَلْجَبَلِ : از بام یا از کوه بزیر افتاد .

وَهَوَی اَلْجَبَلَ ، اَو اِلی اَلْجَبَلِ : برفراز کوه بر آمد ، برفراز کوه بالا رفت .

اَلْهُوِیُ : برفراز بر آمدن ، بالا رفتن ،« اَلْصُعُوْد »

اَلْهَوِیُ : از بالا پایین افتادن ، ازفراز به نشیب فرو افتادن ،« اَلْسُقُوْط ».

اَلْمَهْوَاة : فراز ، جای بلند .

اَلْهَاوِیَة : نشیب ، جای که بر آن فرو افتند .

باب فَعَلَ يَفْعُلُ [١]

أ

ب = بَرَأَ مِنَ الْمَرَضِ : بهتر شد از بیماری ، به شد از بیماری ، بهبود یافت از بیماری

يَبْرُؤُ ، يَبْرَأُ : به میشود از بیماری

وَبَرِئَ ، يَبْرَأُ : « مثل : بَرَأَ ، يَبْرُؤُ »

بُرْءاً ، بُرُوْءاً : بهبود یافتن، به شدن

ب

ث = ثَقَبَهُ : سوراخ کرد او را ، سوراخ کردش

ثَقْباً : سوراخ کردن

وَهُوَ الثَّقْبُ ، وَالثُّقْبُ : و این سوراخ

ج : الثُّقُوْبُ

وَالثَّقْبَةُ ، وَالثُّقْبَةُ : «

ج : الثُّقَبُ

١ – بفتح العين فى الماضى و ضمها فى الغابر .

وَثَقَبَ النَّجْمُ : بتافت ستاره ، درخشید ستاره

وَنَجْمٌ ثَاقِبٌ : ستاره درخشنده ، ستاره تابان ، ستاره تابنده

وَثَقَبَتِ النَّارُ : افروخته شد آتش ، زبانه زد آتش ، برافروخته شد آتش

ثُقُوْباً : درخشیدن ستاره ، تافتن‌ستاره ، افروخته شدن‌آتش ، زبانه‌زدن آتش ، برافروخته شدن آتش

ج = جَنَبَهُ الشَّرَّ : نگاه داشت او را از بدی ، دورکرد او را از بدی ، نگاه داشتش از بدی

جَنْباً ، جُنُوْباً : نگاهداشتن از بدی

وَجَنَبَ الْفَرَسَ : جنیبت کرد اسب را ، اسب را در پهلو کشید ، « قادَهُ إلى جَنْبِهِ »

جَنْباً : در پهلوکشیدن اسبان

وَهِيَ الْجَنِيْبَةُ : و این جنیبت ، جفت اسب که در پهلوکشند

ج : الْجَنَائِبُ

ح = حَجَبَهُ : بازداشت او را، بازداشتش، پرده افکند براو، پنهان‌داشت‌او را

حَجْباً ، حِجَاباً : بازداشتن ، پرده افکندن ، پنهان‌داشتن

* * *

حَرَبَهُ : خواسته بستد ازو، بستم‌بستد خواسته‌اش‌را ، به ستم خواسته‌اش را بستاند ، بتاراج بستد خواسته‌اش را ، بربود خواسته‌اش را،

« حَرَبَهُ : سَلَبَهُ مَالَهَ وَتَرَكَه بِلاشَيْءٍ »

يَحْرُبُهُ : خواسته می‌ستاند از او، می‌ستاند بستم خواسته‌اش‌را ، بتاراج می‌برد خواسته او را ، می‌ربود خواسته اورا

حَرْباً : خواستهٔ مردمان بتاراج بردن ، به ستم ستاندن ، ربودن

وَحَرِبَ بِنَفْسِهِ : خود بی‌خواسته شد ، خود خواسته ازدست بداد

يَحْرَبُ : خود بی‌خواسته ومال میشود [1]

حَرَباً : «

وَهُوَ حَرِيبٌ ، وَمَحْرُوبٌ : و این مرد خواسته گرفته شده ، مرد بی خواسته

وَهِيَ الْحَرِيبَةُ : خواسته ستده ، واین خواستهٔ ستانده شده ، خواسته که بدو زیند ، بهترین خواسته ، و این خواسته که با وی زندگانی کنند

وَحَرِيبَةُ الْرَجُلُ : « مَالُهُ الَّذِي يَعِيْشُ بِهِ » ، آن‌خواسته که‌مرد هزینه خویش کند

ج : اَلْحَرَائِب

---

۱ ــ حَرَبَ ، يَحْرُبُ ، حَرْباً الْرَجُلَ : سَلَبَهُ مَالَهُ وتَرَكَهُ بلاشَيْءٍ فالرَجُلُ حَرِيبٌ ، ج : حُرَبَاء . وحَرِبَ ، يَحْرَب ، حَرَباً : اِشتَدَّ غيظُهُ فهو حَرِب . وحَرِبَ الْرَجُلُ : دعا بالويلِ و قال : واحَرْباه ؟ .

* * *

حَسَبَ الْشَيْءَ : شمارکرد چیز را [1]

حَسْباً ، حِسَاباً ، حِسَابَةً ، حِسْبَةً ، حُسْبَاناً : شمار، شمارگرفتن

وَاَحْسَنْتُ اِلَيْهِ حَسْبَ الْطَاقَه [2] ، وعَلَى حَسْبِ الْطَاقَةِ : نیکوئی کردم بدو باندازهٔ توانم ، چندانکث توانستم بدو نیکوئی کردم ، نیکوئی کردم بوی درخورتوانم

---

۱ ـ حَسَبَ : واژهٔ (حَسَبَ وحُسبان) بپارسی و پهلوی : (شمار) یا (همار) ترجمه میشود ، خوارزمی سازمان دیوان ایرانشهر را در روزگار ساسانیان بیان کرده گوید :

شهر همار دفیره ای : کتابة حساب البلد للخراج

کده همار دفیره ای : کتابة حساب دارالمَلِكُ

کستج همار دفیره ای : کتابة حساب الخزائن

آهُر همار دفیره ای : کتابة حساب الاصطبلات

آتش همار دفیره ای : کتابة حُسبانات النیران

روانگان همار دفیره ای : کتابة حساب الاوقاف .

در اینجا (همار) بمعنی (حُسبان) ، (کده) : کاخ ، (کستج) ، معرب (کشته یعنی خط شکسته) ، (آهُر) ، آخُر . واژهٔ (آمار) نیز از (همار یا شمار) گرفته شده است .

۲ ــ حَسْبَ الطاقة : قال ابن‌قتیبة : « و یقال اعمل بِحَسَب ذاك بفتح السین ای : علی منواله او علی مثاله . فاذاکان (حَسْبُ) فی‌معنی کفاكَ فهو بتسکین‌السین یُقال : حَسْبُكَ ای : کَفَاكَ (ادب الکاتب) .

* * *

حَلَبَ : بدوشید

حَلْبَاً ، حَلَبَاً : دوشیدن ، شیر از پستان دوشیدن

وَهُوَ اَلْحَلْبُ ، اَلْحَلِیْبُ : واین شیر دوشیده ، شیر دوشیده ، شیر تازه

وَحَلَبَ اَلْنَاقَةَ : بدوشید اشتر ماده را

وَهُوَ اَلْحَلَبُ : واین اشتر دوشیده

خ = خَطَبَ اِلَیْهِ بِنْتَهُ : بخواست ازو دخترش‌را ، بزنی خواست‌دخترش او را ، دختر خواست از وی

خِطْبَةً ، خَطْبَاً : *

وَهِیَ اَلْخِطِّیْبَی : واین نامزد شدن ، خواستگار شدن

وَخَطَبَ اَلْخَطِیْبُ اَلْقَوْمَ : سخن‌گفت سخندان مردم را

وَخَطَبَ عَلَی اَلْقَوْمِ : سخنوری‌کرد برمردم ، خطبه گفت خطیب مردمانرا ، خطیب خطبه آورد مردم را

خَطْبَاً : سخن راندن ، خطابه‌گفتن

وَخَطُبَ : خطیب شد ، « صارَ خَطِیباً »

خَطَابَةً : خطیب شدن

وهی اَلْخُطْبَة ، و اَلْخِطابَة : و این خطبه (ای المخطوب به)

* * *

خَلَبَ : بفریفت ، فریب داد

خَلْبَاً ، خَلَابَةً : فریفتن ، فریفتاری ، فریب دادن

وَبَرْقٌ خُلَّبٌ : درخش‌فریبنده ، درخش بی‌باران ، درخش فریبندهٔ بی باران

ر = رَسَبَ فِیْ اَلْمَاء : فروشد درآب ، فرورفت بآب ، فرورفت درته‌آب

رُسُوْبَاً : درآب فرو شدن ، بآب فرو رفتن

* * *

رَقَبَهُ : نگاه بان شد او را ، نگاه داشتش ، نگاه دارنده شد او را

رَقْبَاً ، رِقْبَةً : نگاه داشتن ، پاسداشتن ، نگهداشتن

وهُوَ رَقِیْبٌ : واین نگاه بان ، واین پاسدار ، واین پاسبان ، واین نگهبان

س = سَرَبَ فی الْاَرْضِ : برفت در زمین ، برفت درزمین یا برزمین

سُرُوْبَاً : رفتن در زمین ، رفتن در زیر زمین [1]

---

۱ – سِرْب : دل ، ـ گویند : « فُلانٌ واسِعُ اَلْسِرْب » ای : رَخِیُّ البال ، آسوده دل ـ ، تن ، دم (نَفَس) ، لانهٔ جانوران ، خانهٔ زیر زمین، رمهٔ جانوران ، مرغان ، گروه زنان ، ج : اَسْرَاب

(مانده در برگ پسین)

* * *

سَغَبَ : گرسنه شد

يَسْغَبُ ، يَسْغُبُ : گرسنه ميشود

سُغُوباً : گرسنه شدن ، گرسنگى

وَسَغَبَ ، يَسْغَبُ ، سَغَباً ،سَغْباً، مَسْغَبَةً : «مثل : سَغَبَ ، يَسْغُبُ ، سُغُوباً »

وَهُوَ ساغِبٌ ، وسَغْبانٌ : واين گرسنه

وفى يَوم ذِى مَسْغَبَة : « اى : فى يوم ذى مَجاعَة » در روزگرسنگى ، در روز تنگسالى

(مانده از برگ پيش)

سَرْبٌ : سينه ، اشتر و ديگر ستوران چرا كننده ، راه .

سِرْبٌ : گلهٔ اهوان و مرغان ، گروه نخل ، راه .

سَرَبٌ : چكيدن آب از مشك و روان شدن ، راه كه پيوسته در آن بروند ، خانهٔ كفتار ، لانه جانوران ، زير زمين .

سَراب : روشنى‌كه در بيابان از دور مانند آب نمايد و بدرخشد .

سُرُوبٌ : كسى‌كه راه خود در پيش گيرد و برود ، بيرون رفتن و راه خويش در پيش گرفتن .

سُرْبَة : گلهٔ آهوان ، رمهٔ اسبان ، درختان رز يا خرمابُنان كه در يك رسته باشند ، ج : سُرَبٌ .

سارِب : هويدا ، آشكارا ، پيدا ، نمودار شونده ، بيرون رونده .

* * *

سَكَبَ الماءَ : بريخت آب‌را ، فرو ريخت آب را

سَكْباً : فرو ريختن آب

وَسَكَبَ بِنَفْسِهِ : خود ريخته شد ، خود فرو ريخته شد

سُكُوباً : ريخته شدن آب ، فرو ريخته شدن آب [1]

* * *

سَلَبَ : بربود ، جامه يا ساز نبرد ازتن او بركشيد

سَلْباً : ربودن ، جامه ازتن ربودن

وَهُوَ السَّلَبُ : واين چيز ربوده

وَهُوَ السَّلِيبُ : *

ش = شَحَبَ لَوْنُهُ : بگشت رنگ او ، بگرديد رنگ وى ، رنگ رخسار پريده ، رنگ رخسارش بگرديد از نزارى يا بيمارى

يَشْحَبُ ، يَشْحُبُ : مى گشت رنگ او، رنگ از رخسارش ميگردد از نزارى يا بيمارى

---

١ – سَكْبٌ ، سَكُوبٌ : ريخته شدن آب ، اسب راه‌وار ، جامه ، و(بفتح كاف) درختيست خوشبوى .

سَكاب : گياه اسپست .

وَ شَحَبَ ، يَشْحُبُ : « مثل : شَحَبَ ، يَشْحَبُ »

شُحُوباً : رنگ گردیدن ، رنگ رخسار پریدن ، زردی ، نزاری

فَتًى شَاحِبُ اللَّوْنِ : جوانی پریده رنگ چهره ، جوانی بگردیده رنگ رخساره

ط = طَلَبَهُ مِنْهُ : بجست اورا از وی ، بخواستش ازاو

وَ طَلَبَهُ اِلَيْهِ : بجست اورا از وی

طِلابَةً ، طِلاباً ، طَلِبَةً ، مَطْلَباً ، طَلَباً ، طَلْباً : جستن

ع = عَقَبَ اللَّيْلُ النَّهَارَ : پس روزآمد شب ، پس شب آمد روز

عَقْباً : آنکه از پس دیگر بود [1]

وَهِيَ العاقِبَة وَ العُقْبَى : واین پایان کار

---

۱ – عَقِبْ : رفتار پس از رفتار ستور ، هرچیزکه از پس دیگر آید . فرزند ، فرزند فرزند .

عُقُبْ : پایان کار .

عَقِبْ : پاشنهٔ پا . عَقَبْ : پی که ازو زه کمان سازند ج : أعْقاب .

عاقِبَه : فرزند، پایان کار، مؤنث : عاقب کسی که از پس همه آید درکار نیک

و عاقب : کسی که پس از همه آید .

الْعَقَبَة : کار سخت ، راه دشوار درکوه . قال الله تعالی .

« فَلا اقْتَحَمَ الْعَقَبَة ، وَما أدْرَيكَ مَا الْعَقَبَة » .

غ = غَرَبَتِ الشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، فرورفت آفتاب

غُرُوباً : فروشدن آفتاب ، فرو رفتن آفتاب

ك = كَتَبَ : بنبشت ، نبشت

كَتْباً ، كِتَاباً ، كِتْبَةً ، كِتَابَةً : نبشتن ، نوشتن

* * *

كَرَبَ الْأَرْضَ ، وفی الْأَرْضِ : شیارکرد زمین را ، بکارید زمین را ، کاشت زمین را

كِرَاباً ، كِرَابَةً : شیار کردن زمین ، کاشتن زمین ، خیش کردن زمین

وَ كَرَبَهُ الامرُ : اندوهگین کرد اورا کار ، اندوهگین کردش کار ، خشمگین کرد اورا کار ، دژم کرد ویرا کار

كَرْباً : اندوه ، خشم

وَهِيَ الْكُرْبَة : واین اندوه

ج : الْكُرَب

وَ الْكَرْبُ : «

ج : الْكُرُوب

وَ كَرَبَتِ الشَّمْسُ : نزدیک شد آفتاب بفروشدن ، نزدیک شد بدرآمدن آفتاب ، بفروشدن نزدیک شدآفتاب

« ای : دَنَتِ الشَّمْسُ لِلْغُرُوب »[1]

كُرُوباً : نزدیک شدن

* * *

کعبت : بالیده پستان شد زن ، نار پستان شد زن ، انار پستان شد زن، نار پستان برآورد زن ، « کَعَبَتْ ، اَی : نَهَدَتْ »

تَكْعُبُ ، تَكْعَبُ : نار پستان میشود زن ، نار پستان برمی‌آورد زن

كُعُوباً ، كُعُوبَةً ، كَعَابَةً ، كِعَابَةً : نار پستان شدن زن، نار پستان بودن زن

وَهِيَ كَاعِبٌ : واین زن بالیده پستان ، واین زن نار پستان ، واین زن انار پستان

---

۱ – كَرَبَتِ الشَّمْسُ : (كَرَبَ) بمعنی (قَرُبَ) من افعال المقاربة وهی : كادَ ، كَرَبَ وَ أَوْشَكَ . فهی تدخل علی المبتداء و الخبر فترفع الاول اِسماً وتنصب الثانی خبراً لها ، وهی تدل علی قُرْبِ وقوع الخبر . و یشترط فی هذه الافعال اَن یکونَ خبرُها جملةً فِعلیةً فِعلُها مُضارعٌ مُجَرَّدٌ مِن (أن) مع کادَ وکَرَبَ ، مَقرُونٌ بها مع أوْشَكَ غالباً . نحو : کادَتِ الشمسُ تَغیبُ . كَرَبَ الشِّتاءُ اَنْ یَنْصَرِمَ وأوْشَكَ المالُ أن یَنْفَدَ . فمعنی : کادَتِ الشَّمْسُ تَغیبُ : قَرُبَ غیابُ الشمسِ ، قَرُبَ انصِرامُ الشِّتاء وهَلُمَّ جَرّاً . وهذه الافعال ملازمة للمضیّ ، و رُوِیَ لبعضها مضارع و مصدر کما رَوَیٰ استاذ الزمخشری لِکَرَبَ الکروب .

وَ كِعَابٌ ، كَعَابٌ : *

ل = لَزَبَ الطِّينُ : چفسیده شد گل

لُزُوباً : چفسنده ، چفسندگی

وَطِينٌ لاَزِبٌ : گل که چفسنده باشد ، گل چفسنده

* * *

لَغَبَ : مانده شد ، بسیارمانده شد از رفتن ، « ای : اَعیاً »

يَلْغُبُ ، يَلْغَبُ : مانده میشود ، بسیارمانده میشود از رفتن

لُغُوباً : ماندن شدن ، درمانده شدن

ن = نَحَبَ : کاریرا برخود بایسته کرد ، « ای : نَذَرَ »

وَمِنْهُ : « قَضَی نَحْبَهُ ، ای : مَاتَ »

* * *

نَدَبَ الْمَيِّتَ : گریست مرده را ، بگریست مرده را ، نوحه کرد بر مرده ، بر مرده زاری کرد

نُدْبَةً ، نَدْباً : برمرده زاری کردن، گریستن برمرده ، ناله کردن برمرده

وَ نَدَبَهُ لِلْأَمْرِ : بخواند اورا بکار، خواند او را برای کار ، بخواندش از برای کار ، فراخواند ویرا برای کارکردن

وَنَدَبَهُ اِلَی اَلْأَمْرِ : *

نَدْباً : خواندن ، بیاری خواستن

* * *

نَسَبَهُ اِلَی اَبِیْهِ : نسبت کرد اورا بپدرش ، اورا زادهٔ پدرش دانست

نَسَباً ، نُسْبَةً ، نِسْبَةً : خویشاوندی ، نژاد

وَهِیَ اَلنَّسَبُ : واین نسب ، واین نژاد

وَرَجُلٌ نَسَّابَةٌ ، وَنَسَّابٌ : مرد بسیار نسبت دان ، مرد نسبت کننده ، مرد دانا به نسبها ، مرد دانا به نژادها

* * *

نَقَبَ عَلَی اَلْقَوْمِ : سرشد برمردمان ، مهتر شد مردمان را ، رهبرشد گروه مردمان را ، سرور شد برمردمان ، سر شد گروه مردمان را

وَنَقُبَ : « مثل : نَقَبَ » ، سالار مردمان گردید

نَقَابَةً : مهتر شدن ، سرشدن ، سرورشدن ، مهتری ، سروری

وَهُوَ اَلنَّقِیْبُ : واین مهتر ، واین سرور ، واین سر ، مهتر ، سرور ، سر ، سالار ، واین رهبر ،

وَهُمْ ج : اَلنُّقَبَاءُ

وآنان مهتران،سروران ، سران مردمان ،رهبران مردمان

وَنَقَبَهُ : راه بازکرد درزیر زمین، سوراخ کرد زیر زمین را

نَقْباً : سوراخ کردن زیر زمین

* * *

نَکَبَ عَنِ اَلطَّرِیْقِ : بگشت ازراه ، بگردید از راه ،

« ای : مَالَ عَنِ اَلطَّرِیقِ »

یَنْکَبُ : می گردد

وَنَکِبَ ، یَنْکَبُ : « مثل : نَکَبَ ، یَنْکَبُ »

نُکُوْباً : از راه بگشتن ، ازراه بگردیدن

وَنَکَبَهُ اَلزَّمَانُ : زیان رسانید اورا زمان ، آزرم رسانیدش زمان ، گزند رسانیدش روزگار

نَکْباً : زیان رسانیدن ، آزرم رسانیدن ، گزند روزگار، گزند زمانه

وَهِیَ اَلنَّکْبَةُ : واین گزند ، زیان زمانه ، آزرم زمانه ، و این گزند روزگار

ج : اَلنَّکَبَاتُ ، اَلنُّکَبُ

ه = هَرَبَ : بگریخت ،گریخت ، روی بگریز نهاد

« ای : فَرَّ مَذْعُوراً »

هَرَباً : گریختن ،گریز

هَارِب : گریخته ، گریزان ، گریزپا

ت

ث = ثَبَتَ : بایستاد ، بیستاد ، برپای استوارشد ، استوارشد

ثَبَاتاً ، ثُبُوْتاً : ایستادن ، استادن ، استوار شدن

س = سَکَتَ : خاموش شد ، زبان به بست

سُکُوْتاً ، سَکْتاً ، سُکَاتاً : خاموش شدن ، زبان بستن

وَرَجُلٌ سِکِّیْتٌ : مرد پیوسته خاموش ، مرد همیشه‌خاموش

وَسَکَتَ عَنْهُ اَلْغَضَبُ : فرو نشست از وی خشم ، برفت از وی خشم ، بیفتاد از وی خشم ، خشم او فرو نشست

سُکُوْتاً : خشم فرونشستن

ص = صَمَتَ : خاموش شد ، دم فرو بست ، زبان به‌بست

صَمْتاً ، صُمَاتاً ، صَمَاتاً ، صُمُوْتاً : خاموش شدن ، دم فروبستن ، زبان بستن

ق = قَنَتَ لِلّٰهِ : فروتنی کرد بخدای ، فرمانبرداری کرد خدای را ، بندگی کرد مرخدایرا ، پرستش کرد خدای را

قُنُوْتاً : فروتنی کردن بخدای ، فرمانبرداری کردن

م = مَقَتَهُ : دشمن داشت اورا ، خشمگین گردید بر او

مَقْتاً : دشمن داشتن

ن = نَبَتَ اَلْعُشْبُ : برست گیاه ، بروئید گیاه از زمین

نَبْتاً ، نَبَاتاً : رستن گیاه ، روییدن گیاه ، رستن ، روییدن

* * *

نَکَتَ اَلْاَرْضَ بِالْخَشَبَةِ : بکوفت زمین را بچوب ، خراشیدزمین را بچوب ، نشان گذاشت در زمین با کشیدن چوب

نَکْتاً : کوفتن ، خراشیدن ، نشان گذاشتن

ث

ث = ثَلَثَ اَلْقَوْمَ : « ای : اَخَذَ ثُلْثَ اموالهم » سه یک ستد از مردمان ، سیک بستد ازمردمان ، سیک بستانید ازمردمان سیم شد مردمان را ، سوم مردمان شد ، سیک شد از مردمان ، « ای : صار ثالثهم »

ثَلْثاً : سیک بستانیدن ، سیم مردمان شدن

ح = حَدَثَ اَلْاَمْرُ : نو پیدا شدکار ، نو شد کار ، پدیدار شدکار نو

حُدُوثاً : نو پیدا شدن‌کار ، پیدا شدن از نو ، نو شدن

وَهِیَ الحادِثَة : و این‌کار نو پیدا شده ، واین‌کار نو ، کار نو

ج : اَلْحَوَادِث

وَ اَلْحَدَثَان : الحادثه ، کارنو افتاده

* * *

حَرَثَ : کشت‌کرد ، بکشت ، کشاورزی کرد

حَرْثاً ، حِرَاثَةً : کشتن ، کاشتن ، کشت ، برزگری ، کشاورزی

وَ حَرَثَ اَلنَّارَ بِالْمِحْرَاثِ : بسوزانیدآتش‌را باآتش‌آشور ، بسوزانید آتش‌را بآتش آشور ، بشورانید آتش‌را بآتش شور ۱

حَرْثاً ، حِرَاثَةً : شورانیدن آتش بتنور آشور

وَ اَلْحَرْثُ : کشت

اَلْمِحْرَاث : آتش آشور

---

۱ – حَرَثَ اَلنَّارَ بِالْمِحْرَاث : جنبانید آتش را به مِحْراث. و مِحْرَاث : ابزاری‌است که بدان آتش بهم زنند و آنرا بپارسی« آشور »گویند ، چنانکه، « تنور آشور » یا « دویت آشور » ابزاری که بدان تنور یا دویت برهم زنند . و (شور) بی الف نیز می آید .

ط = طَمَثَتْ اَلْمَرْأَةُ : بماه درآمد زن

تَطْمُثُ : بماه درمی‌آیدزن

وَ طَمِثَتْ ، تَطْمَثُ : « مثل : طَمَثَتْ ، تَطْمُثُ »

طُمُوثاً ، طَمْثاً : بماه درآمدن زن

وَهِیَ طَامِثٌ : و این زن بماه درآمده

م = مَكَثَ : درنگ کرد ، درنگی کرد

یَمْكُثُ : درنگ میکند ، درنگی میکند

ومَكُثَ ، یَمْكُثُ : « مثل : مَكَثَ ، یَمْكُثُ »

مَكْثاً ، مُكْثاً : درنگی کردن ، درنگ کردن

ن = نَكَثَ اَلْعَهْدَ : بشکست پیمان را ، استوار نداشت پیمان را

نَكْثاً : پیمان شکستن ، بشکستن

وَهُوَ اَلنِّكْثُ : و این پیمان بشکستن ، واین ریسمان تاب بازداده ، ریسمان تاب بازکرده ، واین چیز تباه‌کرده

ج : اَلْاَنْكَاث

ج

ث - ثَلَجَتْنَا السَّمَاءُ : برف بارید برما آسمان، آسمان برف بارانیدبرما

ثَلْجاً : برف باریدن ، ریزش برف

وَثَلَجَتْ نَفْسُهُ : آرام‌گرفت دلش، آرام‌گرفت تنش ، دل‌سرد شد برفلان کار ، تنش آرام وخنکی گرفت ، آرامش یافت دلش ، آسایش یافت

ثُلُوجاً : آرامش دل ، دل‌آرام شدن ، آرامش تن ، آسایش تن ، دل سرد شدن درکار

وَثَلِجَتْ ، تَثْلَجُ ، ثَلَجاً : « مثل : ثَلَجَ ، يَثْلُجُ ، ثُلُوجاً »

وَهِيَ ثَلْجَةٌ : واین برف ، برف

خ - خَرَجَ مِنَ الدَّارِ : بیرون شد ازخانه ، بیرون آمد ازسرای

خُرُوجاً ، مَخْرَجاً : بیرون شدن ، بیرون رفتن ، بیرون آمدن از سرای

ع - عَرَجَ فِي السُّلَّمِ : در شد بنردبان ، برشد بنردبان ، برآمد برنردبان « صَعِدَهُ »

عُرُوجاً : برشدن بنبردبان ، برآمدن برنردبان ، برنردبان شدن

مَعْرَج : نردبان

ف - فَرَجَ عَنْهُ الْغَمَّ : بگشاد ازو اندوه را ، بزدود انده را از وی

وَفَرَجَ الْغَمَّ : وگشاد اندوه را ، دورکرد اندوه را ، گسارد اندوه را

فَرَجَ الْبَابَ : بگشاد دررا ، بگشود در را

فَرْجاً : بگشادن ، گساردن ، دورکردن

وَهُوَ الْفَرَجُ : واین تیمار ، واین‌غمگساری وراحت ، واین‌آرامش، واین کام روا گردیدن

وَالْفَرْجَة ، وَالْفُرْجَة : •

• • •

فَلَجَ خَصْمَهُ ، وَعَلَى خَصْمِهِ : پیروزی یافت بـر دشمن خود ، چیره گشت بر دشمنش ، دست یافت بر دشمنش

فَلْجاً ، فُلْجاً : پیروز شدن ، پیروزی ، چیره گردیدن

م - مَرَجَ اللّٰهُ الْبَحْرَيْنِ : بیامیخت خدای دو دریا را ، اندرهم گذاشت خدای دودریا را،بهم‌گذاشت خدای هردو دریا را ، روان‌کرد خدای هردو دریا را بهم [1]

---

١ - قَالَ اللّٰهُ تَعَالَى : « مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ ، بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لا يَبْغِيَانِ » .

وَمَرَجَ الْدَّابَةَ فِيْ الْمَرَجِ : بگذاشت ستوررا بچراگاه ، رها کرد ستوررا درمرغزار ، فراگذاشت ستور را درمرغزار ، بچرانید ستوران را در مرغزار

مَرْجاً : بیامیختن ، روان کردن اندرهم ، رهاکردن ستوران در مرغزار

* * *

مَزَجَ الْشَّرَابَ : بیامیخت باده را ، بیامیخت آشامیدنی را

مَزْجاً : آمیختن ،آمیزش ، درهم آمیختن

وَهُوَ الْمِزَاجُ : آمیزش ، آمیز ، واین آمیزش

ح

ص - صَلَحَ : نیک شد ، نیکو شد ، آراسته شد ، پیراسته شد،ساخته شد

يَصْلُحُ ، يَصْلُحُ : نیکو میشود ، آراسته میشود ، پیراسته میشود ، ساخته میشود

وَصَلِحَ ، يَصْلَحُ : « مثل : صَلَحَ ، يَصْلُحُ »

صَلاحاً ، مَصْلَحَةً ، صُلُوْحاً : نیکوشدن،آراستن ، پیراستن ، ساختن

وَهُوَ صَالِحٌ : واین مرد نیک ، واین نیک مرد ، واین ساخته شده

وَالْصَّالِحَاتُ : « الْحَسَنَاتُ » ، نیکوئیها ،کارهای نیک

وَصَلُحَ ، يَصْلُحُ ، صَلاحاً ، صَلاحَةً : « مثل : صَلَحَ ، يَصْلُحُ »

وهو صَلِيْحٌ : مرد نیک شده ، مرد باصلاح ، نیک ساخته

ق - قَرَحَ الْفَرَسُ : پیر شد اسب

يَقْرُحُ ، يَقْرَحُ : پیرمی‌شود اسب

قُرُوْحاً : پیر شدن اسب

خ

ب - بَذَخَ الْرَّجُلُ : بزرگ دلی کرد مرد ، بزرگی آورد مرد،لاف زدمرد، گردن کشی کرد مرد ،گران سنگ شد مرد

يَبْذُخُ ، يَبْذَخُ : بزرگ دلی میکرد مرد ، بزرگی می آورد مرد،لاف می‌زد مرد

وَبَذِخَ ، يَبْذَخُ : « مثل : بَذَخَ ، يَبْذُخُ »[1]

بَذْخاً ، بِذَاخَةً : بزرگ دلی کردن ، بزرگی آوردن ، لاف زدن

---

١ - البَذْخ : الکبر ، وقد بَذِخ ـ بالکسر ـ وتَبَذَّخَ ای تکبّر.

ص = صَرَخَ : بانگ کرد ، بانگ کرد و بفریاد خواست [1]

يَصْرُخُ ، يَصْرَخُ : بانگ می کرد ، بانگ می کرد وبفریادمی خواست

صُرَاخاً : بانگ کردن ، بانگ کردن و بفریاد خواستن

ط = طَبَخَ الشَّيءَ : بپخت چیزرا ، پخت چیز را

طَبْخاً : پختن

---

۱ – بفریاد خواست : کلمهٔ (فریاد) از دو تیکه ساخته شده :

(فر) : شأن ، بلندی ، بزرگواری ، سنگ ، هنگ * . وبمعنی (بَر) که پیشونداست

(یاد) : نگار ، نقش ، کیان و شخصیت ، بنیاد ، بیداری . فردوسی طوسی در معنی (بیداری) گوید :

که افراسیابش بسر برنهاد — نبودی جدا زو بخواب و بیاد

و رودکی در معنی بنیاد گوید : ع : که بر آب و گل نقش ما یاد کرد

و در اینجا کلمه (فریاد) بمعنی : یاری ، پشتیبان ، آمده و (بفریاد خواست) یعنی : (بیاری و پشتیبانِ خود خواست) . و چنانک (فریادرس) بمعنی : تیماربر ، یار ، یاوَر ، پشتیبان ، میباشد .

وگاهی کلمه (فریاد) بمعنی ناله ، افغان ، زاری آمده است .

خواجه شیراز بهردو معنی گوید :

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریاد رسی می آید

---

* - سَنگ : وَقار ، اِعتِبار ، بزرگی .

هَنگ : هشیاری ، خردمندی ، زیرکی ، وقار و بزرگی .

ن = نَفَخَ فِي الزِّقِّ وَالنَّارِ : بدمید درخیک وآتش ، دردمید درخیک و آتش

نَفْخاً : دمیدن

و

ب = بَرَدَ الْحَدِيْدَ بِالْمِبْرَدِ : بسود آهن را بسوهان

وَبَرَدَ الشَّيءُ : سرد شد چیز

وبَرَدَ الشَّيءَ : سرد کرد چیز را [1]

بَرْداً : سودن آهن بسوهان ، سرد شدن چیز ، سردکردن چیز

ث = ثَرَدَ الْخُبْزَ : تریت کرد نان را ، ترید کرد نان را

« ثَرَدَهُ ، ای : قطعه »

ثَرْداً : تریدکردن نان

وَهُوَ الثَّرِيْدُ : واین تریت ، ترید

ج = جَمَدَ الْمَاءُ : یخ بست آب ، فسرد آب ، یخ شدآب ، یفسرد آب

جُمُوداً : یخ بستن ، فسردن آب ، یخ شدن آب ، یخ بستن آب

---

۱ – بَرَدَ : بمعنی سرد شدن لازم و متعدی هردو آمده است .

ح = حَصَدَ ٱلزَّرْعَ : بدرویدکشت را ، بدروذ کشت را ، درویدکشت را

حَصْداً ، حَصَاداً ، حِصَاداً : درو ، درویدن ، دروکردن ، درو کردن کشت

وَزَرْعٌ حَصِیْدٌ : کشت دروده ، « ای : مَحْصُودٌ »

خ = خَلَدَ : جاودانه شد ، جاویدان شد ، همیشه بماند

خُلُوْداً : جاودان شدن ، جاودانه زیستن ، جاودان بودن ، همیشه‌ماندن

وَهُوَ ٱلْخُلْدُ : و این جاودانه ، بهشت برین جاودانه

« ٱلْخُلْدُ : ٱلْجَنَّةُ »

خَلَدَ فِیْ ٱلنَّعِیْمِ : جاودانه بماند در ناز و خرمی بهشت

* * *

خَمَدَتِ ٱلنَّارُ : بمرد آتش ، بمرد زبانهٔ آتش ، فرومرد آتش ، بنشست آتش ، فرونشست آتش ،

« سَکَنَ لَهَبُهَا »

خُمُوْداً : مردن آتش . فرونشستن آتش ، فرومردن زبانه آتش

ر = رَشَدَ : راه راست یافت ، براه راست آمد ، درستی یافت

« خِلَافُ ضَلَّ »

یَرْشُدُ : براه راست می‌رود ، راه راست می‌یابد ، درست می‌شود

وَرَشِدَ ، یَرْشَدُ : « مثل : رَشَدَ ، یَرْشُدُ »

رُشْداً ، رَشَداً ، رَشَاداً ، رَشَادَةً : راه راست یافتن ، براه راست‌رفتن ، درستی یافتن ، درست شدن

وَهُوَ رَاشِدٌ ، رَشِیْدٌ : واین‌راه‌راست یافته ، واین مرد راه راست‌یافته ، واین مرد درست

* * *

رَصَدَهُ : راه گرفت از وی ، راهش گرفت ، سرراه‌گرفت اورا ، کمین کرد او را برسر راه ، چشم‌داشتش بر سر راه

رَصْداً : سرراه برکسان گرفتن ، راه‌کس گرفتن ، برسرراه چشم داشتن ، برسر راه کمین‌کردن

وَهُوَ ٱلرَّصَدُ ، وَٱلْمَرْصَدُ ، وَٱلْمِرْصَادُ : واین سرراه ، سرراه ، کمینگاه

وَٱلرَّصَدُ وَٱلرِّصْدُ : نگهبان ، پاسبان ، راه‌دار ، آنک درکمین‌نشسته

* * *

رَعَدَتِ ٱلسَّمَآءُ : تندر کرد آسمان ، غرنبش کرد آسمان [1]

---

۱ – قال الثعالبی : « فی ترتیب صوت الرعد : تقول العرب : رَعَدَتِ السَّمَاءُ ، فاذا زادَ صوتها قیل : اَرْزَمَتْ ، وَ: دَوَتْ

(مانده در برگ پسین)

وَ رَعَدَ اَلْرَجُلُ : بانگ کرد مرد ، بغرید مرد، بترسانید مرد ،مردخشم آلود بانگ برکشید

رَعْدَاً : بانگ کردن مرد ، غریدن مرد ، ترسانیدن مرد ، بانگ برکشیدن مرد خشم آلود

* * *

رَقَدَ : بخفت ، بغنود ، بخوابید

رُقُوْدَاً ، رَقْدَةً ، رُقَاداً : خفتن ، غنودن ، خوابیدن [1]

* * *

---

۱ – نَوم : خواب ، نائم : خوابیده ، ج : نِیام ، خوابیده‌گان
رُقَاد : خواب سنگین ، خواب خوش ، راقِد : بخواب خوش یا سنگین فرو رفته
اِغفَاء : خواب سبک .
سَبْخ ، تَسْبِیخ : خواب گران ، درخواب گران فرو رفتن .
قَالَ تَعالی : « اِنَّ لَکَ فِیْ اَلْنَهَارِ سَبْحاً طَوِیلاً » •

• – بِقِرَاءَةِ اَلخاء و هو النوم الشدید ، او اِستِعارَةَ من سَبَخَ اَلصُوفَ : الکَشَّاف ـ وَ الصِحَاح .

(مانده در برگ پسین)

(مانده از برگ پیش)

فاذا زَادَ وَ اِشْتَدَ قِیلَ : قَصَفَتْ ، و : قَعْقَعَتْ .
فَاِ ذا بَلَغَ اَلْنَهَایَةَ قِیلَ : جَلْجَلَتْ ، وَ : هَدْهَدَتْ »
(فِقْهُ اَلْلُغَةِ وَ سِرُّ اَلْعَرَبِیَةْ)

* * *

رَکَدَ اَلْمَآءُ وَ اَلْرِیْحُ : آب بیستاد و باد، باستاد آب و باد، بیارامید آب و باد ، بیاسود آب و باد

رُکُوْدَاً : ایستادن ، بیاسودن ، آسودن ، آرامیدن ، آرامش ، استادن آب یا باد

س = سَجَدَ : سر برزمین نهاد ، سجده کرد . خم شد وزمین بوسید

سُجُوْدَاً ، مَسْجِداً : سر برزمین نهادن ، سجده کردن ، خم شدن و زمین بوسیدن

(مانده از برگ پیش)

نُعَاس : خماری یا سستی که از چیره گی خواب فرا رسد، خواب آلوده گردیدن از فِعْلِ : نَعَسَ ، وَصفْ : ناعِسْ ، نَعْسَان : خواب آلوده و خمار .

نِعَاس : بنیاد خواب کردن ، برای خواب آماده شدن .

سِنَةَ : پینکی ، چرت زدن ، گرانی سَرْ که ازچیره شدن خواب فرا رسد، از فِعْلِ : وَسَنَ ، وَصْف : وَسِنْ ، وَسْنَان ، مِیْسَان : مرد سر گران از خواب یا پینکی زننده ، زن : وَسِنَة ، وَسْنَی .

کَرَی ، غَمْضْ : میانه خواب و بیداری ، وَصْف : کَرْیان ، کَرِیَ

هُجُوْد ، هُجُوْع : درخواب غوطه‌ور شدن ، وَصف : هاجِع ، ج : هُجَّعْ

تَهْوِیْم ، غِرَار : (باب تفعیل) جنبانیدن سر بدین سوی و آن سوی ازسستی و چیرگی خواب

تَغْفِیْق : درخواب سبک یا آغاز خواب بودن و آواز مردم شنودن .

وَهِیَ اَلْسَجّادَةُ : واین نمازگاه ، واین فرش که برآن نمازگذارند

* * *

سَمَدَ : سرود گفت با سر برداشت وسینه ، سرودگفت و بازی کرد ، برداشت سرخود را از روی سرکشی

سُمُوْداً : سرودگفتن ، سر برداشتن ازروی سرکشی وبزرگ دلی

سُمِدَ اَلْاِبِلُ : کوشش کرد اشتردر رفتار ورنج کشید درکار، برخاست اشتر سرآسیمه ازخشم یا ازخوشی

---

۱ – اَلْسُمُوْدُ : اَللَّهْوُ ، وَسَمَدَ ، سُمُوْداً : لَهَا ، غَنَّى ، وَسَمَّدَهُ : اَلْهَاهُ . و قَولُه تَعالی : وَ اَنتم سَامِدُون ، ای : لاهُوْن ، و فُسِرَ بِاَللَّهْوِ وَ اَلغِنا .

و رُوِیَ عن ابن‌عباس انه قال السُمود الغنا بِلُغَةِ حِمْیَر ، يُقال : اِسْمِدِی لَنا ای غَنِّیِ لَنَا .

وقال‌ابن الاعرابی : « اَلسَامِد : اللاهِی ، الغافِل ، الساهِی ، الغَبِیّ ، اَلْمُتَكَبِر ، القائِم ، اَلمُتَحَيِّرُ بَطَراً و اَشَراً . وفی حدیث علی(ع) اَنَّه خَرَجَ اِلَی المسجدِ و الناسُ يَنتَظِرُونَه لِلصَلاة قِياماً فقال : مالِی اَراکُمْ سَامِدِیْن ؟ ، قال المُبرِّد : السامِدُ القائِمُ فی تَحَیُّرٍ ، فَكَانَ علی (ع) اَنْكَرَ عَلَيْهِم قِيامَهُمْ قَبْلَ اَنْ يَرَوا اِمامَهُمْ ، و قالَ اِبن الاَثیر : اَلسامِدُ اَلْمُنْتَصِبُ اِذا كانَ رافِعاً راسَهُ ناصِباً صَدْرَهُ وَ سَمَدَ سُمُوْداً : بُهِتَ ، رَفَعَ رَاسَهُ تَكَبُّراً وكلُ رافِعٍ راسَهُ فَهُوَ سَامِدٌ .

وَسَمَدَ ، سَمْداً : قَصَدَ مِثلِ : صَمَدَ ، صَمْداً .

* * *

سَهَدَ : بیدارشد ، بی‌خواب‌شد

یَسْهُدُ : بیدار می‌شود ، بی‌خواب می‌شود ، برمی‌خیزد اشترسرآسیمه از خشم یا از خوشی

وَسَهِدَ ، يَسْهَدُ : « مِثل : سَهَدَ ، يَسْهُدُ »

سَهَداً ، سُهْداً ، سُهَاداً : بیداری ، بیدارشدن ، بی‌خواب شدن

ص - صَمَدَ اِلَيْهِ : آهنگ کرد بوی ، روی بروی نهاد

صَمْداً : آهنگ کردن ، روی نهادن ، زدن ، برپای نمودن

وَ هُوَ اَلْصَمَدُ : واین پناه نیازمندان ، آنک بدو پناه جویند ، آنک هرنیازمند آهنگ اوکند ، خدای ، مهترکه بسوی وی آهنگ‌کنند ، همیشه ، بلند ، پرکه تهی شدن مراو را نباشد ، مردگران جان درجنگ

ط - طَرَدَهُ : راند او را ، براندش ، دورکردش

طَرْداً ، طَرَداً : راندن ، دور کردن

وَهِیَ اَلْطَرِيْدَةُ : و این اشتر رانده ، و این شتران دزدیده ، ستوران رانده ، ستوران رمیده « الطرِيدَةُ : اَلْوَسِيْقَة ، وَهِیَ مايُوْسَقُ من اَلْاِبِلِ و ایضاً ما طُرِدَ مِن صَیْدٍ اوغیره » .

ع = عَبَدَ اللّهُ : بندگی آورد خدای را ، نماز برد خدای را ، پرستید خدای را

عِبَادَةً : بندگی کردن ، نماز بردن ، پرستیدن ، رفتار برده داشتن

* * *

عَضَدَهُ : یاری داد اورا ، یاری دادش، پشتیوان گردید او را ، پایمردی کرد برای وی ، دستیار شد او را

عَضْداً : یاری دادن ، یاری کردن ، پشتیوان گردیدن ، پایمردی کردن

* * *

عَنَدَ : گردن‌کشی کرد ، نافرمان شد ، نافرمانبردار شد

عَنَداً ، عُنُوْداً : گردن‌کشی ، نافرمانی

وَهُوَ عَنِیْدٌ : گردن‌کش، نافرمان ، فرمان نابردار

وَ عَنَدَ عَنِ الْطَرِیْقِ : از راه بگردید

ف = فَسَدَ : تباه شد

فَسَاداً ، فُسُوْداً ، مَفْسَدَةً : تباهی، تباه شدن

وَهُوَ فَاسِدٌ : واین تباه ، واین تباه شده ، واین پوسیده ، واین گند شده

وَ فَسَدَ نَفْسُهُ : تباه شد جان او، خود تباه شد

یَفْسُدُ : تباه میشود جان او ، خود تباه میشود

فَسَاداً : تباهی ، تباهی‌جان

وَهُوَ فَسِیْدٌ : واو تباه شده ، واین تباه‌گردیده ، و این پوسیده

ق = قَعَدَ : بنشست ، نشست ، ایستاده بود پس بنشست[1]

قُعُوْداً : بنشستن ، نشستن

وَ الْقِعِیْدُ : « اَلْمُقَاعِدُ » ، آنکه نشسته است ، نشسته

ك = كَسَدَ : ناروا شد ،کس نخرید ، کاسد شد ، نبود کالارا کس‌خریدار

كَسَاداً : ناروا گردیدن ،کس نخریدن ، کاسد شدن ،کس خریدارکالا نبودن

وَ كَاسِدٌ ، وَكَسِیْدٌ : کالای ناروا ، آنچ ازکالای که مردمان نخرند و بدو ننگرند

وَسُوْقٌ كَاسِدٌ : بازارکاسد ، بازار ناروا

* * *

كَنَدَ النِّعْمَةَ : ناسپاسی کرد نعمت را

كُنُوْداً : ناسپاس بودن ، سپاس نداشتن ، ناسپاسی کردن

١ — الفرق بین: جَلَسَ وَ قَعَدَ : یقال : کانَ نائِماً اومُضْطَجِعاً فَجَلَسَ ، وَ کانَ قائِماً فَقَعَدَ . (فُرُوقُ اللُّغَةِ)

م - مَجَدَ الرَّجُلُ : بزرگوار شد مرد ، بزرگ منش شد مرد ، ستوده شد مرد ، با فر وخویش کام شد

يَمْجُدُ : بزرگوار میشود ، بزرگ منش میشود ، ستوده میشود ، با فر وخویش کام میشود ، بزرگ نژاد میشود به‌گوهر

وَمَجُدَ ، يَمْجُدُ : « مثل : مَجَدَ ، يَمجُدُ »

مَجْداً ، مَجَادَةً : بزرگوارشدن، بزرگ منشی، ستوده‌شدن ، بافروخویش کامی، بگوهر بزرگ نژاد بودن

وَهُوَ مَجِيدٌ : واین‌مرد بزرگوار، بزرگ منش ، ستوده ، بافر وخویش کام ، بزرگ نژاد بگوهر

وَمَاجِدٌ : *

وَهُمْ ج : أَمْجَادٌ

وآنان بزرگواران ، بزرگ منشان ، ستوده شده‌گان ، وآنان بزرگ نژادان بگوهر

* * *

مَرَدَ عَلَى الْأَمْرِ : خوکرد برکار ، خوگرفت برکار ، ورزید درکار

مُرُوداً : خوکردن درکار، خوگرفتن برکار، ورزیدن‌کار

ن - نَشَدَ الضَّالَّةَ : بجست ستورگم شده را ، بجست‌گم‌شده را

نِشْدَاناً ، نَشْدَةً : جستن ستورگم‌شده ، جستن‌گم‌شده ، جستن

وَنَشَدَهُ بِاللهِ : سوگند داد اورا بخدای،میانگین‌آورد خدای را ،خدای را یادکرد بدو ، بدوگفت : خدا را [١]

وَنَشَدَهُ اللهَ ، نِشْدَةً : *

* * *

نَقَدَ الدَّرَاهِمَ : سره‌کرد درمها را ، سره‌کرد سیم را

وَنَقَدَهُ الثَّمَنَ : بداداورا بهای‌را درجای ، بداد اورا بهای‌رابی‌درنگ، بشمرد او را بهای را

نَقْداً : سره کردن درمها ، سره کردن سیم ، بهای را درجای دادن ، بهای را بشمردن

وَهُوَ النَّقْدُ : و این نقد ، واین بهای شمرده ، و این درم سره ، و این سیم سره

ج : النُّقُودُ

* * *

نَهَدَتْ : نار پستان شد زن ، انار پستان شد زن ، برآمد پستان زن

تَنْهُدُ ، تَنْهَدُ : نار پستان می‌شود زن، انار پستان میشود زن ،برمی‌آید پستان زن

---

١ ـ خدارا : ای الجملة «نَشَدَهُ بِاللهِ » و«أُنشِدُكُمْ بِاللهِ »ترجمتها بالفارسية :
« خدارا » خواجه‌ٔ شیراز گوید : دل می‌رود زدستم صاحبدلان خدا را
ای : سوف أَفتَقِدُ فؤادی و أنا أتلظّى بنارِ الحبِّ أُنشِدُكُمْ بِاللهِ یا أهلَ الرشادِ و الدَّعةِ .

نُهُوْداً : نارپستان شدن زن ، انار پستان بودن زن

وَهِیَ ناهِدٌ : واین زن نارپستان ، زن انارپستان ، زن پستان برآمده

ه ـ هَمَدَتْ اَلنّارُ : بمرد آتش ، آتش مرد ، فرومرد آتش ، خاکستر شد آتش ، فرو نشست آتش

هُمُوْداً : مردن آتش ، فرومردن آتش ، خاکسترشدن آتش ، فرونشستن آتش

خ

أ ـ اَخَذَ مِنْهُ شَیْئاً : چیزی بستد ازو ، بستد از وی چیزی

وَأَخَذَهُ اَللهُ بِالْذَنْبِ : گرفت خدای بگناهش ، گرفتش خدای بگناه

وَأَخَذَ فِیْ الْعَمَلِ : آغاز نهاد درکار ، آغاز کرد درکار ، آغاز نهاذ برکار ، بنیادکرد کاررا

وَأَخَذَ حِذْرَهُ : ترس گرفت ، از وی بترسید ، بیم گرفت ازو ، خویشتن نگاه داشت

أَخْذاً : بستدن ، ستدن ، گرفتن

ن ـ نَفَذَ اَلْأَمْرُ : روان شدکار ، روان شد فرمان بکار

نُفُوْذاً ، نَفَاذاً : روان شدن کار

وَنَفَذَ الْکِتَابُ : رسید نامه ، برسید نامه

ر

أ ـ أَثَرَ اَلْحَدِیْثَ : روایت کرد سخن را ، روایت کرد حدیث را

أَثَارَةً : روایت کردن سخن یا حدیث

وَحَدِیْثٌ مَأْثُوْرٌ : حدیث روایت کرده شده ، حدیث مروی است ، سخنی روایت کرده شده

وَهُمْ عَلَی أَثَارَةٍ مِنْ عِلْمٍ : « ای : بَقِیَّةٍ یَأْثُرُوْنَها »[1]

---

۱ ـ قال الله تعالی : « اَرُوْنِیْ ما ذا خَلَقُوْا مِنَ اَلأَرْضِ اَمْ لَهُمْ شِرْكٌ فِیْ اَلسَمَوَاتِ ائتُوْنِی بِکِتابٍ مِنْ قبلِ هذا اَوْ اَثَارَةٍ مِنْ عِلْمٍ اِنْ کُنْتُمْ صادِقِیْنَ » ـ سُورَةَ الاحقاف

وَقُرِیَ : اَوْ اَثَرَةٍ مِنْ عِلْمٍ ، وَاَثرَةٍ ، وَأَثارَةٍ وَالاَخِیْرَةُ اَعلَی .

وَاَثَرَةُ العِلمِ ، و أَثرَتُهُ ، وَأَثارَتُهُ : بَقِیَّةٌ مِنهُ تُؤْثَرُ ای : تُرْوَی وَتُذْکَرُ

قالَ الزَّجاجُ : أَثارَةٌ فِی مَعنی عَلامَةٌ ، ویجوز ان یکون علی مَعنی بَقِیَّةٌ من عِلْمٍ ، او شَیءٌ مَأْثُورٌ مِنْ کُتُبِ الاوَّلین.

فَمَنْ قَرَأَ أَثارَةَ فَهُوَ المَصْدَرُ مِثل اَلسَمَاحَةِ ، وَمَنْ قَرَأَ أَثَرَةَ فَانَّهُ بَنَاهُ علی اَلاَثَرِ کَما قِیلَ قَتَرَةٌ ، ومن قَرَأَ أَثْرَةٍ فَکَانَّهُ اَرادَ مثل اَلْخَطْفَةِ و اَلرَجْفَةِ.

ـ کتاب الخَلاص ـ للنطنزی ـ الکَشّاف ـ للزمخشری ، ـ لسان العرب ـ صِحاح اللغة .

* * *

أَجَرَهُ عَلَى فِعْلِهِ : «ای : أَثَابَهُ »، مزد داد او را بر کارش، مزد کار او را بداد

(وَ مَعْنَى : فَآتُوهُنَّ أُجُورَهُنَّ ، ای : مُهُورَهُنَّ[1] ، پس، بدهید ایشانرا مهرهایشان را ،

وَ مِنْهُ : عَلَى اَنْ تَأْجُرَنِي ، ای : تَمْهُرَنِي عَمَلَ هٰذِهِ الْمُدَّةِ)[2]

* * *

أَشَرَ الْخَشَبَةَ : پاره برید چوب را ، بتراشید چوب‌را

وَ أَشَرَ الْأَسْنَانَ : تیزکرد دندان را ، تیزکرد دندانها را

وَ بِاَسْنَانِهِ أُشُرٌ (أُشَرٌ) : و بدندانهای وی تیزی است

---

۱ ـ اَجَرَ اَلْمَمْلُوكَ ، يَأْجُرُهُ ، اَجْراً ، فَهُوَ مَأْجُور ، وَ اَلاِسمُ اَلاِجارَة . وَ اَلاُجْرَةُ : اَلْكِرآء ، تقول اِسْتَأْجَرْتُ اَلرَّجُلَ [بمزدوری گرفتم من مرد را] فَهُوَ يَأْجُرُنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ ، ای : يَصِيرُ اَجِيرِي [پس اومزدوری میکند از برای‌من هشت سال] وَ اَلاُجْرَةُ اَلاِجارَةُ ، اَلاُجارَة : ما اَعْطَيْتَ مِنْ اَجْرٍ (مزد) ، وفی التنزیل : « اِنِّي اُرِيدُ اَنْ اُنْكِحَكَ اِحدَى اِبْنَتَيَّ هاتَيْنِ على اَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ » اَلقَصَص .

۲ ـ میانه دو قلاب از زیادات نسخه (چ) میباشد .

* * *

أَمَرَهُ بِكَذَا : بفرمود اورا فلان‌کاررا ، بفرمودش بفلان‌کار

أَمْراً : فرمودن

وَ أَمَرَ عَلَى الْقَوْمِ : مهتر شد برمردمان ، امیری‌کرد برمردمان

يَأْمُرُ : مهتر می‌گردد ، امیری میکند

وَ أَمُرَ ، يَأْمُرُ : « مِثْلُ : أَمَرَ ، يَأْمُرُ »

إِمَارَةً ، إِمْرَةً : مهتری‌کردن ، مهتر شدن برمردمان ، امیری‌کردن بر مردمان

وَهُوَ أَمِيرٌ : و این مهتر مردمان ، واین مهتر ، و این امیر

ج : أُمَرَآء

ب = بَتَرَهُ : ببریدش ، بریدش ، ازبیخ برکندش ، نیک بریدش

بَتْراً : بریدن ، نیک بریدن ، برکندن از بیخ

وَ سَيْفٌ بَاتِرٌ و بَتَّارٌ ، بَتَّارٌ : شمشیر بران ، تیغ تیز ، شمشیربرنده

ج : وَ سُيُوفٌ بَوَاتِرُ

شمشیرهای بران ، تیغهای تیز ، شمشیرهای برنده

* * *

بَدَرَ : بشتافت ،شتاب کرد ، پیشی‌گرفت درکار

بُدُوراً : بشتافتن ، شتاب‌کردن ، پیشی‌گرفتن درکار

« وَمِنْهُ : اَلْبَادِرَةُ ، اَى : اَلْحِدَّةُ ، وَ اَلْبَدِيهَةُ »
تندی درکار ،خشم نابجای ، سخن بی‌اندیشه گفتن

* * *

بَذَرَ اَلْبَذْرَ : پراگند تخم را ، بکاشت تخم را

بَذْراً : تخم پراگندن ، تخم کاشتن ، تخم، بزر

* * *

بَسَرَ : ترش روی شد ، چهره درهم کشید ، « کَلَحَ وَجْهَهُ »

بُسُوراً : ترش‌روی شدن ، چهره درهم کشیدن

وَبَسَرَ اَلْقُرْحَةَ : خراشید ریش را ناپخته

وَبَسَرَ اَلنَّخْلَةَ : گشن داد درخت خرما را بیگاه

* * *

بَشَرَهُ : مژده دادش ، مژده داد او را

بُشْرَى ، بَشَارَةً ، بِشَارَةً[1] : مژده دادن ، مژده، پیام شادبخش

وَهُوَ اَلْبَشِيرُ : واین مژده دهنده ، مژده دهنده ، مژده آورنده ، آنکه پیام شادبخش آرد

وَهِيَ اَلْبُشَارَةُ : واین مژدگانی

* * *

---

١ ـ اَلْبِشَارَةُ و اَلْبَشَارَةُ : وَ اَلْكَسْرُ اَفْصَحُ

بَقَرَ بَطْنَهُ : بشکافت شکمش را

بَقْراً : شکافتن شکم

* * *

بَكَرَ : بامداد پگاه رفت ، پگاه رفت ، بامدادان برفت

بُكُوراً : بامداد رفتن ، پگاه رفتن ، بامدادان رفتن ، بامداد پگاه‌رفتن

بَكَرَ اِلَيْهِ : پیشی گرفت بر او

بَاكُورَةٌ : زن ، میوهٔ نورسیده ، نوباوه

ج : بُكُر

ت = تَجَرَ : بازرگانی کرد ،سوداکرد ، داد وبستد یا خرید و فروخت کرد

تِجَارَةً ، مَتْجَراً : بازرگانی میکند ، سوداگری میکند ، داد وستد می کند

وَهُوَ تَاجِرٌ : واین بازرگان ، واین سوداگر

ج : تُجَّارٌ ، تِجَارٌ ، تَجْرٌ

ث = ثَبَرَهُ : هلاك کردش ، بهلاکت رسانید او را

ثَبْراً ، ثُبُوراً : هلاکت ، تباهی ، مرگ ، نیستی

ج = جَبَرَ ٱلْعَظْمَ : بست استخوان را ، وابست استخوان را

جَبْراً : بستن استخوان ، وابستن استخوان

وَجبر بِنَفْسه : خود بسته شد

جُبُوراً ، جُبْرَاناً : خود بسته شدن

* * *

جزر ٱلْمَاءُ : كم‌شد آب ، فروشدآب ، فروشدآب در زمين

جزْراً : كم شدن‌آب ، فروشدن آب ، فرو شدن آب در زمين

ح = حَبَرَهُ : شادكرد اورا ، شادكردش ، شادان‌كردش ، شادمانش كرد

حَبْراً : شادكردن ، شادمانى ، شادمان گرديدن

وَهُوَ ٱلْحَبْرُ (ٱلْحِبَرُ) : واين شادى ، واين شادمانى، شادمانه

وَٱلْحَبْرَةُ : *

ج : ٱلْحُبُورُ

* * *

حجره : بازداشت او را

وَحَجَرَ عَلَيْهِ ٱلْقَاضِى : بازداشت او را قاضى ازتصرف درمال خويش

« اى : مَنَعَهُ مِنَ ٱلتَّصَرُّفِ »

حَجْراً : بازداشتن

وَهُوَ ٱلْحِجْرُ (وَ ٱلْحَجْرُ) : واين بازداشت ، بازداشت ، و اين زندان ، و اين حرام ، واين كنار ، (دامان)

* * *

حَصَرَه : بازداشت او را

يَحْصُرُ ، يَحْصِرُ : باز مى‌دارد

حَصْراً : بازداشتن ، تنگ‌كردن ، بستن ، تند نمودن

* * *

حَضَرَ ٱلْمَكَانَ : فرا آمد بجايگاه ، بداينجاى آمد ، اينجا آمد

حَضَرَ عِنْدِى : فرا من‌آمد ، نزد من‌آمد ، پيش من‌آمد

وَحَضَرَهُ عِنْدِى : او را فرا من‌آورد ، او را نزد من‌آورد ، پيش من آورد او را ١

حُضُوراً : فرا آمدن بجايگاه ، بداينجاى آمدن ، آمدن

وَكَلَّمْتُهُ بِحَضْرَةِ فُلَانٍ : سخن گفتم اورا در نزد فلان ، بااوسخن گفتم درنزد فلان

---

١ ـ حَضَرَهُ ، يَحْضُرُهُ ، حُضُوراً (من باب نَصَرَ) : اى كان بِحضرته وحَضَرَهُ : جَعَلَه حاضراً . وحَضَرَ الوَقْتُ : حانَ . وحَضَرَهُ المَوْتُ : جاءهُ ، وحَضَرَهُ الأمرُ : خَطَرَ بِبالِه . وحَضَرَ اليه : أتى ، وحَضَرَهُ وحَضَّرَهُ وأحضَرَهُ الشيءَ : أتاهُ به .

وَ الْحَضْرَة ، الْحُضْرة ، الْحَضَرة ، الْحَضْرُ ، الْحِضْرَة ،
الْمَحْضَرُ : نزد، نزدیک ، پیش، فرا

وَهُوَ الْمَحْضَرُ : واین نامه ، واین نبشته ، واین سخن قاضی [1]

ج : الْمَحَاضِر

وَ فُلانٌ حَسَنُ الْحِضْرَة : وفلانکس نیک می‌آید ، ودرنزد فلانکس همه نیکی آید

وَ حَضَرٌ ، حَضْرَةٌ ، حَاضِرَةٌ ، حِضَارَةٌ : شهرها، دیه‌ها، « خلافُ الْبَادِيَة »

وَ الْحَاضِرُ : « فَاعِلٌ » ، آنک آمده

ج : حُضَّرٌ ، حُضُورٌ

* * *

حَظَرَه : حرام کرد او را ، حرام کردش ، بازداشتش

وَ حَظَرَ الْمُبَاحَ : مباح را حرام کرد [2]

حَظْراً : حرام کردن ، بازداشتن

---

۱ — و بهمین مناسبت نوشته‌ای را که امروزه در دادگستری ایران « صورت مجلس » می‌نامند در دادگستری کشورهای تازی زبان « الْمَحْضَرُ » میگویند . زیرا در صميم العربية الْمَحْضَرَ نامه ایست که حکم قاضی در آن نوشته شده است .

۲ ـ حَظَرَ المباح از زیادات خو.

خ ـ خَبَرَه : بیازمود او را ، بیازمودش

خَبْراً ، مَخْبَراً ، خِبْرَةً ، خُبْرَةً ، خُبْراً [1] : آزمودن

* * *

خَثَرَ اللَّبَنُ : ماست شد شیر ، ستبر شد شیر ، ستبرشد ماست

خَثْراً ، خُثُوراً : ستبر شدن شیر ، ماست شدن شیر

وَ خَثُر ، خُثُورَةً : « مثل : خَثَرَ ، خَثْراً ، وخُثُوراً »

* * *

خَطَرَ الْأَمْرُ بِبَالِه : افتادکار در دلش ، گذشت کار بدلش ، کاربدل وی افتاد ، بگذشت کار بدلش [2]

---

۱ ـ خُبْرَاً : از زیادات خو .

۲ ـ الْبَالُ : الْقَلْبُ ، مَا خَطَرَ الأَمْرُ بِبَالِي ، ای : بِقَلْبِي :
الْبَالُ : الْحَالُ ، الْعَيْشُ . فُلانٌ رَخِيُّ الْبَال .
مِن : رَخِيَ ، يَرْخَى ، رِخَاءً الْعَيْشُ : اِتَّسَعَ وَكَانَ هَنِيئاً .
الْبَالُ : الْخَاطِر ، فُلانٌ كاسِفُ الْبَال ، اَی : سَيِّءُ الحال .
الْبَالُ : الشَّأْنُ ، مَا بَالُكَ ، اَی : ما شَأْنُكَ ؟
الْبَالُ : مايُهْتَمُّ بِهِ ، لَيسَ هَذَا مِنْ بَالِي ، اَی : لَيْسَ هَذا الامْرُ مِمَّا اُبالِيه . من : بَالَى ، يُبَالِي ، مُبَالاةً ، بِلاءً ، بَالاً : الأَمْرَ وَبِالأَمْرِ : اِهْتَمَّ بِهِ وَاكْتَرَثَ .

خُطُوْراً : بدل افتادن ، بدل گذشتن

وَخَطَرَ عَلَى بَالِهِ أَمْرٌ : « مِثْلُ : خَطَرَ اَلْاَمْرُ بِبَالِهِ »

خَطْراً ، خُطْراً : دردل افتادن ، بردل گذشتن

د = دَبَرَ اَلْلَيْلُ اَلْنَهَارَ : شب پس روزآمد ، پس‌آمد شب روز را

دُبُوْراً : از پس آمدن [1]

* * *

دَثَرَ اَلْمَنْزِلُ : کهنه شد سرای ، کهنه شد خانه

---

۱ - (فَعَلَ) دَبَرَهُ ، يَدْبُرُهُ ، دَبْراً : جاءَ بَعْدَهُ وَخَلَفَهُ . آمد از پس او ، جای نشین شد او را .

(اَفْعَلَ) - اَدْبَرَهُ : جَعَلَهُ وَرَاءَهُ . اورا در پس خویش بنهاد

(اسْتَفْعَلَ) - اِسْتَدْبَرَهُ : اِسْتَأثَرَهُ وَتَتَبَّعَهُ ، پیرو او شد

(فَاعَلَ) - دَابَرَ عَنْهُ : وَلَّی . وَدَابَرَتْ اَلدُنْيَا « ضِدَّ اَقْبَلَتْ » پشت کرد براو ، پشت کرد روزگار .

(فَعَّلَ) - دَبَّرَ اَلاَمْرَ : تَفَكَّرَ فِيْهِ وَنَظَرَ فِي عَاقِبَتِهِ : بیندیشید درکار و بنگریست پایان کار را .

(تَفَعَّلَ - تَدَبَّرَ اَلْاَمْرَ : نَظَرَ فِيْ أَدْبَارِهِ اى فى عَوَاقِبِهِ . اندیشه کرد که پایان کار چه خواهد بود .

(تَفَاعَلَ) - تَدَابَرَ اَلْقَوْمُ : اِخْتَلَفُوْا وَتَقَاطَعُوْا . بریدند مردم از همدیگر .

دُثُوْراً : کهنه شدن سرای

ذ = ذَكَرَهُ بِاَلْلِسَانِ : یادکرد اورا بزبان ، یاد کردش بزفان

ذِكْراً ، ذِكْرَى : یادکردن ، یاد آمدن

وَذَكَرَهُ فِي اَلْقَلْبِ : یاد کرد اورا در دل ، یادکردش در دل

ذُكْراً : دردل داشتن ، یاد داشتن

ز = زَجَرَهُ : بازداشت اورا ، باز داشتش

وَزَجَرَ اَلْطَائِرَ : فال‌زد بمرغ ، فال‌گرفت بمرغ

زَجْراً : بمرغ فال زدن

س = سَبَرَ اَلْجُرْحَ بِاَلْمِسْبَار : بیازمود ریش را بمیل ، میل در ریش کرد برای آزمودن

سَبْراً : آزمودن ریش با مسبار ، میل (مسبار) در ریش فرو بردن و آزمودن

* * *

سَتَرَهُ : پشانید اورا ، پوشیدش ، بپوشانیدش

سَتْراً : پوشانیدن ، پوشیدن

وَهُوَ اَلسِتْرُ ، اَلْسَتْرَةُ ، اَلْسُتْرَةُ ، اَلْسِتَارَةُ : پرده

* * *

سَجَرَ اَلتَّنُّوْرَ : بتافت تنور را ، بیفروخت تنور را

وَسَجَرَ اللّٰهُ اَلْبَحْرَ : پرکرد خدای دریا را

سَجْراً : پرکردن ، افروختن

* * *

سَطَرَ : نبشت

سَطْراً : نبشتن

وَهُوَ اَلْسَطْرُ : و این نبشته ، واین خط

ج : اَلْسُطُوْر

وَ اَلْسَطَرُ : واین نبشته

ج : اَلْاَسْطَارُ

وَ اَلْمِسْطَرُ ، اَلْمَسْطَرُ : خط کش

وَ اَلْاُسْطُوْرَة : افسانه ، داستان ، دستان

ج : أَسَاطِیْر

مُسَیْطِر : پیروزگر ، پایندان ، نگهبان ، کاردار[1]

---

۱ ـ اَلْمُسَیْطِرْ : سَیْطَرَ ، سَیْطَرَةً ، وَتَسَیْطَرَ عَلَیْهِمْ : کانَ مُسَیْطِراً عَلَیْهِمْ وَقالَ اللّٰهُ تَعالی : ما اَنْتَ عَلَیْهِمْ بِمُسَیْطِرْ ای : رَقِیْباً وَ مُتَسَلِطاً ومُتَعَهِداً لاَعْمالِهِم واَقْوالِهِم ، مِن : سَطَرَ ، یَسْطُرُ سَطْراً اَلرَجُلَ : صَرَعَهُ .

* * *

سَکَرَ اَلْنَهْرَ : ببست جوی را

سَکْراً : بستن جوی ، بند بستن

وَهُوَ اَلْسِکْرُ : واین بند جوی ، واین بند بسته ، واین بند آب ، بندآب

* * *

سَمَرَ : افسانه گفت ، بشب سخن گفت ، افسانه گفت بشب ۱

سَمْراً : افسانه گفتن ، بشب سخن گفتن ، افسانه درشب گفتن

وَهُوَ اَلْسَمَرُ : واین افسانه ، واین افسانهٔ شب ، حدیث شب

« اَلْسَمَرُ : اَلْحَدِیث بِالْلَّیْل » و این مرد افسانه گوی

ج : اَلْاَسْمَار

---

۱ ــ سَمَرَ ، یَسْمُرُ ، سَمْراً ، سُمُوْراً : شب زنده داشت و داستان‌سرائید. شب بیدار ماند و افسانه گفت .

اَلْسَمَرُ : افسانهٔ شب ، افسانه گوی در شب ، داستان شب ، داستان سرای بشب ، شب ، تاریکی شب ، بزم شب زنده داران ، بزم افسانه سرایان در شب .

الْسَامِرْ : بزم افسانه گویان در شب ، انجمن داستان سرایان در شب .

ج : سُمَّرْ ، سُمَّارْ

تَسَامَرَ اَلْقَوْمُ : شب زنده داشتند و برای هم افسانه گفتند .

وَ اَلْسَمِیْرُ : اَلْمُسَامِر ، افسانه گو ، داستان سرای .

وَهُمُ اَلسَّامِرُ وَ اَلسُّمَّارُ : وایشان افسانه گویان ، وایشان افسانه گویان بشب

ش = شَجَرَ اَلْاَمْرُ بَیْنَهُمْ : اختلاف شد کار درمیان ایشان ، کارزار شد میان ایشان ، آمیخته شد کار میان ایشان

شَجْراً ، شُجُوْراً : آمیخته شدن

* * *

شَطَرَ : رندوار شد ، شوخ شد ، رند شد

شُطُوْراً ، شَطَارَةً : رندی ، شوخی ، رندوارگی

وَهُوَ شَاطِرٌ : و این رند ، واین شوخ

وَهُمْ ج : شُطَّار

وَشَطَرَ اَلشَّیْءَ : دو پاره کرد چیزرا ، دونیمه کرد چیز را

شَطْراً : دو پاره کردن ، دو نیمه کردن

* * *

شَعَرَ بِهِ وَشَعَرَهُ : بدانست اورا ، نیک دانست اورا ، دریافت اورا

شُعُوْراً ، شِعْرَةً ، شِعْراً ، مَشْعَرَةً ، مَشْعُرَةً ، مَشْعُوْراً ، مَشْعُوْرَةً : دانستن ، نیک دانستن ، دریافتن

وَلَیْتَ شِعْرِی : کاشکی دانستمی

وَیَا لَیْتَ شِعْرِی : ه

وَ شَعَرَ اَلرَّجُلُ : شعر گفت مرد ، شاعر شد مرد

شِعْراً : شعر گفتن

وَهُوَ الشاعِر : واین شعر گوینده ، واین شاعر

ج : اَلشُّعَرَآء

* * *

شَکَرَ اَلنِّعْمَةَ : شکر کرد نعمت را ، سپاس کرد مرد نعمت را،سپاس داری کرد مرد نعمت را

شُکْراً ، شُکُوْراً ، شُکْرَاناً : سپاس گفتن، سپاس داشتن

ص = صَدَرَ عَنِ اَلْمَآءِ : بازگشت ازآب

صُدُوْراً ، صَدْراً ، صَدَراً : ازآب بازگشتن

وَ هُوَ اَلْمَصْدَرُ : و این جای بازگشتن

ج : اَلْمَصَادِرِ

ض = ضَمَرَ ، ضَمُرَ : باریک میان شد ، لاغر شد

ضُمُوْراً ، ضُمْراً ، ضَمْراً : باریک میان شدن ، لاغر شدن

ط = طَمَرَ : بجست ، برجست

طُمُوراً : جستن ، برجستن

* * *

طَهَرَتْ اَلْمَرْأَةُ : پاك شد زن ، پاكيزه شد زن [1]

تَطْهُرُ ، تَطْهَرُ : پاك ميشود زن ، پاكيزه ميشود زن

وَطَهُرَ : « مثل : طَهَرَت »

طَهَارَةً ، طُهْراً : پاك شدن ، پاكيزه گرديدن ، پاك بودن

وَهِيَ طَاهِرَةٌ : واين زن پاكيزه ، زن پاكيزه ، واين زن پاك

ع = عَبَرَ اَلْوَادِيَ : بگذشت رود را ، بگذشت از رود

عُبُوراً : از رود بگذشتن

وَعَبَرَ اَلرُّيَا : تعبير كرد خواب را ، خواب‌گزارد

عِبَارَةً ، عَبْراً : خواب‌گزاردن ، تعبير كردن

* * *

عَشَرَ اَلْقَوْمَ : ده يكى گرفت ازمردمان ، ده يك بستد از مردمان ، ده يك ستد از مردمان ، دهم مردمان شد

« عَشَرَ اَلْقَوْمَ : اَخَذَ عُشرَ اموالهم العَشَّارُ »

عَشْراً ، عُشُوراً : ده يكى گرفتن ، ده يك ستدن ، دهم مردمان‌شدن

وَهُوَ اَلْعَشَّارُ : ده يك ستاننده

---

١ – طَهَرَتْ المرأة : خو ، طَهُرَت ـ ٢ ـ مج .

* * *

عَمَرَ اَلدَّارَ : عمارت كرد سراى را ، آباذان كرد سراى را ، آبادان كرد خانه را

عَمَارَةً : آبادان كردن سراى ، خانه آباد كردن

وَعَمَرَت بِنَفْسِهَا : خود آبادان شد

عُمْرَاناً ، عِمَارَةً : خود آباد شدن ، آبادان گرديدن

وَعَمِرَتْ ، تَعْمُرُ ، عَمْراً : « مثل : عَمَرَتْ ، عُمْرَاناً »

وَدَارٌ عَامِرَةٌ ، وَمَعْمُورَةٌ : سراى آبادان ، سراى آبذان

وَرَجُلٌ مِعْمَارٌ : مرد عمارت كننده

اَلْعُمْرُ ، اَلْعُمُرُ : « اَلْحَيَاة » ، زندگى

ج : اَعْمَار

وَلَعَمْرِى ، وَلَعَمْرُكَ [1] : سوگند بجان من ، سوگند بجان تو

اَلْعَمَار ، اَلْعَمَارَة : « اَلْعَمَار : الريحان او هو الآس لا مطلق الريحان » ، آنچ برسر نهند از كله ،

---

١ – و العرب تقول في القسم : لعمرى ولعمرك ، يرفعونه بالابتداء و يضمرون الخبر اى : لعمرك قسمى او يمينى ، و قيل العُمْرُ : الدين ، وقد يستعمل في القسم مفتوحاً : عَمْرَ الله و لعَمْرُ الله ، و في التنزيل : لعمرك انهم لفى سكرتهم يعمهون .

تاج یا دستار ، گل وسبزه میگساران بزم خویش بدان بیارایند ، اکلیل گل (تاج گل) که برسر نهند ، آنچ ازگل وسبزه که مردمان برسم تحیت پیش دوستان وشاه آرند ۱

---

۱ ـ اَلْعَمَار ، اَلْعَمَارَة : بپارسی « مَیْوَرَان » و آن گل و هر سبزه (یاسبزهٔ شاسپرم) است که میگساران بزم میگساری خویش بدان آرایش میدهند ، گل و سبزه که برسم درود و تحیت پیش شاه و دوستان برند .

قال الجوهری : « العَمَار ، العَمَارَة : الرَّیْحَان یُزَیَّنُ به مَجلسَ الشراب ، و تُسَمِّیه الفرس : « مَیْوَرَان » فاذا دَخَلَ عَلَیهم داخِلٌ رَفَعوا شیئاً منهُ بأیدیهم وحَیَّوْهُ بِه . والعَمَار والعَمَارَة :کلُّ شیءٍ جعلتَه علی رأسکَ من : عِمامَةٍ او قَلَنسوةٍ او تاج . یُقال : اِعتَمَرَ : وَضَعَ علی رأسِه العَمَار، ای تَعَمَّم بالعِمامَة »صحاح اللغة . وفی اللسان :

« العَمَار : اکالیلُ الریحان یَجعلونها علی رُؤُوسِهِم کما تَفعلُ الفُرس مع قولِهِم : عَمَّرَکَ اللهُ و حَیّاکَ »

ـ لسان العرب .

و فی (أساسُ البَلاغَة)للزمخشری :

« کَمْ رَفَعُوا لَهُم العَمَار، وکَمْ الفوا لَهُم الاعمار »

ای : کم رفعوا من رُؤُوسهم العمائمَ والقلانس اعظاماً لِمُلوک الفُرس، وقدّموا الیهم الریحانَ،وکم قالوا لَهُم عِشْ الفَ سَنَةٍ لِعُمرِکَ ؟

(مانده در برگ پسین)

غ = غَبَرَ : بگذشت یا بماند

غُبُوراً : گذشتن یا ماندن

* * *

غَمَرَهُ اَلْمَاءُ : غوطه کرد او را آب ، فرو بردش آب ، بزیر فروبرد ویرا آب

غَمْراً : بزیر آب فرو رفتن، فرو بردن بزیر آب

ف = فَتَرَ : سست شد

فَتْراً ، فَتْرَةً ، فُتُوراً : سست شدن

* * *

فَجَرَ : بدی کرد ، بدی کرد یا دروغ گفت ، گناه کرد

فُجُوراً : بزه کاری ، بدکاری ، تبهکاری

(مانده از برگ پیش)

و هذه اشارة الی ما استشهد به الثعالبی من قول الاعشی :

فلمّا اتانا بُعَیدَ الکری سَجَدنا لهُ و رَفَعنا العَمَارا

یکی از نویسندگان معاصر عرب در یادداشتهای خود بر (فقه اللغة) نوشته است : « وعادة تَحیَّة القادم بالریحان لَیسَتْ مِنْ عاداتِ العَرَبِ بَلْ هِیَ الی عادات الفرس اقرب وفیها ادخل » .

وَ فَجَرَ الْمَاءَ فِي الْكَرْمِ : روان کرد آب در رز، روان کرد آب را در رز، رها کرد آب را در رز، آب را در رز کرد، بگذاشت آب را در رز

فَجْراً : روان کردن آب، روان گردانید آب

* * *

فَطَرَ الْعَجِينَ : بی‌مایه سرشت خمیر را، بی‌مایه کرد خمیر را

فَطْراً : بی‌مایه سرشتن خمیر

وَهُوَ الْفَطُورُ : نان که از خمیر بی‌مایه کنند، آنچ بامدادان پگاه خورند آنچ که روزه دار بدان روزه گشاید

وَ فَطَرَ اللّٰهُ الشَّيْءَ : بشکافت چیزی را

وَ فَطَرَ الْعُودَ : بشکافت چوب را

وَ فَطَرَ الشَّيْءُ : بشکافته شد چیز

فُطُوراً : شکافته شدن

* * *

فَقَرَتْهُ الْفَاقِرَةُ : مهره وی بشکست بلای مهره شکن، مهره شکست او را بلای مهره شکن، بشکست پشت او کمرشکن

وَ فَقِرَتِ الْفَاقِرَةُ : بشکست پشت ماذوی، شکست مهرهٔ پشت‌مرد

فَقْراً : پشت بشکستن، مهرهٔ پشت شکستن

ق = قَصَرَهُ : بازداشت اورا

قَصْراً : بازداشتن

وَ قَصَرَ بِنَفْسِه : خود بازداشته شد، خود باز ایستاد

قُصُوراً : خود بازداشته شدن، خود باز ایستادن

وَ قَصَرَ الْقَصَّارُ الثَّوْبَ : بشست گازر جامه را

قَصْراً : جامه شستن گازر

وهي الْقِصَارَةُ : واین جامهٔ شستن (شسته)، پیشهٔ گازر

* * *

قَطَرَ الْمَاءُ : بچکید آب

قَطَرَ الْمَاءَ : بچکانید آب را

قَطْراً : چکیدن آب، آب چکانیدن

* * *

قَمَرَهُ الْمَالَ : بقمار برد از وی مال را، ببرد از وی مال را

قَمْراً ، قِمَاراً : بقمار بردن، بردن، قمار کردن

ك = كَفَرَ النِّعْمَةَ : ناسپاسی کرد نعمت را

كُفْراً ، كُفْرَاناً ، كُفُوراً : ناسپاسی کردن

وَ كَفَرَ بِاللهِ : کافر شد بخدای ، کفر ورزید بخدای ، «ضِدّ آمَنَ »
کفر آورد خدای را

كُفْراً : کافر شدن ، کفر ورزیدن [1]

م = مَطَرَتِ اَلسَّمَاءُ : باران بارید آسمان

مَطْراً : باران باریدن

* * *

مَكَرَ بِهِ : حیله کرد باو ، مکر کرد باو

مَكْراً : حیله کردن ، مکر کردن

ن = نَشَرَ اَلشَّيْءَ : پراگند چیزرا ، بیفشاند چیزرا ، فرونشاند چیز را

نَشْراً ، نِشَاراً : پراگنده کردن ، افشاندن ، فرونشاندن

* * *

---

۱ ــ كَفَرَ ، يَكْفُرُ ، كَفْراً ، كُفْراً : ضِدّ آمَنَ .
وَ اَلْكَافِرُ : اَلْمُضَادّ لِلإِيمَانِ ، ج : كُفَّار ، اَلْكَافِرُون
وَ اَلْكَافِرُ : اَلْجَاحِدُ لِنِعَمِ رَبِّهِ ، ج : كَفَرَة .
وَ اَلْكَافِرُ : اَللَّيْلُ اَلْمُظْلِمُ . اَلسَّحَابُ اَلْمُظْلِمُ . اَلنَّهْرُ اَلْكَبِيرُ . اَلدِّرْعُ .
وَ اَلْكَافِرُ : الزارع « کشاورز » ، الزرع ، اَلنَّبْتُ .

نَدَرَ مِنْ فِيهِ كَلَامٌ : ناگاه از دهن وی سخن بیرون آمد ، بجست از دهن او سخن ، ناگاه جست از دهن او سخن ، ناگاه سخن از دهن او بیرون شد

نَدْراً ، نَدَرَاناً : ناگاه سخن گفتن ، سخن از دهن جستن

وَهِيَ اَلنَّادِرَةُ : سخن ناگاه جسته ، و این سخن ناگاه بیرون جسته از دهن

ج : اَلنَّوَادِرُ

وَلَقِيتُهُ نَدْرَةً : دیدم اورا ناگاه ، پیش اوآمدش ناگاه

* * *

نَشَرَ اَللهُ اَلْمَيِّتَ : زنده کرد خدای مرده را

نَشْراً : زنده کردن

وَنَشَرَ بِنَفْسِهِ : خود زنده شد

نُشُوراً : خود زنده شدن ، خود برخاستن

وَ نَشَرَ اَلْخَشَبَةَ : ببرید چوب را پاره

نَشْراً : بریدن چوب

* * *

نَصَرَهُ اَللهُ عَلَى اَلْعَدُوِّ : یاری دادش خدای بردشمن ، پیروز کردش خدای بردشمن ، پیروزیش داد خدای بردشمن خویش

وَ نَصَرَهُ مِنَ الْعَدُوِّ : ه

نَصْراً ، نُصْرَةً : یاری دادن ، یاوری کردن

وَهُوَ النَّصِیرُ : واین یاری دهنده ، یاری کننده ، یار، یاور

وَهُم ، ج : الأَنْصَارُ

* * *

نَضَرَ الْعُودُ وَ الْوَجْهُ [۱] : بشکفید چوب و روی ، تازه شد چوب و زیباشد روی ، شکوهیده شدچوب وروشن شد روی ، تازه وخوب شد چوب وروی ، تازه و سبز شد شاخسار و زیبا و شاداب شد رخسار

یَنْضُرُ : می‌شکفد ، تازه میشود ، زیبا می‌شود ، شکوهیده می‌شود ، تازه وشاداب میشود ، سبز وخرم میشود [۲]

وَ نَضِرَ ، یَنْضَرُ : « مثل : نَضَرَ ، یَنْضُرُ »

نَضْرَةً ، نُضُوراً ، نَضَارَةً : بشکفتن ، تازه شدن ، زیبا شدن ، شکوهیده شدن ، شاداب شدن ، سبز وخرم شدن

---

۱ – نسخه (ج) ـ الاوّلُ حقیقةً و الآخر مجازاً .

۲ – شکوفیدن : شکفتن، شکافته شدن ،گشوده شدن . شکوفیده : شکوهیده، شکوهنده : شکفته شده .

وَهُوَ نَاضِرٌ وَ نَضِیرٌ ، نُضُورٌ ، نَضْرٌ : واین تازه ، واین شکافته چوب وروی خوب ، درخت شکفته و روی خوب ، شاخسار سبز وخرم ، چهرتازه

وَ نَضَرَهُ اللهُ : خوب آفریدش خدای ، خوب کردش خدای ، خوب و زیبا بیافرید اورا خدای

نَضْراً : خوب آفریدن ، خوب گردانیدن ، زیبا آفریدن

وَ النَّضْرَةُ : « حُسْنُ اللَّوْنِ فی النِّعْمَةِ [۱] » ، تازگی شادابی چهره ، برافروختگی و روشنی و تازگی رخسار از خرمی و خوشی زندگانی

نَضَرَ اللهُ وَجْهَهُ : « ای : نَعَّمَهُ و حَسَّنَهُ » ، خداوند زندگانی اورا فراخ ، خوش وخرم وروی اورا نیکوکناد

* * *

نَظَرَ إلَیْهِ : نگریست بوی ، بنگریست بوی ، نگه‌کرد بر وی ، نگاه کرد بر وی

وَ نَظَرَهُ : نگریست اورا ، نگه‌کرد اورا

نَظَراً ، نَظَرَاناً : نگریستن ، دیدن ، نگه‌کردن

وَهُوَ الْمَنْظَرُ : واین چهره ، دیدگاه ، آنجای‌که دیده افتد برآن

وَ الْمَنْظَرَانِیُّ ، الْمَنْظَرِی : مرد خوب‌روی ، مرد زیبا روی

---

۱ قوله تعالی : وَتَعْرِفُ فِی وُجُوهِهِمْ نَضْرَةَ النَّعِیمِ .

وَنَظَرَهُ : مهلت داد او را ، زنهار داد او را

نَظِرَةً ، نَظَراً : مهلت دادن ، زنهار دادن

* * *

نَقَرَ الطَّائِرُ الْحَبَّ : برچید مرغ دانه را ، بچیذ مرغ دانه را

وَنَقَرَ الْخَشَبَةَ : بکند چوب را ، نگارکرد چوب را ، کنداکوی کرد چوب را ، سوراخ کرد چوب را

وَنَقَرَ الرَّحَا : تیزکرد آسیاب را ، تیزکرد سنگ آس را ، بخایسک زد آسیاب را [1]

وَهُوَ الْمِنْقَارُ : واین خایسک ، واین خایسک آسیا ، واین تیزکردن واین خایسک آسیاب زن [2]

وَنَقَرَ فِي النَّاقُوْرِ : دم زد در نای ، دم کرد در نای ، دمید در نای ، بدمید درکرنای ، دردمید در سرنای

نَقْرَاً : دم در نای زدن ، دمیدن درنای ، کرنای زدن ، سرنای زدن

ه = هَجَرَهُ : بریذگین کردش ، رهاکرد او را

هَجْراً ، هِجْرَاناً ، هِجْرَةً : بریدن، رها کردن

۱ ـ رَحا : آسیا ، سنگ آسیا .
نَقّار : آسیا زن ، سنگ زن ، سنگ آس تراش .

۲ ـ خایِسْک : پتک ، چکش زرگری و مسگری . بتازی : مِطْرَق .

وَهَجَرَ : دشنام گفت ، بیهوده گفت ، یاوه گفت ، ناسزا گفت

هَجْراً : دشنام گفتن ، بیهوده گفتن ، یاوه گفتن ، ناسزا گفتن

ز

ب = بَرَزَ : بیرون آمد ، پیدا شد

بُرُوْزاً : بیرون آمدن ، پیدا شدن

ح = حَجَزَهُ : باز داشت اورا ، بازداشتش، « مَنَعَهُ »

وَحَجَزَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ : بازداشتی افکند میان دو چیز « فَرَّقَ بَيْنَهُما » بازدارنده شد میان دوچیز

وَبَيْنَهُمَا حَاجِزٌ : ودرمیان ایشان بازدارنده است ، میان دو بازدارنده است

ر = رَجَزَ الشَّاعِرُ : بیت کوتاه گفت شاعر، نیم بیت گفت شاعر

رَجْزاً : نیم بیت گوئی ، بیت کوتاه گفتن شاعر

وَهُوَ الرَّجَزُ : واین بیت کوتاه ، واین شعر کوتاه وزن

وَهِيَ الْأُرْجُوْزَةُ : واین بیت‌های کوتاه ، و این قصیده

و ، ج : الْأَرَاجِيْزُ

ط = طَنَزَ بِهِ : افسوس کردش ، افسوس‌داشت بوی

طَنْزاً : افسوس کردن ، افسوس‌داشتن ، اپسوس‌داشتن

س

ب = بَأَسَ : درویش شد

یَبْؤُسُ : درویش میشود

وَ بَئِسَ ، یَبْأَسُ ، وَ بَؤُسَ ، یَبْؤُسُ : «مثل : یَأَسَ ، یَبْؤُسُ»

بُؤْساً : درویش شدن ، درویشی

وَهُوَ بائِسٌ : واین درویش

ح = حَرَسَهُ : نگاه داشتش ، نگه داشت او را

حِراسَةً : نگاه داشتن ، نگهداری

وَهُوَ حارِسٌ : واین نگهبان ، واین‌نگهدار

وَهُمْ ، ج : حُرّاسٌ ، حُرَسٌ و ایشان نگاهبانان

وَحَرَسٌ : «

ج : اَحْراس

خ = خَمَسَ اَلْقَوْمَ : پنج یک شد ازمردمان ، پنجم مردمان شد ، پنج‌یک از مردمان ستد

خَمْساً : پنجیک مردمان شدن ، پنجم‌مردمان شدن ، پنج یک ازمردمان ستدن

د = دَرَسَ اَلْکِتابَ : خواند نامه را ، بخواندکتاب را

دَرْساً ، دِراسَةً : خواندن نامه ، کتاب خواندن

وَ دَرَسَ اَلطَّعامَ : بکوفت غله را ، بکوفت گندم را

وَ دَرَسَتِ اَلرِّیحُ اَلدّارَ : کهنه کرد باد سرای را ، باد سرای را ناپدید کرد

دَرْساً : کهنه‌کردن سرای

وَ دَرَسَتْ بِنَفْسِها : خود کهنه شد ، خود ناپدید شد

دُرُوساً : کهنه شدن سرای

* * *

دَمَسَ اَللَّیْلُ : تاریک شد شب ، سیاه‌شد شب

دَمْساً ، دَمَساً : تاریک شدن شب ، سیاه شدن شب

وَلَیْلٌ دامِسٌ : شب تاریک ، شب سیاه

س - سَدَسَ الْقَوْمَ : ششم‌شد مردمان را ، شش یک ازمردمان بستد

سَدْساً : ششم مردمان شدن ، شش یک از مردمان ستدن

ش - شَمَسَتِ الدَّابَّةُ : توسنی کرد ستور ، پشت‌نداد اسب ، نافرمانبرداری کرد ستور

شُمُوساً ، شِمَاساً : توسنی کردن ستور ، نافرمانبرداری کردن ستور ، پشت ندادن ستور

وَهِيَ شَمُوسٌ : و این توسن ، و این نافرمانبردار ، و این ستور پشت نادهنده

ن - نَعَسَ : بغنود

نُعَاساً : غنودن ، غنویدن

* * *

نَكَسَ رَأْسَهُ : فروکرد سرشرا ، نگونسار کرد سرش‌را ، نکوسارکرد سرشرا

نَكْساً : فروکردن سر ، نگونسارکردن سر ، نکوسارکردن سر

ش

ف - فَرَشَ الْفِرَاشَ : بگسترد پستر را ، بگسترانید پستر را

فَرْشاً : گسترانیدن پستر

وَهُوَ الْفَرْشُ ، الْفِرَاشُ ، الْمَفْرَشُ ، الْمِفْرَشُ : واین پستر ، واین گستردنی

ج : الْمَفَارِشْ

ن - نَفَشَ الصُّوفَ : پاره پاره‌کرد پشم را ، بزد پشم را

نَفْشاً : زدن پشم

وَنَفَشَتِ الْغَنَمُ : چراکردند گوسپندان بی‌شبان ، بی‌چوپان چریدند گوسپندان ، شب بچرا رفتند گوسپندان ، بچراگاه شدند بشب گوسپندان بی‌شبان

نَفْشاً ، نِفَاشاً ، نُفُوشاً : چراکردن گوسپندان بی‌شبان ، چراکردن گوسپندان بی‌شبان درشب

* * *

نَقَشَ الشَّيْءَ : نگار کرد چیز را

وَنَقَشَ الشَّوْكَةَ مِنْ رِجْلِهِ بِالْمِنْقَاشِ : بیرون‌کرد خار از پایش بخارکش ، بیرون کرد خار ازپایش بخارچین

نَقْشاً : نگارکردن ، بیرون‌کردن خار از پا بخارکش ، بیرون‌کردن خار از پا بخارچین

ص

خ = خَرَصَ : دروغ گفت

خَرْصاً : دروغ گفتن

وَهُمُ اَلْخَرَّاصُونَ : وایشان دروغ گویان

وخَرَصَ اَلنَّخْلَ : اندازه کرد درخت خرمارا،

« حَزَرَ ما عَلَيْهِ مِنَ اَلرُّطَبِ »

خِرْصاً ، خَرْصاً : اندازه کردن

* * *

خَلَصَ لَهُ اَلشَّيءُ : صافی شد اورا چیز

وَهِيَ اَلْخُلاصَةُ : واین صافی ، واین صافی ترین چیز

وَهُمْ خالِصَتِي : و ایشان دوستان من اند ، و ایشان دوستان خالص من اند

وَخَلَصَ اِلَيْهِ كَذَا : رسید بوی فلان چیز

خُلُوصاً : صافی شدن

* * *

خَمِصَ بَطْنُهُ : باریک شد شکم او، باریک شد شکمش از گرسنگی ، باریک شد میان او

يَخْمُصُ : باریک می‌شود ، نزار می‌شود ، باریک می‌شود شکم یا میان

خَمْصاً ، مَخْمَصَةً : باریک شدن شکم یا میان

وَهُوَ خَمْصانُ : باریک شکم مرد، واین مرد باریک شکم از گرسنگی ، مرد باریک میان

وَهِيَ خَمْصانَةُ : باریک شکم زن، واین زن باریک شکم از گرسنگی ، زن باریک میان

وَخَمِصَ ، يَخْمُصُ ، وَخَمُصَ ، يَخْمَصُ : « مثل : خَمَصَ »

خُمْصاً ، خُمُوصَةً : باریک شکم یا باریک میان شدن

وَهُوَ خُمْصانٌ ، وَخَمِيصُ اَلْبَطْنِ : واین باریک میان مرد

وَهِيَ خُمْصانَةٌ ، وَخَمِيصَةُ اَلْبَطْنِ : واین باریک میان زن

وَهُمْ ، وَهُنَّ ج : خِماص

وایشان مردان و زنان باریک شکم ، وایشان مردان وزنان باریک میان

ر = رَقَصَ : پای کوفت

رَقْصاً ، رَقَصاناً : پای کوفتن

ن = نَقَصَهُ : کم کردش ، کم کرد اورا

نَقْصاً : کم کردن

وَنَقَصَ بِنَفْسِهِ : خود کم شد

نُقْصَاناً ، مَنْقَصَةً : خودکم شدن ،کم شدن

ض

ح = حَمَضَ ، وَحَمُضَ : ترش شد

حَمْضاً ، حُمُوْضاً ، حُمُوْضَةً : ترش شدن

ر = رَكَضَ الدَّابَّةَ بِرِجْلَيْهِ : بزد ستوررا بدو پای‌خود ، بزد ستور رابدو پایش ، بزد اسب را بدو پایش

وَرَكَضَ الْبَعِيْرُ بِرِجْلِهِ : پای زد اشتر برزمین ، بزد اشتر را بپایش، بزد اشتر بپای خود

رَكْضاً : ستور را با دو پای زدن ، اسب را با دو پای زدن ، اشتر را با پا زدن

غ = غَمَضَ الْكَلَامُ : پوشیده شد سخن ، تاریک شد سخن

وَغَمُضَ : « مثل : غَمَضَ »

غُمُوْضاً : پوشیده شدن سخن ، تاریک شدن سخن

ن = نَفَضَ الثَّوْبَ : بیفشاند جامه را

وَنَفَضَ الشَّجَرَةَ : بیفشاند درخت را

وَهُوَ النَّفَضُ : واین افشانده ، میوهٔ افشانده

وَنَفَضَتْهُ الْحُمَّى : بلرزانیدش تب ، لرزاند اندامش را تب ، بلرزید تنش از تب

نَفْضاً : لرزانیدن تن به تب ، لرزیدن تن از تب

* * *

نَقَضَ الْعَهْدَ ، وَالْبِنَاءَ : بشکست پیمان را وفروکرد بنا را

نَقْضاً : بشکستن پیمان و فروکردن بنا

ط

ب = بَسَطَهُ : بگسترد او را ، بگسترانیدش ، بگستردش

بَسْطاً : گستردن ،گسترانیدن

وَهِيَ الْبَسْطَةُ : واین زیادتی

وَهِيَ الْبَسِيْطَةُ : جای‌گستردنی ، زمین راست

س = سَعَطَهُ : فرو بچکانید دارو را ببینی او، دارو ریخت در بینی او ، فرو چکانید دارو را دربینی او

يَسْعُطُهُ ، يَسْعَطُهُ : فرو می‌چکانید دارو در بینی او ، فرو می‌چکاند دارو را در بینی او

سَعْطاً : دارو چکانیدن دربینی ، فروچکانیدن دارو در بینی

وَهُوَ اَلْمُسْعُطُ : داروداد ، و این دارودان

* * *

سَقَطَ : بیفتاد ، افتاد

سُقُوطاً : افتادن

وَهُوَ مَسْقَطُ الرَّأْسِ : واین جای زادن

وَرَجُلٌ سَاقِطٌ : مردی فرومایه ، مرد فرومایه از چشم

ف - فَرَطَ اِلَی اَلْحَوْضِ : پیش رفت سوی استخر

وَهُوَ اَلْفَرَطُ : و این پیش شونده ، پیش رونده ، پیش دویده

وَفَرَطَ عَلَیْنَا : ناگاه آمد برما

فَرْطاً : ناگاه آمدن ، پیش رفتن ، پیش دویدن

ل - لَقَطَ اَلشَّیْءَ : برچید چیز را

لَقْطاً ، لِقَاطاً : برچیدن چیز

وَهِیَ اَلْلُقْطَةُ (وَاَلْلُقَطَةُ ، وَاَلْلُقَطُ) : چیز برچیده ، و این چیز برچیده ، واین‌چیز برداشته

ج : اَلْلُقَطُ

م - مَرَطَ شَعْرَهُ : بریزانید مویش را ، ریخت مویش را ، برچید مویش را

یَمْرُطُ : می‌ریزاند مویش را ، می‌چیند مویش را

مَرْطاً : ریزانیدن موی ، چیدن موی

وَمَرَطَ بِنَفْسِهِ : خود موی ریزیده شد مرد ، خود ریخته شد مویش

یَمْرُطُ : ریخته می‌شود موی

مَرْطاً : ریخته شدن موی

وَهُوَ أَمْرَطُ : موی ریزیده مرد ، موی ریخته شده

* * *

مَشَطَ اَلشَّعْرَ : شانه‌کرد موی را

مَشْطاً : شانه کردن

ن - نَقَطَ اَلْمُصْحَفَ : نقطه زدکراسه را

نَقْطاً : نقطه زدن کراسه

وَهِیَ اَلْنُقْطَةُ : و این نقطه

ج : اَلْنُقَطُ

ع

ط - طَلَعَتِ اَلشَّمْسُ : برآمد آفتاب

طُلُوْعاً ، مَطْلِعاً ، مَطْلَعاً : برآمدن آفتاب

وَهُوَ اَلْمَطْلَعُ ، اَلْمَطْلِعُ : واین جای برآمدن آفتاب

ج : اَلْمَطَالِعْ

وَ طَلَعَ عَلَى اَلْقَوْمِ : دیده‌ور شد برمردمان ، دیده‌رو شد برمردمان ، بیامد برمردمان ، برآمد برمردمان

طُلُوْعاً : دیده ور شدن برمردمان ، دیده‌رو شدن برمردمان ، بیامدن برمردمان

ف = فَقَعَ اَللَّوْنُ : روشن شد رنگ ، بگردید رنگ ، برگشت رنگ ، نیکک شد رنگ ، صافی شد رنگ

یَفْقُعُ ، یَفْقَعُ : روشن میشود رنگ ، می‌گردد رنگ ، نیکک میشود رنگ ، صافی میشود رنگ

فَقْعاً ، فُقُوْعاً : روشن شدن رنگ، گردیدن رنگ، نیکک‌شدن‌رنگ، صافی شدن رنگ

غ

ب = بَزَغَتِ اَلشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید ، بدمید آفتاب ، « ای : طَلَعَتْ »

بُزُوْغاً : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید ، دمیدن آفتاب

* * *

بَلَغَهُ : رسید بوی ، رسید باو ، برسیدش

وَبَلَغَ اِلَیْهِ : *

بَلَاغاً ، بُلُوْغاً : رسیدن

وَ شَیْءٌ بَالِغٌ : چیزرسیده

س = سَبَغَ اَلثَّوْبُ : تمام شد جامه

یَسْبُغُ ، یَسْبَغُ : تمام میشود جامه

سُبُوْغاً : تمام شدن جامه

وَسُبُوْغُ اَلنِّعْمَةِ : « ای : اِتِّسَاعُهَا » ، گشایش‌روزی

ص = صَبَغَ اَلثَّوْبَ : رنگ‌کرد جامه را

یَصْبُغُ ، یَصْبَغُ : رنگ میکند جامه را

صَبْغاً ، صِبَاغَةً : رنگ‌کردن جامه

وَهُوَ اَلصِّبْغُ : واین رنگ، رنگ

وَصِبْغَةُ اللهِ : دین خدای ، کیش خدای ، آیین‌خدای

ف = فَرَغَ مِنَ اَلشُّغْلِ : فارغ شد ازکار ، بانجام رسانید کار را

يَفْرُغُ ، يَفْرَغُ : بانجام میرساند کاررا ، فارغ میشود از کار

وَفَرِغ ، يَفْرَغُ : « مِثل : فَرَغَ ، يَفْرُغُ »

فَرَاغاً ، فُرُوْغاً ، فَرَاغَةً : فارغ شدن ، انجامش

م = مَضَغَ اَلْعِلْكَ : بخايد علك را ، بخايد کندر را

يَمْضُغُ ، يَمْضَغُ : می‌خايد علك را ، می‌خايد کندر را

مَضْغاً : خايیدن علك يا کندر

ف

ج = جَرَفَ اَلْطِيْنَ وَاَلْثَلْجَ بِاَلْمِجْرَفِ[1] : بچيدگل را و برف را به مجرف ، (گل‌وبرف‌را در زنبيل برداشت)

---

۱ – جَرَفَ اَلْطِيْنَ وَاَلْثَلْجَ بِاَلْمِجْرَفِ : اين جمله در نسخهٔ ۲ – مج بخاء معجمة يعنى : (خَرَفَ ... بِاَلْمِخْرَفِ) و در صدر فصل خاءآمده است و از ساير نسخه‌ها محذوف است . و چون (خَرَفَ الطين) در زبان عربى نيامده و (المِخرَف) نيز معنى ديگرى دارد و درست آن (جَرَفَ) و (المِجرَف) ميباشد لذا قياساً اصلاح شده و فصل (ج) افزوده شد .

وَاَلْمِجْرَف ، اَلْمِجْرَفَة : ماجُرِفَ بِهِ ، (بپارسى : بيل ـ پارو) مِن : جَرَفْتُ اَلْشَيْءَ ، أجْرُفُهُ ، اى : اَذْهَبْتُ كُلَّهُ اوجُلَّهُ .

(مانده در برگ پسين)

خ = خَرَفَ اَلْثِمَارَ : بچيد ميوها را ، بچيد ميوها را از درخت ، بچيد ميوه را ، بازكرد ميوه را از درخت

خَرْفاً ، خِرَافاً : چيدن ميوه ، بازكردن ميوه از درخت

اَلْمِخْرَف : سبدكه درآن ميوهٔ نوباوهٔ چيده شده نهند[1]

---

۱ – اَلْمِخْرَف : زَنبيلٌ صَغيرٌ يُختَرَفُ بِهِ اَطايِبُ اَلرُطَب ، سبد نوباوه

والجمع : اَلْمَخارِف

وَفِى اَلْحَدِيث : « اِنَّهُ اَخَذَ مِخْرَفاً فَاَتَى عِذْقاً »

خَرَفَ ، يَخْرُفُ ، خَرْفاً ، خِراَفاً ، خَراَفاً ، مِخْراَفاً اَلْثَمَرَ : اِجْتَناهُ : به چيدميوهٔ درخت باروررا ، وَاَلْثَمَرُ : مَخْرُوفٌ وَخَرِيْفٌ .

اَلْخِراَف ، اَلْخَراَف : زَمَنُ اِجْتِناء الثَمَر ، گاه ميوه چيدن .

اَلْخُرْفَة : مايُجْتَنَى مِن اَلفَواكِه ، ميوهٔ چيده شده .

اَلْخُراَفَة : مايُجْتَنَى مِن اَلثَمَر ، بار و بر فرآورده .

اَلْخَرُوْفَة : اَلنَخْلَةُ يُخْرَفُ ثَمَرُها ، خرمابن بارور ج : اَلْخَراَئِف

اَلْخَرِيْف : اَلرُطَبُ اَلْمَجْنِيُ ، خرماى تازه چيده .

اَلْخَارِف : نگهبان خرمابنان . ج : خُرّاف .

(مانده از برگ پيش)

وَجَرَفْتُ اَلْطِيْنَ : كَسَحْتُهُ وَمِنه سُمِّيَ اَلْمِجْرَفَة .

وَاَلْمِحْرَف ، اَلْمِحْراَف : (بحاء مُهمَلَة) الميل الذى يُقاسُ بِهِ اَلجُرحَ ، او المسبار اى : الميل الذى يُسْبَرُ بِهِ الجِراحات و الجمع : المَحارِف ، المَحارِيْف .

* * *

خَلَفَهُ : نیابت کرد او را ، خلیفتی کردش

خلافَةً : نیابت کردن ، خلیفتی کردن

وَهُوَ خَلَفُ صِدْقٍ : واین پس‌مانده نیک

وَهُوَ خَلَفُ سَوْءٍ : واین پس مانده بد

ج : اَلْأَخْلَاف

وَهُوَ اَلْخَلِيْفُ : واین خلیفه ، نایب

ج : اَلْخُلَفَآءُ

وَهُوَ اَلْخَلِيْفَةُ : واین خلیفه ، واین نایب

ج : اَلْخَلَائِفُ

وَخَلَفَ اَللَّيْلُ اَلنَّهَارَ : شب پس روز آمد ، شب آمد درپس‌روز

خَلْفاً ، خِلْفَةً : شب پس روزآمدن ، از پس‌چیزی آمدن

وَخَلَفَ فَمُ اَلصَّائِمِ : بوی گرفت دهن روزه دار ، بوی کرد دهن روزه دار

خُلُوْفاً : بوی گرفتن دهن روزه‌دار

ر = رَأَفَ : مهربان شد ، مهربانی کرد ، رحمت کرد

يَرْؤُفُ : مهربان میشود ، مهربانی میکند ، رحمت میکند

وَرَئِفَ ، يَرْأَفُ ، رَؤُفَ ، يَرْؤُفُ : « مثل : رَأَفَ ، يَرْؤُفُ »

رَأْفَةً ، رَآفَةً : مهربان شدن ، رحمت کردن ، مهربانی کردن

وَهُوَ رَؤُوْفٌ : واین مهربان ، واین رحمت کننده

وَهُوَ رَؤُفٌ : «

* * *

رَجَفَ[1] : بجنبید ، بلرزید

رَجْفاً ، رَجَفَاناً : جنبیدن ، لرزیدن

وَهِيَ اَلرَّجْفَةُ : واین زمین لرزه ، واین جنبش

* * *

رَعَفَ اَنْفُهُ : خون دوانید بینی او ، خون آمد از بینی او

يَرْعُفُ ، يَرْعَفُ : خون می‌دوانید بینی او ، خون می‌آید از بینی او

رَعْفاً : خون از بینی آمدن ، خون دوانیدن بینی

وَرَعُفَ ، رَعَافَةً : « مثل : رَعَفَ ، رَعْفاً »

وَهُوَ اَلرُّعَافُ : واین خون بینی

---

١ – رَجَفَ اَلشَّيْءُ : اِضْطَرَبَ شديداً ، وَاَلرَّجفة اَلزَّلْزَلة و الراجفة الزلزلة .

س ـ سَلَفَ : بگذشت

سَلَفاً ، سُلُوفاً : گذشتن

وَهُمْ اَلسَّلَفُ : وایشان پیشینیان، گذشتگان

وَهُمْ ، ج : اَلْأَسْلَاف

ع ـ عَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ : مهتری کرد برمردمان ، مهترشد بر مردمان ، سرشد مردمان را

وَعَرُفَ : مهترگردید ، مهتر شد ، سر شد

عَرَافَةً : مهترگردیدن ، سر شدن ، مهتر مردمان گردیدن

وَهُوَ عَرِيفٌ : واین مهترمردمان ، واین مهتر، واین سر، واین سرور

ق ـ قَطَفَ الْبِرْذَوْنُ : خردگام شد اسب ، خردگام رفت اسب ترکی ، خردگام زد اسب ترکی

قِطَافاً : خردگام شدن اسب ، خردگام رفتن اسب ترکی

ن ـ نَصَفَ الْعُمْرُ : به نیمه رسید زندگانی ، به نیمه رسید عمر ، به نیمه عمر رسید ، به نیمه رسانید عمر را

وَنَصَفَ الْإِزَارُ سَاقَهُ : به نیمهٔ ساق او رسید ازار

نَصْفاً : به نیمه رسیدن زندگانی ، به نیمه رسانیدن عمر

ق

ب ـ بَثَقَ الْبَثْقَ : بگشاد بندآب را ، بگشاد بند را ، بگشاد بندگشاده را

بَثْقاً : گشادن بند آب

* * *

بَرَقَتِ السَّمَاءُ : درخش آورد آسمان ، درخش کردآسمان

بَرْقاً ، بُرُوقاً : درخش آوردن آسمان ، درخش کردن آسمان

وَهِيَ الْبَارِقَةُ : واین ابر بادرخش ، میغ بادرخش

ج : اَلْبَوَارِق

وَبَرَقَ لَهُ الرَّجُلُ : تهدیدکرد اورا مرد ، بترسانید اورا مرد

بَرْقاً : تهدیدکردن ، ترسانیدن

وَبَرَقَ الشَّيْءُ : بتافت چیز ، بدرخشید چیز

بَرِيقاً : تافتن ، درخشیدن

وَبَرَقَ الْبَرْقُ : بدرخشید درخش، « لَمَعَ »

بَرَقَاناً : درخشیدن درخش

وَبَرَقَ الْبَصَرُ : خیره شد چشم ، خیره شد دیده

يَبْرُقُ : خیره میشود چشم ، خیره میشود دیده

وَ بَرَقَ ، يَبْرُقُ ، بَرْقاً ، بَرَقاناً : « مثل : بَرَقَ اَلْبَرْقُ بَرَقاناً »

* * *

بَزَقَ اَلْبُزَاقَ : خیو انداخت ، بینداخت خیو را ، بینداخت خیوی

بَزْقاً : خیو انداختن

* * *

بَسَقَ اَلنَّخْلُ : دراز شد خرمابن، بلند شد درخت خرما

بُسُوقاً : دراز شدن خرمابن ، بلند شدن درخت خرما

* * *

بَصَقَ اَلْبُصَاقَ : بینداخت خیو را

بَصْقاً : خیو انداختن

خ = خَرَقَ اَلْقَصَّارُ اَلثَّوْبَ[1] : بدرید گازر جامه را ، بشکافت گازر جامه را[2]

خَرْقاً : دریدن جامه ، شکافتن جامه

* * *

١ – اَلْقَصَّار : مُعَرَّب : گازر .

٢ – در نسخه ٢ - مج این فصل را بحاء مهمله ذکر کرده گوید : حَرَقَ القصّار الثوبَ : بسوخت گازر جامه را ؟

خَفَقَ اَلنَّجْمُ : فروشد ستاره ، پنهان شد ستاره ، نهان شد ستاره

خُفُوقاً : فروشدن ستاره ، پنهان شدن ستاره ، نهان شدن ستاره

* * *

خَلَقَ اَلْأَدِيْمَ : اندازه‌کرد ادیم را ، بیندازید ادیم را ، اندازه گرفت ادیم را ، اندازه‌کرد چرم را

وَ خَلَقَ اَلْإِفْكَ : بیافت دروغ‌را ، بساخت‌دروغ را، دروغ‌ساخت، بیافرید دروغ را

خَلْقاً : دروغ بافتن ، دروغ ساختن، آفریدن دروغ ، آفریدن، ساختن

* * *

خَنَقَهُ : خپه کردش

خَنْقاً ، خَنِقاً : خپه کردن

ر = رَزَقَهُ : روزی دادش ، روزی داد اورا ، روزیش داد

رِزْقاً ، رَزْقاً : روزی دادن

وَهُوَ اَلرِّزْقُ : و این روزی ، روزی

ج : اَلْأَرْزَاق

* * *

رَفَقَ بِالْأَمْرِ : چرب دستی کرد برکار، چرب دستی کرد بکار، باآرامش درآمد درکار

وَرَفُقَ ، يَرْفُقُ : « مثل : رَفَقَ بِالأمرِ »

رِفْقاً : چرب دستی کردن ، آرامش کردن درکار

وَهُوَ رَفِيْقٌ : واین چرب دست ، واو چرب دست

* * *

رَمَقَهُ : نگریست اورا ، بنگریست اورا، نگریست بوی ،بنگریستش ، « نَظَرَ اليه »

رَمْقاً : نگریستن ، بنگریستن، نگرستن ، بنگرستن

ز - زَرَقَهُ بِالْمِزْرَاقِ : بزدش بزوپین ، بزد اورا بزوپین ، بخست او را بزوپین ، بزوپین زدش

زَرْقاً : بازوپین زدن ، خستن بزوپین، بزوپین زدن

س - سَحَقَ ، وَسَحُقَ : دور شد

يَسْحُقُ : دور می‌شود

وَسَحُقَ ، يَسْحُقُ : « مثل : سَحَقَ ، يَسْحُقُ »

سُحْقاً : دور شدن ،دوری

وَهُوَ سَحِيْقٌ : و او دور ، واین دور، دورشده

* * *

سَمَقَ : درازشد ، بلند و دراز شد ، « عَلَا وَطَالَ »

سُمُوْقاً : دراز شدن ، بلند ودراز شدن

ش - شَرَقَتِ الشَّمْسُ : برآمد آفتاب ، سرزد خورشید

شُرُوْقاً ، شَرْقاً ، شُرُقاً : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید

وَشَرَقَ اُذُنَ الشَّاةِ : بشکافت گوش گوسپند را

شَرْقاً : شکافتن گوش گوسپند

* * *

شَلَقَ الْمَرْأَةَ : به بستر زن درآمد ، با زن درآمیخت

شَلْقاً : به بستر زن درآمدن ، بازن درآمیختن

ص - صَدَقَ الْخَبَرَ : راست گفت اورا خبر را

صِدْقاً : راست گفتن

وَهُوَ الصِّدِيْقُ : و او راست گوی ، همیشه راست گوی ، نیک راست گوی

ط - طَرَقَهُ لَيْلاً : شب‌آمد بوی ، بشب آمد بوی ، بشب درآمد بروی

طُرُوْقاً : شب آمدن ، بشب آمدن ، بشب درآمدن

وَ طَرَقَ اَلْحَدِيْدَ بِالْمِطْرَقَةِ : بكوفت آهن را بخايسك ، بزد بخايسك آهن را

وَ طَرَقَ اَلْفَرَسُ : گشنی كرد اسب

وَطَرَقَ اَلْحَصى : فال كرد بسنگ ريزه

طَرْقاً : بخايسك كوفتن برآهن ، گشن كردن اسب ، فال كردن بسنگ ريزه

* * *

طَلَقَتِ اَلْمَرْأَةُ : زن هشته شد ، رها شد زن

وَ طَلُقَتِ اَلْمَرْأَةُ : «

تَطْلُقُ : زن هشته ميشود ، زن رها ميشود

طَلاقاً : زن هشته شدن ، رها شدن زن

وَهِيَ طَالِقٌ : واين زن رها شده ، واين زن هشته

ع ـ عَمَقَ ، (وَ عَمُقَ) اَلْمَكَانُ : ژرف شد جای ، دور فروشد جای

يَعْمُقُ : ژرف ميشود جای ، دور فرو ميشود

عُمْقاً ، عَمَاقَةً : ژرف ، شيب

وَ هُوَ عَمِيْقٌ : واين ژرف ، واين جای ژرف

غ ـ غَبَقَ اَلْغَبُوْقَ : باده شام داد او را ، شبانگاه باده دادش، می‌شبانگاه داد او را

غَبْقاً : باده شبانگاه نوشيدن

اَلْغَبُوْق : می‌شبانگاه ، « اَلْغَبُوْقُ : شُرْبُ اَلْعَشِيِّ »

ف ـ فَرَقَ بَيْنَ اَلشَّيْئَيْنِ : جدائی افكند ميان دو چيز [1]

فَرْقاً ، فُرْقَاناً : جدائی افكندن ميان چيزها

م ـ مَرَقَ اَلسَّهْمُ مِنَ اَلرَّمْيَةِ : بيرون شد تير از نشانه ، بگذشت تير از نشانه ، تيراز نشانه گذركرد

وَ مَرَقَ اَلرَّجُلُ مِنَ اَلطَّاعَةِ : بيرون آمد مرد از فرمانبرداری، بيرون شد مرد از فرمانبرداری

مَرْقاً ، مُرُوْقاً : بيرون شدن تير از نشانه ، بگذشتن تيراز نشانه ، بيرون شدن از فرمانبرداری

وَهُمُ اَلْمَارِقَةُ : وايشان بيرون شده‌گان از فرمانبرداری ، وايشان گروه خارجيان

---

۱ ـ وَفَرَقَ بَيْنَ اَلشَّيْئَيْنِ وفَرَّقَ بين الاشياء ،وقال الله تعالى : واذ فَرَقْنا بكم البحر فانجيناكم .

ن ـ نَسَقَ اَللّآلِی : برشته کرد مروارید را ، برشته کشید مروارید‌ها را ، درهم کشید مروارید‌ها را ، مروارید برشته کرد

وَهُوَ اَلنَّسَقُ : و این رشتهٔ مروارید ، واین مروارید‌های برشته کشیده

• • •

نَفَقَتِ اَلدَّابَّةُ : بمرد ستور

نُفُوْقاً : مردن ستور

نَفَقَ اَلْمَتَاعُ : روان شدکاله، روان شد آخریان ۱ ، خریدار یافت کاله

نَفَاقاً : روان شدن‌کاله، خریدار یافتن‌کاله

ك

ب ـ بَرَكَ اَلْبَعِیْرُ : بخفت اشتر

بُرُوْكاً : خفتن اشتر

---

۱ ــ آخَرْیان : کالای‌گزیده ، رخت به گزین . استاد عسجدی‌گوید :

آخَرِیانِ خِرَد سفته فِرستم بِدوست   هیچ ندارم دِگرچون دل‌وجان نزداوست

وَ آخَرْیان : بزبر نخست وزن « پرنیان » نیزآمده ،کمال گوید :

چون میدهی مرا توعطاهای به‌گزین   جز به‌گزین چه آرمت از آخَرْیان شِکَر

وریشهٔ این واژه در اوستا « اُغْرَه » : خوب ،به، گزیده ، برجسته .

وسپس در پارسی : اَیْغَر : نیرومند ، فربه ، بزرگ ، گَشَن .

و آخَرِیان ، آخَرْیان: گزین ، گزیده ،کالای گزیده .

ت ـ تَرَكَهُ : رها کردش ، رها کرد او را ، بهشتش ، بهشت او را

تَرْكاً ، مَتْرَكاً : رها کردن ، هشتن

وَهُوَ اَلْمَتْرَكُ : واین هشته شده

د ـ دَلَكَ اَلْخُفَّ عَلَى اَلْاَرْضِ : بمالید موزه را برزمین

وَ دَلَكَ فِیْ اَلْحَمَّامِ بِالْدَلُوْكِ : بمالید درگرمابه بسنگ پای، بمالید خویشتن را درگرمابه بدارو، بمالید تن‌خود را درگرمابه بچیزی مالیدنی

دَلْكاً : مالیدن

وَ دَلَكَتِ اَلشَّمْسُ : فروشد آفتاب ، بگشت آفتاب

دُلُوْكاً : فروشدن آفتاب ، برگشتن آفتاب

س ـ سَلَكَ اَلطَّرِیْقَ : بسپرد راه را ، بسپارد راه را ، سپرد راه را ، پویید راه را

سُلُوْكاً : راه سپردن ، پوییدن

وَسَلَكَ اَلْخَیْطَ فِیْ اَلْاِبْرَةِ : درکشید رشته رادرسوزن ، درآورد رشته را در سوزن ، اندرکشیدرشته را در سوزن

سَلْكاً : درکشیدن رشته در سوزن ، درآوردن رشته در سوزن

وَهُوَ اَلسِّلْكُ : رشتهٔ سوزن ، رشته ، واین رشته

• • •

سَمَكَ : بلند شد

سَمْكاً ، سُمُوْكاً : بلند شدن

ع - عَرَكَ اُذُنَهُ : بمالید گوشش را ، بمالید گوش او

عَرْكاً[1] : مالیدن گوش

• • •

عَلَكَ اَلْفَرَسُ اَللِّجامَ : بخایید اسب لگام را

عَلْكاً : خاییدن اسب لگام را

ف - فَرَكَ اَلسُّنْبُلَ : بمالید خوشهٔ گندم را

وَفَرَكَ اَلْمَنِيَّ مِنَ اَلثَّوْبِ : بمالید آب مردم را از جامه

فَرْكاً : مالیدن

---

۱ – عَرَكَ : (از باب نصر) ، مالید و سود اورا تا اینک ناپدیدکرد او را وآهنگ کرد براو به بدی .

عَرَكَ اَلْبَعِيْرُ : برید و ریش‌کرد اشتر پهلویِ خود را با رنج تا اینکه رسید بگوشت . و این اشتر (عَارِك) ، و (عَرَكْرَك) وزن سفرجل .

عَرَكَ اَلدَّهْرُ فُلاناً : آزموده کرد روزگار فلانرا - قاموس - صحاح

عَرَكَتَ اَلْقَوْمُ فِى اَلْحَرْبِ عِرَاكاً ، وَاَلْمُعَارِكَةُ اَلْقِتالُ واَلْمَعْرَك ، اَلْمَعْرَكَة ، اَلْمَعْرُكة ، وَاَلْمُعْتَرَك : مَوْضِعُ اَلْحَرْبِ . نبردگاه

ن - نَسَكَ لِلّهِ : قربان کرد برای خدای ، قربان‌کرد از بهر خدای ، قربان آورد خدای را

نُسْكاً : قربانی‌کردن برای خدای

وَهِيَ اَلنَّسِيْكَةُ : واین قربانی

ل

أ - أَكَلَ : بخورد

أَكْلاً : خوردن

وَهِيَ اَلْأَكْلَةُ : واین خورش ، واین لقمه

• • •

أَمَلَ مِنْهُ كَذَا : امید داشت از وی فلان چیز

أَمَلاً : امید داشتن ، امیدوار بودن

وَهُوَ اَلْأَمَلُ : واین امید

ج : اَلْآمَال

ب - بَذَلَ لَهُ الْمَالَ : بداد بوی خواسته را ، بخشید باو خواسته را

بَذْلاً : خواسته دادن ، خواسته بخشیدن

• • •

بَزَلَ اَلْجَمَلُ : نه ساله شد اشتر

بُزُوْلاً : نه ساله شدن اشتر

وَجَمَلٌ بَازِلٌ : اشتر نه سالهٔ نر

وَنَاقَةٌ بَازِلٌ : اشتر نه ساله ماده ، اشتر مادهٔ به نه سال درآمده

* * *

بَطَلَ الشيءُ : باطل شد چیز

بُطُوْلاً ، بُطْلَاناً : باطل شدن

* * *

بَقَلَ وَجْهُ اَلْغُلامِ : موی برآورد روی برنا، روئیده شد ریش برنا، در روی نوجوان موی برست

بُقُوْلاً : رستن ، رستن موی ، روئیدن موی

ح = حَصَلَ عَلَيْهِ : فروماند براو ، باقی ماند بروی

حُصُوْلاً : فرو ماندن براو

وَهُوَ اَلْحَاصِلُ : باقی مانده ، مانده

والمحصول : «

خ = خَذَلَهُ : رها کردش ، براند او را ، بگذاشت او را ، یاری نداداش

خِذْلَاناً : رهاکردن ، راندن ، یاری ندادن

د = دَخَلَ الدَّارَ وَفِيْ الدَّارِ : درآمد بسرای ، بسرای اندر شد ، درخانه درآمد

وَدَخَلَ عَلَى فُلانٍ وَاِلَى فُلانٍ : درآمد بر فلان، درآمد برفلانکس

دُخُوْلاً ، مَدْخَلاً : درآمدن

وَهِيَ اَلدِّخْلَةُ وَاَلدَّخِيْلُ : اندرون کار

ج : اَلدُّخَلَاءِ

وَدَاخِلُ ، وَدَخِيْلُ الدَّارِ : اندرون خانه ، اندرون سرای

وَالدَّخِيْلُ : دوست پنهان [1]

ذ = ذَبَلَ اَلْبَقْلُ : پژمرده شد تره

ذُبُوْلاً : پژمرده شدن تره

ر = رَفَلَ فِي ثَوبِه : خرامان رفت در جامهاش ، خرامید در جامه خویش، بخرامید درجامه وی ، باخرامان رفت درجامهٔ خویش

رَفْلاً ، رُفُوْلاً : خرامان رفتن درجامها ، خرامیدن

---

١ – از زیادات چ

* * *

رَكَلَ الْدَابَةَ بِاِحْدَى رِجْلَيْه : بزد ستور را بیکی از دو پا ، بزد اسب‌را بیکی از دو پایش، بزد ستور را بیکی از دو پایش

رَكْلاً : زدن ستور بیکی ازدو پای

س = سَفَلَ : بزیر فروشد ، بزیر شد

سَفَالاً ، سُفُوْلاً : بزیر فروشدن ، زیر شدن

وَ سَفُلَ : فرومایه شد

سَفَالَةً ، سَفَالِيَةً : فرومایه شدن ، فرومایگی

وَهُوَ سَفِيْلٌ وَسِفْلٌ (وَسَفِلٌ) : واو فرومایه ، واین فرومایه

وَهُمْ ، ج : سَفِلَةٌ ، سِفْلَةٌ

و ایشان فرومایگان

ش = شَكَلَ الْفَرَسَ : شکال نهاد اسب را ، شکیل نهاد اسب‌را

وَ شَكَلَ الْكِتَابَ : اعراب نهاد نامه را ، نقطه زد نامه را ، اعراب زد نامه را

شَكْلاً : اعراب نهادن ، نقطه زدن

وَهُوَ اَلْشَكْلُ : واین اعراب ، واین نقطه

اَلْشَكْلُ : « اَلْمِثْل » مانند ، همتا ، همانند

اَلْشِكْلُ : « الدَلال » غنج، کرشمه

ج : الشُكُوْل

* * *

شَمَلَهُمْ اَلْخَيْرُ : نیکی رسید بگروهی مردمان ، نیکی رسید برگروه مردم ، فروگرفت همه را نیکی ، نیکی‌رسیدبهمه ایشان

يَشْمُلُ : همه را فرا میگیرد ، بهمه می‌رسد ، برگروه میرسد

وَشَمِلَ ، يَشْمَلُ : « مثل : شَمَلَ ، يَشْمُلُ »

شُمُوْلاً ، شَمْلاً : همه را فرا گرفتن ، بهمه رسیدن ، برگروه رسیدن

ص = صَقَلَ اَلْمِرْآةَ : بزدود آینه را ، روشن‌کرد آینه را

صَقْلاً ، صِقَالاً : زدودن آینه ، روشن‌کردن آینه

غ = غَفَلَ عَنِ اَلْشَيْءِ : غافل شد از چیز

غُفُوْلاً ، غَفْلَةً : غافل شدن

ف = فَضَلَهُ : افزون شد برو ، افزون شد بر وی ، افزون آمد بر وی

وَ فَضَلَ عَلَیْه : *

فَضْلاً ، فُضُولاً : افزون شدن ، فزونی یافتن ، افزایش

وَ هِیَ اَلْفَضِیْلَةُ : و این افزونی ، افزونی ، افزایش ، فزایش ، فزونی

ج : اَلْفَضَایِلُ

ق = قَبِلَتِ اَلْقَابِلَةُ اَلْوَلَدَ [1] : برداشت مامیان فرزند را ، گرفت مام ناف بچه را ، برداشت مام ناف فرزند را ، پیش داری کرد مامیان وگرفت بچه را [2]

تَقْبُلُ : برمیدارد مامیان فرزند را

وَ قَبُلَتْ ، تَقْبُلُ ، وقَبِلَت ، تَقْبَلُ : « مثل : قَبَلَت ، تَقْبُلُ »

---

۱ – قَبِلَتِ اَلْقَابِلَةُ اَلْوَلَدَ : (از باب : عَلِمَ ، یَعْلَمُ) گرفت مام ناف بچه را .

وقَبِلَت ، تَقْبَلُ ، قَبُولاً ، قُبُولاً ، قِبَالَةً المرأةُ : کانت قابِلَةً

وقَبِلَتِ ، القابِلَةُ اَلْوَلَدَ : تَلَقَّتْهُ عِندَ اَلْوِلادَةِ .

اَلْقَبَل : لُطفُ القابلة باخراج الولد .

اَلْقَبِیْل ، اَلْقَبُوْل ، القابِلَة : زنِ مام ناف .

وَلِی قِبَلَهُ : از من حقی بر او است .

وَمَالِی بِهِ قِبَلٌ : نیست مرا در برابر او توان .

قَبِیْل : پایندان ، شناسنده ، پاکار ، ضامن .

۲ – مَام ناف : ماناف ماما ناف ، ماماچه ، پازاج ، پیش نشین ، پیش‌دار ، همه بپارسی : (قَابِلَة) را گویند .

قَبْلاً ، قَبَالَةً : مام ناف بودن

وهی اَلْقِبَالَة : مامائی کردن ، مامائی ، مامیائی

وهی القَابِلَة : و این مام ناف ، ماما ناف ، واین ماما ، واین مامیان

* * *

قَتَلَهُ : بکشت او را ، بکشتش

قَتْلاً : کشتن

وهوَ قَتِیْلٌ : و این کشته ، واوکشته

وَهُمْ ج : قَتْلَی

* * *

قَفَلَ عَنِ اَلْغَزْو : بازگشت ازغزا ، بازآمد از جنگ

قُفُوْلاً ، قَفْلاً : بازگشتن ، برگشتن ، برگردیدن

ك = کَحَلَ عَیْنَهُ : سرمه کشید چشمش را ، سرمه کرد بچشمش ، سرمه کرد چشمش را

کَحْلاً : سرمه کشیدن ، سرمه درچشم کشیدن ، سرمه بچشم کردن

* * *

کَفَلَ بِهِ : پایندانی کرد اورا ، پذرفتاری کرد او را ، پایندان شد ازو او را ، پدرفتار شد بدو ، پیاندان شد بدو ، پذرفتار شد از وی

کَفَالَةً : پایندانی کردن ، پایندان شدن ، پذرفتار شدن

وَ كَفَلَ عَنْهُ : *

وَ كَفَلَ عَنه ولَهُ : پدرفتار شد ازو برای او

كُفُولاً ، كَفْلاً : پذرفتار شدن ، پایندان شدن

وَهُوَ كَفِيلٌ : پایندان ، پذیرفتار ، واو پایندان

وَهُمْ ج : اَلْكُفَلاَءُ

وَ كَفَلَ اَلْيَتِيمَ : بنواخت كودك بی‌پدر را ، تیمار داشت كودك بی‌پدر را ، تیمارداشت كرد كودك پدرمرده را ، پذرفتار كرد كودك پدر مرده را ، بنواخت یتیم‌را

(كفل اليتيم : ضَمَّه اليهِ وأنفق عَلَيه)

كَفْلاً : نواختن كودكان پدر مرده ، تیمار داشتن كودكان بی پدر ، پدرفتاری‌كردن كودك پدرمرده

م = مَثَلَ بَيْنَ يَدَيه : بر پای استاد پیش وی ، ایستاد پیش او ، بیستاد پیش او

مُثُولاً : بر پای استادن پیش‌كسان ، ایستادن پیش‌كسان

وَ مَثَلَ بِهِ : بزاری بكشت اورا ، پا ودست برید او را

مُثْلَةً : بزاری كشتن ، پا و دست بریدن

* * *

مَجَلَتْ يَدُهُ : آبله‌كرد دستش ، آبله‌كرد دست وی

تَمْجُلُ : آبله میكند دستش

مَجْلاً : آبله كردن دست

وَمَجِلَتْ ، تَمْجَلُ ، تَمْجُلُ : « مثل : مَجْلَتْ ، مَجَلاً »

وَيَدٌ مَاجِلَةٌ : دست با آبله ، ودستی آبله‌گرفته ، دست‌آبله‌كرده

وَمَجِلَةٌ : *

* * *

مَطَلَهُ : دفع كردش ، دوركرد او را

مَطْلاً : دفع كردن ، دوركردن

ن = نَخَلَ اَلدَّقِيْقَ : ببیخت آرد را ، بیخت آرد را

نَخْلاً : بیختن آرد

* * *

نَصَلَ اَلْخِضَابُ : بیرون شد رنگ ، رنگ برفت ، بزدود رنگ ، زدوده شد رنگ

نُصُولاً : بیرون شدن رنگ ، رفتن‌رنگ ، زدوده شدن رنگ

* * *

نَقَلَهُ : بگردانید ازجای بجای ، ازجای بجای بردش ، بگردانیدش از جای ، بجنبانیدش ازجای

نَقْلاً : از جای بجای گردانیدن ، ازجای بجای بردن ، از جای بجای جنبانیدن

م

ح = حَجَمَهُ اَلْحَجَّامُ : شیشه کرد او را حجام ، حجامت کردش حجامت کننده ، شیشه کرد او را رگ زن

حَجْماً : شیشه کردن رگ زن ، رگ زدن ، حجامت کردن

* * *

حَرُمَهُ الشیءُ (وَحَرُمَ) : حرام شد بر وی چیز ، حرام شد چیزی

حُرْمَةً ، حُرْماً : حرمت ، حرام شدن

وَهُوَ حَرَامٌ ، (وَحِرْمٌ ، حَرَمٌ ، حَرِمٌ ، حَرْمٌ) : واین حرام

* * *

حَكَمَ بَيْنَ اَلْقَوْمِ : حکم کرد درمیان مردمان، داوری کرد میان مردمان

حُكْماً ، حُكُوْمَةً : حکم کردن ، داوری کردن

وَهُوَ حَاكِمٌ ، (وَحَكَمٌ) : واین حکم کننده ، واین داور

خ = خَدَمَهُ : خدمت کرد اورا ، خدمت کردش

خِدْمَةً : خدمت کردن

ر = رَجَمَهُ : سنگ زد او را ، سنگسار کرد اورا ، سنگ باران کرد او را

رَجْماً : سنگ زدن ، سنگسار کردن ، سنگباران کردن

وَهُوَ الرَّجِيْمُ (وَ اَلْرُجُوْمُ) : واو سنگسار کرده ، بسنگ زده

وَالرَجِيْمْ ، وَ اَلْرَجُوْمْ : شیطان ، دیوستنبه ، مهتر دیوان

وَ الْرُجُوْم : سنگهای انداخته

وَرَجَمَ بِالْظَنِّ : سخن بگمان گفت ، سخن گفت نه بر اندیشه

رَجْماً : سخن بگمان گفتن ، سخن نه براندیشه گفتن

* * *

رَسَمَ لَهُ فِي كَذَا : نشان نهاد او را درفلان چیزی ، نشان داد او را در فلان چیز

وَرَسَمَ الْبُرَّ : مهر نهاذ برگندم ، مهر کرد گندم را

وَهُوَ اَلْرَسْمِ : و این نشان

و ، ج : الْرُسُوْم

وَهُوَ اَلْرَوْسَمُ : واین مهر

* * *

وَرَشَمَهُ : « ای : رَسَمَهُ بِالْرَوْسَمِ »[1] ، مهر کرد خرمن گندم را

---

١ – رَشَمَ ، يَرْشُمُ ، رَشْماً ، بَيْدَرَ اَلْحِنْطَةِ : خَتَمَهُ بِاَلْرَوْشَمِ ، مهر زد بر خرمن گندم .

(مانده در برگ پسین)

رَشْماً : مهر کردن خرمن گندم

وَهُوَ اَلرَّوْشَمُ : واین مهر ، مهر که خرمن بدان مهر کنند

ج : اَلرَّوَاشِمُ ، اَلرَّوَاشِيمُ

* * *

رَغَمَ (وَرَغِمَ) اَنْفُهُ : خاك آلود شد بینی او ، بخاك سوده شد بینی او[1]

يَرْغُمُ : خاك آلوده میشود بینی ، بخاك سوده میشود بینی

وَرَغِمَ ، يَرْغَمُ : « مِثل : رَغَمَ ، يَرْغُمُ »

رُغْماً ، رَغْماً ، مَرْغَماً : خاك آلوده شدن بینی ، بخاك سودن بینی

---

۱ ــ رَغَمَهُ ، يَرْغَمُ ، رَغْماً : قَهَرَهُ وَقَسَرَهُ : بزیر آورد او را ، چیره گشت براو ، دست یافت براو .

(مانده در برگ پسین)

(مانده از برگ پیش)

اَلرَّشْمُ : خَتْمُ بَيْدَرِ اَلْحِنْطَةِ : مهر کردن خرمن گندم .

اَلرَّوْشَمُ ، اَلرَّاشُوْمُ : لوح مَنقُوشٌ تُخْتَمُ بِهِ البَيَادِرِ : مهر چوبین که خرمن گندم بدان مهرکنند .

وَ اَلرَّوْسَمُ ، اَلرَّاسُوْمُ : (بسین مهملة) ایضاً .

وفی التاج : « و الرَّوسَم (والشین لغة فیه) : خَشَبَةٌ مکتوبة بالنقر . وفی الاساس لویح فیه کتاب منقور . و فی الصحاح فیها کتابة یختم بها الطعام او یختم بها الاکداس . والجمع الرواسم والرواسیم » . وَرَسَمَ بَيْدَرَ اَلْحِنْطَةِ بِاَلرَّوْسَمِ : ای : رَشَمَهُ بِاَلرَّوْشَمِ .

وَهُوَ اَلرُّغَامُ : واین خاك بینی ، واین خاك نرم

* * *

رَقَمَ اَلْكِتَابَ : نبشت نامه را

وَرَقَمَ اَلتَّاجِرُ اَلثَّوْبَ : نشان کرد بازرگان جامه را

رَقْماً : نشان کردن بازرگان جامه و کاله را

* * *

رَكَمَ اَلأَشْيَآءَ : بریکدیگر نهاذ چیزهارا ، برهم‌دیگر نهاذ چیزهارا ، انباشت چیزها را برفراز یکدیگر

(مانده از برگ پیش)

وَرَغَمَ ، يَرْغُمُ ، رَغْماً ، رَغَماً اَنْفُهُ : ذَلَّ وَخَضَعَ عَنْ كُرْهٍ . بخاك مالیده شد بینی او ، بخاك سوده شد بینی او ، خوار و زبون گردید .

فَهُوَ رَاغِمُ الاَنْفِ : ج : رُغْمُ الأُنُوْفِ . پس او بینی بخاك آلوده ، بینی بخاك سوده ، خوار و زبون . و يُقال : [رَغَّمَ اَللهُ اَنْفَهُ] خداوند بینی او را خاك آلود کُناد ، خداوند او را خوار و زبون گرداناد .

وَ اَلرَّغْمُ ، اَلرِّغْمُ ، اَلرُّغْمُ : اَلْكُرْهُ ، يُقال اَتى على رَغْمٍ مِنْهُ ، ای : علی کُرْهٍ منه .

اَلرَّغَام : التراب : خاك نرم ، ریگ نرم آمیخته بخاك ، خواری ، زبونی ، سرافکنده‌گی

اَلرُّغَام : بینی ج : أرْغِمَة .

رَكْماً : بريكديگرنهادن چيزها ، برهمديگرنهادن‌چيزها ، برفراز يكديگر انباشتن چيزها

وَهُوَ اَلرُّكَامُ : واين چيزهای بريكديگر نهاده ، واين چيزهای برفراز يكديگر انباشته شده

ز = زَعَمَ بِهِ : پايندانی كرد اورا ، پايندان شد اورا ، پدرفتار شد اورا

زَعَامَةً : پايندان كردن ، پايندان شدن ، پدرفتار شدن

وَهُوَ زَعِيمٌ : او پايندان ، واين پايندان ، پايندان ، پدرفتار ، پذيرفتار

وَزَعَمَ اَلْأَمْرَ : اندازه‌كرد كاررا ، انديشيد كار را ، وصف كرد كار را ، دعوی كرد كار را [1]

زَعْماً ، زُعْماً ، مَزْعَماً : اندازه كردن كار ، انديشيدن كار ، وصف كردن كار ، دعوی كردن كار

س = سَجَمَ اَلدَّمْعَ : بريخت اشك را ، اشك فرو ريخت ، اشك بريخت

سَجْماً : ريختن اشك ، اشك فرو ريختن

---

١ – وَزَعَمَ ، يَزْعَمُ : فَرِحَ ، يَفْرَحُ يعنی اميد داشت .
زَعَمَ اَلْأَمْرَ : اِنگاشت كاررا ، انديشيد كار را ، اندازه كرد كار را
زَعَمَ اَلْأَمْرُ : « صارَ مُمْكِناً » ، كار شدنی است .

وَسَجَمَ بِنَفْسِه : خود ريخته شد ، خود فروريخته شد [1]

سُجُوماً : خود ريخته شدن

* * *

سَهَمَ وَجْهُهُ : نزار شد رويش ، نزار شد روی او ، بگشت رنگ‌رويش ، رنگ‌گردانيد روی وی ، گونهٔ روی وی بگشت ، پريده شد رنگ رخسارش ، رنگ از چهره‌اش پريد ، روی ترش كرد ، چهره درهم كشيد

وَسَهَمَ ، يَسْهُمُ ، وَسَهِمَ ، يَسْهَمُ : « مِثل : سَهَمَ وَجْهُهُ »

سُهُوماً : نزار شدن روی ، گشتن رنگ روی ، رنگ كردانيدن روی ، گونهٔ روی گشتن ، پريدن رنگ رخساره ، رنگ از چهره پريدن ، روی ترش كردن ، چهره درهم كشيدن

ع = عَجَمَ اَلْعُوْدَ : بگزيد چوب را ، بيازمود چوب را بگزيدن ، دندان برنهاذ چوب را ، بيازمود سختی چوب را بدندان

« عَضَّهُ لِيُعْرَفَ صِلابَتُهُ مِنْ لِينَتِهِ »

---

١ – سَجَمَتِ اَلْعَيْنُ اَلدَّمْعَ ، اَوْ اَلسَّحابَةُ اَلْماءَ ، يَسْجُمُ ، (يَسْجِمُ) ، سَجْماً ، سُجُوماً ، سَجَماناً : أسالَتْهُ و صَبَّتْهُ .
ريزانيد چشم اشك را يا ابر باران را ، وَسَجَمَ ، يَسْجُمُ ، سُجُوماً ، سِجاماً اَلدَّمْعُ سالَ قَليلاً اوكَثيراً وَ اِنْصَبَّ فهو ساجِمٌ : ريخته شد اشك و اين چشم اشك ريزان .

عَجْماً : آزمودن چوب بگزیدن ، آزمودن سختی چوب بدندان ، دندان برنهادن برچوب از بهر آزمون کردن آن

ق = قَدَمَهُ : از پیش او رفت ، پیش رفت او را ، پیش رفت از وی ، پیشی جست بر او

قُدْماً ، قُدْمَةً : از پیش او رفتن ، پیش رفتن ، پیشی‌جستن

ك = كَتَمَهُ : پنهان کردش ، پنهان داشتش ، به نهفت اورا ، نهفتش

كَتْماً ، كِتْمَاناً : پنهان کردن ، پنهان داشتن ، نهفتن

ه = هَجَمَ عَلَيْنَا : ناگاه آمد برما ، درآمدند برما ناگاه ، تاختند برما ناگاه، بناگاه تاختن گرفتند بر ما

هُجُوماً : ناگاه آمدن ، ناگاه درآمدن ، ناگاه تاختن

ن

أ = أَسَنَ ٱلْمَآءُ : رنگ آب بگشت ، گندیده شد آب ، گنده شد آب بگردید رنگ آب ، رنگ و بوی بگشت آب

يَأْسِنُ : می‌گردد رنگ‌آب ، گندیده میشود آب

وَ أَسِنَ ، يَأْسَنُ : « مِثل : أَسَنَ ، يَأْسِنُ »

أُسُوْناً : رنگ آب گشتن ، رنگ آب گردیدن ، رنگ و بوی آب گردیدن ، گندیدن آب

ب = بَدَنَ : تناور شد ، بزرگ وستبر شد تن او

بُدْناً ، بَدَناً ، بُدُوْناً : تناور شدن ، بزرگ تن شدن

وَبَدُنَ ، يَبْدُنُ ، بَدَانَةً ، بَدَاناً : « مِثل : بَدَنَ ، بُدْناً »

وَهُوَ بادِنٌ : واین تناور ، واین مرد تناور

وَهِيَ بادِنٌ ، وَبَادِنَةٌ : واین زن تناور

ج : بُدَّن

وَ بَدِيْنٌ : «

ج : بُدْنٌ

* * *

بَطَنَ : پنهان شد ، نهان شد ، نهفته شد

بُطُوْناً : پنهان شدن ، نهان شدن ، نهفته شدن

ث = ثَمَنَ ٱلْقَوْمَ : هشتم یک بستد ازمردمان ، هشت یک ستد ازمردمان « اَخَذَ ثُمْنَ اَمْوَالِهِمْ » ، هشتم شد از مردمان

ثَمَناً : هشتم یک بستدن از مردمان ، هشت یک ستدن از مردمان ، هشتم مردمان شدن

ح = حَرَنَتْ اَلدّابَةُ ، وَحَرُنَتْ : نافرمانبرداری کرد ستور، نافرمانبرداری کرد اسب ، توسن شد اسب ، توسن شد ستور

تَحْرُنُ : نافرمانبردار میشود ستور، توسن میشود اسب

حِرَاناً ، حِرْناً : نافرمانبرداری ستوران ، توسن شدن اسباب

وَهِیَ وَهُوَ حَرُوْنٌ (حُرُوْن) : واین نافرمانبردار ، واین توسن، واین سرکشیده ، سرکش

* * *

حَزَنَ : اندوهگین شد

حَزَنَهُ : اندوهگین کردش

حُزْناً : اندوه ، اندوهگین شدن ، اندوهگین کردن

وَهذا اَمْرٌ یَحْزُنُنِیْ : واین کاریست که مرا اندوهگین می کند

وَرَجُلٌ مَحْزُوْن ، وحَزِیْنٌ ، وحَزِنٌ : مرد اندوهگین ، مرد اندوهناك

وَحَزِنْتُ ، اَحْزُنُ ، اَحْزَنْ : اندوهگین شدم من

حُزْناً ، حَزْناً ، حَزَناً : اندوهگین شدن

د = دَجَنَتِ اَلْعَنَاقُ : دست‌آموز شد بزغاله ، دست‌آموز شد بزغاله ماده

دُجُوْناً : دست‌آموز شدن بزغاله

وَهِیَ داجِنٌ : و این دست‌آموز ، و این بزغاله یا مرغ دست آموز و خانه پرورد

* * *

دَخَنَتِ اَلنّارُ [1] : دوذ کرد آتش

دُخوناً : دوذ کردن آتش

* * *

دَهَنَ رأسَهُ : روغن مالید سرش‌را ، روغن کرد برسرش

دَهْناً : روغن مالیدن

ر = رَزَنَ اَلشّیءَ بیده : بگردانیدچیزرا بدستش، بسنجید چیزرا بدستش، برکرایید چیزرا بدستش

رَزْناً : گردانیدن ، سنجیدن چیز به دست

* * *

رَطَنَ : سخن بزفان عجم گفت ، بزفان عجمی سخن گفت ، پارسی با تازیان بزبان خویش سخن گفت

---

١ ـ نسخه ١ ـ مج دَجَنَتِ النار : دود کرد آتش . (بجیم)

رَطَانَةً ، رِطَانَةً : سخن گفتن پارسی بزفان خود با تازیان [1]

* * *

رَكَنَ إِلَيْهِ : میل کرد بدو ، میل کرد باو ، گرایید بسوی او ، بسوی او گروید

---

١ - رَطَنَ الفَارِسيُّ ، يَرْطُنُ ، رَطْنَاً : تَكَلَّمَ بِلُغَتِهِ و الرَّطَانَة و المُرَاطَنَة : التَّكَلُّم بالفارسيّة .

و تقول رَطَنْتُ لَه رَطَانَةً وراطَنْتُهُ : اذا كَلَّمتَهُ بالفارسيّة .

وفی حدیث ابی هریرة * : اَتَتْ امرأة فارسية فرَطَنَتْ لَهُ . لسان العرب

و الرطانة كلام لايفهمه الجمهور . اوكلام العلوج بالعربية

قال الحجاج لرجل فارسی كان نخاساً (وهو ابوالجُهير الخراسانی وكان نخاساً يبيع الدواب و الرقيق) اَتبيع الدواب المعيبة من جند السلطان ؟ فقال : شريكاتنا فی هو ازها وشريكاتنا فی مداينها وكما تجیء تكون » فقال : الحجاج ماتقول ؟ ففسّروله ذلك فضحك وكان ، لايضحك . يقول : شركاءُنا بالاهواز و المدائن يبعثون الينا بهذه الدوّاب فنحن نبيعُها علی وجوهها

(عيون الاخبار ابن قتيبة الدينوری)

* - ابوهُریرة : یکی از مردان نامدار صدر اسلام و از سرچشمه‌های احادیث عامه میباشد ، او مردی خوش نشین وخود خواه بوده و بی باکانه خویشتن را ازمعارک سیاسی و دینی عصر برکنار داشته و مردم را با تلفیق احادیث سرگرم می نمود .

در سیرهٔ حلبی در باره او آمده است : « ولما وقع القتال بين علی ومعاوية كان ابوهريرة رض يُصَلِّی خَلفَ عَلِیّ كَرّم الله وجهه ، و يَحضر طعام معاوية ، وعند القتال يَصعُد علی تَلّ فقيل له فی ذلك ؟ فقال : الصلاة خلفَ علی اَقوَم ، وطعامُ معاويةَ اَدسَم ، والقعود علی هذا التّل اَسلَم »

سيرة الحلبی ج ٣ ص ٣٢٩

يَرْكُنُ : میل میکند باو ، می‌گراید بدو ، بسوی اومی گراید

وَ رَكَنَ ، يَرْكَنُ ، يَرْكُنُ : « مثل : رَكَنَ ، يَرْكُنُ »

رُكُونَاً : گراییدن ، میل کردن

س = سَجَنَهُ : بزندان کرد اورا ، بزندان کردش ، « اَدْخَلَهُ فِی السِّجنِ »

سَجْنَاً : بزندان افکندن

* * *

سَخَنَ الشَّیءُ : گرم شد چیز

وَ سَخُنَ : *

سُخْنَاً ، سُخُونَةً : گرم شدن

وَ مَاءٌ سُخْنٌ ، (وَسَخِنٌ ، وَسَخِينٌ) : آب گرم ، آبی گرمی

وَهُوَ السُّخُونُ : واین شور با گرم ، واین خوردنی گرم

وَ سَخَنَتْ عَيْنُهُ : گرم شد چشمش ، گرم شد اشک چشم

تَسْخَنُ ، تَسْخُنُ : گرم میشود اشک چشم

سُخْنَةً ، سَخْنَةً : گرم شدن اشک چشم ،آب دیده‌گان گرم‌شدن

وَ هُوَ سَخِينُ العَيْنِ : واو آشفته چشم ، واین گرم چشم

* * *

سَدَنَهُ : خدمت کرد او را ، خدمت کردش

سِدَانَةً : خدمت کردن

وَهُمْ سَدَنَةُ ٱلْكَعْبَةِ : و ایشان خدمتکاران خانهٔ خدای ، و ایشان خدمتکاران کعبه ۱

* * *

سَكَنَ : بیارامید ، آرام گرفت

سُكُوناً : آرامیدن ، آرام گرفتن

وَهِيَ ٱلسَّكِينَةُ : واین آرام ، واین آهستگی

سَكَنَ ٱلدارَ : باشید در سرای ، بنشست درخانه ، بیارامید درسرای

سُكُوناً ، سُكْنى ، سُكْناً : باشیدن درسرای ، بنشستن در سرای ، آرمیدن درسرای

ط = طَعَنَه بالرمح : بخستش اورا بنیزه ، بزد او را به نیزه

يَطْعَنه ، يَطْعُنه ، يَطْعَنُه : می‌خستش به نیزه ، می‌زند اورا بنیزه

طَعْناً ، طعَناً ، طَعْنَاناً : زدن به نیزه ، خستن به نیزه

---

۱ ــ وَسَدَنَ ، سَدْناً ، وَسَدَانَةً : خدم الكعبة او بيت الصنم ، والاسم السِدانة بالكسر . وَسَدَنَ : عَمِلَ اَلْحَجابَةَ فهو : سادِنٌ جمع : سَدَنَة مُحَرَّكَةً وهم (سَدَنَةُ اَلْبَيْتِ) اَى : حُجَّابُهُ و سدنة الاصنام فى ـ الجاهلية قومتها ـ وهو الاصل ـ

وكانت السدانة واللواء لبنى عبدالدار فى الجاهلية فاَقَرَّهَا النبى ص لهم فى الاسلام . وقال ابوعبيدة : سدانة الكعبة خَدَمَتها وتَوَلِّىُ اَمرِها و فتح بابها واغلاقه ـ لسان العرب ـ ديوان الادب ـ تاج العروس .

وَهُوَ مِطْعَانٌ : واین نیزه زن ، واو نیزه زننده

وَ طَعَنَ عَلَيْهِ فِى حَسَبِهِ : سرزنش کرد بر وی درگوهرش ، بخست گوهرش را بزخم زبان

طَعْناً ، طَعَاناً ، طعَاناً : سرزنش کردن درگوهر مردمان ، زخم زبان زدن

ع = عَلَنَ ٱلْاَمْرُ : آشکاره شدکار ، آشکارا شد کار

يَعْلُنُ : آشکاره می‌شود ، آشکارا میشود

عُلُوْناً : آشکاره شدن ، آشکارا گردیدن کار

وَ عَلِنَ ، يَعْلَنُ : « مثل : عَلَنَ ، يَعْلُنُ ، عُلُوْناً »

عَلَناً : آشکار شدن ، آشکاره گردیدن کار

وَهِيَ ٱلْعَلانِيَةُ : واین آشکارا ، واین کار آشکاره

ف = فَطِنَ لِلْاَمْرِ : دریافت کار را ، هوش داشت بکار ، زیرك شد درکار

يَفْطَنُ : زیرك می‌شود ، هشیار می‌شود

فِطْنَة : زیرك شدن درکار ، هوش داشتن درکار ، دریافتن کار

و فَطُنَ : زیرك شد ، هوشیار شد ، هوشمند شد

يَفْطُنُ : زیرك می‌شود ، هوشیار میشود

فَطْنًا ، فَطَانَةً : هشیاری ، زیرکی ، هشیار بودن ، زیرک بودن ، هوشمند بودن

وَهُوَ فَطِنٌ : و او زیرک ، و او هشیار ، واو هوشمند ، هشیار ، زیرک ، هوشمند

ق = قَطَنَ ٱلدَّارَ : مقیم شد درسرای ، جای گرفت درخانه

قُطُونًا : در سرای بنشستن ، درسرای جای گرفتن و مقیم شدن

ك = كَمَنَ لَهُ فِي مَوضِعِ كَذَا : پنهان شد ازو در فلان جای ، پنهان شد از بهر او درجای فلان

كُمُونًا : پنهان شدن ، درکمین نشستن

وَهُوَ ٱلْكَمِينُ : واین پنهان جای ، و این پنهان شدن

* * *

كَهَنَ : فال گوئی کرد [1]

---

۱ ـ كَهَنَ لَه (از باب : مَنَعَ ، و نَصَرَ ، وكرم) كَهَانَةً وَ كِهَانَةً بالفتح ـ و الكسر و تَكَهَّنَ تَكَهُّنًا و تَكْهِيناً (والاخیر نادِر) : قضى له بالغيب ، حکم کرد از برای او بنادید . وكَهَنَ كِهانَةً (بالكسر) اذا تَكَهَّنَ ، کاهنی و غیب گوئی کرد . وكَهَنَ كَهانَةً : اذا صار كاهِناً . کاهِن شد .

(مانده در برگ پسین)

يَكْهُنُ ، يَكْهَنُ ، و كَهُنَ ، يَكْهُنُ : فال گوئی میکند

كَهَانَةً ، كُهُونَةً : فال گوئی کردن

م = مَجَنَ : بی باك شد ، رند و بی باك شد

مُجُونًا ، مُجُونَةً ، مَجَانَةً : بی باك شدن

* * *

مَرَنَ عَلَى ٱلْأَمْرِ : خوی کرد برکار ، خوکرد درکار

مُرُونًا : برکار خوکردن

* * *

(مانده از برگ پیش)

وَ الكِهَانة بالفتح (و يجوز الكسر) : اِدّعاء علم الغيب ، فهوكاهِن ج : كَهَنَة وكُهَّان (كَرُمَّان) . وَ حِرفَتُه الكِهَانَة بالكسر .

قال ابن الاثير الكاهن : الذى يتعاطى الخبر عن الكائنات فى مستقبل الزمان و يدّعى معرفة الاسرار . وقد كان فى العرب كَهَنَة كَشِقّ و سَطِيْح و غيرهما فمنهم من كان يَزعَمُ اَنَّ لَهُ تابِعاً مِنَ الجِنِّ يلقى اليه الاخبار . ومنهم من كان يزعم انه يعرف الامور بمقدمات اسباب يستدل بها على مواقعها بكلامِ مَن يَسأله اوفعله اوحاله ، وهذا يُخُصّونه باسم العرّاف كالذى يدعى معرفة الشىء المسروق ومكان الضالّة و نحوها . وفى الحديث : من اتى كاهِناً او عرّافاً فقد كفَرَ بما اُنزِل على محمد صلى الله عليه وسلم اى من صَدَّقَهم .

لسان العرب ـ صحاح اللغة ـ تاج العروس

مَهَنَهُ : خدمت کرد اورا ، خدمت کردش ، تیمار کردش

يَمْهُنُه ، يَمْهَنُهُ : خدمت میکند اورا ، تیمارمی کردش

مَهْناً ، مِهْنَةً ، مَهَنَةً : خدمت کردن ، تیمار کردن

المضاعف

ب

ج = جَبَّهُ : بریدش ، ببرید او را

يَجُبُّهُ : می بریدش

جَبّاً : بریدن

ــــــ ☆ ــــــ

خ = خَبَّ اَلْفَرَسُ : تک تک رفت اسب ، بدوید بتک اسب ، در تک آمد اسب ، درآمد بتک تکاور

خَبّاً ، خَبِيباً : تکتک رفتن اسب ، در تک آمدن اسب ، دویدن اسب بتک ، بتک درآمدن تکاور ۱

ــــــ ☆ ــــــ

۱ - خَبَّ ، يَخُبُّ ، خَبّاً ، خَبِيباً وَ خَبَباً اَلْفَرَسُ فی عَدْوِهِ : راوَحَ بين يَدَيْهِ وَ رِجْلَيْهِ ، ای : قامَ عَلی اِحداهُما مَرَّةً وَعَلی اَلاُخرَی مَرَّةً .

ذ ـ ذَبَّ عَنْهُ اَلْقَبِيحَ : بازداشت از وی زشتی را ، دورکرد ازو زشت را

ذَبّاً : بازداشتن ، دورکردن

ــــــ ☆ ــــــ

ر = رَبَّهُ : بپروردش ، پروردش

رَبّاً : پرورش ، پروردن ، پروریدن ، پرورش دادن

وَ رَبَّ اَلْنِحَى بِالْرُبِّ : پرورد خیگ را بشیره ، بپرورد خیگ را بشیره ۱

رَبّاً : پروردن خیگ بشیره ۲

ــــــ ☆ ــــــ

س = سَبَّهُ : دشنام داد اورا ، ناسزا گفت او را ، « شتمه »

سَبّاً ، مَسَبَّةً : دشنام دادن ، ناسزا گفتن

وَ هِيَ اَلْسُبَّةُ : واین دشنام ، واین ناسزا ، دشنام ، ناسزا

ــــــ ☆ ــــــ

ش = شَبَّ اَلْنَارَ : افروخت آتش را ، « اَوْقَدَ اَلْنَارَ »

شَبّاً : آتش افروختن

ــــــ ☆ ــــــ

۱ ـ رَبَّ ، يَرُبُّ ، رَبّاً وَ رُبّاً اَلْزِقَّ : طلاه بِرُبِّ التمرفَطابَت رائِحَتُهُ و مَنَعَ اَلْعَسَلَ مِنْ اَنْ يُفْسِدَ .

۲ ـ (والرُبُّ الخاثِرُ مِنَ الطِلاءِ) از زیادات ج .

ص = صَبَّهُ : بریختش ، ریختش

صَبّاً : ریختن

ع = عَبَّ اَلْمَآءَ : بشتاب نوشیدآب را ، بیکباره فرو برد آب را ، دمادم خورد آب را ، بایک دم آب نوشید

عَبّاً : بشتاب آب نوشیدن ، دمادم آب نوشیدن ، با یک دم آب نوشیدن ، بیکبار آب نوشیدن

ك = كَبَّه : بروی افکندش ، برروی افکند او را[1]

كَبّاً : بروی افکندن ، برروی افکندن

ه = هَبَّتِ اَلرِّيْحُ : بجست باد ، وزید باد ، « هَاجَت »

---

۱ ـ كَبَّه : باب (اَفْعَلَ) لِلتَعدیَة غالِباً ، یُقالُ : اَحْسَنَ اَلْصَانِعُ عَمَلَهُ وقد یُنقَل الفعل المتعدی الی باب (اَفعَلَ) فیصیر لازماً نحو : كَبَّهُ فَاَكَبَّ ، وَعَرَضَهُ فَاَعْرَضَ ولا ثالث لهما فی اللغة العربیة . و اما افلح وان كان لازماً فَاِنَّ : فَلَحَ، یَفْلَحُ ، فَلْحاً اَلاَرضَ : شَقَّهَا . و فَلَحَ، یَفْلَحُ ، فَلْحاً وَ فَلاحَةً فُلاناً : مَكَرَ به والقومَ و بِاَلقومِ : زَیَّنَ البَیعَ و الشَّرآءَ لِلبائِع والمشتری مِنهُم . و اَفْلَحَ اَلرَّجُلُ : فازَ و ظَفَرَ بِما طَلَبَ ونَجَحَ فی عَمَلِهِ .

هُبُوباً : جستن باد ، وزیدن باد ، وزش باد

وهَبَّ اَلنَّائِمُ : بیدار شد خفته

هَبّاً : بیدار شدن خفته

ت

ب = بَتَّهُ : ببریدش

بَتّاً : ببریدن

ح = حَتَّ اَلْوَرَقَ عَنِ اَلْغُصْنِ : بیفشاند برگ را ازشاخ درخت ، فرو افکند برگ را ازشاخ

حَتّاً : برگ افشاندن از درخت

ف = فَتَّهُ : ریزه کردش

فَتّاً : ریزه‌کردن

وَهُوَ اَلْفُتَاتُ : واین ریزه

ل = لَتَّ اَلْسَوِیْقَ بِاَلْعَسَلِ : بیامیخت پست را بانگبین ، چرب کرد پست را بانگبین

لَتّاً : آمیختن ، کوفتن

ث

ب = بَثَّهُ : پراکندش ، پراگنده‌کرد او را

بَثّاً : پراگندن ، پراگنده شدن

ح = حَثَّهُ عَلَى الْأَمْرِ : بینگیخت اورا برکار ، برانگیختش برکار

حَثّاً : برانگیختن ، انگیختن

وَسَيْرٌ حَثِيثٌ : رفتن تیز ، رفتن بشتاب ، رفتن زود زود

ج

ح = حَجَّ الْبَيْتَ : زیارت‌کرد کعبه را

حَجّاً ، حِجّاً ، حِجَّةً : زیارت کعبه کردن

وَهُم ، ج : الْحَاجُّ ، وَالْحُجُّ ، وَالْحَجِيجُ ، وَالْحُجَّاجُ

و ایشان حاجیان ، و ایشان زائران خانه خدای

ر = رَجَّ اللهُ بِهِمُ الْأَرْضَ : بجنبانید خدای زمین را برایشان

رَجّاً : جنبانیدن ، جنبیدن

م = مَجَّ الشَّيْءَ : بینداخت چیزرا از دهن ، بیفکند چیز را از دهن

مَجّاً : ازدهن انداختن ، ازدهان بیرون‌کردن

وَهُوَ الْمُجَاجُ : واین چیز از دهن انداخته

ح

س = سَحَّهُ : بریختش ، بریخت اورا ، بریخت آب‌را پی‌درپی

سَحّاً : ریختن ، ریختن آب پی‌درپی

وَسَحَّ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد، بخویشتن ریخته شد ، خود ریخته شد آب پی‌درپی

سُحُوحاً : خود ریخته شدن ، ریخته شدن آب بخود پی‌در پی

خ

ص = صَخَّتْهُ الصَّاخَّةُ : کر کرد اورا آواز سخت

صَخّاً : کر شدن از آواز سخت ، آواز سخت‌کردن

د

أ = أَدَّتْهُ الدَّاهِيَةُ : رسید بوی بلا ، رسید بر وی تباهی ، فرا رسید او را دشواری ، فرودآمد بر وی تباهی

أَدّاً : فرا رسیدن سختی، گران آمدن ، دشواری رسیدن ، تباهی‌رسیدن

وَ شَیءٌ إِدٌّ : چیزی شگفت آور ، چیزی سخت ، چیزی دشوار ، چیزی گران

ج = جَدَّ النَّخْلَ : برید خرمابن را ، برید درخت خرما را

جَدّاً ، جِدّاً ، جُدّاً ، جِدَاداً ، جَدَاداً : بریدن، جدا کردن ، کندن

ح = حَدَّ السَّکْرانَ : حد زد مست را

وَحَدَّ السِّکِّینَ : تیزکرد کارد را

وَحَدَّ الدَّارَ : مرز نهاد خانه را ، مرز پیداکرد سرای را ، پایان نهاد سرای را ، پیدا کردکناره های سرای را

حَدّاً : پایان نهادن ،کناره نهادن ، مرز نهادن

وَهِیَ حُدُودُ الدَّارِ : واین حدود سرای ، واین مرزهای سرای ،واین کناره های سرای

خ = خَدَّ فِی الْأَرْضِ : سوراخ کرد در زمین

خَدّاً : سوراخ کردن

وهو الخَدُّ ، و الخُدْوُدُ ، و الأُخْدُودُ : واین سوراخ

ر = رَدَّهُ : بازگردانید او را ، بازگردانیدش

رَدّاً ، مَرَدّاً : بازگردانیدن ، برگردانیدن

وَدَراهِمُ رَدٌّ : درمهای ناسره ، درمهای بد

وَهِیَ الْمَرْدُودَةُ : واین زن طلاق داده شده ، واین زن بازگردانیده

س = سَدَّ الْبَثْقَ ، (وَالْبِثْقَ) : بیست بندگشاده را ، ببست بندآب را

سَدّاً : بندآب بستن

وَهُوَ السَّدُّ : واین بند بسته

ش = شَدَّ الشَّیْءَ : ببست چیزرا ، استوارکرد چیزرا ، سخت ببست چیزرا

شَدّاً ، شِدَّةً : بستن ، استوارکردن

وَ شَدَّ عَلَیْهِ : حمله‌کرد بر وی ، بتاخت بر وی ، سخت بگرفت کار را بر او

شَدّاً ، شَدَّةً : تاختن ، سخت‌گرفتن کار

ص = صَدَّهُ : بازداشتش ، بازگردانیدش ، بازداشت او را ،
« صَدَّهُ أی : مَنَعَهُ »

صَدّاً : بازداشتن ، بازگردانیدن

وَصَدَّ بِنَفْسِه : خود بازگشت ، خود بازواگشته شد ، خود بازاستاد

صُدُوْداً : خود بازگشتن

ع ـ عَدَّ الْشَّیْءَ : بشمرد چیز را

عَدّاً ، عَدَداً : شمردن ، شمار

وَهُمْ عَدِیْدُ الرَّمْلِ : و ایشان بشمار ریگ‌اند

وَ عِنْدَه عِدَّةُ أَشْیَاءَ : و نزد او چندین چیزهاست ، و نزد وی چند چیزهاست ، و نزد او شمار چیزهاست ، و نزد اوست شمرده چیزها

ق ـ قَدَّه : بر یدش بدرازا ، برید اورا بدرازا ، ببرید اورا ، برید اورا از بالا

قَدّاً : بریدن ، بریدن بدرازا

قِدَّة : راه ، روش ، رفتار

ج : قِدَد [1]

ك ـ كَدَّه : برنجانیدش ، برنجانید اورا ، برنجانیدش وماندهاش کرد

كَدَّ بِنَفْسِه : خود رنجید ، خود رنجیده شد ، خود رنجور شد

كَدّاً : خود رنجیدن ، خود رنجیده شدن ، خود رنجور شدن

---

١ ـ وقوله تعالی : « كُنَّا طَرَائِقَ قِدَداً » ای ذوی مذاهب مختلف ج .

م ـ مَدَّ الثَّوْبَ : کشید جامه را

وَمَدَّ النَّهْرَ : بسیار آب شد جوی ، بسیار شد آب جوی ، لب‌ریز شد جوی آب ، پر شد جوی

مَدّاً : فزون شدن ، افزون‌گردیدن ، پرشدن ، بسیارشدن

وَهُوَ الْمَدُّ : واین افزونی آب ، واین افزایش‌آب

و ، ج : الْمُدُوْدُ

ه ـ هَدَّه : بشکست اورا ، درهم شکست اورا

هَدّاً : شکستن ، درهم شکستن

ذ

ب ـ بَذَّه : چیره شد براو ، دست یافت براو ، برترشد ازو ، غالب شد بر وی

بَذّاً : چیره شدن ، دست یافتن ، برتر شدن

ج ـ جَذَّه : ببریدش ، بریدش ، پاره پاره کرد اورا

جَذّاً : بریدن ، پاره پاره‌کردن

ر

ج = جَرَّ اَلْشَیءَ : بکشید چیزرا ، فرو بکشید چیز را

جَرّاً : کشیدن

د = دَرَّ اَلْسِرَاجُ : « اَضَاءَ » ، روشن شد چراغ

وَ دَرَّتِ اَلْسُوْقُ : « راجَت وَ نَفَقَ مَتَاعُها » ، بازار گرم شد ، بازار روان شد، بازارگرم شد وآخریان آن روان‌شد

یَدُرُّ ، یَدِرُّ : روان می‌شود

دَرّاً ، دُرُوْراً : روان شدن

وَ دَرَّتِ اَلْرِیْحُ اَلْسِحَابَ : باد ابر را کشانید

اَلْدَرِیْرُ : چراغ روشن

وَ کَوْکَبٌ دُرِیٌّ : ستاره تابان

وَ دُرِّیَ اَلْسَیْفِ : درخشش شمشیر

وَ دَرَّ : بسیار شد ، فزونی یافت ، افزایش یافت ، پیاپی شد ۱

---

۱ – ومنه المثل : « دُهْدُرَّیْنُ سَعْدُ اَلْقِیْنُ » بضم الدالین و فتح الراء المشدَّدَة اسمٌ لِبَطَلَ و لِلباطل ولِلکذبو (دُرَّیْن) من دَرَّ

ای : تَتَابَعَ و بالَغَ فی الکذب

دروغ میگوید چون (دی بدرود) گفتن فرّخِ آهنگر .

(مانده در برگ پسین)

ذ = ذَرَّ اَلْدَوَآءَ عَلَی اَلْجِرَاحَةِ : پراکنده‌کرد دارو را ، افشاند دارو را برریش ،

ذَرّاً : پراگندن ، پراگنده کردن ، افشاندن

وَهُوَ اَلْذَرُوْرُ : و این داروی پراگندنی ، واین داروی پراگنده ، و این داروی افشاندنی ، داروی پراگنده ، پراگندگی

وَذَرَّتْ اَلْشَمْسُ : برآمدآفتاب ، سرزد خورشید، « طَلَعَتْ »

ذُرُوْراً : برآمدن آفتاب ، سرزدن خورشید

ز = زَرَّ اَلْقَمِیْصَ : بندنه نهاد پیراهن را ،گوزگره نهاذ پیراهن را ، تکمه نهاذ پیراهن را ، گوزگره پیراهن ببست ، بندینهٔ پیراهن نهاد

(مانده از برگ پیش)

وکان فارسیاً حداداً اسمه (سعد) ـ فرخ ـ یدور فی مخالیف الیمن ، فاذا کَسَدَ فی مِخلاف قال بالفارسیة : « دی بدرود » ، ای : غَدَاً بِالْوِداع ، یُخبِرُهم بِخروجه غداً کَی یُستَعمَل ، فعَرَّبوا قوله هذا . وضربوا به‌المثل فی الکذب وقالوا : « دُهدُرَّین سَعدُ القَین » معناه : باطِلٌ وکِذبٌ مَرَّتین یا سعدالقَین ، و قالوا اذا سَمِعتَ بِسُری اَلقین فاِنَّهُ مُصَبِّحٌ .

وقیل « دُهْدُرَّیْن » مُعَرَّبٌ : « دی بدرود» ای : باطل وکذبٌ مثل: قول سعد الحداد : (دی بدرود) .

زَرّاً ، زُرّاً : بندنه نهادن بر پیراهن ، گوزگره نهادن بر پیراهن ، بندینه نهادن بر پیراهن ، گوزگره پیراهن را بستن



ص - سَرَّهُ : شادمان کردش ، شاد کردش ، شادمانه کرد او را

سَرّاً ، سُرّاً ، مَسَرَّةً ، سُرُوراً : شادمانه شدن ، شادان گردیدن ، شادمان گردیدن ، شاد شدن

وَهِیَ اَلسَّرّآءُ : واین شادی ، و این آسانی و فراخی و شادمانی ، بهروزی ، کار شادکننده

وَ سَرَّ اَلصَّبِیَّ : ببرید ناف کودک را ،

« سَرَّ الصبیَ ، ای : قَطَعَ سُرَّةَ الصَّبِیِّ »

سَرّاً : ناف بریدن ، ناف کودک بریدن

اَلسُّرُّ ، اَلسِّرَرُ ، اَلسَّرَارُ : آنچ که مام‌ناف ازناف کودک میبرد

و ، ج : أَسِرَّةٌ

اَلسُّرَّةُ : ناف ، جای بریدگی ناف کودک

و ج : سُرَر ، سُرّات



ص - صَرَّ اَلدَّرَاهِمَ : بکیسه کرد درمها را، ببست درمها را ، ببست درمها را در رکوی ۱

۱ – رکوی : کرپاس ، کهنه ، پاره از جامه که آنرا کیسه کنند .

وَصَرَّ اَلْحِمَارُ اُذْنَیْهِ : برداشت خر دوگوشش را

صَرّاً : برداشتن خر یا اسب دوگوشش را



ض - ضَرَّهُ : زیانش کرد ، زیان رسانیدش ، گزند رسانیدش ، زیان کرد اورا

ضَرّاً ، مَضَرَّةً : زیان کردن ، زیان رسانیدن

وَهِیَ اَلضَّرَّآءُ (وَ اَلضَّرَرُ) : واین زیان ، واین گزند ، و این سختی ودشواری ، زیان بادشواری ، کار زیان رسانده



ط - طَرَّشَارِبُهُ : درآمد بروتش ، برآمد سبلتش ، برست بروتش ، برست سبلت وی ، برست بروت وی

طُرُوراً : رستن بروت ، رستن ، برآمدن ، دمیدن

وَطَرَّ اَلسِّکِّیْنَ : تیزکرد کارد را

وَطَرَّ اَلطَّرَّارُ اَلثَّوْبَ : برید دزد جامه را ، کیسه ببرید طرار

طَرّاً : بریدن ، بریدن کیسه



غ - غَرَّهُ : فریفتش ، بفریفتش ، بفریفت او را

غَرّاً ، غُرُوراً : فریفتن ، فریب دادن

وَهُوَ الْمَغْرُورُ : واین فریفته ، واین فریب خورده ، واین فریبنده

الْغَرُورُ : فریب دهنده ، فریبکار ، روزگار فریب دهنده

ف = فَرَّ الْأَسْنَانَ : بدید دندانها را ، نگاه کرد دندانها را

فَرّاً : دیدن دندانهای ستوران [1]

ك = كَرَّ : برگردید ، بازگشت ، بگردید

كَرّاً ، كَرَّةً ، كُرُوراً : برگردیدن ، بازگشتن ، گردیدن

وَكَرَّهُ : بازگردانیدش

كَرّاً : بازگردانیدن

وَكَرَّ عَلَيْهِ : بتاخت بروی ، حمله کرد بروی

كَرّاً : تاختن ، حمله کردن

م = مَرَّ : بگذشت

وَمَرَّ عَلَيْهِ : بگذشت بروی

مَرّاً ، مُرُوراً : بگذشتن ، گذشتن

---

١ - فَرَرْتُ الْفَرَسَ أَفِرُّهُ (بالضم) فراً : اذا نظرت الى اسنانه لترى كم بلغت من السنين .

ز

أ = أَزَّهُ : جنبانیدش ، برانگیخت اورا ، چیره گشت براو

أَزّاً : جنبانیدن ، برانگیختن ، چیره گشتن

ب = بَزَّهُ : بربودش ، ببرید اورا

بَزّاً : ربودن ، بریدن

ج = جَزَّ الشَّاةَ : ببرید پشم گوسپند را

وَجَزَّ الزَّرْعَ : بدرود کشت را ، درویدکشت را ، « ای : حَصَدَ الزَّرْعَ »

جَزّاً ، جِزَازاً ، جَزَازاً : درودن ، درویدن ، درو کردن ، درو

ح = حَزَّهُ : ببرید اورا ، بریدش

حَزّاً : ببریدن ، بریدن

ع = عَزَّهُ : غلبه کردش ، عزت کردش ، چیره گشت بروی ، گرامی اش داشت

عَزًّا : غلبه کردن ، عزت کردن ، چیره گشتن ، گرامی داشتن

وَعَزَّ اَلْشَیءُ : عزیز شد چیزی ، گرانبها شد چیز ، کم شد چیز ، کمیاب شد چیز ، ارجمند شد چیز

عِزَّةً : عزیزشدن ، گرانبها شدن ، کم شدن ، کمیاب شدن

ﻫ = هَزَّهُ : بجنبانیدش ، بجنبانیذ او را

هَزًّا ، هِزَّةً : جنبانیدن

س

ب = بَسَّ اَلْحِجَارَةَ : ریزه کرد سنگ را ، پاره کرد سنگ را ، بشکست سنگ را

وَبَسَّ اَلْشَیءَ : بشکست چیز را ، ریزه کرد چیز را

بَسًّا : ریزه کردن ، پاره کردن ، بشکستن

ج = جَسَّهُ : بسودش ، بسود او را ، برماشیذ اورا ، برماسید اورا ، بمالیدش

جَسًّا : سودن ، برماشیذن ، برماسیذن ، مالیدن

وَهِیَ اَلْمَجَسَّةُ : و این جایگاه سودن ، واین جایگاه پرماشیذن ، جای سودن ، جای ماسیدن ، جای مالیدن ، جای پرماشیذن

ح = حَسَّهُ : بکشتش ، بکشت اورا ، بکشتش یا بدانستش

« قَتَلَهُ اَوْ عَلِمَهُ »

وَحَسَّ اَلْدَابَةَ بِالْمِحَسَّةِ : برکاوید ستوررا بشانه ، برکاوید ستور بچوب برکاو ، بخارید ستوررا بستورخار ، خارید اسب را باسب خار ، شانه کرد اسب را بشانه ، خارید ستوررا بشانه

حَسًّا : برکاویدن ستور بشانه ، خاریدن ستور بستورخار ، شانه کردن اسب بشانه

وَ اَلْحَسِیْسُ : « الصوتُ اَلْخَفِیُّ » ، آواز نرم ، بانگ نرم

وَ « تَحَسُّوْنَهُم بِاِذْنِهِ » ای : تَسْتَأْصِلُونهم قَتْلاً

د = دَسَّ اَلْشَیءَ فِیْ اَلْتُرَابِ : پنهان کرد چیز را در خاك

وَدَسَّ اِلَیْهِ رَسُوْلاً : پنهان فرستاد نزد وی پیامبر ، و پنهان گسیل داشت نزد وی پیغامبررا ، نهان فرستاد بنزد اوفرستاده را

دَسًّا : پنهان کردن چیز ، نهان فرستادن ، پنهان گسیل داشتن

ع = عَسَّ : بشب نگاه داشت ، نگاه داشت بشب ، پاسبانی کرد درشب

عَسًّا : بشب نگاه داشتن ، بشب پاسبانی کردن

وَهُوَ الْعَاسُّ : واین نگاه بان شب ، پاسبان شب

وَهُمْ ، ج : الْعَسَسُ

وایشان پاسبان شب ، وایشان نگاه بانان شب

ش

ج = جَشَّ الْحَبَّ بِالْمِجَشَّةِ : برغول کرد دانه را بدستاس برغول ، پاره کرد دانه را بدستاس ، خردکرد دانه را بدستاس

جَشًّا : برغول کردن دانه به دستآس

وَهُوَ الْجَشِيشُ وَ الْجَشِيشَةُ : واین بلغور ، برغول

ح = حَشَّ النَّارَ : افروخت آتش‌را ، برافروخت آتش را ، « اَوْقَدَ النَّارَ »

حَشًّا : آتش افروختن ، برافروختن آتش.

ر = رَشَّ الْمَاءَ : بزد آب را ، فشاندآب را

رَشًّا : آب زدن

وَهُوَ رَشَاشُ الدَّمْعِ ، وَ الطَّعْنِ : واین‌دانهٔ اشک چشم‌ونیزه زدن ، و این دانه‌ها که ازاشک یا جای نیزه دود

ط = طَشَّتِ السَّمَاءُ : باران خرد قطره بارید آسمان ، باران خرد دانه بارید آسمان

طَشًّا : باران خرد دانه بارید آسمان

غ = غَشَّ : خیانت کرد

غَشًّا ، غِشًّا : خیانت کردن

ف = فَشَّ الزِّقَّ : بیرون‌کرد باد ازخیک ، تهی کرد باد از خیک ، بادبیرون کرد از خیک

فَشًّا : بیرون‌کردن باد ازخیک ، تهی کردن خیگ از باد

ه = هَشَّ الْوَرَقَ عَلَى غَنَمِهِ : بیفشاند برگ را برگوسفندانش ، بیفشاند برگ درخت را از برای گوسپندانش ، بینداخت برگ را برگوسپندانش

هَشًّا : افشاندن برگ از درخت برگوسپندان [1]

---

١ ــ قال الله تعالی « وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَامُوسَى ، قَالَ هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّؤُا عَلَيْهَا وَأَهُشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي وَلِيَ فِيهَا مَآرِبُ أُخْرَى » ، سورهٔ طه

ص

ح = حَصَّهُ : بهره‌مند کردش ، بهره داد او را

حَصّاً : بهره مند کردن ، بهره دادن

خ = خَصَّهُ بِكَذَا : خاص کردش بفلان چیز، خاص کرد اورا بفلان کار

خُصُوْصاً ، خُصُوْصِيَّةً ، خَاصَّةً : خاص کردن

ر = رَصَّ اَلْبُنْيَانَ : استوار کرد بنا را ، استوار کرد بنیاد را

رَصّاً : استوار کردن بنا

ق = قَصَّ شَارِبَهُ : ببرید بروتش را ، برید سبلتش را

وَقَصَّ أَظْفَارَهُ : و ببریذ ناخونش را ، و ببریذ ناخنهایش را، و بچید ناخنهاش را

قَصّاً : بریدن بروت ، بریدن سبلت ، چیدن ناخن

وَقَصَّ اَلْأَمْرَ : گزاردکار را ، حکایت کردکار را

قِصَّةً : گزارش کردن کار ، حکایت کردن

وَقَصَّ اَلْعَالِمُ : تذکیر گفت دانشمند ، وعظ گفت دانشمند

وَقَصَّ أَثَرَهُ : بر پی او برفت ، در پی اورفت ، بر پی اورفت

قَصَصاً : تذکیر گفتن، وعظ گفتن، بر پی رفتن ، داستان گفتن

اَلْقِصَّةُ : گزارکار ، داستان ، داستان نوشته در دفتر

ج : اَلْقِصَصُ ، اَلْقَصَصُ

م = مَصَّ اَلْمَاءَ : بمکید آب را

يَمُصُّ ، يَمَصُّ : می‌مکید آب را

مَصّاً : مکیدن آب

ن = نَصَّ اَلْحَدِيْثَ : برداشت حدیث را ، روایت کرد حدیث را

نَصّاً : روایت کردن حدیث

ض

ح = حَضَّهُ عَلَى اَلْأَمْرِ : برانگیخت او را برکار، بینگیخت اورا برکار بینگیختش اورا برکار

حَضّاً : برانگیختن ، بینگیختن

ر = رَضَّهُ : ریزه کرد اورا ، ریزه کردش

رَضّاً : ریزه کردن

غ = غَضَّ بَصَرَهُ وَصَوْتَهُ : فروکرد چشمش‌را وآوازش‌را ، فروخوابانید چشمش را وآوازش‌را ، فروکرد چشم او را وآواز او را ، چشم به پوشید وآواز نرم داشت

غَضّاً : فروکردن چشم یاآواز ، چشم پوشیدن ، آواز نرم داشتن

ف = فَضَّ ٱلْخِتَامَ : بشکست مهر را

فَضّاً : مهر شکستن

م = مَضَّهُ ٱلْأَمْرُ : بدردآوردش کار ، بسوزانید او راکارش ، سوزانید اوراکار

يَمُضُّهُ :

وَمَضَّ مِنَ ٱلْأَمْرِ : دردمند شد ازکار ، بسوخت ازکار ، اندوهگین‌شد از کار

يَمُضُّ ، يَمَضُّ : میسوزد ازکار ، دردمند می‌شود ، اندوهگین می‌شود ازکار

مَضّاً ، مَضَضاً : دردمند شدن ، سوختن ، اندوهگین شدن

ط

ب = بَطَّ ٱلْجُرْحَ : بشکافت ریش را

بَطّاً : شکافتن

ح = حَطَّ لَهُ مِنَ ٱلثَّمَنِ : افکند او را چیزی از بها را ، کم‌کرد از بهر او از بها ، بیفکند از برای او چیزی از بها ، افکند او را از بها

حَطّاً ، حِطَّةً : افکندن ، انداختن

وَهِيَ ٱلْحَطِيطَةُ : واین آنچ ازبها افکنده باشد ، و این چیزکم‌کرده آنچه از بهاکم‌کرده باشد ، افکنده ، کم‌کرده

خ = خَطَّهُ : نبشت او را

خَطّاً : نبشتن

وَهُوَ ٱلْخَطُّ : واین نبشته ، نبشته

ج : ٱلْخُطُوطُ

ع = عَطَّ ٱلثَّوْبَ : چاك کرد جامه را ، بشکافت جامه را بدرازا

« أَی : شَقَّهُ طُولاً »

عَطّاً : چاك‌کردن جامه ، شکافتن جامه بدرازا

غ = غَطَّهُ فِي ٱلْمَاءِ : فروبردش درآب ، فرو برد او را بآب ، « غَمَسَهُ »

غَطّاً : فرو بردن درآب

ق = قَطَّهُ : از پهنا ببریدش ، از پهنا برید اورا ، بریدش بپهنا

قَطّاً : از پهنا بریدن ، بریدن بپهنا

ظ

ك = كَظَّهُ الطَّعَامُ : رنجورکردش خورشت ، ناگوار شد اورا خورشت

كَظّاً : رنجورگردیدن ازخورشت ، ناگوار شدن خورشت

وَهِيَ الْكِظَّةُ : واین ناگوارد ، واین خورشت رنجورکننده

ع

د = دَعَّ الْيَتِيمَ : براند کودك بی‌پدر را ، براند یتیم را ، دورکرد یتیم را براند یتیم را بدست

دَعّاً : راندن کودك بی‌پدر ، راندن یتیم ، دورکردن یتیم ، راندن یتیم با دست

ف

ز = زَفَّهَا إِلَى زَوْجِهَا : فرستاد زن را بسوی شوهرش،زن را بشوهرفرستاد، روان‌کرد زن را بخانه شوهر

زَفّاً ، زِفَافاً : فرستادن زن بسوی شوهر ، روان‌کردن زن بخانه شوهر

ص = صَفَّ الْقَوْمَ : رسته‌کرد مردمان را

وَصَفُّوا بِأَنْفُسِهِمْ : خود رسته شدند

صَفّاً : رسته‌کردن ، خود رسته شدن

ك = كَفَّهُ : بازداشت اورا ، بازداشتش

كَفّاً : بازداشتن

وَكَفَّ بِنَفْسِهِ : خود بازداشته شد ، خود باز ایستاد ، خود بازاستاد

كُفُوفاً : خود بازداشته شدن ، خود باز ایستادن

ل = لَفَّ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ : پیچید چیز را بچیز ، پیچید چیز را بچیزی

لَفّاً : پیچیدن چیز

ق

ح = حَقَّ الْأَمْرَ : نیك دانست کار را ، بحقیقت دانست کار را ، براستی دانست کار را

حَقّاً : نیك دانستن ، براستی دانستن

د = دَقَّ اَلشَّیْءَ : بکوفت چیز را

دَقًّا : کوفتن چیز

وَهُوَ اَلدَّقاقُ : واین کوفته ، واین ریزه ،کوفته ، ریزه

وَ اَلدَّقّاقُ : کوبنده

ز = زَقَّ اَلطّائِرُ فَرْخَهُ : چینه داد مرغ چوزه‌اش را ، خوارش داذ مرغ چوزه را ، دانه برد بگلو مرغ بچه‌اش را

زَقًّا : چینه دادن مرغ به چوزه ، دانه دادن مرغ به چوزه‌اش

ش = شَقَّهُ : شکافتش ، بشکافت او را

شَقًّا : بشکافتن ، شکافتن

وَهِیَ اَلشُّقَّةُ : واین پارهٔ جامه ، واین پارهٔ کرباس شکافته شده

وَشَقَّ فُلانٌ عَلَی فُلانٍ : سختی کرد فلان برفلان ، دشواری کرد فلان برفلان

وَشَقَّ عَلَیْهِ اَلْأَمْرُ : دشوار شد بر وی کار

شَقًّا ، شِقًّا ، مَشَقَّةً : سختی کردن ، دشوار شدن

ع = عَقَّ أَباهُ : بیازرد پدرش را

عَقًّا ، عُقُوقًا : آزردن پدر

ك

ح = حَکَّ اَلْحَرْفَ بِالْمِحَكِّ (وَبِالْمِحَکَّةِ) : بتراشید حرف را بقلم تراش ، بسترد نبشته را بکارد ، بزدود نبشته را باکارد

وَحَکَّ اَلْقَرْحَةَ : بخارید ریش‌را ، بخایید ریش را

وَحَکَّ اَلْحَجَرَ بِالْحَجَرِ : بسود سنگ را بسنگ

حَکًّا : تراشیدن ، بستردن ، سودن ، خاریدن

د = دَکَّ اَلْأَرْضَ : بکوفت زمین را ، درهم کوفت زمین را ، بکوفت و پریشان کرد زمین را

دَکًّا : کوفتن ، درهم کوفتن ، کوفتن وپریشان کردن

ش = شَکَّ فِی اَلْأَمْرِ : گمان برد درکار ، بگمان افتاد درکار، گمان‌مند شد درکار

شَکًّا : گمان بردن درکار، بگمان افتادن درکار

ص = صَکَّ وَجْهَهُ : بزد رویش را ، بزد برویش ، چک نشت او را ، چک داد او را بفلان چیز ، چک نبشت برای او

وَصَکَّ اَلْبابَ : بگشاد در را ، گشود در را

صَكّاً : برروی زدن ، چک نبشتن

وَهُوَ اَلْصَكُّ : واین چک ، چک [1]

ج : اَلْصُكُوْك

ف = فَكَّ اَلْخِتَآمَ : بشکست مهررا ، برگرفت مهررا ، بگشاد مهر را

وَفَكَّ اَلْيَدَ : بگشاد دست را از بند ، بند دست بگشاد

وَ فَكَّ اَلْأَسِيْرَ : رهانید برده را ، رهانید اسیررا ، آزادکرد برده را، آزادکرد دستگیرشده را ، بازخرید اسیررا ، بیرون کرد اسیررا ازاسیری

---

۱ – اَلْصَكّ : مُعرَّب (چک) ، اَلْصَكّ : الكتاب مُعرَّبٌ وهو بالفارسية (چک) وهو الذی ، يُكتَبُ لِلعُهدَة والجمع : اَصُكّ ، صُكُوْك ، صِكَاك .

وكانت الارزاق تسمّى صِكاكاً ، لانها كانت تخرج مكتوبة .

وفی حديث ابی هريرة قال لمروان : احللتَ بيع الصِكاك ، وذلك لان الامراء كانوا يكتبون للناس بارزاقهم و اعطياتهم كُتُباً فيبيعون ما فيها قبل ان يقبضوها معجلاً ، ويعطون المشتری اَلْصَكّ لِيَمضی و يقبضه . فنهوا عن ذلك لانه بيع ما لم يقبض » .

چک : برات ـ معرّبش (صَكّ) ـ سخن ، امر بچکیدن ، سوزنی بهرسه معنی گوید :

دبیرست تاریاست اصحاب را بحق ‏ ‏ اندر کتابخانهٔ اسلاف نست چک

آید صواب هرچه توگوئی و خصم را ‏ ‏ یارا وزهره نی که کند هیچ گونه چک

تودُرچکان زلفظ براصحاب خویش باش ‏ ‏ گو بر رخ اعادی تو خونِ دیده چک

وَ فَكَّ اَلْرَقَبَةَ : آزادکرد یک بنده را

وَفَكَّ اَلْرَهْنَ : بازستدگرو را ، باز بستد گرو را ، بازستادگرو را

وَفَكَّ اَلْبَابَ : بگشاد در را ، بگشود در را ، دررا بگشود

وَفَكَّ اَلْقُفْلَ : بگشود کلید را

وَفَكَّ اَلْعُقْدَةَ : بگشاد گره را ، بازکردگره را

فَكّاً ، فِكَاكاً ، فَكَاكاً : شکستن ، گشادن ، رهانیدن، آزادکردن بازکردن [1]

ل

أ = أَلَّهُ : بزد اورا بِالَّه « أَلَّة : ژوپین »

ب = بَلَّهُ : ترکرد او را ، ترکردش

بَلّاً : تر کردن

ت = تَلَّهُ : بروی افکندش ، بر روی افکند او را ، بیفکندش بر روی

تَلّاً : بر روی افکندن

---

۱ – و كل شیء أطْلَقتَهُ فَقَد فَكَكتَهُ لان اصل الفكّ الفصلُ بين الشيئين و تخليص بعضها من بعض .

وَتَلَّهُ لِلْجَبِيْنِ : و بيفكندش برپيشانی ، و درافكندش برروی [1]

ث = ثَلَّهُ : رخنه كرد اورا ، رخنه كردش

ثَلّاً : رخنه كردن

ح = حَلَّ اَلدَّارَ ، وَفِيْهَا ، وَبِهَا : فرودآمد بسرای ، فرود آمد بخانه

حُلُوْلاً : فرود آمدن بسرای ، فرودآمدن بخانه

وَحَلَّ اَلْعُقْدَةَ : گشاد گره را ، بگشاد گره را ، بازكرد گره بسته را

حَلّاً : گره گشادن ، بازكردن گره بسته

خ = خَلَّ اَسْنَانَهُ بِالْخِلَالِ : پاك كرد دندانهايش را بچوب خلال ، خلال كرد دندانهايش را

د = دَلَّهُ عَلَى اَلشَّيْءِ : راه نمود اورا برچيز

دَلّاً ، دَلَالَةً ، دِلَالَةً : راه نمودن

وَهُوَ اَلدَّلِيْلُ : واين راه نما ، راه نمای

وج : اَلْأَدِلَّة ، اَلدَّلِيْلَ ، اَلْأَدِلَّاءُ

---

١ – قال الله تعالى : فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ للجبين وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ . (سورة الصافات)

وَاَلدَّلَالَةَ : راه نمائی

س = سَلَّ اَلسَّيْفَ : بركشيد شمشير را، بكشيد شمشير را ،آخته كرد شمشير را ، تيغ بركشيد

سَلّاً : شمشير بركشيدن ، شمشير آخته كردن ، تيغ بركشيدن

ش = شَلَّهُ : براند اورا ، براندش ، دوركردش

شَلّاً : راندن ، دور كردن

ط = طَلَّتِ اَلسَّمَاءُ اَلْأَرْضَ : باران خرد دانه باريد آسمان برزمين ، باران خرد باريد آسمان برزمين

طَلّاً : باران خرد دانه باريدن

غ = غَلَّ مِنَ اَلْغَنِيْمَةِ : بدزديد از غنيمت، بربود چيزی از غنيمت را

غَلّاً ، غُلُوْلاً : دزديدن ،ربودن

وَغَلَّهُ بِالْغُلِّ : بندكرد اورا به زنجير ، ببست اورا بزنجير

غَلّاً : بندكردن ، بستن

ف = فَلَّ ٱلْعَدُوَّ : هزيمت كرد دشمن را ، شكست داد دشمن را

وَفَلَّ ٱلسَّيْفَ : و رخنه كرد شمشيررا ، بشكست شمشير را

يَفُلُّه : هزيمت ميدهد ، شكست ميدهد ، رخنه مى كند

فَلًّا : شكست دادن ، رخنه كردن ، هزيمت دادن

وَفَلَّ ٱلسَّيْفُ : خود رخنه‌دار شد شمشير ، خود بشكست شمشير

يَفُلُّ : خود شكسته مى‌شود شمشير ، خود رخنه كرده ميشود شمشير

فَلَلًا : رخنه دار شدن ، شكسته شدن

وَهُوَ فَلٌّ : واين رخنه شمشير ، شمشير با رخنه ، واين شمشير با رخنه

وَهُوَ فَلُّ ٱلسَّيْفِ : واين رخنهٔ شمشير ، و اين شكستگى شمشير

و ج : ٱلْفُلُولُ

م = مَلَّ ٱلْخُبْزَةَ فِى ٱلْمَلَّةِ : بپخت نان را درخاكستر گرم ، بپخت نان‌را بآتش خاكستر ، نان را درخاكستر گرم كرد

مَلًّا : نان پختن ، نان را گرم كردن

وَهِىَ خُبْزَةُ ٱلْمَلَّةِ : واين نان درخاكستر پخته ، و اين نان پخته در خاكستر گرم

م

أ = أَمَّ ٱلْقَوْمَ : سر شد برمردمان ، مهتر شد برمردمان ، رهبر شد مردمان را ، پيشوا شد مردمان را ، پيش‌نمازى كرد مردمان را

أَمًّا ، إِمَامَةً : مهتر شدن بر مردمان ، رهبر شدن ، پيشوا شدن ، پيش نمازى كردن ، پيش‌نمازى

وَهُوَ ٱلْإِمَامُ : مهتر ، رهبر ، پيشوا ، رهنمون ، سر ، واين پيش‌نماز

و ج : ٱلْأَئِمَّةُ

وَأَمَّهُ : آهنگ كردش ، آهنگ كرد بدو ، بشتافت بسوى او ، رفت بسوى او

وَأَمَّ رَأْسَهُ : بشكست سرش را ، بشكست سرش را تا بمغز ، شكست سرش را تا بمغز رسيد

وَهِىَ ٱلْآمَّةُ : و اين ريش سر ، و اين شكستگى سر تا بمغز رسيده ، و اين ريش سر بمغز رسيده ، سرشكستگى

خ = خَمَّ ٱلْبَيْتَ : بروفت خانه را ، برفت خانه را ، « اى : كَنَسَهُ »

خَمًّا : خانه روفتن

وَهِىَ ٱلْمِخَمَّةُ : واين جاروب ، جاروب

وَهِىَ ٱلْخُمَامَةُ : واين خاشاك روفته ، خاشاك روفته ، خاشاك رفته

ذ = ذَمَّهُ : نکوهش کردش، نکوهید او را ، سرزنش کردش ، ملامت کردش، عیب کردش

ذَمّاً ، مَذَمَّةً : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش کردن

ر = رَمَّ اَلْبِنَآءَ : سره کرد بنا را ، بصلاح آورد بنا را ، استوار کرد بنا را ، استوار آورد بنا را ، فاهم آورد بنا را

رَمّاً ، مَرَمَّةً : سره کردن ، استوار کردن ، باستوار آوردن ، فراهم آوردن

ز = زَمَّ اَلْبَعِيْرَ : مهار نهاذ اشتر را

زَمّاً ، زِمَاماً : مهار نهادن ، افسار نهادن ، لگام بستن

س = سَمَّ عَدُوَّهُ : زهر داد دشمنش را

وَسَمَّ اَلطَّعَامَ : زهر کرد در خورشت

سَمّاً : زهردادن ، زهرخورانیدن

ش = شَمَّهُ : ببویذش ، بوییدش ، بویید اورا ، بوی کردش

يَشُمُّهُ ، يَشَمُّهُ : می‌بوییدش

وَشَمَّهُ ، يَشَمَّهُ : « مثل : شَمَّهُ ، يَشُمُّهُ »

شَمّاً ، شَمِيْماً : بوییدن

وَهِيَ اَلشَّمَامَةُ : واین دستابوی ، دستهٔ گل ، و این دستنبوی

ض = ضَمَّ اَلشَّيْءَ اِلَى اَلشَّيْءِ : نزدیک نهاد چیزی را بچیزی ، بهم کرد چیزرا بچیز ، آورد چیزی‌بچیزی

ضَمّاً : بهم آوردن ، نزدیک کردن دو چیز

ط = طَمَّ اَلْمَآءُ : بسیار شد آب ، فزون شد آب ، افزایش یافت‌آب

طُمُوْماً : بسیار شدن آب ، فزون شدن آب ، افزایش یافتن آب

وَهِيَ اَلطَّامَةُ : واین بلا ، واین روز رستاخیز

ع = عَمَّ اَلْقَوْمَ بِالْخَيْرِ : یکسان کرد مردمان را بنیکی ، نیکی کرد بر مردمان یکسره ، همهٔ مردمان را نیکی کرد

عُمُوْماً : همه مردمان ، همگی ، یکسره

غ = غَمَّهُ اَلْأَمْرُ : اندوهگین کرد اورا کار ، اندوهگین کردش کار

غَمّاً : اندوهگین شدن

وَهِيَ اَلْغُمَّةُ : واین اندوه ، اندوه

ق = قَمَّ اَلْبَيْتَ : برفت خانه را ، بروفت خانه را

قَمّاً : روفتن ، رفتن

وهِيَ اَلْمِقَمَّةُ : واين جاروب ، جاروب

وَالْقُمَامَةُ : خاشاك روفته ، و اين خاك روبه، « اى : اَلْخُمَامَةَ »

ل = لَمَّهُ : گرد آورد او را ، گردكردش ، فراهم آوردش، انباشتش

لَمّاً : گرد آوردن ، فراهم آوردن ، بر روى هم انباشتن

ه = هَمَّ بِالْأَمْرِ : آهنگ كرد بكار ، دل بست بكار

هَمّاً ، هِمَّةً : آهنگ كار كردن ، دل بكار بستن

ن

ج = جَنَّهُ اَللَّيْلُ : تاريك شد براو شب ، تاريك شد بر وى شب ، « اَظلَمَ عَلَيْهِ اَللَّيْلُ »

وَجَنَّ عَلَيْهِ : شب فرا رسيد بر او ، گرفت او را تاريكى شب

جَنَاناً ، جُنُوناً : تاريك شدن شب

س = سَنَّ عَلَيْهِ اَلْمَآءَ : بريخت براو آب را ، بريخت بر وى آب را

وَسَنَّ عَلَيْهِ اَلْدِرْعَ : پوشانيذ برو زيره را ، پوشانيذ بر وى زره را

وَسَنَّ اَلْحَدِيْدَ : تيزكرد آهن را ، بسود آهن را

سَنّاً : تيزكردن آهن ، سودن آهن

وَسَنَّ : سنت نهاذ

سُنَّةً : سنت نهاذن

سَنَّ اَلْمَآءَ عَلَى وَجْهِهِ : آرام ريخت آبرا بر روى وى ، « صَبَّهُ صَبّاً سَهْلاً »

وَحَمَاءٍ مَسْنُوْنٌ : « اى : مَصْبُوبٌ ، او مُنْتِنٌ »

ش = شَنَّ عَلَيْهِمُ اَلْغَارَةَ : پراگند برايشان غارت را ، بگسترانيذبرايشان تاخت وتاز را

شَنّاً : پراگندن ، گستردن ، پهن كردن

ظ = ظَنَّ بِهِ كَذَا : گمان برد بر او فلان چيز را

ظَنّاً : گمان داشتن ، گمان بردن

ك = كَنَّهُ : پوشيذ اورا ، پوشيدش ، بپوشيذش

كَنّاً : پوشيدن

وَهُوَ اَلْكِنُّ : پوشیش ، پوشش

و ج : اَلْاَكِنَّةُ ، اَلْاُكْنَان

م = مَنَّهُ : ببریذ او را

مَنّاً : ببریدن

وَمَنَّ عَلَيْه : منت نهاذ بر وی

مَنّاً ، مِنَّةً : منت نهادن

المعتل الفا من المضاعف

منه [1]

د

و = وَدَّهُ : دوست داشت او را

يَوَدُّهُ ، يَوُدُّهُ : دوست می‌داشت او را

وَدّاً ، وِدّاً ، وُدّاً ، مَوَدَّةً ، وِداداً ، وَدَاداً : دوست داشتن

وَوَدِيدُهُ : دوست او

وَهُمْ ج : أَوِدَّآءُوْهُ

وایشان دوستان او میباشند

1 – ای : من باب فَعَلَ ، يَفْعُلُ .

المعتل العين

ا

ب = بَآءَ بِالْاِثْمِ : برداشت گناه را

وَبَآءُوْ بِغَضَبٍ مِنْ اَللهِ : سزاوار شدند بخشم خذا [1]

وَبَآءَ بِحَقِّهِ : مقرر آمد بحق او ، اقرار آورد بحقش

بَوَآءً ، بَوْءاً : برداشتن

س = سَآءَهُ كَذَا : اندوهگین کردش فلان کار

يَسُوْءُهُ : اندوهگین می کردش

سَوْءً ، مَسَاءً ، مَسَاءَةً ، مَسَائِيَةً : اندوهگین شدن

وَسَاءَ فِعْلُهُ : بد شد کردار او ، بد شد کارش

سَوَآءً ، سُوْءاً ، سُوَآءً : بد شدن

وَهُوَ سَيِّءُ اَلْفِعْلِ : واین مرد بد کردار

وَلَهُ فِعْلُ سَوْءٍ : و او را کردار بدست

1 – قال الله تعالى : ضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ اَلذِّلَّةُ وَاَلْمَسْكَنَةُ وَبَآءُوْ بِغَضَبٍ مِنَ اَللهِ . اَلْبَقَرَة .

وَهِیَ اَلسَّوْءَةُ (وَالسَّوْآیَ)[1] : و این کار بد، رسوائی، و این رسوائی، واین عورت، واین زشتی، زشتی،

« کُلُّ ما قَبُحَ اِظهارُهُ »[2]

وَ اِمْرَءَةٌ سَوْآءٌ : زن زشت، زن بد

ن = نَآءَ بِهِ اَلْحِمْلُ : گرانی کرد بر او بار، گران آمد بر او بار

وَنَآءَ بِالْحِمْلِ : برداشت بار را بدشواری، بار برداشت با رنج، برداشت بار را

وَنَآءَ اَلنَّجْمُ : برآمد ستاره، فرو شد ستاره،

« طَلَعَ اواَفَلَ »

« وهُوَ مِنَ الْاَضْدَاد »، واین از ناهمتاست

نَوْآءٌ : برداشتن، برآمدن، فرو شدن

ب

ت = تَابَ اِلَی اَللهِ مِنَ اَلذَّنْبِ : بازگشت بخدای ازگناه

۱ـ نسخه ج : وله فعل سَوْءٌ : اورا شد کار بد، او را شد کار زشت.
وَلَهُ فِعْلٌ سَیِّءٌ م. وج : اَفْعَالٌ سَیِّئَةٌ.

۲ـ قال الله تعالی : فَبَعَثَ اللهُ غُرَاباً یَبْحَثُ فِی الْاَرْضِ لِیُرِیَهُ کَیْفَ یُوَارِی سَوْآةَ اَخِیهِ . المائدة .

تَوْبَةً، مَتَاباً : بازگشتن، برگشتن

وَتَابَ اَللهُ عَلَیْهِ : بازگشت داد او را خدای، پذرفت خدای بازگشت وی را

تَوْبَةً : بازگشتن بخدای

ث = ثَابَ اِلَیْهِ عَقْلُهُ : بازآمد بوی خردش، بازگشت بوی خردش، بازآمد بوی هشیاریش

وَثَابَ اِلَی الْمَکَانِ : بازگشت بجای، بازگشت بسوی جایگاه

ثُؤُوباً، مَثَاباً : بازگشتن بجای

وَهِیَ اَلْمَثَابَةُ : واین جای بازگشتن، « ای : اَلْمَرْجِعُ »

ج = جَابَ اَلْفَلَاةَ : برید بیابان را، ببرید بیابان را

وَجَابَ اَلْقَمِیصَ : گریبان کرد پیراهن را

جَوْباً : بریدن، گریبان کردن پیراهن

وَجَابُوا اَلصَّخْرَ بِالْوَادِ[1] : قطعوها للبیوت

ح = حَابَ : گناه کرد

۱ـ قال الله تعالی : وَثَمُودَ الَّذِینَ جَابُوا الصَّخْرَ بِالْوَادِ . الفجر .

حَوْبًا ، حُوْبًا ، حَوْبَةً ، حِيابَةً : گناه کردن

ذ = ذَابَ اَلْجَمْدُ : بگداخت یخ

ذَوْبًا ، ذَوَبَانًا : گداختن

ر = رَابَ اَللَّبَنُ : ستبر شد شیر ، ماست شد شیر

رَوْبًا ، رُوءُوبًا ، رُؤُوبًا ، رَوَبَانًا : ستبر شدن ، ماست شدن شیر

ش = شَابَ اَلْمَآءَ بِاللَّبَنِ : بیامیخت آب را بشیر ، آمیخته کرد آب را بشیر

وَشَابَ اَلْمَآءُ اَللَّبَنَ : خود آمیخته شد آب بشیر، خود آمیخته شد آب شیررا

شَوْبًا : آمیختن آب بشیر ، خود آمیخته شدن آب بشیر

ص = صَابَ اَلْمَطَرُ : بریخت باران ، فرو ریخته شد باران

صَوْبًا : ریختن باران

وَهُوَ اَلصَّيِّبُ : و این باران ریخته ، باران ریخته ، ابر بارنده

ن = نَابَهُ اَمْرٌ : رسید بوی کار ، رسید او را کار ، برسیدش کاری

نَوْبَةً ، مَنَابًا : رسیدن

وَهِيَ اَلنَّائِبَةُ : واین کار رسیده ازگردش روزگار ، کار پیش آمده ، گردش روزگار

و ، ج : اَلنَّوَائِب

وَنَابَ عَنِ اَلرَّجُلِ : نیابت کرد از مرد ، و بجای کسی استاد

نَوْبَةً ، نِيَابَةً ، مَنَابًا : نیابت کردن

ت

ف = فَاتَنِي فُلَانٌ : پیش رفت از من فلان ، بگذشت از من فلان، ازدستم شد فلان

وَفَاتَ اَلْوَقْتُ : گذشت زمان

يَفُوتُ ، يَفَاتُ : می‌گذرد زمان

فَوْتًا ، فَوَاتًا : گذشتن ، از دست رفتن

ق = قَاتَهُ : توشه دادش ، روزی دادش

قَوْتًا ، قُوتًا ، قَوَاتًا : توشه دادن ، روزی دادن

وَهُوَ اَلْقُوتُ : و این توشه ، واین روزی

و ، ج : اَلْأَقْوَات

م = مَاتَ : بمرد ، فرمان یافت

یَمُوتُ ، یَمَاتُ : می‌میرد

مَوْتاً ، مَمَاتاً ، مَیْتَةً ، مِیْتَةً : مردن ، فرمان یافتن

وَهِیَ الْمَیْتَةُ : واین مردار

وَ الْمَیِّتُ : مرده

و ج : الأَمْوَات ، الْمَوْتَی

ث

و = رَاثَ الْحِمَارُ : سرگین افکند خر ، سرگین کرد خر

رَوْثاً : سرگین افکندن خر

وَهُوَ الرَّوْثُ : و این سرگین خر

و ج : الأَرْوَاث

ل = لَاثَ الْعِمَامَةَ عَلَی رَأْسِهِ : بربست دستار را برسرش

لَوْثاً : بربستن ، بستن

ج

و = رَاجَ الدَّرَاهِمُ : روان شد درمها

رَوَاجاً : روان شدن

م = مَاجَ الْقَوْمُ : بیکدیگر درآمدند مردمان، بر یکدیگر برآمدند مردمان، بیکدیگر آمیختند مردمان

مَوْجاً : بیکدیگر درآمدن

وَمَاجَ الْبَحْرُ : موج زد دریا ، آشوب کرد دریا

مَوْجاً : آشوب کردن دریا

ح

ب = بَاحَ السِّرُّ : آشکارا شد راز ، پیدا شد راز

بَوَاحاً ، بُؤُوحاً : آشکارا شدن ، پیدا شدن

و = رَاحَ : در شبانگاه رفتند ، بشبانگاه رفت ، بشبانگاه آمد ، بشبانگاه رفت یا آمد ، بشبانگاه بازگشت

رَوْحَةً ، رَوَاحاً : شبانگاه رفتن

ل = لَاحَ اَلشَّیءُ : پیدا شد چیز

وَلَاحَهُ اَلْحَرُّ : بسوختش گرما ، بسوزانید او را گرما

لَوْحاً : پیدا شدن

ن = نَاحَتْ عَلَی اَلْمَیِّت : نوحه کرد زن برمرده ، بگریست زن برمرده

نَوْحاً ، نِیَاحَةً : نوحه کردن ، گریستن

خ

ب = بَاخَتِ اَلنَّارُ : بیارامیذ آتش ، بمرد آتش

بَوْخاً : آرامیدن آتش ، مردن آتش

« یقال : بَاخَ النارُ وَ اَلْحَرُّ وَ اَلْحُزْنُ وَ اَلْغَضَبُ : سَکَنَ وَ فَتَرَ »

د

آ = آدَهُ اَلْاَمْرُ : گرانی کرد او را کار ، گرانی کردش کار ، گران آمد وی را کار

اَوْداً : گران آمدن کار ، گرانی کردن کار ، گران شدن کار

ج = جَادَتِ اَلسَّمَآءُ اَلْاَرْضَ : باران نیک باریدآسمان بر زمین، باران باریدآسمان برزمین ، باران بزرگ بارید آسمان بر زمین

وَ جَادَتْ عَلَی اَلْاَرْض : *

جَوْداً : باران نیک باریدن آسمان برزمین ، باران باریدن

وَجَادَ اَلرَّجُلُ عَلَیْهِ بِمَالِه : جوانمردی کرد بخواستهاش، جوانمردی کرد بر وی بمال خویش

جُوْداً : جوانمردی کردن

وَ رَجُلٌ جَوَادٌ (وَ جَائِدٌ) : مرد جوانمرد ، مرد خویش‌کام

ج : وَ قَوْمٌ أَجْوَادٌ

مردمان جوانمرد

وَجَادَ بِنَفْسِه : بمرد ، خود بمرد ، جان بداد

جُؤُوداً : مردن ، خود مردن ، جان از تن‌شدن ، جان‌کندن ، جان‌دادن

وَجَادَ عَمَلُهُ : نیک شد کار او

جَوْدَةً : نیک شدن کار

وَشَیءٌ جَیِّدٌ : چیزی نیک

ج : وَ أَشْیَآءُ جِیَادٌ

ز چیزهای نیک

وَجَادَ الْفَرَسُ : تازی شد اسب ، دونده شد اسب

جَوْدَةً : تازی شدن اسب ، دونده شدن اسب ، دویدن اسب

وَفَرَسٌ جَوَادٌ : اسب تازی ، اسب تکاور ، اسب تاختنی

ج : وَخَيْلٌ جِيَادٌ

ذ = ذَادَ الْمَاشِيَةَ عَنِ الْمَاءِ : بازداشت ستوران را از آب ، بازگردانید ستوران را ازآب ، بازداشت اشتران را از آب ، بازداشت چار پایان را ازآب

ذَوْداً ، ذِيَاداً : بازداشتن ستوران از آب، بازگردانیدن ستوران ازآب، بازداشتن اشتران از آب

س = سَادَهُ : مهتری کرد بر وی ، مهتر شد بر وی، برتر شد ازو

سِيَاداً ، سِيَادَةً ، سُؤْدَداً : مهتری کردن، مهتر شدن ، سرور شدن

ع = عَادَ إِلَيْهِ : بازگشت بوی ، بازآمد بوی

عَوْداً ، مَعَاداً : بازگشتن ، باز آمدن

وَهِيَ الْعَائِدَةُ : واین مائده ، بازآینده ، خوان

وج : الْعَوَائِدِ

وَعَادَ الْمَرِيضَ : پرسید بیمار را

عِيَادَةً : پرسیدن بیمار

ف = فَادَ : بمرد ، جانش از تن بشد

فَوْداً : مردن ، جان از تن شدن

ق = قَادَهُ : برکشید اورا ، بکشیدش

قَوْداً ، مَقَادَةً ، مَقَاداً ، قِيَاداً ، قِيَادَةً : برکشیدن ، کشیدن

وَأَعْطَاهُ مَقَادَتَهُ : داد او را گردن خود را ، فرمانبرداری کرد او را ، گردن نهاد برفرمان وی ،گردن داد اورا ، فرمانبردار شد او را

وَقَادَ الْقَوَّادُ عَلَى الْمَرْأَةِ : قلتبانی کرد قلتبان زنرا ، زن بمزد شد

قِيَادَةً : زن بمزد بودن ، پیشه زن بمزد داشتن

ه = هَادَ : جهود شد

هِيَادَةً : جهود شدن

وَهَادَ إِلَى اللّٰهِ : بازگشت بخدای

هَوْداً ، هُؤُوداً : بازگشتن بخدای

ذ

ع = عَاذَ بِاللّٰهِ مِنَ السُّوْءِ : اندخسید بخدای از بدی ، پناه گرفت بخدای از بدی، اندخسید بخدای از بدی کردار

عَوْذاً ، مَعَاذاً : اندخسیدن ، پناه گرفتن

وَتَقُوْلُ ، مَعَاذَ اللّٰهِ : می گوئی بخدای می‌اندخسم ، می گوئی پناه می گیرم بخدای از بدی ۱

ل = لاذَبِهِ : پناه گرفت او را ، پناه گرفت بر وی

لَوْذاً ، لِیاذاً ، مَلاذاً : پناه گرفتن

---

۱ ـ اَنْدَخَسْ : یاری دهنده ، پشتیبان ، پناه دهنده .

اَنْدَخَسِیْدَن : (وزن : برگردیدن) یاری نمودن ، پناه دادن ، پشتیبانی کردن ، پناه گرفتن .

اَنْدَخَسْوارَه : جایگاه پناه گرفتن ، بارو ، دژ ، پناه دهنده ، پناه گاه ، تکیه گاه .

سراج الدین راجی گوید :

چرا رانی کسی را از بر خویش   که اندخسش نباشد جز درِ تو

و لبیبی گوید :

زخشم این کهن گرگ ژکاره   ندارد جز درت اندخسواره

وَمَعَاذَ اللّٰهُ : می اندخسم بخدای از بدی .

ر

ب = بَارَ : هلاك شد ، تباه شد ، نیست شد

بَوْراً ، بَوَاراً : هلاك شدن ، تباه شدن ، نیست شدن

وَهُوَ بَايِرٌ : واین هلاك شده ، و او هلاك شونده

وَهُوَ بُوْرٌ : *

وَهُمَا بُوْرٌ : دوهلاك شونده ، وایشان هردو هلاك شده

ج : وَهُمْ بُوْرٌ

همه هلاك شوندگان

ث = ثَارَ : برخاست ، برجست ، « نَهض من مكانه »

ثَوْراً ، ثَوَرَاناً ، ثُؤُوْراً : برخاستن ، برجستن ، خیز یدن

ج = جَارَ عَلَیْهِ : ستم کرد بر وی

وَجَارَ عَنِ الطَّرِیْقِ : برگشت از راه ، بگشت از راه

وَطَرِیْقٌ جَائِرٌ : « ای : غیر مُوصِلٌ اِلی الحقّ »

جَوْراً : ستم کردن ، برگشتن از راه ، بگردیدن از راه

ح = حَارَ : بازگشت ، برگردید ، برگشت

حَوْراً : بازگشتن ، برگردیدن ، برگشتن

خ = خَارَ ٱلثَّوْرُ : بانگ کرد گاو

خُوَاراً : بانگ کردن گاو

د = دَارَ : گرد برگشت ، درگردید ، بگردید

دَوْراً ، دَوَرَاناً : گرد برگشتن ، درگردیدن ، بگردیدن

وَعَلَيْهِمْ دَائِرَةُ ٱلسَّوْءِ : و بر ایشان گردش بد ، و بر ایشان است گردش بد ، ای : شکست

وَهِيَ ٱلدَّائِرَةُ : و این گردش

وَدِيرَ بِهِ : سرگردان شد

يُدَارُ بِهِ : سرگردان میشود

دُوَاراً : سرگردان شدن [1]

ز = زَارَه : زیارت کرد اورا ، دیدش ، درآمد براو ، برآمد نزد وی

زِيَارَةً ، مَزَاراً : زیارت کردن ، درآمدن

---

۱ – ومعنی و یتربص بکم الدوائر ، ای صروف الزمان . وما فی الدار دَيَّار . ای : اَحَدٌ . از زیادات نسخه (چ)

ص = سَارَ عَلَيْهِ : برجست بر وی ، بجست برو ، بتاخت براو

سَوْرَةً ، سُؤُوراً : برجستن ،جستن ، تاختن

ش = شَارَ ٱلْعَسَلَ : بیرون‌کشید انگبین را ، بیرون‌کرد انگبین را از موم ، بیرون کشید انگبین را از کندویش

شَوْراً ، شِيَاراً : بیرون کشیدن انگبین ، بیرون‌کردن انگبین از موم

وَشَارَ ٱلدَّابَّةَ فِي ٱلْمِشْوَارِ : درآورد ستور را در بازار ستور ، بیرون‌کشید اسب را در بازار اسب

شَوْراً : درآوردن وسوار شدن برستور در بازار ستوران

ع = عَارَ عَيْنَهُ : کورکرد چشمش را

يَعُوْرُهَا : کور میکند چشمش

عَوْراً : کورکردن چشم

وَعَارَتْ عَيْنُهُ : چشم وی‌کور شد ، نابینا شد دیده او

تَعَارُ : کور میشود ، نابینا میشود

عُؤُوراً : کور شدن ، نابینا شدن دیده

وَهِيَ عَائِرَةٌ : واین چشم‌کور ، واین چشم نابینا

وَعَوِرَتْ ، تَعْوَرُ ، عَوَراً : « مثل : عَارَتْ ، عُوْرَاً »

وَهِيَ ٱلْعَوْرَآءُ : و این چشم کور ، واین زن کور

غ = غَارَ ٱلْمَآءُ : فروشد آب ، بزمین فروشدآب ، بزیر زمین فروشدآب

غَوْراً : فرو شدن آب ، بزمین فرو شدن آب

وَغَارَتْ عَيْنُهُ : فروشد چشمش ، بچشمخانه فرو افتاد چشمش

غُؤُوْراً ، وَغُؤُوْراً : فروشدن چشم ، بچشمخانه فرو افتادن چشم

وَغَارَ ٱلرَّجُلُ : به نشیب رفت مرد ، به نشیب رسید مرد

غَوْراً : به نشیب رفتن ، به نشیب رسیدن

وَهُوَ ٱلْغَوْرُ : واین نشیب ، واین جای نشیب

وَغَارَتِ ٱلشَّمْسُ : فروشد آفتاب

ف = فَارَتِ ٱلْقِدْرُ : بجوشید دیگ

فَوْراً ، فَوَرَاناً : جوشیدن دیگ

وَفَارَ ٱلْمَآءُ : بجوشید آب ، بجست آب ، « نَبَعَ »

أَتَيْتُ مِنْ فَوْرِي : بی‌درنگ بیامدم ، آرام نگرفته بیامدم

ك = كَارَ ٱلْعِمَامَةَ عَلَى رَأْسِهِ : پیچید دستار را برسرش ، ببست دستاررا برسرش ، بگردانیدش برسر

كَوْراً : پیچیدن دستار برسر ، بستن دستار برسر ،گردانیدن دستار برسر

م = مَارَ : بگردید ، بجنبید ، بیامد و برفت

مَوْراً ، مَوَرَاناً : گردیدن ، جنبیدن ، آمدن و رفتن

ن = نَارَ : رمید ، واپس رفت

نَوْراً ، نَوَرَاناً : رمیدن ، واپس رفتن

وَٱمْرَأَةٌ نَوَارٌ : زن رمیده

و ج : نِسْوَةٌ نُوْرٌ

زنان رمیده

ز

ج = جَازَ ٱلْمَكَانَ : بگذشت ازجای ، بگذشت جای را ،بگذشت ازجایگاه

جَوَازاً ، مَجَازاً : بگذشتن ، گذشتن

وَهُوَ ٱلْمَجَازُ : واین جای گذشتن ، جای گذرگاه

وَجَازَ لَهُ ٱلْأَمْرُ : روان شد او را کار

جَوَازاً : روان شدن ، گذشتن

ح = حَازَهُ : گرد کرد اورا ، گرد کردش

حَوْزاً ، حِيَازَةً : گردکردن ، فراهم‌کردن ، فراهم آوردن

ف = فَازَ بِكَذَا : پیروز شد بفلان چیز ، نیک بخت شد بفلان چیز

فَوْزاً ، مَفَازَةً ، مَفَازاً : پیروز شدن، نیک بخت شدن، دریافتن، دست یافتن

وَفَازَ اَلْمُقَامِرُ : برد قمارباز ، ببرد بازنده قمار ، دست یافت مقامر ، دست را ببرد قمار باز

فَوْزاً : بردن قمارباز در بازی قمار ، دست یافتن قمارباز در قمار

س

أ = آسَهُ : عوض دادش ، عوض داد او را ، بخشید او را چیزی ازخواسته خود را [1]

اَوْساً ، اِيَاساً : عوض دادن ، بخشیدن

---

۱ ـ آسَهُ : وفی التاج قولهم : مَايُوَاسِيهِ ، ای : ما يُصِبْهُ بِخَيْرٍ . مَاْخوذٌ مِن قول العرب : آسِ فُلاناً بِخَيْرٍ ، ای : اَصِبْهُ . و قيل مايُوَاسيهِ مِنْ مَوَدَّتِهِ وَلا قَرَابَتِهِ شَيْئاً ، مَاْخوذٌ مِنَ ـ اَلأَوْس ـ و هو اَلْعِوَضُ ، و اِشتِقاقِ ـ اَلْمُوَاسَاة اِمّا من : اَسَاه يَاْسو ، أساً و آسَى ، مُوَاسَاةً الرجلَ فی مالِهِ : جَعَلَهُ أُسْوَتَهُ فيه ، والأُسْوَة ، اَلْقُدْوَة . وَ اَسَاهُ ، يَأْسُوه اَسْواً اَلْجُرْحَ : داواه . اومن آسَ ، يَؤُوسُ أَساً ، أِيَاساً : عَوَّضَ ، وَ اَلأَوْس : العِوَض (ولا يَكون ذلكَ اِلا مِن كِفاف فان كانَ مِن فُضلَةٍ فَلَيس بِمُوَاساةٍ) ، و منه قولهم : رَحِمَ اَللهُ رَجُلاً اَعطى مِن فَضلٍ ، وَ وَاسى من كِفافٍ .

اَلْأَوْس ، اَلْأِيَاس ، اَلْمُوَاسَاة : « العِوَض وَاَلْعَطِيَّة »

ب = بَاسَ لَهُ اَلْاَرْضَ : بوسه داد زمین را پیش او ، بوسه داد زمین را برای او ، از برای او زمین بوس کرد

بَوْساً : بوسه دادن ، زمین بوسیدن [1]

ج = جَاسُوْا خِلَالَ اَلْدِيَارِ : بگشتند در میان خانها ، بگشتند میان سرایها برای تباهی

جَوْساً : گشتن میان سرایها ، گشتن میان مردم وسرایها برای تباهی

ح = وَحَاسُوْا : گشتند (میان سرایها یا میان مردمان)

حَوْساً : گشتن (میان سرایها یا مردمان) [2]

---

۱ ـ البَوْس : بِالفَتح اَلتَقْبِيل ، فارسیٌ مُعَرَّبٌ ، و فارسِيَّتُهُ (بُوْس) . وَقَدْ بَاسَهُ ، يَبُوْسُهُ ، (بوسید اورا) . وَ بَاسَ لَهُ اَلاَرْضَ : بوسید در پیش او و زمین‌را . بَوْساً : بوسیدن ، وَ بَسَاطٌ مَبُوْس

و قال الزمخشری فی (اساس البلاغة) : و منه قولُهُم :

اَيُّهَا اَلْبَائِسُ ، مَا اَنْتَ اِلا اَلْبائِس .

۲ ـ حاسوا ، حَوسَاً : بمعنی جاسوا جَوْساً . وقرءی : و حاسوا خِلال الديار بالحاء . وفی اللسان : « وَ جَاسُوْا وَ حَاسُوْا بمعنی واحد ای : فَطافوا فی خِلال الديار يَنْظرونَ هل بقی احد لم يَقتُلوه »

د ـ دَاسَ اَلْكُدْسَ : بكوفت خرمن را ، بكوفت خرمن ناكوفته را

وَدَاسَهُ بِرِجْلِه : پایمال کردش ، پای بکوفت بر آن

دَوْسًا ، دِيَاسًا ، دِيَاسَةً : کوبیدن خرمن ، کوفتن خرمن

وَ دَاسَ اَلسَّيفَ بِالْمِدْوَسِ [1] : بسود شمشیررا بسوهان ، بزدود شمشیر را به پرداغ [2]

دَوْسًا : سودن ، زدودن ،آهن را سوهان کردن، زنگ آهن را بزدودن

س ـ سَاسَ اَلْخَيْلَ وَاَلرَّعِيَّةَ : براند اسب را ورعیت را ، نگاه داشت اسبانرا و رعیت را ، سیاست کرد اسبان را و امیری کرد بررعیت ، براند اسبانرا و رعیت را زیر دست کرد ، تیمار داشت اسبانرا و رعیت را

سِيَاسَةً : راندن اسب و رعیت ، نگاه داشتن اسبان و رعایا

---

۱ ـ اَلْمِدْوَس (وزن مِنْبَر) ، و اَلْمِدْوَاس (وزن مِفتاح) : مِصْقَلَه است ، و آن ابزاری است که بدان زنگ شمشیر وآهن را بزدایند و آنرا روشن کنند . و آنچ که بدان خرمن و خوراك كوبند .

۲ ـ نسخه ۲ ـ مج داس السیفَ بالمِدوَس : بزدود شمشیر را به پرداغ . و دیگر نسخه ها بسوهان .

پرداغ ، پرداخت ، پرداس ، پردخت : آراست ، جلا داد، صیقل کرد، مصادر : پرداختن ، پردختن : آراستن ، جلا دادن ، صیقل کردن .

ك ـ كَاسَ اَلْعَقِيرُ [1] : بسه پای رفت‌اشتر پی بریده ، رفت اشتر پی‌بریده با سه پای ، بسه پای استاد اشتر پی بریده

كَوْسًا : بسه پای رفتن‌اشتران پی‌بریده ، بسه پای استادن اشتر پی‌بریده

ص

ح ـ حَاصَ اَلثَّوْبَ : بدوخت جامه را

حِيَاصَةً : دوختن جامه

وَحَاصَ عَيْنَ اَلْبَازِي : بدوخت چشم باز را [2]

---

۱ ـ و در نسخهٔ (چ) کاس اَلبَعِیرُ .

۲ ـ وَحَاصَ عین البازِی : البازی مُعرَّب باز بپارسی مرغ شکاری نامور ، ج : بیزان . و در لسان‌العرب و دیگر فرهنگهای تازی : حاص عینَ اَلصَّقرِ ، یعنی : دوخت چشم باز را ، اما دیگر نگفته‌اند دوختن چشم باز چگونه است؟

اینگ میگوید : باز را چون در آغاز میگیرند و خواهند شکار کردن را بآن بیاموزند و برای شکار پرورش دهند چشمان او را چند گاهی می بندند واین کار را بتازی : (حِیاصَةُ عین الصقر ـ یا عین البازی ـ میگویند :

سنائی غزنوی گوید :

باز را چون ز بیشه صید کنند — گردن و هردو پاش قید کنند

هردوچشمش سبک‌فرودوزند — صید کردن ورا بیاموزند

(حدیقه) ـ باب التمثیل فی الذی هو یُطْعِمُنِی وَ یَسقینی (ص ۱۵۹)

میبدی میگوید : « باز را چون بگیرند و خواهند که شایستهٔ دست شاه گردد مُدّتی چشم او بدوزند بندی بر پایش نهند در خانهٔ تاریک باز دارند » .

(کشف الاسرار) ـ ج ـ ۱۰ ـ ص ۳۱۵

حَوْصاً : دوختن ، بهم آوردن [١]

غ = غَاصَ فِیْ اَلْمَآءِ : سرفرو برد بآب ، فروشد در آب

غَوْصاً : سر فرو بردن بآب ، فرو شدن در آب

م = مَاصَ فِیْ اَلْحَدِیْثِ : اندرآمد در سخن

مَوْصاً : اندر آمدن بسخن

١ـ اَلْحَوْص ، وَ اَلْحِیَاصَة : اَلْخِیَاطَة . وَقَد حاصَ الثوبَ ، یَحُوْصُهُ ، حَوْصاً : دوخت جامه را ، وفی حدیث علیٍّ (علیه‌السلام) : اِنَّهُ اِشْتَرَی قَمِیْصاً فَقَطَعَ ما فَضَلَ مِنَ اَلْکُمَّیْنِ عَنْ یَدِهِ ثُمَّ قالَ لِلخیّاطِ حُصْهُ ، اَی : خِطْ کِفَافَهُ . ومنه المثل : « اِنَّ دَوَآءَ اَلشَّقِّ اَنْ تَحُوْصَهُ » : تنها درمان شکاف بهم آوردن آنست .

وفی التاج : الحَوْص : اَلْخِیَاطَةِ اَلْمُتَبَاعِدَة ، وَقِیلَ اَلْحَوْص : الخیّاطَة بغیر رُقعَةٍ . ولا یکونُ ذلکَ اِلّا فی جِلدٍ او خُفِّ بَعیرٍ .

وَ اَلْحَوَص : (مُحَرَّکَةً) ضِیْقٌ فِی مُؤخَرِ العَیْنَیْن حتی کاَنَّها خِیْطَت او هُوَ ضِیق مَشَقِّهِمَا او ضِیقٌ فی احداهما دون الاُخری فهو : اَحْوَص وَهِیَ حَوْصَآء .

(دیوان الادب ـ فاریابی . لسان العرب . تاج العروس)

ن = نَاصَ : بگریخت ، باز پس شد ، واپس شد ، رها شد

مَنَاصاً : گریختن ، باز پس شدن ، واپس شدن ، رها شدن

ض

خ = خَاضَ اَلْمَآءَ ، وَخَاضَ فِیْ اَلْمَآءِ : درآمد درآب ، رفت درآب

وَهِیَ اَلْمَخَاضَةُ : و این جای درآمدن بآب ، و این جای رفتن در آب

وَخَاضَ فِی اَلْحَدِیْثِ : درآمد در سخن

خَوْضاً : درسخن آمدن ، سخن را آغازکردن

ر = رَاضَ اَلْصَعْبَ : نرم‌کرد ستور توسن را ، نرم‌کرد توسن را ، نرم‌کرد ستور نانرم کرده را ، رام کرد ستور را ، نرم کرد ستور درشت را [١]

رَوْضاً ، رِیَاضَةً : نرم‌کردن ستور توسن ، رام‌کردن ستوران درشت

ع = عَاضَهُ مِنْ هِبَتِهِ شَیْئاً : عوض داد او را از بخشش چیزی ، عوض داد اورا از بخشیدهٔ او چیزی

---

١ ـ اَلصَعْب ، اَلصَعْبَة : ستورِ توسن . و الزَلُوْل : ستور رام

عَوْضاً ، عِيَاضاً : عوض دادن

وَهُوَ الْعِوَضُ : واین عوض

ط

ح = حَاطَهُ اللهُ : نگاه داشت او را خدای

حَوْطاً ، حِيَاطَةً : نگاه داشتن ، نگهبانی کردن

☆

س = سَاطَ الْقِدْرَ : بشورانید دیگ را

وَهُوَ الْمِسْوَطُ ، (وَ الْمِسْوَاطُ) : و این دیگ آشور ، و این کفگیر

وَسَاطَ الدَّابَةَ بِالسَّوْطِ ، (اَوْ بِالْمِسْوَطِ) : بزد اسب را بتازیانه

سَوْطاً : تازیانه زدن ، تازیانه درکشیدن

اَلسَّوْطُ ، اَلْمِسْوَطُ : تازیانه

☆

ن = نَاطَ بِهِ كَذَا : بیاویخت بوی فلان چیزرا ، بیاویخت بدو فلان چیزرا ، از وی درآویخت چیزی

نَوْطاً ، مَنَاطاً : آویختن ، درآویختن

ع

ج = جَاعَ ، (وَجَاعَ بِهِ) : گرسنه شد ، گرسنه شد بدو

جَوْعاً : گرسنه شدن ، گرسنگی

وَهِىَ الْمَجَاعَةُ : واین گرسنگی ، بلند سالی

☆

ر = رَاعَهُ : بترسانید اورا ، ترسانیدش

رَوْعَةً ، رَوْعاً : ترسانیدن

وَ فَرَسٌ رَائِعٌ : اسب خوب ، اسب نیک خوی ، اسب زیبا

☆

ط = طَاعَهُ ، وَطَاعَ لَهُ : فروتنی کرد اورا ، فرمانبرداری کردش

يَطُوْعُ ، يَطَاعُ : فروتنی می کند ، فرمانبرداری میکند

طَوْعاً ، طَوَاعِيَةً : فروتنی کردن ، فرمانبرداری کردن

☆

ل = لَاعَ الْحُزْنُ قَلْبَهُ : بسوزانید اندوه دلش را ، بسوخت اندوه دلش

لَوْعاً ، لَوْعَةً : سوزانیدن اندوه دل را ، سوختن دل از اندوه

غ

ر = رَاغَ اَلْثَّعْلَبُ : روباه بازی کرد ، بتاخت روباه بسوی دیگر ، بازی کرد روباه

رَوْغاً ، رَوَغَاناً : بازی کردن روباه ، به این سوی وآن سوی تاختن روباه ، باین‌سوی وآن سوی رفتن برای فریب دادن

وَرَاغَ عَلَيْهِ ضَرْباً : بزدن گرفت او را ، روی نهاذ بر وی بزدن ، آغاز کردش بسخت زدن ، روی بسوی وی نهاد برای زدن

، « اَقْبَلَ عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ »

س = سَاغَ لَهُ اَلْشَّرَابُ : گوارنده شد او را باده ، بگواریذ بر وی باده یا آشامیدنی ، گوارنده شد او را نوشیدن باده

سَوْغاً ، مَسَاغاً : گوارنده شدن باده یا آب

ص = صَاغَ اَلْحُلِيَّ : زرگری کرد پیرایه را ، بساخت زرگر پیرایه را

صَوْغاً ، صِيَاغَةً : زرگری کردن ، ساختن زرگر پیرایه را

وَهُوَ اَلْصَّائِغُ : و این زرگر

و ج : اَلْصَّوَّاغُ

ف

د ـ ذ = دَافَ اَلْدَّوَاءَ (بِالْدَّالِ وَ اَلْذَّالِ) : بیامیخت دارو را

دَوْفاً ، ذَوْفاً : آمیختن دارو ، درهم آمیختن داروها

س = سَافَ اَلْتُّرَابَ : بویید خاك را ، بویید زمین را ، پوییدن در زمین

سَوْفاً : بوییدن ، پوییدن

ط = طَافَ اَلْبَيْتَ : بگشت برگرد خانه، بگشت گرداگرد خانه ،طواف کرد خانه کعبه را

طَوْفاً ، طَوَافاً ، طَوَفَاناً : گشتن برگرد خانه ، طواف کردن

ق = قَافَهُ : بر پی او رفت ، در پی او رفت

قَوْفاً ، قِيَافَةً : بر پی او رفتن ، در پی او رفتن

ق

ت = تَاقَ اِلَيْهِ : آرزومند شد بوی ، بخواست ویرا

تَوْقاً ، تِيَاقَةً ، تَوَقَاناً : آرزومند

ذ = ذَاقَ الشَّیءَ : بچشید چیز را

ذَوْقاً ، ذَوَقَاناً : چشیدن چیزی

ر = رَاقَنِی الشَّیءُ : خوش آمد مرا چیزی ، بشگفت آورد مرا چیزی

رَوْقاً : خوش آمدن ، بشگفت آمدن

س = سَاقَ الْإِبِلَ : براند اشتران را ، راند اشتران را

سَوْقاً ، سِیَاقَةً ، مَسَاقاً : راندن اشتران ، راندن

وَسَاقَ اِلَیْهَا الْمَهْرَ : رسانید بزن مهر را

ش = شَاقَه : آرزومندکرد او را

شَوْقاً : آرزومند گردیدن

ع = عَاقَهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را ازکار

عَوْقاً : بازداشتن از کار

ف = فَاقَهُ فِی الْعِلْمِ : بگذشت ازو در دانش ، برتر شد ازو در دانش

فَوْقاً : برتر شدن بدانش

وفَاقَ : زغنک گرفته شد ، هکچه گرفت ، هلاك شد

فُوَاقاً : زغنک گرفتن ، هکچد گرفتن

الفُوَاق : زغنک ، هیککك ، هکچه [1]

ك

ب = بَاكَ الْحِمَارُ الْأَتَانَ : برآمد خر نر با خر ماده

بَوْكاً : گشنی کردن خرگشن با ماده

س = سَاكَ أَسْنَانَهُ : مسواك زد دندانهاش را

سَوْكاً : مسواك زدن بدندانها

وَهُوَ الْمِسْوَاكُ ، السِّوَاكُ : واین مسواك

ش = شَاكَتِ الشَّوْكَةُ رِجْلَهُ : آمد خار بپایش ، خار رفت بپایش ، بنشست خار بپایش

شَوْكَةً : خار بپای درآمدن ، خار بپای رفتن ، خار درپای نشستن [2]

---

۱ – زَغَنَك : هُکَنْچَه ، هُکَکَك ، بادگلو ، جستن‌گلو ،بتازیْ فواق

۲ – وَالشَّوْکَة : اَلْقُوَّةُ وَالْبَأْسِ ، السِّلاح وحدتُهُ و « شاكُ السِّلاح » و « شَاکِیُ السِّلاحَ » : مرد آراسته به ساز نبرد .

وَ رَجُلٌ مِشْوَكَةٌ : پای خار درآمده ، پای خار اندرآمده ، پای خار در رفته ، پای خار در نشسته

وَشَاكَ الرَّجُلُ الشَّوْكَةَ : درآمد مرد بخارستان ، درآورد مردخار را از پای ، مرد خاررا از پای بیرون کرد

یَشَاکُهَا : درمی‌آید بخارستان ، درمی‌آورد مرد خار را از پایش ، بیرون می‌کشد مرد خار را از پایش

شَوْکًا : بخارستان درآمدن ، خار از پای بیرون کشیدن

ل = لَاكَ الْفَرَسُ اللِّجَامَ : بخایید اسب لگام را ، در دهن خایید اسب لگام را

لَوْکًا : خاییدن اسب لگام را ، لگام خاییدن اسب

ل

ا = آلَ أَمْرُهُ إِلَى الصَّلَاحِ : باز آمدکار او بدرستی ، کار او براستی گرایید ، کار او بدرستی گرایید ، راست آمد کار او ، سره شدکار او

أَوْلًا ، مَآلًا : بدرستی بازآمدن کار ، کار راست آمدن ، سره شدن کار بدرستی گراییدن کار

ب = بَالَ : کمیز کرد ، پیشآب کرد ، بریخت کمیز را

بَوْلًا : کمیزکردن ، پیشآب کردن ، آب کمیز ریختن

ج = جَالَ فِي الْمَیْدَانِ : بدرخشید درمیدان ، بگذشت درمیدان ، بگشت در میدان

جَوْلَةً ، جَوَلَانًا : بتک‌وتاز آمد در میدان ، بتاخت در میدان

ح = حَالَ فِي مَتْنِ الْفَرَسِ : برجست بر پشت اسب ، « ای : امْتَطَی ظَهْرَ الْجَوَادِ »

وَحَالَ عَلَيْهِ الْحَوْلُ : بگذشت بروی سال

وَحَالَ بَيْنَهُمَا : درمیان هردو بازدارنده شد ، جدائی افکند در میان ایشان ، حایل افکند در میان ایشان هردو

حَوْلًا : جدائی افکندن میان هردو

وَحَالَ عَنِ الْعَهْدِ : برگشت از پیمان ، بگذشت از پیمان

حُؤُولًا : از پیمان برگشتن ، برگشتن از پیمان

وَحَالَتِ النَّاقَةُ : « ای : ضَرَبَهَا الْفَحْلُ ولم تحمل » ستاغ شد شترماده ، فارغ شد اشتر ماده از بارشکم فارغ ماند اشتر ماده ، سترون شد اشتر

حِیَالًا ، حَوَالًا ، حُوْلَةً ، حُوْلًا : ستاغ شدن اشترماده ، سترون شدن

وَ نَاقَةٌ حَائِلٌ : اشتر مادهٔ فارغ ، اشتر ماده فارغ از بار ، شتر مادهٔ ستاغ ، اشتر مادهٔ شکم تهی از فرزند ، اشتر مادهٔ سترون

د = دَالَتْ لَهُ اَلدَّوْلَةُ : آمد بر او دولت ، شد او را دولت

وَ دَالَتْ عَلَيْهِ اَلدَّوْلَةُ : گذشت بر وی دولت ، دور شد ازو دولت

دَوْلاً : آمدن یا سرآمدن دولت

وَهِيَ اَلدَّوْلَةُ ، (وَ اَلدُّوْلَةُ) : و این دولت

و ج : اَلدِّوَلُ ، وَ اَلدُّوَلُ

ز = زَالَ عَنْهُ : دور شد از وی ، بگشت از وی

زَوَالاً : دور شدن ، گشتن ، گردیدن

وَزَالَتِ اَلشَّمْسُ : بگشت آفتاب ، برگشت آفتاب

زَوَالاً ، زُوْلاً ، زُؤُولاً : گشتن آفتاب ، برگشتن آفتاب

ش = شَالَ اَلْمِيزَانُ : کم شد ترازو ، یا بالا شد ترازو

وَشَالَتِ اَلنَّاقَةُ : بی شیر شد اشتر ماده

وَهِيَ شَائِلَةٌ : واین اشتر ماده بی‌شیر ، واین بی‌شیر شده

وَهُنَّ ، ج : شَوْلٌ ، أَشْوَالٌ ، شَوَائِلُ

وَشَالَتِ اَلنَّاقَةُ بِذَنَبِهَا : برداشت اشترماده دمش را ، دنبال‌برداشت اشتر ماده برای گشن [1]

شَوْلاً : برداشتن اشتر دمش را برای گشن

وَهِيَ شَائِلٌ : و این اشتر مادهٔ دم بردارنده ، دنبال بردارنده ، اشتر مادهٔ دم برداشته

وَهُنَّ ج : شُوَّلٌ ، شُوَّالٌ ، شَوَّالٌ ، شُوَّلٌ ، شُيَّلٌ ، شِيَّلٌ

ص = صَالَ عَلَيْهِ : حمله‌کرد بر وی ، برجست بر وی ، تاخت برد بر او

يَصُولُ ، يَصَالُ : حمله می کند ، می‌جهد ، می‌تازد

صَوْلاً ، وَصَوْلَةً ، صِيَالاً ، صِيَالَةً : برجستن ، جستن ، حمله کردن ، تاختن

ط = طَالَ عَلَيْهِ : منت نهاذ بر وی ، افزود او را

طَوْلاً : منت نهاذن ، افزودن [2]

---

۱ – وَ : « شَالَتْ نَعَامَةُ اَلْقَوْمِ » : اَخلوا منازِلهم وَ تَفَرَّقُوا ، تَفَرَّقَتْ كَلِمَتُهُم وَ ذَهَبَ عِزُّهُم او : « تَفَرَّقُوا أَيْدِي سَبَا » ای : تَفَرَّقُوا تَفَرُّقاً لا اِجتماعَ بعده .

و « شَالَتْ نَعَامَتُهُ » ای : مَاتَ .

۲ – اَلطَّوْلُ : الزيادَة ، قوله تعالى : ومَن لم يَستَطِع مِنكُم طَوْلاً . ای : زيادَةً فى المال يبلغ بها نكاح اَلْحُرَّة . این جمله از زیادات (چ) .

وَلَيْسَ عِنْدَهُ طَائِلٌ : نیست نزد او فائده ، نیست پیش او برخورداری

ع = عَالَ أَوْلَادَهُ : نفقه داد فرزندانش را ، هزینه کرد فرزندانش را

وَعَالَ الْمِيزَانُ : کم شد ترازو ، کژ شد ترازو

وَعَالَ الرَّجُلُ : بسیار فرزند شد مرد

عَوْلاً : بسیار فرزند شدن [1]

غ = غَالَتِ الْمَفَازَةُ : دور شد بیابان [2]

وَغَالَتْهُ الْغُولُ : ببرد او را غول (دیو بیابان)

غَوْلاً : هلاك شدن ، گرفتار غول و دیو بیابان شدن ، دور شدن

وَهِيَ الْغَوَائِلُ : و این کارهای هلاك کننده

وَهِيَ الْغَائِلَةُ : و این بلای هلاك کننده

ق = قَالَ : گفت ، بگفت

---

۱ – (و منه : ذلكَ أدنى ان لا تَعُولوا . اى لا تميلوا ولا تجوروا) .
از زیادات نسخهٔ (ج)

۲– وكل ما اِغتالَ الانسان فأهلَكَهُ فهو غَول ، يقال غالَته غول اذا ذَهَبَ بِهِ وَأهلَكه و أضَلَّهُ عَنِ المَحَجَّةِ .

قَوْلاً ، مَقَالاً ، مَقَالَةً : گفتن ، سخن گفتن

وَهُوَ الْقِيلُ : واین گفتار ، سخن

وَالْقَالُ ، وَالْقَالَةُ : گفتگوی

ن = نَالَهُ عَطِيَّةً : بدادش عطا ، بداد او را چیزی از خواسته ، بخشش کرد برو

نَوْلاً ، نَوَالاً : عطا دادن ، بخشیدن

وَهُوَ النَّائِلُ ، وَالنَّوَالُ : واین عطا ، واین بخشش

ه = هَالَهُ : بترسانیدش ، بترسانید اورا ، هراسناك کرد ، بیمناك کرد

هَوْلاً : ترسانیدن ، بیمناك شدن ، هراسناك شدن

وَهِيَ ج : الْأَهْوَالُ
واین ترسها ، واین بیمها

م

ح = حَامَ الْعَطْشَانُ حَوْلَ الْمَاءِ : برگشت تشنه گرد آب ، گرد بگشت تشنه بگرد آب ، بگردید تشنه گرد آب

حَوْماً : گرد گردیدن ، برگشتن ، برگرد چیزی گردیدن

د = دَامَ الْأَمْرُ : پیوسته شد کار ، همیشه شد کار

وَ دَامَ الرَّجُلُ عَلَى الْأَمْرِ : پیوستگی کرد مرد بر کار ، پیوسته شدمرد برکار

يَدُومُ ، وَ يَدَامُ : پیوستگی میکند ، پیوسته میشود

وَدَامَ الْمَاءُ : ایستاد آب ، باستاد آب ، بیارامید آب

دَوْماً ، وَمَدَاماً ، وَ دَوَاماً : استادن ، پیوسته ایستادن ، آرامیدن ، آرامش ، ایست ، پیوسته بودن

وَهُوَ الْمَاءُ الدَّائِمُ : واین آب ایستاده ، واین آب بیستاده

ر = رَامَ الشَّيْءَ : بجست چیز را ، جویید چیزرا ، بخواست چیز را ، آرزو کرد چیز را

رَوْماً ، وَمَرَاماً : جستن ، خواستن ، جوییدن ، آرزو کردن

س = سَامَتِ الْمَاشِيَةُ : بچرا رفتند ستوران ، بچریدند ستوران

وَهِيَ السَّائِمَةُ وَ السَّوَامُ : واین ستوران چرا رفته ، و این ستوران چرا کننده ، واین‌چار پایان بچرا رونده

و ج : السَّوَائِمُ

وَسَامَهُ خَسْفاً : رسانید او را ستم ، بچشانیدش‌ستم ، ستم نمود بر وی ، رسانید بر وی ستم ، بچشانیدش‌کار دشوار را

وَسَامَهُ بِالسِّلْعَةِ : بهاکرد اورا باآخریان ، بها کرد او را بکاله ، بها کرد بر وی کاله را ، بها کرد بدو آخریان را

سَوْماً : بها کردن آخریان ، بها کردن کاله ، بها نهادن برآخریان

ص = صَامَ : روزه داشت

صَوْماً ، وَصِيَاماً : روزه داشتن

وَصَامَتِ الدَّجَاجَةُ : ریخ زد ماگیان

صَوْماً : ریخ زدن ماگیان

ع = عَامَ فِي الْمَاءِ : شناو زد در آب ، آشنا کرد در آب ، شناور شد در آب

عَوْماً : شنا زدن در آب ، آشنا کردن درآب ، شناور شدن در آب ، شناور بودن بر روی آب

ق = قَامَ : برخاست ، برپای خاست ، راست بایستاد

وَقَامَ بِكَذَا : ایستادگی کرد بفلان‌کار

وَهِيَ الْمَقَامَةُ : و این جای باشیدن ، واین جای استادن ، و این جای ایستادگی

وَقِوَامُ الْأَمْرِ : آنچ‌کار بدان راست شود ، راست ایستادن‌کار، پایندگی کار

وَدِينٌ قَوِيمٌ وَ قِيَمٌ : و دین راست ، کیش راست ، کیش استوار

وَهُوَ قَيِّمٌ بِهٰذَا الْأَمْرِ : و این ایستادگی کننده باین کار ، و او ایستاده است براین کار

وَ قَامَتْ عَلَيْهِ السِّلْعَةُ بِكَذَا : بیفتاد بروی کاله بچندین ، بیفتاد براو آخریان بچندین، برآمد بروی آخریان بچندین ، برآمد بروی کاله بچندین

وَقَامَتِ السُّوقُ (مِنَ الْأَضْدَادِ) : روان شد بازار، روان شد بازار یا کاسد شد

«: نَفَقَتْ ، كَسَدَتْ»

وَقَامَتِ الدَّابَّةُ : ایستاد ستور ، بایستاد ستور ، مانده شد ستور

قِيَامًا : ایستادن ، استادن ، مانده شدن ستوران

ك = كَامَ الْفَرَسُ الْحِجْرَ : برجست اسب برمادیان ، برشدگشن برمادیان

كَوْمًا : گشن بر مادیان گشن کردن

ل = لَامَهُ عَلَى فِعْلِهِ ، (وَفِي فِعْلِهِ) : نکوهید اورا برکردارش، نکوهش کرد وی را برکردارش، نکوهید او را برکارش ، نکوهش کرد وی را درکارش ، سرزنش کرد وی را بر کردارش

لَوْمًا ، مَلَامًا ، مَلَامَةً : نکوهیدن ، نکوهش ، سرزنش کردن

وَهِيَ اللَّائِمَةُ : و این کار نکوهیده ، کردار نکوهیده ، و این نکوهش، و این نکوهیدن

ن

خ = خَانَهُ : خیانت کردش

خَوْنًا ، خِيَانَةً : خیانت کردن

ص = صَانَهُ : نگاه داشت او را ، نگهداشت وی را

صَوْنًا ، صِيَانَةً : نگاه داشتن ، نگهداشتن

ك = كَانَ الْأَمْرُ : بود کار ، شد کار

كَوْنًا ، كَيْنُونَةً : بودن ، شدن

م = مَانَ عَلَى عِيَالِهِ ، (او : مَانَ عِيَالَهُ) : تیمار داشت فرزندانش را ، تیمار داد فرزندان خویش‌را

مَوْنًا : تیمار داشتن

هـ = هَانَ عَلَيْهِ : آسان داشت بر وی ، آسان شد بر او ، سبک شد بر او

هَوَاناً ، وَهَوْناً : آسان داشتن ، آسان شدن ، خواری ، زبونی ، سرافکندگی ، پستی

وَهُوَ هَيِّنٌ : و این آسان ، و او آسان ، آسان ، سبک

وَهَانَ فِي مَشْيِهِ : آهستگی کرد در رفتنش ، با آرامش رفت ، سبک گام برداشت ، در رفتن آهستگی کرد ، آرامش داشت در رفتن

هَوْناً ، وَهَنِيَّةً : آسانی ، آهستگی ، آرامش

وَهُوَ الْهُوَيْنَى : و این رفتن آهسته ، رفتن آهسته ، رفتن آسان ، رفتن آرام

هـ

ف = فَاهَ بِالْكَلِمَةِ : سخن گفت ، دهن بسخن گشود

فَوْهاً : سخن گفتن ، دهن بسخن بگشودن

المعتل اللام

ب

ح = حَبَاهُ الشَّيْءَ ، وَحَبَاهُ بِالشَّيْءِ : بدادش چیزی ، بداد او را چیزی

وَحَبَا عَلَى إِسْتِهِ : برفت برنشستگاهش ، برفت کودك برنشستنگاه خود

« وَحَبِيَ الصَّبِيُّ : زَحَفَ »

حَبَاءً ، حَبَاءً : رفتن برنشستگاه ، رفتن کودك بر نشستنگاه

خ = خَبَتِ النَّارُ : بمرد آتش ، فرونشست آتش ، خاموش شد آتش

خُبُوّاً : مردن آتش ، فرونشستن آتش ، خاموش شدن آتش

ر = رَبَا : بیفزود ، افزون شد برو ، افزون شد

رَبْوَاً ، رُبُوّاً : افرودن ، افزون شدن ، فزونی یافتن

وَرَبَّاهُ ، رِبَاءً : افزون دادش ، افزون کرد برای او

وَرَبَا الزَّبَدُ : برآمد کفک ، برآمدش کفک

رُبُوّاً : کفک برآمدن

ص = صَبَا إِلَيْهِ : آرزومند شد بوی ، گروید بر وی ، گرایید بدو

صَبْوَةً ، صُبُوّاً ، صِبَاءً ، صَبَاءً ، صِبَاً : آرزومند شدن ، گرویدن ، گراییدن

ك = كَبَا الْفَرَسُ : بسر اندرآمد اسب ، بسر درآمد اسب ، بلغزید اسب

كَبْوَةً : بسراندر آمدن اسب ، بسر درآمدن اسب ، لغزیدن اسب

وَكَبَا اَلزَّنْدُ : بی‌آتش شد آتش زنه ، آتش نه‌جست از آتش زنه

كَبْوًا ، كُبُوًّا : بی آتش شدن آتش زنه ، آتش نه‌جستن از آتش‌زنه

ن = نَبَا اَلسَّيْفُ عَنِ اَلضَّرِيبَةِ : برجست شمشير ازنشانه ، بجست‌شمشير اززخمگاه ، بازجست شمشير اززخمگاه

وَنُبَابِهِ اَلْمَكَانُ : ناخوش آمد او را جای ، ناخوش داشت جای را ، آرام نگرفت در آنجای ، نماند در آنجای

نَبْوًا ، نَبْوَةً ، نُبُوًّا : جستن ، برجستن ، جستن شمشير از نشانه ، جستن شمشير از زخمگاه

ت

ش = شَتَا فِي مَكَانِ كَذَا : زمستان‌گذاشت درفلان‌جای ، زمستان‌بگذرانيد در فلان جای

شَتْوَةً ، شَتْوًا : گذراندن زمستان ، زمستان گذشتن

ع = عَتَا فِي اَلْأَرْضِ : ستمگر شد در زمين ، سرفرازی‌كرد در زمين

عُتُوًّا : سرفرازی كردن ، ستمگری كردن

وَعَتَا اَلشَّيْخُ : سخت پير شد ، دوتا شد پير، فرتوت شد پير، خميده شد پيره مرد

عُتُوًّا ، عُتِيًّا : سخت پير شدن ، دوتا شدن پير ، فرتوت شدن پير ، خميده شدن پير

ث

ج = جَثَا عَلَى رُكْبَتَيْهِ : نشست بردو زانويش ، بنشست بر دو زانويش

جُثُوًّا ، جُثِيًّا : بر دو زانو نشستن ، بدو زانو نشستن

وَهُوَ جَاثٍ : و اين بدو زانو نشسته ، و اين مرد بر دو زانو نشسته

و ج : جُثِيٌّ

و ايشان بدو زانو نشسته‌گان

ع = عَثَا فِي اَلْأَرْضِ : آشوب كرد در زمين ، فساد كرد در زمين

يَعْثُو : آشوب ميكند در زمين ، فساد ميكند

وَعَثِيَ ، يَعْثَى : « مثل : عَثَا ، يَعْثُو »

عَثْوًا ، عُثُوًّا ، عُثِيًّا : آشوب‌كردن در زمين ، فساد كردن

ج

د = دَجَى اَللَّيْلُ : تاريك شد شب ، سياه شد شب

دُجُوًّا : تاريك شدن شب ، سياه شدن شب

وَهِيَ اَلدُّجَى : و این تاریکی ، واین تاریکی شب[1]

و ج : دُجْيَة

ر = رَجَاهُ : امید داشت او را ، امیدوار شد برو

يَرْجُوهُ : امید میداشت بدو ، امیدوار میشود برو

رَجَاءً ، رَجَاءَةً ، رَجَاةً ، رَجْوَةً ، رَجَاوَةً ، مَرْجَاةً ، رَجْواً : امید داشتن ، امیدوار شدن

وَرَجِيَ ، يَرْجَى ، رَجَاةً ، رَجَاوَةً : « مثل : رَجَاهُ ، يَرْجُوهُ رَجَاءً »

س = سَجَا اَللَّيْلُ : تاریک شد شب ، آرام گرفت شب

سَجْواً : تاریک شدن شب ، آرامش شب ، آرام گرفتن شب

ش = شَجَاهُ : اندوهگین کرد او را

شَجْواً : اندوهگین کردن

وشَجِيَ بِنَفْسِهِ : خود اندوهگین شد ، اندوهگین گردید

يَشْجَى : خود اندوهگین میشود ، اندوهگین میگردد

شَجاً : خود اندوهگین شدن ، اندوهگین گردیدن

---

۱ ـ و دَجَا الاسلامُ : قَوِيَ ، از زیادات نسخه ج ؟ [از دَجَا ، يَدْجُو ، دَجْواً ، دُجُوّاً الثوبُ : كان واسعاً و النعمة : كانت سابغةً .

ن = نَجَامِنْهُ : برست ازو ، رها یافت ازو

نَجَاةً : رستن ، رها یافتن

و نَجَا : بدوید ، بشتافت ، بشتابید در رفتن

نَجَاءً : دویدن ، بشتافتن ، شتابیدن در رفتن

و نَجَا : کمیز کرد ، پلیدی بکرد

نَجْواً : کمیز کردن ، پلیدی کردن

وَهُوَ اَلنَّجْوُ : و این کمیز ، واین پلید ، غایط

ه = هَجَاهُ : هجو گفت او را

هَجْواً ، هِجَاءً : هجا گفتن

وَ هَجُوَ اَلشَّاعِرُ : هجوگو شد شاعر ، هجا گوی شد شعر گوینده

هَجَاوَةً : هجا گوی شدن شاعر

وَهُوَ هَجِيٌّ : واین هجا گوی ، واین هجوکننده

ح

د ـ ط = دَحَا اَللهُ اَلْأَرْضَ : بگسترد خدای زمین را ، بگسترانید خدای زمین را

وَطَحَا : ای : وَطَحَا اللّٰهُ الْاَرْضَ « مثل : دَحَا اللّٰهُ الارضَ »

يَدْحُوْ ، يَطْحُوْ ، يَدْحَى ، يَطْحَى : می گستراند زمین را

دَحْواً ، طَحْواً ، دَحْياً ، طَحْياً : گستردن زمین ، گسترانیدن زمین

ص = صَحَا مِنَ اَلسُّكْرِ وَ اَلْعِشْقِ : بهوش آمد از مستی وعشق ، هشیارشد از مستی باده و مستی عشق ، بیرون شد از مستی وعشق

صَحْواً : بهوش آمدن از مستی ، هشیار شدن

اَلصَّحْوَ : « ضِدُّ اَلسُّكْرِ » ، هشیاری ، باخرد بودن

ل = لَحَا اَلْعُوْدَ : پوست باز کرد چوب را ، پوست باز کرد از چوب ، پوست بگرفت از درخت

وَهُوَ اَللِّحَاءُ : واین پوست ، پست درخت

وَلَحَاهُ اللّٰهُ : هلاک کردش خدای ، « ای : اَهلَكَهُ وَلَعَنَهُ »

وَلَحَاهُ اَللَّاحِي : ملامت کرد او را ملامت کننده ، سرزنش کرد او را سرزنش گوینده ، نکوهشش کرد نکوهش کننده

يَلْحُوْ ، يَلْحَى : سرزنش میکند ، نکوهش میکند ، ملامت میکند

لَحْواً ، لَحْياً : سرزنش کردن ، نکوهش کردن ، ملامت کردن

م = مَحَاهُ : بسترد او را ، بزدود او را ، پاک کرد او را

يَمْحُوْهُ : می سترد او را ، می زداید او را ، پاک میکرد او را

مَحْواً : ستردن ، زدودن ، پاک کردن

وَيَمْحَاهُ ، مَحْياً : « مثل : مَحَاهُ ، يَمْحُوْهُ ، مَحْواً »

ن = نَحَاهُ : آهنگ کرد او را ، بسوی وی آهنگ کرد

نَحْواً : آهنگ کردن

خ

س = سَخَا بِكَذَا : جوانمردی کرد بفلان چیز ، خوش کامی بنمود بفلان چیز

وَسَخُوَ ، يَسْخُوْ ، سَخِيَ ، يَسْخَى : جوانمردی میکند ، خویش کامی میکند

سَخَاوَةً ، سَخَاءً ، سَخْوَةً ، سَخَاةً : جوانمردی ، خویش کامی

وَهُوَ سَخِيٌّ : واین جوانمرد ، واین مرد خویش کام

وَهُمْ ج : اَلْاَسْخِيَاءُ

وَسَخَا بِنَفْسِهِ عَنْ كَذَا : دل برداشت از فلان چیز ، دور داشت خویشتن را از فلان چیز ، جوانمردی کرد از فلان چیز

د

أ = أَدَالَهُ : بفریفت اورا

أَدْوًا : فریفتن ، فریب دادن

ب = بَدَا الشَّيْءُ : پیدا شد چیز

وَبَدَالَهُ أَمْرٌ فِي الرَّأْيِ : پیش آمد اورا کاری در رای ، در رای و خرد ورا کاری فرا پیش آمد

وَبَادِيَ الرَّأْيِ : آغاز رای ، درآغازنگریستن ، در آغاز اندیشیدن

بَدَآءً ، بُدُوًّا : ٭

وَبَدَا الْقَوْمُ : در بادیه شدند مردمان ، بادیه آمدند مردمان ، بادیه درآمدند مردمان ، در بیابان نشستند مردمان

بِدَاوَةً ، بَدَاوَةً ، بَدْوًا : بادیه درآمدن ، در بادیه شدن ، در بیابان نشستن

ج = جَدَاهُ : عطا دادش ، عطا داد او را

جَدْوًا : عطا دادن ، بخشیدن

وَهُوَ الْجَدَا ، وَالْجَدْوَى : و این عطا

ح = حَدَا الْإِبِلَ : براند اشتران را

وَحَدَاهُ عَلَى الْأَمْرِ : بینگیخت اورا برکار ، برانگیختش برکار

حَدْوًا : راندن اشتران ، برانگیختن

ش = شَدَا مِنَ الْعِلْمِ وَمِنَ الْغِنَآءِ : بهره‌گرفت ازدانش وازسرود

شَدْوًا : بهره‌گرفتن ، بهره‌مند گردیدن ، بهره یافتن ، فراگرفتن

عَدَا الْفَرَسُ : بدوید اسب

وَعَدَا الرَّجُلُ طَوْرَهُ : بگذشت مرد ازمرز خویش ، بگذشت مرداز حد خویش ، پای فراتر نهاد مرد از مرز خود

وَعَدَاهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را ازکار

عَدْوًا : باز داشتن

وَعَدَا عَلَيْهِ : ستم کرد بر وی ، ستم روا داشت بر او

عُدْوَانًا : ستم کردن ، ستم روا داشتن

غ = غَدَا عَلَيْهِ : بامداد بیامذ بر وی ، بامداداان درآمد بر او

غَدْوًا : در بامداد آمدن ، بامداداان درآمدن

ذ

ب = بَذَا عَلَيْهِ : دشنام گفت اورا ، ناسزا گفت بر وی ، فحش گفت بروی

يَبْذُوْ : دشنام ميگويد ، ناسزا ميگويد

وَبَذُوَ ، يَبْذُوْ ، وَبَذَاءَ عَلَيْهِ ، يَبْذَاءُ ، بَذَاءً : « مثل : بَذَا عَلَيْهِ ، يَبْذُوْ »

وَبَذُوَ الرَّجُلُ : دشنام دهنده شد مرد ، ناسزاگوى شد مرد ، دشنام گوى شد مرد

يَبْذُوْ : دشنام دهنده ميشود مرد ، ناسزاگوى ميشود مرد

بَذَاءَةً ، وَبَذَاءً : دشنام دهنده شدن مرد ، ناسزاگوى شدن مرد

وَهُوَ بَذِيُّ اللِّسَانِ : واين پليد زبان ، واين دشنامگوى زفان

ح = حَذَا النَّعْلَ بِالنَّعْلِ : اندازه كرد نعلين را بنعلين ، اندازه كرد يكتا نعلين را بتاى ديگر ، راست كرد موزه رابموزه و در مثل : يك اندازه ، يكسان ، بى‌كم و كاست ، همانند ، تاى

حَذْوًا : راست‌كردن دوتاى موزه (نعلين) را به يكديگر ، دوكار را يك اندازه‌كردن ، يكسان كردن ، بى‌كم وكاست نمودن ، همانند كردن

غ = غَذَاهُ : پروردش ، بپرورد اورا ، سيركردش

غِذَاءً : پرورش دادن ، پروردن ، سيركردن

ر

ذ = ذَرَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ : پراگنده كرد باد خاك را ، برافشاند بادك خاك را ، بينگيخت باد خاك را

ذَرْوًا : پراگندن ، افشاندن ، انگيختن ، برانگيختن ، پراگندن وافشاندن باد خاك را

س = سَرَا : مهتر شد ، بزرگوارشد ، بزرگ شد

يَسْرُوْ : مهتر ميشود ، بزرگوار ميشود ، بزرگ ميشود

وَسَرِيَ ، يَسْرَى : « مثل : سَرَا ، يَسْرُوْ »

سَرْوًا : مهتر شدن بزرگوار شدن ، بزرگ شدن

وَسَرُوَ ، يَسْرُوْ : « مثل : سَرَا ، يَسْرُوْ ، سَرْوًا »

سَرَاوَةً : مهتر شدن ، بزرگوارشدن ، بزرگ شدن

وَهُوَ سَرِيٌّ : واين مهتر ، واين بزرگوار

وَهُمْ ، ج : سُرَاةٌ

و ايشان مهتران ، بزرگواران ، بزرگان ، سران

ع = عَرَاهُ أَمْرٌ : رسيد بوى كار ، پيش‌آمد او را كار

عَرْوًا : رسيدن ، پيش آمدن

ك = كَرَاهُ بِالْكُرَةِ : كوره‌باخت ، گوی باخت با وی ، (توپ اُیَنْدِی)

كَرْواً ، كِرواً : كوره باختن ، گوی باختن

ز

غ = غَزَا الْكُفَّارَ : غزا كرد بكافران

غَزْواً : غزوت كردن ، جنگ كردن ، جهاد كردن

وَهِيَ الْغَزْوَةُ ، وَالْغَزَاةُ : واين جهاد ، واين جنگ

ن = نَزَا : بجست ، برجست

نَزْوَةً ، نَزْواً ، نَزَوَاناً : جستن ، برجستن

وَهُوَ النُّزَآءُ : و اين علت برجستن ، علت جهنده

و ، ج : النُّزَوَآءُ

وَنَزَ الْفَحْلُ عَلَى الطَّرُوْقَةِ : برجست گشن اشتر برماده ، برجست گشن بر ماده

نَزْواً : برجستن گشن اشتر برماده

س

أ = أَسَا الْجُرَحَ : داروكرد ريش را ، دارو نهاد ريش را

أَسْواً ، أَسَاً : داروكردن ريش ، دارو نهادن بر ريش

ح = حَسَا الْمَرَقَةَ : بياشاميذ خوردنى را ، بياشاميذ شوربا را

حَسْواً ، حَسْوَةً ، حَسَاءَ : آشاميدن

وَهُوَ الْحَسَآءُ : واين آشاميدنى

ر = رَسَا : استوار شد ، بر پاى بيستاد

رُسُوّاً : استوار شدن ، بر پاى شدن

وَهِيَ الرَّوَاسِيُّ : واين كوههاى استوار ، واين كوههاى پايدار ، و اين استواريها

ع - غ = عَسَا اللَّيْلُ (وَغَسَا اللَّيْلُ) : تاريك شد شب

عُسُوّاً ، غُسُوّاً : تاريك شدن شب

ف = فَسَا : حدث كرد ، آهسته .... داد ، گندكرد

فَسْوَةً ، فَسْواً ، فَسَاءً : حدث كردن ، آهسته .... دادن، گندكردن

ق = قَسَا قَلْبُهُ : سخت شد دلش ، سخت شد دل او ، سنگ شد دل او

وَقَسُوَ ، يَقْسُو : سخت شد دلش، سخت ميشود دلش، سنگ‌دل شداو

قَسْوَةً ، قَسَاوَةً : سخت دل شدن ، سنگدل شدن

وَقَلْبٌ قاسٍ ، وَقَسٍ ؛ وقَسِیٌّ : دلسخت ، سخت دل ، سنگدل

ك = كَسَاهُ : پوشانید او را ، پوشانیدش ، پوشیدش جامه

یَكْسُوهُ : می‌پوشاند او را ، می پوشیدش

كَسْوًا ، كِسْوًا ، كِسْوَةً : جامه پوشانیدن

وَكَسِیَ بِنَفْسِهِ : خود جامه پوشید

یَكْسَی : خود جامه می‌پوشد

كِسْوَةً : خود جامه پوشیدن ، جامه برتن خویشتن كردن

وَهُوَ كاسٍ : واین پوشیده ، واین جامه برتن دارنده

وَهِیَ اَلْكِسْوَةُ ، اَلْكُسْوَةُ ، اَلْكِسَی ، اَلْكُسَی : واین پوشیدنی

و ج : اَلْكِسَی

ش

ح = حَشَاهُ : پركردش ، بیاگند او را

حَشْوًا : پركردن ، آگندن

ر = رَشَاهُ : رشوت داد او را

رَشْوًا : رشوت دادن

وَهِیَ اَلرِّشْوَةُ وَاَلرُّشْوَةُ ، وَ اَلرُّشَی : واین رشوت[1]

و ج : اَلرِّشَی ، اَلرُّشَی

ع = عَشَوْتُ عَنْهُ : صَدَرْتُ ، بدرود گفتم او را بشب[2]

وَعَشَوْتُ اِلَیْهِ : أَتَیْتُهُ ، آمدم او را بشب

وَعَشَاه ، یَعْشُوهُ : صدرتُ عَنْهُ ، اتیته

وَعَشِیَ عَنْ ذِكْرِ اللهِ : عَمِیَ

یَعْشَی : شب‌كور میشود

ف = فَشَا اَلسِّرُّ : آشكارا شد راز ، پیدا شد راز

فُشُوًّا ، فَشْوًا : آشكارا شدن راز ، پیدا شدن راز

---

۱ – اَلرِّشْوَة ، اَلرَّشْوَة ، اَلرُّشْوَة : چیزی از خواسته كه برای كارسازی به كارداران داده میشود ، یا پای مزد است . قاموس و آنرا بپارسی : « سَارَه » و « بَدْكَنَد » میگویند فخری گوید :

تا ببینند یک نظر دیدارشان   روح قدسی جان به بدكند آورد

۲ – عَشَوْتُ عَنْهُ ، « صَدَرْتُ عَنْهُ اِلَی غَیْرِه ، وَاَعْرَضْتُ عنه : بدرود گفتم او را بشب ، و بكسی دیگر روی آوردم .

وَعَشَوْتُهُ ، وعَشَوْتُ اِلَیْهِ : بسوی او روی آوردم .

ن = نَشَا : مست شد ، سرمست شد ، سرگرم شد از باده

یَنْشُو : مست میشود ، سرمست میشود ، سرگرم میشود از باده

وَنَشِیَ ، یَنْشِی ، یَنْشَا : « مثل : نَشَا ، یَنْشُو »

نَشْوَةً : مست شدن ، سرمست شدن ، سرگرم شدن از باده

وَهُوَ نَشْوَان : واین مرد مست ، واو مست ، مرد سرمست ، مردسرگرم از باده

وَهِیَ نَشْوَی : واین زن مست ، زن سرمست ، زن سرگرم از باده

وَهُمْ ، وَهُنَّ ، ج : نَشَاوَی
وایشان مردان ، زنان : مست ، سرمست

ص

ع = عَصَاهُ بِالعَصَاء : بزدش بعصا ، بزد او را بعصا ، بزد او را بناهو ، بزدش به وسه ۱

---

۱ – ناهو : عَصَا و چوب دستی حمالان و باربران . (فقه‌اللغة ـ ثعالبی)
باهو : عصا و چوب دستی که شتربانان بدست گیرند .
سوزنی گوید :
هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند
وَسَه : عصا یا هر چوب دستی .
سوزنی گوید :
بیوَسَه سر بکوب دشمن را من بگویم اگر ترا وَسَه نیست
و شاید (عَصَا) مُعَرَّبِ (وَسَه) است .

یَعْصُوْهُ : میزد اورا بعصا ، میزد او را به ناهو ، میزدش به وسه

وَعَصَی بِالسَّیْف : بزد او را بشمشیر

یَعْصَی : می‌زند بشمشیر، می‌زند بعصا

عَصْواً : زدن بشمشیر ، زدن بعصا

ق = قَصَی : دور شد

قُصُوّاً ، وَقَصَیً : دور شدن

وَهُوَ قَصِیٌّ : و این دور

ض

ن = نَضَا الثَّوْبَ عَنْ نَفْسِه : برکشید جامه‌را از خویشتن ، بازکرد جامه را از تنش ، بیرون کرد جامه را ازتنش

نُضُوّاً ، نَضْواً : برکشیدن جامه از تن ، بازکردن جامه از تن

ط

خ = خَطَا : گام زد ، گام نهاد ، گام برداشت

خَطْواً ، خَطْوَةً : گام زدن ، گام نهادن ، گام برداشتن

وَهِیَ الْخَطْوَة : واین گام

س = سَطَاعَلَيْهِ ، وَسَطَايِهِ : حمله کرد باو ، بجست بر وی ، بر جست بر وی

سَطْوَةً ، سَطْواً : جستن ، برجستن ، حمله کردن

ع = عَطَا اَلْشَيءَ : دست درازکرد بچیزی ، دست فرازکرد بچیزی را ، « تَنَاوَلَهُ »

عَطْواً : دست درازکردن بچیزی

ظ

خ = خَظَا لَحْمُهُ : « اِكْتَنَزَ »، فربه شد ، بسیارگوشت برگوشت فراهم آورد . يقال لَحْمُه خَظَاً بَظَاً ، اى : مُكْتَنِزٌ »

وَاَلْخَظَوَان : الذى رَكِبَ لَحْمُهُ بعضهُ بَعَضاً

ع

د = دَعَا لَهُ : دعای نیک کردش ، دعا نیک کرد او را

دَعَا عَلَيْهِ : دعای بد کردش ، دعا بد گفت بر وی

وَدَعَا اَلْرَجُلَ : بخواند مرد را ، فرا خود بخواند مرد را

وَدَعَابِهِ : *

دَعْوَةً ، دَعَآءً : خواندن

وَدعاهُ زَيداً : بخواند او را زید ، « سَمَّاهُ زَيداً » ، او را زید نام کرد ، بنام زید بخواندش

وَدَعَاهُ بِزَيْدٍ : خواندش بزید

وَدَعَاه اِلَى اَلْمَدْعَاةِ وَاَلْدَعْوَةِ : خواندش بمهمانی

غ

ث = ثَغَتَ اَلْشَاةُ : بانگ کرد گوسپند

ثُغَآءً : بانگ کردن گوسپند

ر = رَغَا اَلْبَعِيْرُ : بانگ کرد اشتر

رُغَآءً : بانگ کردن اشتر

ص = صَغَا اِلَيْهِ : میل کرد بوی ، گوش فرا او داد و نیوشید سخنان او را

يَصْغُوْ ، وَيَصْغِيْ ، وَيَصْغَا : میل میکند ، می گرود

صَغْواً ، وصُغِيّاً : میل کردن ، گرویدن

وَصَغِيَ ، يَصْغَى ، صَغاً : « مثل : صغا اِلَيه ، يَصْغُوْ »

ض = ضَغَتَ اَلْهِرَّةُ ، او اَلْسِنَوْرُ : بانگ کرد گربه

ضُغَآءً ، ضَغْوَاً : بانگ کردن گربه

ل = لَغَی : بیهوده گفت

یَلْغُوَا ، وَیَلْغَی : بیهوده میگوید

لَغْوَاً ، لُغْیاً ، لَغَاً : بیهوده گفتن

وَلَغِیَ ، یَلْغَیُ ، لَغاً : « مثل : لَغَی ، یَلْغُوْ »

وَهِیَ اَلْلاَّغِیَةُ : واین بیهوده ، بازی

ف

ج = جَفَاهُ : جفاکرد او را ، جفا داد او را ، دور کردش ، آزار رسانیدش، بیازردش

جَفَاءً ، وَجَفْوَةً : دورکردن ، آزار دادن ، آزردن

وَجَفَا جَنْبُهُ عَنِ اَلْفِرَاشِ : دورشد پهلوی او از بستر ، پهلو ننهاد بر بستر ، دور شد پهلو بر بسترش، دور شد پهلوش از جامهٔ خواب

جُفُوّاً ، وَجَفَایَةً : دور شدن پهلو از بستر ، دور شدن پهلو از جامهٔ خواب ، پهلو ننهادن بر بستر

ح = حَفَابِهِ : مهربانی کرد بوی ، مهربانی کرد بر وی

یَحْفُوْهُ : مهربانی میکند بدو ، نیکی میکند باو

حَفْوَاً : مهربانی کردن ، نیکی کردن

وَحَفِیَ بِهِ ، یَحْفَی ، حَفَایَةً ، وحَفَاوَةً ، وَحُفُوّاً ، وَحُفِیّاً : مهربانی کردن ، نیکی کردن

وَهُوَ حَفِیٌّ بِهِ : واین مهربان بدو ، واو مهربان است بر وی

ر = رَفَا اَلْثَوْبَ : رفو کرد جامه را

یَرْفُوْهُ : رفو میکند جامه را

رَفْوَاً : رفو کردن جامه

وَرَفَاءَه ، یَرْفَاءُهُ ، رَفَاءً : « مثل : رَفَا اَلْثَوْبَ ، یَرْفُوْهُ »

وَهُوَ اَلْرَفَّآءُ : واین رفوگر ، واین رفوکار

ص = صَفَا : ویژه شد ، صافی شد

صَفَآءً ، وَصَفْوَةً ، صِفْوَةً : ویژه شدن ، صافی شدن

ض = ضَفَا : تمام شد ، بپایان آمد

ضُفُوّاً : تمام شدن ، بپایان آمدن

ط = طَفَا اَلسَّمَكُ فَوْقَ اَلْمَاءِ : اززیرآب برآمد ماهی، برروی آب آمد ماهی ، برسرآب آمد ماهی ، بزَوَرِ آب آمد ماهی

طُفُوًّا : از زیرآب برآمدن ، برسرآب آمدن ، بر زور آب آمدن

ع = عَفَا عَنْهُ : درگذشت ازوی ، عفو کردش

وَعَفَتِ اَلرِّيحُ اَلدَّارَ : ناپدید کرد باد سرای را ، ناپیدا کرد باد سرای را

وَعَفَ اَلدَّارُ : نابدید شد سرای ، خود ناپدید شد سرای

عَفَاءً : درگذشتن ، ناپدید کردن ، ناپیدا شدن

وَعَفَا اَلْقَوْمُ : بسیار شد مردمان ، بسیارشدند مردمان

عُفُوًّا : بسیار شدن مردمان

ق = قَفَا اَثَرَه : رفت در پی او ، از پس او رفت

قَفْوًا ، قُفُوًّا : در پی رفتن ، از پس رفتن ، بر پی رفتن ، پیروی کردن

ه = هَفَا : بشتافت ، بسردرآمد

هَفْوَةً : شتافتن ، بسر درآمدن

وَهَفَى : لغزید

هُفُوَّةً : لغزیدن

ك

ذ = ذَكَتِ اَلنَّارُ : افروخته شد آتش ، زفانه زد آتش

ذَكًا ، وَذَكْوًا ، ذَكَاءً ، ذُكُوًّا : افروخته شدن آتش، زفانه زدن آتش

وَذَكَى اَلْمِسْكُ : بوی داد مشک

ذَكَاءً : بوی دادن مشک

وَهُوَ ذَكِيٌّ : واین بويناك ، بوی دهنده

ز = زَكَا اَلزَّرْعُ : بیفزودکشت ، برآمدکشت ، افزودکشت ، فزودکشت

وَزَكَا اَلرَّجُلُ : پاك شد مرد ، پارسای شد مرد

وَزَكُوَ ، يَزْكُو : « مثل : زَكَا اَلزَّرْعُ ، وَزَكَا اَلرَّجُلُ »

زَكَاءً : افزودن کشت ، برآمدن کشت ، پاك شدن ، پارسا شدن

وَهُوَ زَاكٍ ، وَزَكِيٌّ : واین پارسا ، پارسا ، واین مرد پاك

ش = شَكَا فُلَانًا اِلَى فُلَانٍ : گله کرد ازفلان پیش فلان ،گله کرد از فلان فلان را

شَكَايَةً ، شَكْوَى ، شَكَاةً : گله کردن ، درد خویشتن راگفتن

وَ شَكَا الْمَرِيضُ مَرَضَهُ : گله کرد خسته،گله کرد بیمار، بنالید بیمار از بیماریش ، بنالید بیمار از بیماری خویش ، بنالید بیمار از درد خویش

شَكْوًا ، وَشَكَاةً ، شَكْوَى : نالیدن بیمار از درد

ع = عَكَا ذَنَبَ الْفَرَسِ : ببست دم اسب را ، گره زد بردم اسب ، ببست دنبال اسب را

وَهِيَ الْعَكْوَةُ (وَ الْعُكْوَةُ) : واین گره دم ، و این بن‌دنبال اسب ، واین گره دنبال اسب

م = مَكَا الطَّائِرُ : بانگ کرد مرغ

مَكَاءً : بانگ کردن مرغ ، آواز کردن پرندگان

ل

أ = أَلَا : تقصیر کرد ، سستی کرد ، درنگی کرد در کار ، گردن‌کشی کرد

يَأْلُو : تقصیر میکند ، سستی میکند ، درنگی میکند در کار ،گردن‌کشی میکند

أَلْوًا ، وَأُلُوًّا ، وَ أُلِيًّا : تقصیر کردن ، سستی کردن ، درنگی کردن ،گردن‌کشی کردن

وَهُوَ لَا يَأْلُوكَ جُهْدًا : واو بازنمی‌دارد طاقت‌را ، و او ازتو بازندارد طاقت ، و او از تو باز نمی‌دارد طاقت ، واو باز نمی‌دارد از تو توان خویش را

ب = بَلَاهُ : بیازمود او را

بَلَاءً : آزمودن

وَهِيَ الْبَلِيَّةُ : واین آزمودن

و ج : الْبَلَايَا

ت = تَلَاهُ : از پس او رفت ، پس روی‌کردش

تُلُوًّا : از پس رفتن ، پس روی‌کردن

وَهُوَ تِلْوُهُ : واو پس‌رو او ، و او پس رونده او ، پس روش

وَ تَلَا الْقُرْآنَ : بخواند قرآن را

تِلَاوَةً : خواندن قرآن

ج = جَلَا اَلْعَرُوْسَ عَلَى زَوْجِهَا : بشوی نموذ زن را ، جلوه‌کردعروس را بر شوهرش

جِلْوَةً ، وَجَلَآءً : بشوی نمودن زن

وَجَلَوْا عَنِ اَلْأَوْطَانِ : آواره شدند از خان ومان خود ، آواره شدنداز خانها ، بشدند از خانها

جَلَآءً : آواره شدن

وَهُمْ اَلْجَالِيَةُ : و ایشان آوارگان ، و ایشان گریختگان ازخان‌ومان، وایشان آواره شوندگان

وَجَلَى اَلْمِرْآةَ : بزُد آینه را ، بزدود آینه را ، روشن کرد آینه را

جِلَآءً : زدودن آینه ، روشن کردن آینه

وَجَلَى اَلشَّیْءُ : پیذا شد چیز

وَهُوَ جَلِیٌّ : و او پیذا ، و این چیز روشن

وَعِنْدَهُ جَلِيَّةُ ذَاكَ : وبنزد او پیداست آنچیز، و بنزد اوست پیذائی آن ، « ای : حَقِیْقَتُهُ » ، و پیش وی پیدائی آن کارست

ح = حَلَا فِیْ اَلْفَمِ : شیرین شد در دهن

یَحْلُوْ : شیرین میشود

وَحَلُوَ ، یَحْلُوُ : « مثل : حَلَا ، یَحْلُوْ »

حَلَاوَةً : شیرین شدن ، شیرین بودن

وَشَیْءٌ حُلْوٌ : و چیزی شیرین

وَحَلَی بِالْعَیْنِ وَاَلصَّدْرِ : خوش آمد بچشم و بدل

یَحْلَی : خوش میشود ، شیرین‌کام میشود

حَلَآءً ، وَحُلْوَانًا : خوش شدن ، شیرین‌کام شدن

وَهُوَ حَالٍ : و او خوش آمده ، و این خوش‌آینده ، و اوشیرین‌کام

خ = خَلَا اَلْمَنْزِلُ مِنْ أَهْلِهِ : تهی شد خانه از مردمانش ، تهی شد سرای ازخان ومانش، تهی‌شد سرای از خداوندش

خَلَآءً ، خُلُوًّا : تهی شدن خانه ازمردمان ، تهی شدن سرای ازخان و مان ، تهی شدن سرای از خداوندش

وَخَلَوْتُ بِفُلَانٍ : خالی شدم بفلان ، تنها نشستم با فلان

خَلْوَةً : تنها نشستن

وَخَلَی اَلشَّهْرُ وَاَلنَّاسُ : بگذشت ماه و مردمان

خَلًا ، خَلَآءً : بگذشتن ، سرآمدن

وَأَنَا مِنْهُ خُلْوٌ : ومن ازو بیزارم

د = دَلَا اَلدَّلْوَ مِنَ اَلْبِئْرِ : بکشید دول‌را از چاه ، برکشید دول را ازچاه

دَلْوًا : دول برکشیدن از چاه

ص = سَلَا عَنِ الْحُبِّ : بیرون شد از دوستی ، از دل بیرون کرد دوستی را دل از اوبرکند ، ازدوستی دل برداشت

سَلْوَةً ، وَسُلُوًّا ، وَسُلْوَانًا : بیرون شدن از دوستی ، ازدل بیرون کردن دوستی

ع = عَلَاهُ ، وَعَلَا عَلَيْهِ : زبر او شد ، زور او شد ، برتر شد ازو ، چیره گشت بروی ، بر وی شد ، بالای او شد

يَعْلُو : زَبر او میشود ، زَوَر او میشود ، برتر میشود ، چیره میگردد ، بروی میشود ، بالا میشود

عُلُوًّا : زبر شدن ، زور شدن ، برتر شدن ، چیره گردیدن ، بالا شدن

وَهُوَ عَالٍ : و او بلند ، و او برتر ، و او برزبر ، بر شونده

وَعَلِيَ فِي الشَّرَفِ : و بلند شد در بزرگواری

يَعْلَا : بلند میشود در بزرگواری

عَلَاءً : بلند شدن در بزرگواری

وَهُوَ عَلِيٌّ : و او بزرگوار ، واین بلند و بزرگوار

وَقَوْمٌ عَلِيَّةٌ : و مردمان بزرگوار ، مردمان بزرگ بگوهر

غ = غَلَا السِّعْرُ : گران شد نرخ

غَلَاءً : گران شدن نرخ

وَغَلَا فِي الْأَمْرِ : از حد بگذشت در کار ، از اندازه گذشت در کار ، بگذشت از اندازه در کار

غُلُوًّا : از اندازه بگذشتن

وَهُمُ الشِّيْعَةُ الْغَالِيَةُ : و ایشان پیروان از حد گذرانده ، و ایشان گروه غلو کننده گان

ف = فَلَا الْمُهْرَ : بازکرد اشتر کره را ، از شیر بازکرد اسب کره را ، کره را از شیر بازکرد

فَلْوًا : از شیر بازکردن کرهٔ اسب

ق = قَلَا بِالْقُلَّةِ : دودله باخت ، گوی بباخت بدو شاخ [1]

قَلْوَةً ، وَقَلْوًا : دودله باختن ، گوی باختن بدو شاخ [2]

---

۱ ـ اَلْقُلَّةُ : عود اوخَشَبٌ يلعَبُ بها الصبيان .

۲ ـ دَوْدَلَة : و (دُوْدالَه) : بازی است که در خراسان (کال چینه) و (لاو بازی) وگاهی نیز آنرا : (پله چوب) و (دسته پُل) میگویند .

و این نوعی از بازی گوی و چوگان است بدین تفصیل که در بازی گوی و چوگان بازیکنان گوی را با چوگان یک شاخ در هوا میرانند و در این بازی گوی را بر روی تختهٔ بر زمین با چوگانی دوشاخ میگردانند ـ اروپائیان این بازی را ازایرانیان گرفته و اکنون باتغییراتی بنام (Bilyarde) دوباره بایران بازگردانیده‌اند .

م

س = سَما : بلند شد ، بالا رفت

سُمُوّاً : بلند شدن ، بالا رفتن

ن

ح = حَنَا عَلَيْهِ : مهربانی کرد بر وی ، مهربان شد بر او

حُنُوّاً : مهربانی کردن ، مهربان شدن

د = دَنَا مِنْهُ ، وَدَنَا لَهُ ، وَدَنَا إِلَيْهِ : نزدیک شد بوی

دُنُوّاً : نزدیک شدن

ر = رَنَا إِلَيْهِ ، وَرَنَا لَهُ ، وَرَنَاهُ : نگریست بوی ، نگریست بر وی

رُنُوّاً : نگریستن ، نگرستن

س = سَنَا الْمَاءَ عَلَى الْبَعِيرِ : آب بر کشید بر اشتر ، از چاه آب کشید با شتر ، برکشید آب را براشتر

سِنَاوَةً : آب کشیدن براشتر

وَهِيَ السَّانِيَةُ : و این اشتر آب کش

و ج : السَّوَانِي

ع = عَنَا لَهُ : فروتنی کرد او را ، سرافکندگی کرد در پیش او

عُنُوَّةً : فروتنی کردن ، سرافکندگی کردن

ه

ر = رَهَا بَيْنَ الرِّجْلَيْنِ : بازکرد میان دو پای را

رَهْوَاً : بازکردن میان دو پای ، آرامش

مَشَى رَهْوَاً : رفت با آرامش

وَاتْرُكِ الْبَحْرَ رَهْوَاً : « ای : سَاكِناً »

س = سَهَا عَنِ الأَمْرِ : غفلت کرد از کار

سَهْوَاً : غفلت کردن

ش = شَهَا : آرزوکرد ، آرزو برد ، خوش شد

يَشْهُو ، وَيَشْهِي : آرزو میکند ، آرزو می‌برد

وَشَهِيَ ، يَشْهَى : « مثل : شَهَى ، يَشْهُو »

شَهْوَةً : آرزوکردن ، آرزو بردن

وَطَعَامٌ شَهِيٌّ : وطعامی خوش ، خورشت بامزه

ط = طَهَا اَلْلَّحْمَ : بپخت گوشت را ، بریان کرد گوشت را

يَطْهُوْ ، وَيَطْهَى : می‌پزد گوشت را ، بریان می کند گوشت را

طَهْوَاً : پختن ، بریان کردن

ل = لَهَاهُ : بازی کرد با او ، بازی داد او را

لَهْوَاً : بازی کردن ، بازی دادن

بَابِ فَعِلَ ، يَفْعَلُ

ا

ب = بَرِيءَ اِلَيْهِ مِنَ اَلْدَّيْنِ : بیزار شد از وی از وام ، بیزار شد ازو از وام او ، وام او بگذاشت و خویشتن برهانید

بَرَآءَةً : بیزاری ، بیزار شدن

وَهُوَ بَرِيْءٌ ، (وَبَرَآءٌ) [1] : و او بیزار ، و این بیزار

---

۱ - وَهُوَ بَرَآءٌ مِنْهُ ، ای : بَرِيْءٌ ، وَهُوَ مَصدَرٌ لا يُثَنّى ولا يُجْمَعُ ولا يُؤْنَّثْ .

(مانده در برگ پسین)

وَهُمْ ج : بُرَآءٌ ، بِرَآءٌ ، بَرَآءٌ ، بُرَاآءٌ ، أَبْرَآءٌ ، أَبْرِيَآءٌ ، وَبَرِيْئُوْن

• • •

بَسِيءَ بِالْأَمْرِ ، (وَبَهِيْءَ) : خوکرد بکار ، خوگرفت بکار

وَبَسَأً ، وَبَهَأً : خوکردن ، خوگرفتن بکار

يَبْسَأُ ، يَبْهَأُ : خو میکند ، خو میگیرد

بَسَاءً ، وَبَهَاءً : خوگرفتن ، خوکردن

ج = جَزِيَتِ (وَجَزَاءَتْ) اَلْمَاشِيَةُ بِالْرُّطْبِ [1] عَنِ اَلْمَآءِ : بسنده کرد ستوران بگیاه تر از آب ، بسنده گردید ستوران بگیاه تر از آب

---

۱ - اَلْرُّطْبُ : بضم اَلرَّاء وسکون الطاء : الكَلاءِ اَلْرَّطْب .

(مانده از برگ پیش)

من : بَرِيَ يَبْرَى ، بُرُوْءاً ، بَرَاءً ، بَرَاءَةً من العَيْبِ او اَلْدَّيْنِ : تَخَلَّصَ مِنْهُ .

وَبَرَّأَهُ ، تَبْرِئَةً : جَعَلَهُ بَرِيْئاً . واَبْرَأَهُ مِنَ الدَّيْنِ : جَعَلَهُ بَرِيْئاً مِنْهُ . وَاِسْتَبْرَأَ : طَلَبَ اَلابرَآءَ مِن الدَّيْنِ . وَاَلْبَرِيء : الخالِي من اَلدَّين . آنک وام خود به وام دهنده پرداخته است و الجمع : بَرِيئون بِرَآء ، بُرَآء ، اَبْرَآء ، أبْرِيَاء .

وَهِيَ بَرِيْئَةٌ ، وَبَرِيَّةٌ . ج : بَرِيْئَات ، بَرِيَّات وَبَرَآيا .

جَزَآءٌ : بسنده کردن ستوران بگیاه تر از آب

ح = حَمِئَتِ الْعَيْنُ : لای گرفت چشمه ، لوشناك شد چشمه ،
« ای : كَثُرَتْ حَمَأَتُها »

حَمَاءٌ : لای گرفتن چشمه ، لوشناك شدن چشمه

وَعَيْنٌ حَمِئَةٌ : چشمهٔ لوشناك ، چشمهٔ لای ناك ١

وَحَمَأْتُ الْبِئْرَ : پاك کردم چاه را از گل، لای بیرون کردم از چاه، خله بیرون کردم از چاه ، پاك کردم چاه را از لای

حَمْأٌ : پاك کردن چاه ازگل، لای برکشیدن از چاه ، لای بیرون کردن از چاه ، چاه را از لای پاك کردن

خ = خَرِئَ ، وَخَرَأَ : پلیدی کرد

يَخْرَأُ : پلیدی میکند

خَرَاءَةً : پلیدی کردن

وَهُوَ الْخَرْءُ ، وَالْخُرْءُ : واین پلید

وج : الْخُرُوءُ
پلید ها

---

١ ـ لُوشْناكْ : آب تیره وگل آلود .
لُوشَنْ : لجن وگل تیره و سیاه که در بُن استخرها و جویها بهمرسد .
لُوشارَه : زمینی است که آنرا آب هین کنده باشد .

* * *

خَطِئَ : گناه کرد ، کژ رفت

خِطْأً ، خَطَاءً ، وَخَطِيئَةً : گناه کردن

وَهِيَ الْخَطِيئَةُ : واین گناه

وَهِيَ ج : الْخَطَايَا
واین گناهان

د = دَفِئَ الْمَكَانُ : گرم شد جای

يَدْفَأُ : گرم میشود جای

وَدُفُوءً ، يَدْفُوءُ : « مثل : دَفِئَ ، يَدْفَأُ »

دَفَاءً ، وَدِفَاءً : گرم شدن

وَهُوَ دَفِئٌ (وَدَفِيٌّ) : واین گرم ، جای گرم ، واین گرم شده

وَهُوَ الدِّفْءُ : واین گرم ، واین گرمش ، واین پوشش

ش = شَنِئَهُ : دشمن داشت اورا ، دشمن شد و خشمناك شد و درشتی کرد بدو

شِنْآناً ، شَنْآناً ، شُنْآناً ، شَنَآناً ، شَنْيآناً ، شِنَآءً ، مَشْنَاءً ، مَشْنَاءَةً ، مَشْنُوءَةً ، شِنْآءً ، شَنْآءً ، شُنَآءً : دشمن داشتن ، دشمن شدن ، خشم و درشتی کردن ، سخت دشمن شدن

ص = صَدَیَ اَلْحَدِیْدُ : ژنگ بست آهن ، زنگ گرفت آهن ، ژنگار گرفت آهن

صَدَآءً : ژنگ بستن آهن ، زنگ گرفتن آهن ، ژنگار گرفتن آهن

وَهُوَ صَدِی (وَصَدِیءٌ) : زنگ گرفته ، واین ژنگ گرفته ، و این ژنگار گرفته

ط = طَفِیءَ اَلْسِرَاجُ : بمرد چراغ ، کشته شد چراغ

طُفُوْءاً : مردن چراغ ، کشته شدن چراغ ۱

ظ = ظَمِیءَ (وَظَمَاءً) : تشنه شد

وَهُوَ ظَمْآنٌ : و او تشنه ، واین مرد تشنه

وَهِیَ ظَمْآی : و این زن تشنه

وَهُمْ ، وَهُنَّ ، ج : ظِمَآءٌ

و ایشان (مردان و زنان) تشنگان

وَهُوَ اَلْظِمِیءُ : و این تشنگی ، تشنگی

و ج : اَلْأَظْمَآءُ

۱ – واژهٔ کشتن در پارسی گاهی بمعنی فرونشانیدن و خاموش کردن شمع و چراغ نیز آمده است . نظامی گنجوی گوید :

بیالین شه آمد تیغ در مشت جگرگاهش درید و شمع را کشت

ف = فَجِیْئَهُ (وَفَجَاءَهُ) : ناگاه آمد بر وی ، ناگاه درآمد بر وی ، سر زد بر او ، سرزده درآمد بر وی

یَفْجَاءُهُ : ناگاه می آید بر وی ، ناگاه می‌درآید بر وی ، سر می‌زند بر او ، سرزده می آید بر وی

فَجَاءً ، فُجَاءً ، فَجَاءَةً ، فُجَاءَةً : ناگاه‌آمدن ، ناگاه درآمدن ، سرزدن ، سرزده آمدن

ل = لَجِیءَ اِلَیْهِ ، وَلَجَاءَ : پناه‌گرفت بدو ، پناه گرفت بوی ، بشد در پناه وی

یَلْجَاءُ : پناه می گیرد ، در پناه می‌شود

لَجَاءً : پناه گرفتن ، در پناه شدن ، پناهنده شدن

* * *

لَطِیءَ بِالْأَرْضِ (وَلَطَاءَ) : چفسید بر زمین ، بچفسید برزمین

یَلْطَاءُ : می‌چفسد بر زمین

لَطْاءً ، وَلُطُوّاً ، وَلُطُوْءاً : چسفیدن بر زمین ۱

۱ ـ لطی ، یلطی : (از باب نصر) ، پناه‌گرفت بسنگی یا مغاکی .

م = مَلِیَٔ اَلْاِنَآءُ : پر شد خنور ، پرشد کوزه

وَمَلَأْتُهُ : ومن پر کردمش ، ومن پر کردم خنور را

أَنَا اَمْلَاءُهُ : من پر می کنمش ، من پر میکنم خنور را

وَهُوَ مَلْآنٌ ، (وَهُوَ الْمَلْآن) : واین پر ، واو پر

وَهِیَ مَلِیءٌ : واین کاسهٔ پر ، واین زن پر ازخواسته (توانگر)

وَهُمْ ، وَهُنَّ ، ج : مِلَاءٌ

و ایشان زنان توانگر ، وایشان توانگران

ن = نَهِیَٔ اَللَّحْمُ ،(وَنَهَاءَ) : نیم پخته شد گوشت

یَنْهَاءُ : نیم پخته میکند ، نیم پخت میکرد

وَنَهُوءَ ، یَنْهُوءُ ، یَنْهَوْءٌ : « مثل : نَهِیءَ ، یَنْهَاءُ »

نَهْوَةً : نیم پخت کردن ، نیم پخته کردن

وَهُوَ نَهِیءٌ : واین نیم پخته ، واین نیم پخت

ه = هَزِیءَ بِهِ ، وَهَزِیءَ مِنْهُ ، وَهَزَاءَ : افسوس داشت او را ، افسوس کرد اورا ، اپسوس داشت اورا ، بافسوس گرفت اورا ، باپسوس گرفت او را

هُزْاءً ، هُزْوًا ، هُزُوْءًا ، هَزَاءَةً ، هُزْأَةً . مَهْزَاءَةً : افسوس داشتن ، اپسوس داشتن ، بافسوس گرفتن ، باپسوس گرفتن

ب

أ - أَدُبَ : ادیب شد ، با ادب شد ، بافرهنگ شد ، باهنگ شد

یَأْدُبُ : بافرهنگ میشود ، باهنگ میشود ، ادیب میشود ، باادب میشود

وَأَدَبَ ، یَأْدُبُ : « مثل : أَدُبَ ، یَأْدُبُ »

أَدَبًا : با فرهنگ شدن ، با هنگ شدن ، ادیب شدن ، باادب شدن

وَهُوَ أَدِیبٌ : واین ادیب ، واین بافرهنگ ، واین باهنگ ، ادیب ، با ادب

* * *

أَرِبَ إِلَیْهِ : نیازمند شد بوی

أَرَبًا ، وَإِرْبَةً ، وَأَرِبَةً ، وَمَأْرُبَةً ، مَأْرَبَةً : نیازمند شدن

وَالْمَأْرَبُ ، وَالْمَأْرُبَةُ ، اَلْمَأْرِبَةُ ، اَلْمَأْرَبَةُ : « اَلْحَاجَةُ » نیازمندی ، نیاز

وَهِیَ الْمَآرِبُ : و این نیازمندیها

وَأَرِبَ ، (وَأَرُبَ) : زیرک شد ، خردمند شد ، هشیارشد ، هوشمند شد ، دانا شد

إِرْبًا : زیرک شدن ، هشیار شدن ، هوشمند شدن ، خردمند شدن

وَهُوَ أَرِیبٌ : و این زیرک ، هشیار ، هوشمند ، خردمند

ت = تَرِبَ : درویش شد ، بی‌نوا شد

مَتْرَبَةً : درویش شدن ، بی‌نوا شدن[1]

وَتَرِبَ اَلْشَّیْءُ : خاك آلود شد چیز

* * *

تَعِبَ : مانده شد ، رنج کشید

تَعَباً : مانده شدن ، رنج کشیدن

ج = جَرِبَ : گرگین شد

جَرَباً : گرگین شدن

وَهُوَ جَرِبٌ ، وَأَجْرَبُ : واین گرگین

وَهُمْ ج : جَرْبَی

ح = حَدِبَ اَلْمَکَانُ[2] : فراز شد جای ، فراز شد زمین ، زمین فراز ، زمین نشیب

وَالْحَدَبُ : فراز زمین

حَدِبَ عَلَیْهِ : مهربانی کرد بر وی ، مهربان شد بر وی

---

۱ ـ اَلْمَتْرَبَةِ : اَلْفَاقَةُ وَاَلْمَسْکَنَةَ :

و این جمله از زیادات (ج) میباشد : « ذَامَتْرَبَةَ » ای : لاصِقٌ بالتراب کَأَنَّهُ لَصِقَ بِاَلتُّرَابِ لِشِدَّةِ فَقْرِهِ . ولَحْمٌ تَرِبٌ : اَصَابَهُ التُّرَابُ .

۲ ـ از زیادات نسخهٔ ۲ ـ مج .

حَدَباً ، وَحَدْبَةً : برفراز شدن ، به نشیب شدن ، مهربانی کردن ، مهربان شدن

وَهُوَ حَدِبٌ ، (وَ اَحْدَبُ) : واو مهربان ، واین مهربان ، مهربان

وَحَدِبَ : گوژ پشت شد ، کنج پشت شد

حَدَباً ، حُدْبَةً : گوژ پشت شدن ، کنج پشت شدن

وَهُوَ حَدِبٌ ، (وَ اَحْدَبُ) : واین گوژ پشت ، گوژ پشت

وَهِیَ اَلْحَدَبَةُ : و این گوژ پشتی ، واین گنجی ، گوژ پشتی

* * *

حَسِبَ اَلْخَیْرَ شَرّاً : پنداشت نیکی را بدی

یَحْسِبُ ، یَحْسَبُ : می‌پندارد نیکی را بدی

حِسْبَاناً ، حُسْبَاناً ، حَسَبَاناً ، مَحْسِبَةً ، مَحْسَبَةً : پنداشتن

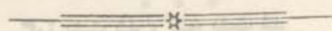
خ = خَصِبَ اَلْمَکَانُ : فراخ نعمت شد جای ، پاریاب شد جای ، خرم شد جای

خِصْباً : فراخی نعمت ، پاریابی ، خرمی ، فراوانی ، زمین سبزوخرم پاریاب ، فراوان خورش

وَهُوَ خَصِیبٌ : و این فراخ نعمت ، واین جای فراخ نعمت ، و این جای پاریاب ، واین جای خرم

د - دَرِبَ اَلشَّیْءَ ، وَدَرِبَ بِاَلشَّیْءِ : خو کرد بچیز ، نیکو بدانست چیز را

دُرْبَةً : خوکردن بچیز ، نیکو دانستن چیز



ر - رَحِبَ اَلْمَکَانُ : فراخ شد جای ، دلگشا شد ، پهناور شد

یَرْحَبُ : فراخ میشود جای ، دلگشا میشود جای ، پهناور میشود جای

وَرَحُبَ ، یَرْحُبُ : « مثل : رَحِبَ ، یَرْحَبُ »

رُحْباً ، رَحَابَةً ، وَمَرْحَباً : فراخی ، دلگشائی

وَهُوَ رَحَب ، وَرَحِیبٌ : و این جای فراخ ، و این فراخ ، و او فراخناك ، و او دلگشا ، و او پهناور

وَمَرْحَباً بِكَ : فراخی باد ترا ، گشایش باد ترا در روزی و زندگانی

* * *

رَجِبْتُهُ : بزرگ داشتم اورا ، بزرگ شمردم اورا ، بزرگوارشمردم اورا

وَمِنْهُ شَهرُ « رَجَبْ » لِأَنَّهُمْ کانُوا یعظِمونَهُ فلا یستحلّونَ فیه القتال [1]

* * *

رَغِبَ فِیْهِ : بخواست او را ، خواهان شد او را

رَغْبَةً : خواستن ، خواهان شدن

---

۱ - رجِبْتُهُ تا آخر از زیادات نسخه چ .

وَرَغِبَ عَنْهُ : نخواست او را ، خواهان نشد او را ، پشت کرد بر وی

رَغْباً ، رُغْباً ، رَغَباً ، مَرْغَباً : نخواستن ، خواهان نه‌شدن ، پشت کردن

* * *

رَکِبَهُ ، وَرَکِبَ عَلَیْهِ : برنشست بر وی ، برنشست اورا ، برنشستش ، ورنشست برو

رُکُوْباً : برنشستن ، ورنشستن ، نشستن

وَهُوَ رَاکِبٌ : و این سوار

وَهُمْ ج : اَلرُّکْبَان

وَهُم اَلرَکْبُ ، ج : اَرْکُب

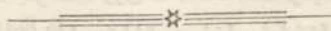
و این اشتر سواران ، وایشان سواران

وَهُوَ اَلْمَرْکَبُ ، وَ اَلْرَکُوْبُ ، وَ اَلْرَکُوْبَة : آنچ از ستوران و چارپایان که برآن نشینند

* * *

رَهِبَهُ : بترسید از وی

رَهْبَةً ، وَرَهْباً ، وَرَهَباً ، وَرُهْباً ، وَرُهَباً : ترسیدن ، هراسیدن ، بیمناك شدن



س - سَرِبَ اَلْمَآءُ : بچکید آب

سَرَبَاً : چکیدن آب

وَهُوَ سَرِبٌ : و این آب چکان ، و این چکان

ش = شَرِبَ اَلشَّرَابَ : بنوشید آب را ، بیاشامید آب را ، نوشید آب‌را

شُرْبَاً ، شُرِباً ، شَرِباً ، شِرِباً ، شُرُبَاً ، شِرِبَاً ، شَرَبَاً [1] ، مَشْرَباً ، تَشْرَاباً : آب نوشیدن ، آشامیدن آب

وَهُوَ الشُّرْبُ ، وَ الشِّرِبُ : واین بهرهٔ آب ، بهرهٔ آب

وَ رَجُلٌ شِرِّيبٌ ، وَ شَرُوبٌ : مرد پیوسته می‌خواره ، مرد پیوسته باده گسار

وَ مَاءٌ شَرِيبٌ ، وَ شَرُوبٌ : وآب خوش خوار ، آبی که نتوان خورد از شوری ، آب تلخ

ص = صَئِبَ رَأْسُهُ : رِشکک کرد سرش ، رِشکک کرد سر او، رشکک گرفت سرش

صَابَاً ، صُآباً : رشکک کردن سر، رشکک گرفتن سر

* * *

۱ – شَرِبَ الماءَ : جَرَّعَهُ ، روی منه . اندك اندك نوشید آب را ، سیر آب شد شُرْبَاً، شَرْبَاً ، شِرْبَاً ، مَشْرَبَاً ، تَشْرَابَاً و شَرِبَ ، يَشْرَبُ : عَطَشَ ، تشنه شد ، تشنه شد شتر او

صَحِبَهُ : یار شد با وی ، یاری کرد او را ، همراه شد مر او را، همراه شد با وی

صُحْبَةً ، صَحابَةً : یار شدن ، یاری کردن ، همراه شدن

وَهُوَ صَاحِبٌ : واو یار، واو یاری کننده ، واو همراه

وَهُمْ : ج : صَحْبٌ ، وَ اَصْحَابٌ ، وَصَحَابٌ ، وَصُحَابٌ ، وَصِحَابٌ ، وَصُحْبَةٌ ، صَحَابَةٌ ، صِحَابَةٌ ، وَصُحْبَانٌ

وَ صِحْبَانٌ : و ایشان یاران

* * *

صَهِبَ : می گون شد ، گلگون شد

وَ صَهِبَ اَلشَّعْرُ : می گون شد موی

صَهْبَاً ، وَ صُهْبَةً [1] : می گون شدن ، گلگون شدن

وَهُوَ اَصْهَبُ : واین می گون ، مرد می گون ، موی سپید آمیخته بسرخ

وَهِيَ اَلصَّهْبَاءُ : می سرخ ، واین می گون

ط = طَرِبَ مِنَ اَلْفَرَحِ وَ مِنَ اَلْحُزْنِ : سبکساری کرد از شادی و از اندوه ، سبک شد از شادی و از اندوه

۱ – الصُّهْبَةُ : الحُمْرَةُ فی سوادٍ .

طَرَباً : سبکسار شدن ، شادمان شدن

وَهُوَ طَرِبٌ ، وَطَرُوبٌ : و این سبکسار، سبکسار ، شادمان

ع = عَجِبَ مِنَ الْأَمْرِ : شگفت کرد از کار ، شگفت داشت از کار

عَجَباً : شگفت کردن ، شگفت داشتن

وَ أَمْرٌ عَجِيبٌ ، وَ عَجِيبٌ ، وَ عَجَبٌ ، وَ عُجَابٌ ، وَعُجَّابٌ : کار شگفت

* * *

عَطِبَ : هلاك شد

عَطَباً : هلاك شدن

غ = غَضِبَ : خشمگین شد ، خشم گرفت بر وی

غَضَباً : خشمگین شدن ، خشم گرفتن

وَهُوَ غَضْبَانٌ ، وَغَضُوبٌ : مرد خشمگین، مرد خشمناك

وَهِيَ غَضْبَى : زن خشمگین[1]

١ – (قِيلَ : غَضِبَ لِفُلانٍ اذا كانَ حَيّاً ، وغَضِبَ بِهِ اذا كان مَيِّتاً ، وَهُوَ مِنَ المَغضوبُ عَلَيهِم ، اى من اليهود) اين عبارت از زيادات نسخه (چ) ميباشد .

وَهُمْ وَهُنَّ : غِضَابٌ

وايشان مردان و زنان خشمگین ، مردان و زنان خشمناك

* * *

غَلِبَ : ستبر گردن شد ، « غَلُظَتْ عُنُقُهُ »

غَلَباً : ستبر گردن شدن

وَهُوَ أَغْلَبُ : و او مرد ستبرگردن ، ستبرگردن

ق = قَرِبَهُ : نزدیك شد بوی ، فرا رسید نزد او

قِرْبَاناً : نزدیك شدن ، فرا رسیدن

ك = كَئِبَ : اندوهگین شد ، دل گرفته شد

كَآبَةً : اندوهگین شدن ، دل گرفته شدن

وَهُوَ كَئِيبٌ : واین اندوهگین ، واین دل گرفته

* * *

كَلِبَ الْكَلْبُ : دیوانه شد سگ

كَلَباً : دیوانه شدن

وَهُوَ كَلِبٌ : سگ دیوانه

ل = لَزِبَ بِهِ اَلْطِيْنُ : بچفسید بوی گل ، چفسید بدوی گل ، بدوسید بوی گل

لُزُوْباً : چفسیدن ، دوسیدن

وَطِيْنٌ لَازِبٌ : وگل چفسنده ، گل دوسیده ، گل چفسان

* * *

لَعِبَ : بازی کرد

لَعِباً ، لِعْباً ، لَعْباً : بازی کردن

وَاَمْرَأَةٌ (اِمْرَءَةٌ) لَعُوْبٌ : زن بازی کننده

ن = نَشِبَ اَلْظَبْيُ فِي اَلْحِبَالَةِ[1] : گرفته‌شدآهو در پای‌دام ، در آویخت آهو در دام ، دردام بیفتاد آهو

نَشَباً ، نُشُوْباً : در پای دام گرفتار شدن

---

۱ ـ الحِبَالَة : پای دام ، ریسمان دام والجمع : اَلْحَبَائِل . و نَشِبَ اَلْشَیْءُ فی اَلْشَیْءِ : وَقَعَ فی ما لامَخلَصَ منه .

یُقال : حَبَلَ ، یَحْبُلُ اَلْصَیْدَ : اَخَذَه بِاَلْحِبَالَة ، والحَابِل: اَلْصَائِد لِنَصْبِه الحِبَالَة ومِنهُ المثل : « ثَارَ حَابِلُهم عَلی نَابِلِهُمْ » ای : اَوقَدوا الشَرَّ بَینَهم ، یُضْرَبُ فی الشدَّة تُصیبُ الناس ، فالحابل هو الذی یَنْصِبُ الحِبَالَةَ و النابِلُ الرامی عن قوسِهِ .

وَهُوَ نَاشِبٌ : و او در پای دام ، گرفته در پای دام ، و این در دام آویخته ۱

* * *

نَصِبَ : رنجور شد ، مانده شد

نَصْباً ، نَصَباً : رنجور شدن ، مانده شدن

وَهُوَ اَلْنَصْبُ ، وَاَلْنُصُبُ : رنج ، واین ماندگی ، واین رنجوری

ت

ب = بَهِتَ : خیره شد ، « سَکَتَ مُتَحَیِّراً »
خیره شد با خاموشی ، سرگردان شد

یَبْهَتُ : خیره میشود ، سرگردان میشود

بَهَتاً : خیره شدن

---

۱ ـ پای دام : دامی است که پای جانوران را بگیرد . و آن تور مانندی است از موی تافته و شکیل آهنینی بر آن کرده که چون جانوران پای در آن نهند دام کشیده شود و پای جانورگرفتارگردد ، سوزنی گوید :

ع : اجل پای دامی نهاده است صَعب

وآنرا « پادام » نیز خوانند ، نزاری گوید :

دل خلایق از آنست صید آب روان که باد بر زبر آب می نهد پادام

و این را بتازی « حِبَالَة » میگویند .

وَبَهَتَ ، يَبْهَتُ ، وَبَهُتَ ، وَبُهِتَ ، بَهْتاً : « مثل :
بَهِتَ ، يَبْهَتُ »

فَهُوَ بَاهِتٌ ، وَمَبْهُوْتٌ ، وَبَهُوْتٌ : پس اوخیره ، خیره مانده

☆

ش = شَمِتَ بِهِ : شاذکام شد بوی

شَمَاتَةً : شادکام شدن

وَهُوَ شَامِتٌ : واو شاد کام

☆

ع = عَنِتَ : در سختی افتاد ، بسختی درافتاد ، برنج فرو افتاد

عَنَتاً : در سختی افتادن ، در رنج فرو افتادن [1]

☆

غ = غَلِتَ فِي ٱلْحِسَابِ : غلط کرد در شمار

غَلَتاً : غلط کردن در شمار [2]

---

۱ ـ این عبارت از زیادات نسخه (چ) میباشد : و معنی : لِمَنْ خَشِيَ العَنَتَ : لِمَنْ خافَ الاثم الذی یودّی الی غلبة الشهوة .

۲ ـ قال الجوهری : غَلِتَ وَغَلِطَ وَغَلَطَ بمعنی واحد وعن ابوعمرو : اَلْغَلَتُ فی الحساب وَالْغَلَطُ فی القَوْلِ . وقال الفیومی فی المصباح : هکذافرّقت العرب فجَعَلَت التاء فی الحساب والطاء فی المنطق .

ث

ح = حَنِثَ فِي يَمِينِهِ : گرفتار شد در سوگندش

حِنْثاً ، حَنَثاً : گرفتار شدن در سوگند

وَهُوَ حانِثٌ : و اوگرفتار در سوگند ، و او سوگند دروغ خورنده ، و اوگرفتار شونده در سوگند

☆

خ = خَنِثَ : نرم شد ، سست شد ، نرم سخن شد

خَنَثاً : نرم شدن ، سست شدن ، نرم سخن شدن

وَهُوَ خَنِثٌ : واو نرم ، سست ، واین نرم سخن

☆

ش = شَعِثَ ٱلشَّعْرُ ، وَرَأْسُ ٱلْمِسْوَاكِ : پریشان شد موی سر و سر مسواك پاره شد ، ژولیده شد موی وسر مسواك ، گردگرفت و ژولیده شد موی سر و گرد گرفت وژولیده شد سرمسواك

شَعَثاً ، شَعَثاً : پریشان شدن موی سر ، ژولیده شدن ، چرکین‌شدن

وَهُوَ شَعِثٌ ، وَأَشْعَثُ : واین ژولیده موی سر ، واین پریشان موی سر ، واین گردگرفته و پریشان موی سر ، ژولیده ، گردگرفته ، پریشان ، پاره پاره ، شولیده موی ، ژنده

ع = عَبِثَ : بازی کرد

عَبَثاً : بازی کردن

غ = غَرِثَ : سخت گرسنه شد ، گرسنه شد

غَرَثاً : سخت‌گرسنه شدن ، گرسنه شدن

وَهُوَ غَرْثانٌ : واین مرد سخت‌گرسنه ، واوگرسنه ، مرد گرسنه

وَهِيَ وَهُنَّ غَرْثَى : و این زن سخت گرسنه ، واین زنان سخت گرسنه ، زن گرسنه ، زنان گرسنه

وَهُمْ ، وَهُنَّ ج : غِرَاثٌ

مردان گرسنه ، زنان گرسنه ، گرسنگان

ل = لَبِثَ بِالْمَكانِ : درنگ‌کرد بجای ، بایستاد درجای

لَبْثاً ، لُبْثاً ، لَبَاثاً ، لُبَاثاً : درنگ‌کردن بجای، ایستادن بجای

* * *

لَهِثَ (وَلَهَثَ) ، اَلْكَلْبُ : زبان‌بیرون‌کرد سگ ازتشنگی ، زفان بیرون کرد سگ

يَلْهَثُ : زبان بیرون می‌آرد سگ از تشنگی

لَهْثاً ، لَهَثاً ، لُهَاثاً ، لَهَثَاناً : زبان بیرون آوردن سگ ازتشنگی

وَهُوَ لاهِثٌ ، وَلَهْثانٌ : واو سگ دم زننده ، واین سگ زفان بیرون کننده ، سگ زبان بیرون کشنده

ج

أ ـ أَرِجَ الرَّيْحَانُ : بوی داد شاه سپر غم ، بوی داد شاهسپرم

أَرَجاً ، أَرِيْجاً : بوی دادن شاه سپر غم

وَهُوَ أَرِجٌ : بوی دهنده ، واین بوی دهنده، واو بوی دهنده

ب = بَرِجَ : بزرگ شد سپیدهٔ چشم ، بزرگ سپید چشم شد

بَرَجاً : بزرگ شدن سپیدهٔ چشم ، بزرگ سپید چشم شدن

وَهُوَ أَبْرَجُ : واو مرد بزرگ سپیده چشم

* * *

بَلِجَ : گشاده ابرو شد

بَلْجاً ، بُلْجَةً ، بَلْجَةً : گشاده ابرو شدن

وَهُوَ أَبْلَجُ : مرد گشاده ابرو

* * *

بَهِجَ : شاد شد ، شادمانه شد ، زیبا شد

بَهَجاً ، بَهْجَةً : شاد شدن ، شادمانه شدن ، زیبا شدن

وَهُوَ بَهِجٌ : شادان ، شادمانه ، و او شادمانه ، و او زیبا

وَبَهُجَ ، بَهِجَ ، بَهَجَ : زیبا شد ، خوب روی شد ، زیباروی شد

بَهْجاً ، بَهْجَةً : زیبا شدن ، خوب روی شدن ، زیبا روی شدن

وَهُوَ بَهِيجٌ : خوب روی ، و او زیبا روی ، واین خوب روی

ح = حَرِجَ الرَّجُلُ : گناه کرد مرد ، گناه کار شد مرد

حَرْجاً : گناه کردن ، گناه کار شدن

وَهُوَ حَرِجٌ : و او گناه کار

وَحَرِجَ الْقَلْبُ : تنگ شد دل ، تنگدل شد

حَرَجاً : تنگدل شدن

وَهُوَ حَرِجٌ ، وَحَرَجٌ : و او تنگ دل ، و او دل تنگ

د = دَعِجَ : سیاه چشم شد

دَعَجاً : سیاه چشم شدن

وَهُوَ أَدْعَجُ : و او سیاه چشم ، مرد سیاه چشم

ش = شَنِجَ : انجوغ گرفت ، چین وشکن گرفت پوست تن مردمان

شَنَجاً : انجوغ گرفتن ، چین وشکن گرفتن پوست تن مردم

وَهُوَ شَنِجٌ : و او انجوغ گرفته ، پوست تن او چین و شکن گرفته ، بهم آمده اندام ١

ع = عَرِجَ : لنگ شد

عَرَجاً : لنگ شدن

وَهُوَ أَعْرَجُ : و این مرد لنگ

غ = غَنِجَتْ : نازکرد زن ، کشی کرد زن ، بگشن آمد زن

غُنْجاً ، غَنَاجَةً : نازکردن، شکنه ٢ ، کشی کردن زن ، بگشن آمدن زن

وَهِيَ غَنِجَةٌ : و این زن نازکننده ، زن بگشن آمده ، زن کشی کننده

وَغُنِجَتْ : نازکرد ، کرشمه کرد ، گشن کرد ٣

فَهِيَ مَغْنُوجَةٌ : کشی کرده ، زن نازکننده

ف = فَحِجَ : فراخ گام شد ، میانهای دو ران از یکدیگر دور کرد ، ران از یک دیگر دور کرد

---

١ ـ اَنْجُوغ ، اَنْجُوخ : چین وشکن روی و اندام مردم ، بهم آمدن پوست تن مردمان ، پژمردگی .

٢ ـ شِکَنَه : ناز ، کرشمه .

٣ ـ گَشْن : ناز .

فَحْجاً : فراخ گام شدن

وَهُوَ اَفْحَجُ : و این فراخ گام ، مرد دوران از یکدیگر دور

* * *

فَلِجَ ثَغْرُهُ : گشاده دندان شدن

فَلَجاً ، فَلْجاً : گشاده دندان شدن

وَهُوَ أَفْلَجُ : و این گشاده دندان

ل = لَهِجَ بِهِ : عاشق شد بر وی ، آرزومند شد بوی ، مهر ورزید بدوی ، مهر وی در دلش جای بگرفت

لَهَجاً : عاشق شدن ، آرزومند شدن ، مهر ورزیدن

م = مَرِجَ اَلْاَمْرُ : آمیخته شد کار

مَرَجاً ، وَمُرُوْجاً : آمیخته شدن کار

وَهُوَ مَرِجٌ ، وَمَرِیْجٌ : واین کار آمیخته ، کار آمیخته

ن = نَضِجَ اَلشَّیْءُ : پخته شد چیز

نُضْجاً ، نَضْجاً : پخته شدن

وَهُوَ نَضِیْجٌ : واین پخته ، و او پخته

ح

ب = بَرِحَ اَلْمَكَانَ : دور شد از جای ، بگشت از جای

بَرَاحاً : دور شدن ، برگشتن

ج = جَلِحَ : دغ سر شد ، موی پیشانی دور شد ، موی پیش سر بشد [1]

جَلَحاً : دغ سر شدن ، موی پیشانی دور شدن ، موی پیش سر شدن

وَهُوَ اَجْلَحُ : واین دغ سر ، واین موی از پیش سر بشده ، واین پیشانی گشاده

ر = رَبِحَ : سود کرد

رَبْحاً ، رِبْحاً ، رِبَاحاً ، رَبَحاً : سود کردن

ط = طَلِحَ : مانده شد

يَطْلَحُ : مانده میشود

طَلَحاً ، طَلَاحَةً : مانده شدن

وَطَلُحَ ، يَطْلُحُ ، طَلْحاً : « مثل : طَلِحَ ، طَلَحاً ، طَلَاحَةً »

---

۱ – دَغْ سَرْ : کسی که سرش بی‌مو یا کم مو یا کچل باشد .

وَ طَلَحَهُ غَيْرُهُ : مانده‌کردش دیگری ، مانده کرد او را دیگرش

وَهُوَ طَلِيْحٌ : و او مانده کرده ، و او مانده شده

ف = فَرِحَ بِهِ : شاذ شد بوی ، شادکام شد بوی

فَرَحاً : شاد شدن ، شادکام شدن

وَهُوَ فَرِحٌ ، وَ فَرْحَانٌ : و این شادمان ، و این شادکام

وَهِيَ فَرْحَى : و او زن شادمان ، زن شادکام ، و این زن شادمانه

* * *

فَلِحَتْ شَفَتُهُ اَلسُّفْلَى : شکافته شد لب زیرین او

فَلَحاً : شکافته شدن لب زیرین

وَهُوَ اَفْلَحُ : و او مرد شکافته لب زیرین

ق = قَرِحَ : با ریش شد ، ریشناك شد ، با ریش شد پوستش

قَرَحاً : با ریش شدن ، ریشناك شدن ، با ریش شدن پوست

وَهُوَ قَرِحٌ ، وَقَرِيْحٌ : و این ریشناك ، واین با ریش

* * *

قَلِحَتْ اَسْنَانُهُ : زرد شد دندانهای او

قَلَحاً : زرد شدن دندانها

وَهُوَ اَقْلَحُ : واین زرد دندان ، واو مرد زرد دندان

* * *

قَمِحَ اَلسَّوِيْقَ : بخورد پُست را ، بخورد پوست را ، گوارش کرد

قَمْحاً : خوردن پوست ، گوارش کردن

وَهِيَ اَلْقَمِيْحَةُ : واین پُست، واین پوست ، گوارش

ل = لَقِحَتِ النَّاقَةُ : آبستن شد اشتر ماده ، باردار شد اشتر ماده ، بار گرفت اشتر ماده ، آبستان شد ازگشن ، گشن شد اشتر ماده

لَقْحاً ، لَقَحاً ، لَقَاحاً : باردار شدن ، آبستان شدن ، بارگرفتن، گشن شدن

وَهِيَ لَاقِحٌ ، وَلَقُوْحٌ : واین باردار ، و این آبستان ، اشترمادهٔ آبستان

م = مَرِحَ : شنگ شد ، زنده دل شد ، تازه شد ، با نیرو شد

مَرَحاً ، مِرِحاً : شنگ شدن ، خرم شدن ، زنده دل شدن ، تازه شدن

خ

م = مَسِخَ اَلطَّعَامُ ، وَمَسُخَ : بی‌مزه شد خورش

يَمْسَخُ : بی‌مزه میشود خورش

مُسُوخَةً : بی‌مزه شدن خورش

وَهُوَ مَسِيخٌ ، وَ مَسِخٌ : واین بی‌مزه ، واین خورش بی مزه

د

ب = بَعِدَ : هلاك شد ، تباه شد ، نیست شد

بَعَدًا ، بُعْدًا ، بَعَدًا : هلاك شدن ، تباه شدن ، نیست شدن

* * *

بَلِدَ ، (وَبَلُدَ ، وَبُلِدَ) : کندهوش‌شد ، سست شد ، تن آساشد

بَلَادَةً : کندهوش شدن ، تن‌آسا شدن

وَهُوَ بَلِيدٌ ، وَ مَبْلُودٌ : کند هوش

ج = جَرِدَ : خرد موی شد ، کوتاه موی شد ، اندك موی شد

جَرَدًا : خرد موی شدن ، کوتاه موی شدن ، اندك موی شدن

وَهُوَ أَجْرَدُ : کوتاه موی ، بی‌موی ، خرد موی ، اندك موی ، و او اندك موی ، واین کوتاه موی

وَخَيْلٌ جُرْدٌ : اسبان‌خرد موی ، اسبان اندك موی ، اسبان که برتن‌اندك موی رسته باشد

* * *

جَلِدَ ، (وَجَلُدَ) : چابوك شد ، زیرك شد ، هشیارشد ، خردمند شد ، چابک شد

جَلَادَةً ، جُلُودَةً : چابک شدن ، زیرك شدن ، هشیارشدن ، خردمند شدن

وَهُوَ جَلِدٌ (وَجَلِيدٌ) : واین مرد چابک ، و این هشیار ، زیرك ، خردمند ، واین مرد هشیار

* * *

جَهِدَ : بکوشید

جَهْدًا : کوشیدن ، کوشش

وَهُوَ الْجَهْدُ ، (وَ الْجُهْدُ) ، وَ الْمَجْهُودُ : واین کوشش ، توان ، تاب ، نیرو

ح = حَرِدَ : خشمگین شد ، خشم کرد ، خشم گرفت ، تیزخشم شد

حَرَدًا : خشمگین شدن ، خشم کردن ، خشم گرفتن ، تیزخشم شدن

وَهُوَ حَرِدٌ : واین خشمگین

* * *

حَمِدَهُ عَلَى الْأَمْرِ : ستایش کرد او را برکار ، سپاس کردش برکار ، بستود اورا برکار ، بستودش برکار

حَمْدًا ، مَحْمِدَةً ، مَحْمَدَةً : ستایش کردن ، سپاس کردن ، بستودن

وَهُوَ حَامِدٌ ، (وَحَمِيْدٌ ، وَمَحْمُوْدٌ) : واین ستاینده، واین ستوده، سپاس کننده، ستایش کننده

د = دَرِدَ : افتاده دندان شد ، ریزه (ریخته) شد دندان ، بی دندان شد

دَرْداً ، دَرَداً : افتادن دندان ، ریخته شدن دندان ، بی‌دندان شدن

وَهُوَ اَدْرَدُ : مرد افتاده دندان ، و این‌افتاده دندان ، مرد ریخته دندان

ر = رَغِدَ عَيْشُهُ : فراخ شد زندگانی او ، شکوهیده شد زندگانی او ، خوش باخرم شد زندگانی او

يَرْغَدُ : فراخ میشود زندگانی ، شکوهیده میشود ، خوش وخرم میشود زندگانی

وَرَغُدَ ، يَرْغُدُ : « مثل : رَغِدَ ، يَرْغَدُ »

رَغَداً ، وَرَغَادَةً : فراخ شدن زندگانی ، شکوهیده شدن زندگانی ، خوش و خرم شدن زندگانی

وَهُوَ رَغْدٌ ، رَغِدٌ ، وَرَغِيْدٌ : واین فراخ زندگانی ، زندگانی فراخ ، و این شکوهیده و زیبا زندگانی

* * *

رَمِدَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم او ، دردگین شد چشم او

رَمَداً ، رَمْداً : دردمند شدن چشم ، دردگین شدن چشم

وَهُوَ اَرْمَدُ ، (وَرَمِدُ) : واین‌چشم‌دردمند ، مرد با درد چشم ، مرد دردگین چشم

ز = زَرِدَهُ : بگلو فرو برد او را ، بگلو فرو بردش

زَرْدَاً : بگلو فرو بردن

* * *

زَهِدَ فِيْهِ : بی‌رغبتی کرد در وی ، دل بر کند ازو ، پشت‌کرد بذو ، دل نبست بر وی ، نخواست او را ، خویشتن داری‌کرد ازو ، خویشتن بداشت ازو

وَزَهَدَ ، يَزْهَدُ : « مثل : زَهِدَ فِيْهِ »

زُهْداً ، وَزَهَادَةً : خویشتن داشتن ، دل برکندن ، پشت‌کردن ، دل نبستن ، پارسا شدن

وَهُوَ زَاهِدُ : واین بی‌رغبت ، واین خویشتن دار ، واین پارسا

س = سَعِدَ : نیک بخت شد ، بختیار شد

سَعَادَةً : نیک بخت شدن ، بختیار شدن

وَهُوَ سَعِيْدُ : مرد نیک بخت ، مرد بختیار

وَهُمْ ، ج : السُّعَدَآء

وَسُعِدَ ، سَعْداً : « مثل : سَعِدَ ، سَعَادَةً »

وَهُوَ مَسْعُوْدٌ : واين نيك بخت ، نيك بخت

وَالسَّعْدُ : نيك ، به ، خوب ، نيكبختى

وَهِىَ ، ج : السُّعُوْدُ ، وَالأَسْعُدُ :
واين نيكيها ، و اين نيكبختيها

ش = شَهِدَ المَجْلِسَ : حاضر شد در مجلس ، ببود در گروه مردمان ، درآمد در جايگاه ، بيامد بجايگاه

شُهُوْداً : در مجلس حاضر شدن ، درآمدن بجايگاه ، بودن درگروه مردمان

وَشَهِدَ عَلَى فُلَانٍ : گواهى داد بر فلان

شَهَادَةً : گواهى دادن

وَهُوَ شَاهِدٌ ، (وَشَهِيْدٌ) : واين حاضر يا گواه ، واوگواه است، واو باشيده درگروه مردمان

وَهُمْ ، ج : أَشْهَادٌ ، وَشُهُوْدٌ ، وَشُهَدَآءُ
و ايشان گواهان

ص = صَعِدَهُ ، وَصَعِدَ إِلَيْهِ : برشد بروى ، ور شد برو ، بالا شد او را ، بالا رفت او را

صُعُوْداً ، وَصَعَداً : برشدن ، ور شدن ، بالا شدن ، بالا رفتن

وَهُوَ صَاعِدٌ : و او ور شده ، واين برشونده

ع = عَبِدَهُ : ننگ داشت اورا ، تنگ داشت او را ، خشم گرفت بر او ، آزمند شد بر او ، پشيمان شد

عَبَداً ، وَعَبَدَةً : ننگ داشتن ، تنگ داشتن ، خشم گرفتن ، آزمند شدن ، پشيمان شدن

فَهُوَ عَبِدٌ ، وَعَابِدٌ : واين ننگ دارنده ، واين تنگ دارنده ، و او خشم گيرنده ، و او آزمند ، واو پشيمان

* * *

عَهِدَ إِلَيْهِ : پيمان نهاد با وى ، پيمان كرد با او ، پيمان بست با وى سپارش كرد او را ، وصيت كرد او را

وَهُوَ العَهْدُ : و اين پيمان ، واين سپارش ، پيمان ، سپارش ، وصيت

و ج : العُهُوْدُ

وَعَهِدَهُ فِيْ مَكَانِ كَذَا : ديد او را در فلان جاى

عَهْداً : پيمان بستن ، ديدن ، يافتن

وَعَهْدِىْ بِكَ أَمِيْراً : از آنگاه كه تو را ديده‌ام همانا در اميرى ديده‌ام ، مهتر بودى كه من تو را ديدم ، آنگاه بشناختم تورا كه تو مهتر و سر مردمان بودى

وَكَانَ ذَلِكَ فِيْ عَهْدِ فُلَانٍ ، (وَعَلَى عَهْدِ فُلَانٍ) : و بودآن كار در روزگار فلان

ك = كَمِدَ : اندوهگین شد ، اندوه خورد

كَمْداً ، كَمَداً : اندوهگین شدن

وَهُوَ كَمِدٌ : و این اندوهگین ، اندوهگین

☆

م = مَرِدَ الْغُلَامُ : بی ریش شدکودك ، برنا شد کودك

مَرداً : برنا شدن ، بی ریش شدن

وَهُوَ أَمْرَدُ : بی‌ریش ، برنا

☆

ن = نَجِدَ : دلیر شد

يَنْجَدُ : دلیر می‌شود

وَنَجُدَ ، يَنْجُدُ : « مثل : نَجِدَ ، يَنْجَدُ »

نَجْدَةً : دلیر شدن

وَهُوَ نَجِدٌ ، نَجُدٌ ، وَنَجِيْدٌ : واین‌دلیر ، و این مرد دلیر ، مرد دلیر

وَهُمْ ج : أَنْجَادٌ
و ایشان دلیران

* * *

نَفِدَ : سپری شد ، نیست شد ، نماند

نَفَاداً ، وَنُفُوْداً ، وَنَفَداً ، وَمَنْفَداً : سپری شدن ، نیست شدن ، نماندن

* * *

نَكِدَ : بی خیر شد ، نیکی نداشت ، بد شد

نَكْداً ، نَكَداً ، وَنَكَادَةً ، نَكَاداً : نیکی نداشتن ، بد شدن

وَهُوَ نَكِدٌ : و این بی خیر ، واین بد

ذ

ت = تَخِذَ : « ای : اِتَّخَذَ »

تَخَذاً : گرفتن ، « اِتِّخَاذاً »

ر

أ = أَدِرَ : غر شد ، بزرگ خایه شد ، دبه خایه شد ، کُر شد [1]

أَدَرَةً : غر شدن ، کر شدن ، دبه خایه شدن ، بزرگ خایه شدن

وَهُوَ آدِرُ : و او غر ، کر ، بزرگ خایه ، و اوکر ، و او دبه خایه

* * *

أَشِرَ : دنه گرفت ، دنه گرفته شد [2] ، بی باك شد ، خوش دل شد

۱ ـ دَبَّه ، دَبّا : کدو ، و « دَبّه خایه » : کسی که خایه‌اش بزرگ باشد .
غُرْ ، کُرْ : مردمان دبه خایه . مردمان بزرگ خایه .

۲ ـ دَنَه : خرامش بشادی ، شادمانی ، خرمی ، خوشدلی ، آواز زنان خنیا گر
(مانده در برگ پسین)

« أَشَرَ : تَجَاوَزَ الْحَدَّ فِي الْمَرَحِ »

أَشَرًا : دنه گرفتن ، بی باك شدن ، خوشدل شدن [1]

وَهُوَ أَشِرٌ ، وَأَشْرَانُ : و این دنه‌گرفته ، و این بی‌باك : و‌این‌خوش دل ، دنه‌گرفته ، بی باك ، خوشدل

وَهُمْ ، ج : أُشَارَى ، أَشَارَى [2]

---

۱ - این فصل از زیادات نسخه (چ) میباشد. أَمِرَ الْقَوْمُ : « ای : كثروا.
وَأَمِرَ ، أَمْرَةً : « ای : اِشْتَدَّ.
وَشَيْءٌ اِمْرٌ : عَجَبٌ.

۲ - و فی المصادر : الْأَدِرُ ، و الْأَشِرُ وَ الْبَطِرُ بمعنی واحد.

(مانده از برگ پیش)

دَنَانْ : خرامان بشادمانی. دن : بشادی خرامنده. دَنِیدَن : خرامیدن بشادی.

دَنَه گِرِفْتَه : ناسپاسی كننده ، شادمان تند براه رونده و دونده بگردنكشی و سر افرازی.

ناصرخسرو گوید :

ای دنیده همچو خون كرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مَدِن

و همو گوید :

مثل است آنكه چو موشان همه بیكار بمانند
دنه شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند

و استاد بزرگ سخن فردوسی طوسی گوید :

ابر پشت پیلان تبیره زنان   خروشان و جوشان دمان و دنان

ب - بَتِرَ : دم بریده شد ، بریده دم شد ، بریده دنبال شد

بَتْرًا : دم بریده شدن

وَهُوَ أَبْتَرُ : و این بریده دم ، و این دم بریده ، و این بریده دنبال ، بی فرزند

وَخُطْبَةٌ بَتْرَاءُ : خطبهٔ ناتمام ، خطبهٔ كوتاه ، خطبه بی دنبال، خطبهٔ بریده ، گفتار بریده و فرجام ناشده

* * *

بَخِرَ : گند دهن شد

بَخَرًا : گند دهن شدن

وَهُوَ أَبْخَرُ : و این گنده دهن ، مرد گنده دهن

* * *

بَصِرَ بِهِ ، (وَبَصُرَ بِهِ) : بدیدش ، بدید او را

بَصَرًا : دیدن ، یافتن

وَبَصُرَ بِالْأَمْرِ ، (وَبِالْأُمُورِ) : داناشدبكار ،(داناشد بركارها) دانا شد دركار ، هشیار شد در كار ، زیرك شد بكارها

بَصَارَةً : دانا شدن بكار ، هشیار شدن ، زیرك شدن

وَهُوَ بَصِيرٌ : و او دانا بركارها ، دانا بكارها ، هشیار ، زیرك

* * *

بَطِرَ : دنه گرفته شد ، خوشدل شد ، بی باك شد ، دنه گرفت

بَطَراً : دنه گرفتن ، خوشدل شدن ، بی باك شدن

وَهو بَطِرٌ : و او دنه گرفته شده ، و او خوشدل [1]

ح = حَذِرَ مِنْهُ : بترسید از وی

حَذَراً ، حَذْراً ، حَذِراً ، حِذْراً : ترسیدن ، هراسیدن

وَهُوَ حَذِرٌ ، وَحَاذِرٌ : و این ترسان ، و این مرد ترسیده ، هراسان ، مرد بیمناك

وَخُذْ حِذْرَكَ : بترس ، بهراس ، هراسان باش ، بیمناك باش ، زنهار و بترس ، به پرهیز و بترس ، پرهیز کن

* * *

حَصِرَ صَدْرُهُ : تنگ شد سینهٔ او ، و پریشان شد دل او

حَصَراً : تنگ شدن سینه ، پریشان شدن دل

وهو حَصِرٌ : واین تنگ دل ، دل‌تنگ

---

۱ ـ اَلْبَطَرُ : شِدَّةُ اَلْمَرَحِ .
وقوله تعالی : بَطِرَتْ مَعِيشَتَهَا ، ای : اسْتَخَفَّتْهَا از زیادات نسخه (چ)

خ = خَبِرَ اَلْاَمْرَ : دانست کار را ، بدانست کار را

خُبْراً ، خِبْراً ، خَبَراً : دانستن

وَهُوَ خَبِيرٌ بِهِ : مرد دانا باین ، واین دانا باو

* * *

خَدِرَتْ رِجْلُهُ : خواب رفت پای او ، بخفت پایش

خَدَراً ، وَخُدُوْراً : خواب رفتن پای

وَهُوَ خَدِرٌ : مرد خفته پای

وَهُمْ ج : خُدْرَةٌ

وَهِيَ خَدِرَةٌ : و این زن پای خفته

* * *

خَسِرَ : تباه شد ، هلاك شد

خَسَارَةً ، وَخَسَاراً : تباه شدن ، هلاك شدن

وَخَسِرَ اَلتَّاجِرُ : زیان کرد بازرگان ، زیانکار شد بازرگان ، زیان‌دید بازرگان ، زیان برد سوداگر

خُسْرَاناً ، وَخُسْراً ، وَخَسَاراً : زیان کردن ، زیانکار شدن ، زیان بردن ، زیان رسیدن

وَهُوَ خَاسِرٌ : زیان‌کار ، واین زیان زده ، واو زیان دیده

* * *

خَضِرَ ٱلنَّبْتُ : سبز شد گیاه ، سبز شد رستنی

خُضْرَةٌ : سبز شدن گیاه ، سبزه ، رستنی

وَهُوَ خَضِرٌ : واین سبز ، واین گیاه ، واین رستنی سبز شده

* * *

خَفِرَتْ ٱلْجَارِيَةُ : شرم داشت کنیزك ، شرم داشت دخترك

خَفَرًا : شرم داشتن

وَهِيَ خَفِرَةٌ : کنیزك شرم دارنده

وَهُنَّ ج : خَفِرَاتٌ

د = دَبِرَ : ریش پشت شد ، پشت ریش شد

دَبَرًا ، دَبْرًا : ریش پشت شدن ، پشت ریش شدن

وَهُوَ دَبِرٌ : واین مرد ریش پشت

وَهُوَ ٱلْأَدْبَرُ : واین ریش پشت ، ریش پشت

ذ = د = ذَفِرَ ، (وَدَفِرَ) إِبْطُهُ : گند بغل شد ، بوی ناك شد بغل او ، بوی کرد بغل او

ذَفَرًا ، دَفَرًا ، ذُفُورًا ، دَفْوًا : گند دهن شدن ، بویناك شدن

وَمِسْكٌ أَذْفَرُ ، وَأَدْفَرُ : مشك تیز بوی

س = سَخِرَ مِنْهُ : افسوس کرد او را ، افسوس داشت او را

سَخَرًا ، سُخْرًا ، سُخْرِيَّةً ، سُخْرِيًّا ، سِخْرِيًّا : افسوس داشتن ، اپسوس داشتن ، افسوس کردن

* * *

سَكِرَ : مست شد

سُكْرًا ، سَكْرًا ، سَكَرًا : مست شدن

وَهُوَ سَكْرَانٌ : مرد مست ، واین مرد مست

وَهِيَ سَكْرَى : و این زن مست

وَهُمْ ، وَهُنَّ ، ج : سَكْرَى ، وَسُكَارَى ، وَسَكَارَى
و ایشان مردان و زنان مست

وَهِيَ سَكْرَةُ ٱلْمَوْتِ ، وَسَكَرَاتُهُ : واین سختی مرگ و سختیهای آن ، و این تلخی مرگ و تلخیهای آن

* * *

سَهِرَ : بیداری کرد بشب ، بیدار ماند بشب ، زنده داشت شب را

سَهَرًا ، سَهْرًا : بیدار ماندن بشب ، شب زنده داشتن

ش = شَتِرَ : گردیده پلك زیرین ، کژدیده شد پلك زیرین چشم ، « إِنْقَلَبَ جَفْنُ عَيْنِهِ الاسفل »
گردیده پلك چشم شد ، پلك چشم برگردیده شدش

شَتَراً : گردیدن پلک چشم

وَهُوَ أَشْتَرُ : واین گردیده پلک چشم ، مرد گردیده پلک چشم

ص = صَعِرَ خَدُّهُ : کژ شد رخ اواز تکبر وگردنکشی، خوار داشت مردمان را و برگردانید رخسار خود را ازگردنکشی

صَعَراً : کژ شدن رخ از تکبر وسرفرازی

وَهُوَ صَعِرٌ ، وَأَصْعَرُ : و این متکبر ، واین کژ رخ از تکبر

* * *

صَغِرَ : خود خوار شد ، خوار شد ، خرد شد

صُغْراً ، وَصَغَاراً ، وَصَغَارَةً : خوار شدن ، خرد شدن

وَهُوَ صَاغِرٌ : و او خوار ، خوار

* * *

صَفِرَ : تهی شد

صَفَراً : تهی شدن

وهو صِفرٌ ، و صَافِرٌ : واین تهی

ض = ضَجِرَ : تنگدل شد ، رنجه شد ، آزرده دل شد ، افگار شد ، دل افکار شد

ضَجَراً : رنجه شدن ، آزرده دل شدن ، تنگدل شدن ، افگار شدن، دل افگار شدن

وَهُوَ ضَجِرٌ : واین تنگ دل ، واین دل افکار ، و این رنجور

ظ = ظَفِرَ بِهِ : پیروز شد ، دست یافت بدو ، پیدا کرد او را ، بدید او را ، چیره شد بر او ، پیروزی یافت بر اوی

ظَفَراً : پیروز شدن ، دست یافتن ، پیداکردن ، پیروز شدن ، یافتن ، دریابیدن ، چیره شدن

ع = عَسِرَ الْأَمْرُ : دشوار شد کار ، دشخوار شد کار

يَعْسَرُ : دشوار میشود ، دشخوار میشود

وَعَسُرَ ، يَعْسُرُ ، وَعُسِرَ ، يُعْسَرُ : « مثل : عَسِرَ ، يَعْسَرُ »

عُسْراً ، عُسْرَةً ، مَعْسُوراً ، مَعْسُورَةً : دشوار شدن ، دشخوار شدن

وهو عسِرٌ ، وعسِيرٌ : واو دشوار ، واین دشوار ، دشخوار

* * *

عَقِرَتْ الْمَرْأَةُ : نا زاینده شد زن

تَعْقَرُ : نا زاینده میشود زن

وَعَقُرَت ، تَعْقُرُ ، وعُقِرَتْ ، تُعْقَرُ : « مثل : عَقِرَتِ الْمَرْأَةُ ، تَعْقَرُ »

عُقْراً ، وَعَقَاراً : نا زاینده شدن زن

وَهِيَ عَاقِرٌ : و این زن نازاینده ، زن نازاینده

* * *

عَمِرَ ٱلْرَّجُلُ : دراز زندگانی شد مرد ، بسیار زیست مرد ، دراز بزیست مرد ، دراز زندگانی شد

عَمْراً ، عُمْراً ، عُمُراً : دراز زندگانی شدن ، دراز زیستن ، دراز زندگانی کردن ، بسیار زیستن

وَهُوَ عَمِرٌ ، وَعَامِرٌ : واین دراز زندگانی، مرد دراز عمر و او مرد بسیار زیسته

غ = غَمِرَتْ يَدُهُ : ریم گرفت دست او ، چرب شد دست او ، چرب‌ناك شد دست او ، چربش گرفت دستش ، بچرب آلوده شد دست وی

غَمَراً : ریم گرفتن ، چرب شدن ، چربش گرفتن ، چرب آلود شدن

ق = قَذِرَ ٱلْشَيْءُ : پلید شد چیزی ، مردار شد چیز

قَذَراً : پلید شدن ، پلیدی

وَهُوَ قَذِرٌ ، وَقَذُرٌ : و این پلید

وَقَذُرَ ، قَذَارَةً : « مثل : قَذِرَ ، قَذَراً »

ك = كَبِرَ : پیر شد ، کهن شد ، سالخورده شد ، بزرگ سال شد

كِبْراً ، كِبْرَةً ، كَبْرَةً ، مَكْبِرَةً (بِالْكَسْرِ) : پیر شدن ، کهن شدن ، سالخورده شدن ، بزرگ سال شدن

وَهُوَ كَبِيْرٌ : و او پیر ، بزرگ ، کهن ، سالخورده ، بزرگ سال

* * *

كَدِرَ ٱلْمَآءُ ، (وَكَدُرَ) : تیره شد آب

كَدَراً ، كَدُراً : تیره شدن آب

وَكَدُرَ ٱلْعَيْشُ : تیره شد زندگانی ، ناخوش شد زندگانی

كُدْرَةً ، كُدُوْرَةً : تیره شدن زندگانی ، ناخوش شدن زندگانی

وَكَدِرَ ٱللَّوْنُ : تیره شد رنگ

كُدْرَةً : تیره شدن رنگ

ن = نَخِرَ ٱلْعَظْمُ : پوسیده شد استخوان ، بپوسید با پریشان شد استخوان

نَخَراً : پوسیدن استخوان، پوسیده‌شدن استخوان، پریشان‌شدن استخوان

وَهُوَ نَخِرٌ ، وَنَاخِرٌ : واین پوسیده ، استخوان پوسیده ، پوسیده استخوان ، پوسیده

* * *

نَذِرُوْا بِالْعَدُوِّ : بدانستند دشمن را ، آماذکی کردند دشمن‌را ، آماده شدند دشمن را ، آگاه شدند بدشمن

نَذَراً ، وَنِذَاراً : دانستن‌دشمن ، آماده‌گی برای دشمن ، آماده شدن برابر دشمن

* * *

نَكِرَهُ : نشناخت او را ، ندانست او را ، نیارست او را

نُكْراً : نشناختن ، ندانستن ، نیارستن

وَشَيْءٌ نُكْرٌ : و چیزی شگفت آورنده ، و چیزی نشناخته ، چیزی ناشناخته ، چیزی نشناخته

ز

ع = عَجِزَتْ ٱلْمَرْأَةُ : بزرگ سرین شد زن ، بزرگ سرون شد زن ، بزرگ پس شد

عَجَزاً : بزرگ سرین شدن زن ، بزرگ سرون شدن زن

وَهِيَ عَجْزَآءُ : واین زن بزرگ سرین

ن = نَجِزَ : سپری شد ، نیست شد ، بپایان آمد

نَجَزاً : سپری شدن ، نیست شدن ، بپایان آمدن

س

ت = تَعِسَ ، وَتَعَسَ : هلاك شد ، تباه شد

يَتْعَسُ : هلاك میشود ، تباه میشود

تَعَساً ، تَعِساً ، تَعْساً : هلاك شدن ، تباه شدن

ح = حَمِسَ ، وَحَمُسَ ٱلرَّجُلُ : دلیر شد ، دلیر شد مرد

حَمَاسَةً : دلیر شدن

وَهُوَ حَمِسٌ ، وَحَامِسٌ ، وَأَحْمَسُ : مرد دلیر ، دلیر

خ = خَرِسَ : گنگ شد

خَرِساً : گنگ شدن

وَهُوَ أَخْرَسٌ : و او گنگ

* * *

خَنِسَ : کوتاه بینی شد ، گر بینی‌شد ، برجسته بینی‌شد با پس ، بینیش با ریش جسته شذ

خَنِساً : کوتاه بینی شدن ، برجسته بینی شدن

وَهُوَ أَخْنَسٌ : و این کوتاه بینی

د = دَنِسَ : شوخناك شد ، چرکین شد ، ریم‌گرفت ، چرك گرفت

دَنَساً : شوخناك شدن ، چرکین شدن ، ریم‌گرفتن ، شوخ گرفتن

وَهِيَ ج : اَلْاَدْنَاسُ : واین شوخ گرفتگان ، واین ریم گرفتگان

وَهُوَ ج : اَلْاَدْنَاسُ : واین ریمها ، واین چرکها

ر = رَجِسَ ، وَرَجُسَ ، وَرُجِسَ : پلید شد

رَجَاسَةً ، ورِجْساً : پلید شدن

وَهُوَ رَجِسٌ ، وَرَجَسٌ : و او پلید

س = سَلِسَ بَوْلُهُ : چکان شد کمیز او ، پیوسته روان شد کمیزش

وَسَلِسَ قِيَادُهُ : فرمانبردار شد ، آسان شد کشیدن او

سَلَساً : چکان شدن کمیز ، پیوسته روان شدن کمیز ، فرمانبردارشدن

ش = شَكِسَ ، وَشَكُسَ : بدخوی شد ، درشت خوی شد

شَكَاسَةً ، وَشَكْساً ، وَشَكَاساً : بدخوی‌شدن ، درشت‌خوی‌شدن

وَهُوَ شَكِسٌ ، وَشَكْسٌ : و این بد خوی ، و او درشت خوی

ض = ضَرِسَتْ اَسْنَانُهُ : کند شد دندانهای او ، کند شد دندانهایش

ضَرَساً : کند شدن دندانها

وَهِيَ ضَرِسَةٌ : و اوکند دندان ، دندانهای کند

ف = فَطِسَ : پهن شد بینی او ، پهن بینی شد

فَطَساً : پهن بینی شدن

وَهُوَ اَفْطَسُ : پهن بینی ، و او مرد پهن بینی

ق = قَعِسَ : پشت درآمده شد و سینه بیرون آمده ، جسته سینه شد ، پشتش اندر شد و سینه بیرون آمد ، سینه ورآمده شد

قَعَساً : پشت درآمدن و سینه بیرون آمدن

وَهُوَ اَقْعَسُ : و او مرد پشت درآمده وسینه برجسته

، « خَرَجَ صَدْرُهُ وَدَخَلَ ظَهْرُهُ »

ل = لَبِسَ اَلثَّوْبَ : بپوشید جامه را ، پیرهن برتن کرد

لُبْساً ، وَلِبَاساً : پوشیدن جامه

وَهُوَ اَللُّبْسُ ، وَاَللِّبْسُ ، وَاَللِّبَاسُ ، وَاَللَّبُوسُ ، وَاَلْمَلْبَسُ : جامه ، پوشیدنی

* * *

لَحِسَ اَلْقَصْعَةَ : بلیسید کاسه را [1]

---

١ ـ لَحِسَ اَلْقَصْعَةَ : معرب لیسید کاسه را .
لَحِسَ : معرب لیسید ، و قصعة معرب کاسه میباشد .

لَحْساً : لیسیدن کاسه ، کاسه لیسیدن

م = مَلِسَ : نرم شد ، سوده شد

مَلَساً ، مَلاسَةً ، مُلُوسَةً : نرم شدن ، سوده شدن

وَهُوَ اَمْلَسُ : واین نرم ، واین سوده

ن = نَجِسَ اَلْمَاءُ : پلید شد آب ، مردار شد آب

یَنْجَسُ : پلید میشود آب ، مردار میشود آب

وَنَجُسَ ، یَنْجُسُ : « مثل : نَجِسَ ، یَنْجَسُ »

نَجَاسَةً ، وَنَجَاساً : پلید شدن

وَهُوَ نَجِسٌ ، وَنَجَسٌ : واو پلید

وَشَیْءٌ نَجِسٌ : و چیزی پلید

* * *

نَحِسَ : بدبخت شد ، تیره بخت شد ، بد اختر شد

نَحْساً ، نَحِساً ، نَحْساً ، نُحُوسَةً ، مَنْحَسَةً : بدبخت شدن ، تیره بخت شدن ، بداختر شدن

وَهُوَ نَحْسٌ ، وَنَحِسٌ ، وَنَحِسٌ : بد اختر ، تیره بخت

وَنَحِسَ ، نَحُسَ ، نَحَساً : « مثل : نَحِسَ »

وَهُوَ مَنْحُوسٌ : واین بد بخت ، واین تیره بخت ، واین مرد بدبخت ، بد اختر مرد

وَهُوَ اَلنُّحُوسُ : و این بدبختیها

وَهِیَ ج : اَلْمَنَاحِسُ
و این آنچیزها که تیره بختی بیار آرد

* * *

نَفِسَتْ : بزاد زن ، بیامد بر زن خون زادن ، در نفاس شد زن

تَنْفَسُ : می‌آید بر زن خون زادن ، در نفاس میشود زن ، می‌زاید زن

وَنُفِسَتْ ، تُنْفَسُ : « مثل : نَفِسَتْ ، تَنْفَسُ »

نِفَاساً : در نفاس شدن زن ، خون زادن آمدن ، زادن زن

وَهِیَ نُفَسَاءُ : زاینده زن ، بانفاس زن

وَهُنَّ ج : نِفَاسُ

وَالْوَلَدُ مَنْفُوسٌ : فرزندِ زاده شده

وَنَفُسَ الشَّیْءُ : نیک شد چیزی ، زیبا شد چیزی

نَفَاسَةً : نیک شدن ، زیبا شدن

وَهُوَ النَّفِیسُ : و این چیز نیک ، نیک ، زیبا

ش

خ = خَفِشَ : تنگ چشم شد

خَفَشاً : تنگ چشم شدن

وَهُوَ أخْفَشُ : و او تنگ چشم

د = دَهِشَ : بیهوش شد ، خیره شد ، سرگردان شد

دَهَشاً : بیهوش شدن ، خیره شدن ، سرگردان شدن

وَهُوَ دَهِشٌ : و این بیهوش ، واین خیره شده ، واین سرگردان

وَدُهِشَ : « مثل : دَهِشَ »

فَهُوَ مَدْهُوشٌ : و این خیره شده ، واین بیهوش

ع = عَطِشَ : تشنه شد

عَطَشاً : تشنه شدن

وَهُوَ عَطْشَانٌ : واین مرد تشنه ، مرد تشنه

وَهِيَ عَطْشَى : واین زن تشنه ، زن تشنه

وَهُمْ ، وَهُنَّ ، ج : عِطَاشٌ

وایشان مردان و زنان تشنه

غ - ع = غَمِشَ [۱] ، وَعَمِشَ : شب‌کورشد، بخته [۲] چشم شد ، بخفته چشم شد

غَمَشاً ، عَمَشاً : شب‌کور شدن ، بخته چشم شدن

وَهُوَ أغْمَشُ ، وَهُوَ أعْمَشُ : واین شب‌کور

ص

ب = بَرِصَ : پیسه شد ، پیس شد

بَرَصاً : پیسه شدن

وَهُوَ أبْرَصُ : واین پیسه ، و او پیس

ر = رَمِصَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم او ، ریمناك شد چشم او ، خم‌ناك شد چشم او ، ژفکی شد چشم وی ، ریمگین شد چشم او [۳]

---

۱ - نسخه ۲ ـ مج غَمِش بغین مُعجَمَة وسایر نسخه‌ها بعین مهمله و نسخه ۱ـ مج مهملة و معجمة .

۲ - بخته : شاید پخته چشم ؟

بخفته : این استعمال درفرهنگها نیامده است

۳ - ژَفْكْ : چرك تر یا خشك که در کنج چشم و در گوش پدید آید ، و درزبان عربی برخی‌گفته‌اند : (رَمْصْ) چرك خشك شده ، و (غَمْصْ) چرك تر را گویند .

(مانده در برگ پسین)

رَمَصاً : دردمند شدن چشم ، ژفکی شدن چشم ، خمناك شدن چشم

وَهُوَ أَمْرَصُ : مرد خم‌ناك چشم، ژفکی چشم، ریمگین چشم ، ریمناك چشم

غ = غَمِصَتْ عَيْنُهُ : دردمند شد چشم‌وی ژفکی شد چشم وی ، ریمناک شد چشم او ، خم ناک شد چشم وی

غَمَصاً : دردمند شدن چشم ، ریمناک شدن چشم ، خم ناک شدن چشم ، ژفکی شدن چشم

ض

ج = جَرِضَ بِرِيقِهِ : کوفته گلو شد بخیوی خویش ، کوفته گلو شد بخیو خود ، گرفته خیو شد درگلو

جَرَضاً : گرفته شد خیو در گلو

(مانده از برگ پیش)

ژَفکَابْ : چرك و ریم که درگوشه‌های چشم گرد آمده باشد .

ژَفْ : تر برابر خشک ، ژفِیدَه : تر شده .

بیت :

از آندم که دیده رخت‌را ندیده شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده

خِیمْ : بکسر خاء نقطه دار و سکون میم : چرك و ریم .

ح = حَرِضَ : سخت بیمار شد

حَرَضاً : سخت بیمار شدن

وَهُوَ حَرِضٌ : مرد سخت بیمار

م = مَخِضَتْ ، وَمَخَضَتْ : درد زادن گرفت زن را

مَخَاضاً ، وَمِخَاضاً : درد زادن گرفتن

* * *

مَرِضَ : بیمار شد

مَرَضاً : بیمار شدن

وَهُوَ مَرِيضٌ : واو مرد بیمار

وَهُمْ ج : مَرْضَى و ایشان بیماران

وَرَجُلٌ مِمْرَاضٌ : مرد همیشه بیمار ، مردی پیوسته بیمار

ط

ح = حَبِطَ عَمَلُهُ : ناچیز شد کار او ، تباه شد کار او

حَبْطاً ، حُبُوطاً : ناچیز شدن کار ، تباه شدن کار

س = سَبِطَ اَلشَّعْرُ ، وَسَبُطَ : فروهشته شد موی ،راست شد موی

سَبَاطَةً ، سُبُوْطَةً : فروهشته شدن موی ، راست شدن موی

وَهُوَ سَبْطٌ ، وَسَبِطٌ : واین مرد گشاذ موی ، فرخار شد موی ، تنک شد موی ، فرخال شد موی

وَرَجُلٌ سَبْطُ اَلْيَدَيْنِ : مرد گشاده دست

* * *

سَخِطَ عَلَيْهِ : خشم کرد بر وی ،سخت خشم گرفت بر وی ،خشمگین شد بر وی

وَسَخِطَ اَلْاَمْرَ : نپسندید کار را

سُخْطاً ، وَسَخَطاً : نپسندیدن کار

وَهُوَ سَاخِطٌ : و این پسند ناکننده

ش = شَمِطَ : دو موی شد ، سیاه وسپید موی شد

شَمْطاً : دوموی شدن ، سیاه وسپید موی شدن

وَهُوَ اَشْمَطُ : واین مرد دو موی

غ = غَلِطَ فِيْ اَلْحِسَابِ : غلط کرد در شمردن ، غلط کرد در شمار

غَلَطاً : غلط کردن در شمار

م = مَرِطَ شَعْرُهُ : بریخت موی او ، فرو ریخت موی او

مَرَطاً : ریخته شدن موی ، فرو ریختن موی

وَهُوَ اَمْرَطُ : و این ریخته موی ، مرد ر یخته موی

ن = نَشِطَ لِلْاَمْرِ : نشاط کرد برای کار ، رغبت کرد در کار

نَشَاطاً ، وَمَنْشَطاً : رغبت کردن درکار

وَهُوَ نَشِيْطٌ : مرد با نشاط

* * *

نَفِطَتْ يَدُهُ : آبله کرد دست وی ازکار ، آبله ناک شد دست اواز بسیار کار کردن

نَفْطاً ، نَفَطاً ، وَنَفِيْطاً : آبله ناک شدن دست از کار بسیار

وَهِيَ نَفِطَةٌ : و این آبله دست

ظ

ح = حَفِظَهُ : نگاه داشت او را

حِفْظاً : نگاه داشتن

وَهُوَ حَافِظٌ ، وحَفِيْظٌ : مرد نگاه‌بان ، واین‌نگاه‌بان، مرد نگاه‌دارنده

وَهُمْ ج : اَلْحَفَظَةُ

و ایشان نگاه بانان

ع

ب = بَشِعَ ٱلشَّیْءُ : ناخوش‌مزه شد ، بی مزه شد چیزی

بَشَعاً : ناخوش‌مزه شدن

وَهُوَ بَشِعٌ ، وَبَشِیعٌ : ناخوش، و اوچیزی بی‌مزه ، واین ناخوش‌مزه

* * *

بَلِعَهُ ، وَبَلَعَهُ : بگلو فرو برد اورا ، بگلو فرو بردش

یَبْلَعُهُ : بگلو فرو می‌برد

بَلْعاً : بگلو فرو بردن

ت = تَبِعَهُ : از پس او رفت ، پس وی رفت ، پی روی کردش

تَبَعاً ، وَتَبَاعَةً : از پس رفتن ، پس روی کردن

وَهُوَ ٱلتَّبِیعُ ، وَٱلتَّبِعُ ، وَٱلتَّابِعُ : واو پس‌رونده ، واین پس‌رو، واین پی‌رو

و ج : ٱلْأَتْبَاعُ، وَٱلتَّبَعُ

ج = جَرِعَ ٱلْمَاءَ : بگلو فرو برد آب را ، بخورد آب را اندك اندك

جَرْعاً : بگلو فرو بردن آب

* * *

جَزِعَ : ناشکیبائی کرد

جَزَعاً : ناشکیبائی کردن

وَهُوَ جَازِعٌ وَجَزُوعٌ : و این ناشکیبا

س = سَمِعَ : بشنوید ، بشنید ، شنید ، شنود

سَمْعاً ، وَسَمَاعاً : شنودن ، شنویدن ، شنیدن

وَهُوَ سَامِعٌ ، وَسَمِیعٌ : واو شنونده ، شنوا

وَفَعَلَ ذَلِكَ رِیَاءً وَسُمْعَةً : وبکرد آن‌کار را ازبهر دیدن وشنودن مردمان ، و بکرد آنکار راکه مردمان ببینند و بشنوند

ش = شَبِعَ : سیر شد

شِبْعاً ، وَشَبَعاً : سیر شدن

وَهُوَ شَبْعَانُ : و این مرد سیر

وَهِیَ شَبْعَآءُ : و این زن سیر

وَهُمْ ، وَهُنَّ ج : شِبَاعٌ

ص = صَلِعَ : دغ سر شد ، بی‌موی شد ، کل چکاد شد

صَلَعاً : دغ سر شدن ، بی‌موی شدن ، کل چکاد شدن

وَهُوَ اَصْلَعُ : و اومرد دغ سر ، و او مرد بی موی ، و اومرد کل چکاد

ض = ضَبِعَتْ اَلنَّاقَةُ : گشن خواست اشتر ماده ، بگشن آمد اشتر ماده

تَضْبَعُ : گشن می خواهد ماده اشتر

ضَبَعَةً ، وَ ضَبْعَةً : گشن خواستن ماده اشتر

وَهِيَ ضَبِعَةٌ : واین گشن خواهنده

وَضَبَعَتْ ، تَضْبَعُ ، وَهِيَ ضَابِعَةٌ : گشن خواست ومی خواهد اشتر ماده ، و این گشن خواهنده ، بگشن درآمده

* * *

ضَرِعَ : خوار شد ، زبون شد ، زاری کرد ، ناله کرد

ضَرَاعَةً : خوار شدن ، زبون شدن ، زاری کردن

وَهُوَ ضَرِعٌ : و او خوار شده ، و او زاری کننده

وَضَرَعَ ، يَضْرَعُ ، ضَرْعاً : « مثل : ضَرِعَ ، ضَرَاعَةً »

وَهُوَ ضَارِعٌ : و او زاری کننده ، و او خواری کشیده ، واوخوار

ط = طَمِعَ فِيهِ ، وَبِهِ : طمع کرد در او ، آزکرد در او

طَمَعاً ، وَطَمَاعِيَةً ، وَطَمَاعَةً : طمع کردن ،آزمند شدن

وَهُوَ طَمِعٌ ، وَطَامِعٌ : و او آزمند

ف = فَرِعَ : دراز موی شد

فَرَعاً : دراز موی شدن

وَهُوَ اَفْرَعُ : و این دراز موی ، مرد درازموی

* * *

فَزِعَ مِنْهُ : بترسید از وی ، بهراسید از وی

فَزَعاً : ترسیدن ، هراسان شدن

وَهُوَ فَزِعٌ : واین ترسنده ، مرد ترسنده ، مرد هراسان

* * *

فَظِعَ اَلْاَمْرُ : سهمناك شد كار ، درشت شد كار ، سخت شد كار ، هول زشت شدكار [1]

يَفْظَعُ : سهمناك ميشود ، درشت ميشود ، سخت ميشود ، هول‌زشت ميشود

وَ فَظُعَ ، يَفْظُعُ : « مثل : فَظِعَ ، يَفْظَعُ »

فَظَاعَةً : سهمناک شدن ، درشت شدن ، سخت شدن ، هول زشت شدن

وَهُوَ فَظِيعٌ : و او سهمناك ، و او زشت ، و او هولناك ،كار زشت

١ ــ هَوْل : بفتح اول ترس ، بیم ، هراس .

ق ـ قَرِعَ : کل شد سر ، بی موی شد سر [۱]

قَرَعاً : کل شدن ، بی‌موی شدن سر

وَهُوَ اَقرَعُ : واین کل ، کل سر ، و این سر بی‌موی

* * *

قَنِعَ : قناعت کرد ، خرسنده شد

قَنَاعَةً : خرسنده شدن ، قناعت کردن

وَهُوَ قانِعٌ : مرد خورسنده ، خرسنده ، و این قناعت کننده

ن ـ نَزِعَ : بشده موی سر شد ، ریزیده موی شد ، موی پیشانی ریخته شد ، بی‌موی شد

نَزَعاً : ریزیده موی شدن ، موی پیشانی ریخته شدن ، موی پیش‌سرشدن

وَهُوَ اَنْزَعُ : واین‌ریزیده موی ، موی سر شده ، واین‌موی پیشانی‌ریخته ، موی پیش سر بشده

وَهِيَ اَلْنَزْعَةُ : واین جای ریختن موی پیشانی ، دغ سرکه موی ازسر همه بشده باشد

هـ ـ هَلِعَ : نا شکیبا شد ، نا شکیبائی کرد

۱ ـ قَرِعَ : از باب قَرِحَ ، یَقْرَحُ : رفت موی سر و آن مرد را که موی سرش برفته (اَقرَعْ) و آن زن را قَرعاء .

و جمع : قُرْعْ ، قُرْعان

هَلَعاً : نا شکیبا شدن ، ناشکیبائی کردن

وهو هَلِعٌ ، وَهَلُوعٌ : واین نا شکیبا : مرد نا شکیبا

غ

د ـ رَدِغَ اَلْمَكانُ : گلناک شد جای ، باگل شد جای

رَدَغاً : گلناک شدن جای ، با گل شدن جای

وَهُوَ رَدِغٌ : و این جای باگل ، و این جای گلناك

ل ـ لَثِغَ : شکسته زفان شد ، شکسته زبان شد ، بسته زبان شد ، بجای‌سین ثا گفت

لَثَغاً ، وَلُثْغَةً : شکستن زفان ، شکسته شدن زبان ، بسته شدن زبان بجای (سین) (ثا) گفتن ، گرفتن زبان

وَهُوَ اَلْثَغُ : مرد شکسته زبان ، و این شکسته زبان ، گرفته زبان ، مرد گنگ

ف

ا ـ أَزِفَ اَلْرَحِيْلُ : نزدیک آمد کوچ ، نزدیک شد کوچ کردن

أَزَفاً ، وَأُزُوْفاً : نزدیک آمدن‌کوچ ، نزدیک شدن کوچ کردن

* * *

أَسِفَ عَلَيْهِ : اندوهگین شد بر وی ، اندوه خورد بر وی

أَسَفاً : اندوهگین شدن ، اندوه خوردن

وَهُوَ أَسِفٌ ، و آسِفٌ : مرد اندوه خوار ، واین اندوهگین

* * *

أَلِفَهُ : خوی گرفت بوی ، خوکرد با او

أُلْفَةٌ ، وَ أَلِفاً : خوی گرفتن ، خوی کردن

وَهُوَ آلِفٌ ، وَ أَلِفٌ ، وَ إِلْفٌ ، وَ أَلِيفٌ ، وَ أُلْفَةٌ : واین خوی کرده ، مرد خوکننده

وَهُمْ ، ج : آلافٌ ، وَ إِلافٌ ، وَ أُلَفَاءُ ، وَ أُلّافٌ

اَلْإِيلافُ : دوستی ، پیمان ، بیکدگر خوی گرفتن

* * *

أَنِفَ مِنَ الْأَمْرِ : تنگ داشت از کار ، تنگ داشت کار را

أَنَفَهً ، وَ أَنَفاً : تنگ داشتن کار

وَهُوَ آنِفٌ ، وَ أَنِفٌ : مرد تنگ دارنده ، و این با تنگ ، و این تنگ دارنده

ت = تَلِفَ : هلاك شد ، تباه شد ، از میان رفت

تَلَفاً : هلاك شدن ، تباه شدن ، از میان رفتن

وَهُوَ تَلِفٌ : واین هلاك شده ، تباه شده ، از میان رفته

ث = ثَقِفَهُ : بیافتش ، بیافت او را ، دانستش

ثَقْفاً : یافتن ، دانستن

خ = خَرِفَ : فرتوت شد ، کم خرد شد از پیری

خَرَفاً : فرتوت شدن ، کم خرد شدن

وهو خَرِفٌ : واین کم‌خرد شده از پیری ، واین فرتوت

د = دَنِفَ : سخت بیمار شد ، سخت نزار شد از بیماری

دَنَفاً : سخت بیمار شدن ، سخت نزار شدن

وَهُوَ دَنِفٌ ، وَ دَنَفٌ : و این سخت بیمار ، و این سخت نزار از بیماری

ذ = ذَلِفَ : هموار بینی شد ، راست بینی شد ، خرد بینی شد

ذَلَفاً : هموار بینی شدن ، راست بینی شدن ، خرد بینی شدن

وَهُوَ أَذْلَفُ : مرد هموار بینی ، واین راست بینی

د = رَدِفَهُ : نشست پس او ، از پس او بنشست ، از پس او برنشست

رَدْفاً : ازپس نشستن ، ازپس برنشستن

وَهُوَ الرَّدِیفُ ، وَ الرِّدْفُ : واین پس‌سوار ، پس سوار نشیننده

ص = صَلِفَ الرَّجُلُ : لاف زد مرد ، بستود خویشتن را مرد

وَ صَلِفَتْ عِنْدَ زَوْجِهَا : بی‌مهر شد زن نزد شوی خود [1]

صَلَفاً : لاف زدن مرد ، خود بستودن ، خویشتن ستودن ، بی مهر شدن زن در نزد شوی خود

وَهُوَ صَلِفٌ : و این لاف زننده

وَ الصَّلَفَ : جای ناگرفتن زن دردل شوی خویش ، نا باریدن ابر ، لاف زدن [2]

ع = عَجِفَ : لاغر شد ، نزار شد ، فرسوده شد

عَجَفاً : لاغر شدن ، نزار شدن ، فرسوده شدن

وَهُوَ أَعْجَفُ : واین لاغر ، واو مرد لاغر ، مرد نزار

وَهِیَ عَجْفَاءُ ، وَعَجِفَةٌ : واین زن لاغر ، زن نزار

وَهُمْ ، وَهُنَّ ، ج : عِجَافٌ

١ – از زیادات چ .

٢ – از زیادات چ .

* * *

عَنِفَ بِهِ : درشتی کرد بوی ، سخت گرفت بر او

یَعْنُفُ : درشتی میکند ، سخت میگیرد

و عَنُفَ ، یعنُفُ : « مثل : عَنِفَ ، یَعْنَفُ »

عُنفاً ، عَنَافَةً ، عِنَافَةً : درشتی کردن ، سخت گرفتن

وَهُوَ عَنِیفٌ : واین درشت ، مرد درشتی کننده ، مرد درشت

ك = كَشِفَ : دغ سر شد ، گشاذه پیشانی شد ، بشده موی سر شد ، موی از دو سوی پیشانی بشد

كَشَفاً : بی‌موی

وَهُوَ أَكْشَفُ : واین‌مرد دغ سر، و این گشاذه شده پیشانی ، مرد موی از دوسوی پیشانی بشده

وَهِیَ الْكَشَفَةُ : و این دغ سری،واین زن داغ سر، واین جای‌بی‌موی

* * *

كَلِفَ بِهِ : شیفته شد بدو ، سخت دوست داشت او را ، عاشق شد بوی ، دل بست بدو

كَلَفاً : شیفته شدن ، سخت دوست داشتن ، عاشق شدن ، دل بستن

وَهُوَ كَلِفٌ : مرد شیفته ، مرد عاشق ، واین سخت دوست دارنده

وَ كَلِفَ وَجْهُهُ : زده روی شد ، كلفه گرفت روی او ، كنجده روی شد

كَلْفاً : زده روی شدن ، كلفه گرفتن ، كنجده روی شدن [1]

وَهُوَ اَكْلَفُ : واين زده روی ، كلفه روی ، واين مرد كنجده روی

وَهِيَ كَلْفَاءُ : واين زن زده روی ، زن كلفه روی ، زن كنجده روی

و ج : كُلْفٌ

ل = لَهِفَ : دريغ خورد ، اندوه خورد

لَهْفاً : دريغ خوردن ، اندوه خوردن

وَهُوَ لَهِيفٌ ، وَلَهْفَانٌ : واو دريغ خورنده ، و او اندوهگين

وَلُهِفَ ، لَهْفاً : دريغ خورد ، اندوهگين شد ، دريغ خوردن ، اندوهگين شدن

وَهُوَ مَلْهُوفٌ : مرد دريغ خوارنده ، واين دريغناك ، دريغ خورده ، اندوهگين [2]

---

۱ – كُنْجِدَه : در تن مردمان پديد آيد و رخساره را همه افشان كند. وكلفه لكه‌های سياه بزردی زننده كه در تن مردم پديد آيد وآنرا ماه گرفته گويند .

۲ – و اللَّهِيفُ : المُضطَرّ واللهفان : المُتحَيِّر .

و قولهم : يا لَهفَ فلان ؟ و يا لهفا ؟ كلمة يتحسَّر بها على مافات .

اين عبارت از زيادات نسخه چ ميباشد .

ن = نَشِفَتْ الْأَرْضُ الْمَاءَ : خود خورد زمين آب را ، فرو خورد زمين آب را

نَشْفاً : فرو خوردن زمين آب را

وَ اَرْضٌ نَشِفَةٌ : زمين آب فرو خوارنده ، زمين آب فرو خورنده ، زمين آب خوره

ق

أ = اَرِقَ : بيدار شد ، بی‌خواب شد

«سَهِرَ مِنَ الْحُزْنِ او مِن العشقِ » [1]

اَرَقاً : بيدار شدن ، بی‌خواب شدن

وَهُوَ اَرِقٌ ، وَ آرِقٌ : واين بی‌خواب ، مرد بيدار

ح = حَمِقَ : بی‌خرد شد

يَحْمَقُ : بی‌خرد ميشود

وَ حَمُقَ ، يَحْمُقُ : « مثل : حَمِقَ ، يَحْمَقُ ، بی‌خردشد »

حَمَاقَةً ، وَ حُمْقاً : بی‌خرد شدن

وَهُوَ حَمِقٌ ، وَ اَحْمَقُ : مرد بی‌خرد ، واو مرد بی‌خرد

---

۱ – اين جمله از زيادات چ است .

ذ = ذَلِقَ : سخنور شد ، گویا شد ، فصیح شد

ذَلَقاً : سخنور شدن ، گویا شدن ، فصیح شدن

وَهُوَ اَذْلَقُ : و او فصیح ، و او گویا ، مرد سخندان

ر = رَنِقَ اَلْمَاءُ : تیره شد آب ، بگردید رنگ آب

رَنَقاً : تیره شدن آب ، گردیدن رنگ آب

وَهُوَ اَلرَّنِقُ : و این آب تیره [1] و این آب رنگ بگردیده

* * *

رَهِقَهُ : رسیدش ، در رسید بوی ، دریافت او را ، گرفتارش کرد

رَهَقاً : رسیدن ، دریافتن ، در رسیدن ، گرفتار کردن

ز = زَرِقَ : سبزچشم شد ، کبود چشم شد : گربه چشم شد

زَرَقاً ، وَزُرْقَةً : سبز چشم شدن ، کبودچشم شدن

وَهُوَ اَزْرَقُ : مرد سبز چشم ، و این کبود چشم

* * *

زَلِقَ : بلغزید

۱ – از زیادات ۲ – مج .

زَلَقاً : لغزیدن

وَهُوَ اَلزَّلَقُ : واین لغزیدن ، و این جای لغزیدن

* * *

زَهِقَتْ نَفْسُهُ : بیرون شد جانش ، جان از تن بشد

تَزْهَقُ : بیرون میشود جان ازتن ، جان از تن میشود

زُهُوقاً : جان از تن بیرون شدن ، جان از تن بشدن

وَهِیَ زَاهِقَةٌ : جانِ بیرون شونده ، و این جانِ بیرون شده

ش = شَبِقَ : تیز شهوت شد ، آرزومند شد به بستر ، آزمند شد بر بستر

شَبَقاً : آزمند شدن بر بستر ، تیز شهوت شدن

* * *

شَرِقَ اَلْمَاءَ ، وَشَرِقَ بِالْمَاءِ : گرفته گلو شد بآب ، گرفته گلو شد ، آب فرو ماند بگلو

شَرَقاً : گرفته گلو شدن بآب ، آب درگلو فرو ماندن

ص = صَعِقَ : بیهوش شد ، هوش از سرش برفت ، خیره شد و هوش از سرش برفت

صَعَقاً : بیهوش شدن ، هوش ازسر رفتن ، خیره شدن و هوش از سر رفتن

وَهُوَ صَعِقٌ : واین‌بیهوش ، مرد بیهوش ، واین‌مرد خیره شده وهوش از سرش برفته

ع = عَرِقَ : خوی کرد ، خوی گرفت تنش

عَرَقاً : خوی کردن ، خوی گرفتن تن

• • •

عَشِقَهُ : عاشق شد او را ، شیفته شد بروی

عِشْقاً ، وَعَشَقاً : عاشق شدن ، شیفته شدن

وَهُوَ عاشِقٌ : واین مرد عاشق ، و این مرد شیفته شده

• • •

عَلِقَهُ ، وَعَلِقَ بِهِ : دوست گرفت او را ، عاشق شد او را ، بستهٔ او شد

عَلَقاً ، وَعَلاقَةً : دوست گرفتن ، عاشق شدن ، بسته شدن

غ = غَرِقَ فِي الْمَاءِ : غرق شد در آب

غَرَقاً : درآب غرقه شدن

وَهُوَ غَرِقٌ ، وَغَرِيقٌ : و او مرد غرقه شده

وَهُمْ ، ج : غَرْقَى

ف = فَرِقَهُ ، وَفَرِقَ مِنْهُ : بترسید ازو ، بترسید از وی

فُرُوقاً ، وَفَرَقاً : ترسیدن

وَهُوَ ، (وَهِيَ) فَرِقٌ ، وَفَرُوقٌ ، وَفَرُوقَةٌ : و این ترسنده ، مرد ترسنده ،زن ترسیده

ق = قَلِقَ : بی‌آرام شد ، آرام نیافت [1]

قَلَقاً : بی آرام شدن ، آرام نیافتن

وَهُوَ قَلِقٌ [2] : مرد بی آرام ، و این بی‌آرام

ل = لَبِقَ بِهِ الْأَمْرُ : زیبا شد باوکار ، خوب آمدش کار ، زیبا شد بر وی کار ، در خور آمد بوی کار

لَبَقاً : زیبا شدن کار ، خوب آمدن کار ، در خور آمدن کار

وَرَجُلٌ لابِقٌ ، وَلَبِقٌ ، وَلَبِيقٌ : مرد زیباکار ، مرد خوب کار ، مردی چابک

• • •

لَحِقَهُ ، وَلَحِقَ بِهِ : دریافت او را ، رسید بوی، در رسید بوی

---

١ — نسخه ٢ ـ مج فَلِقَ بفاء یک نقطه .

٢ — نسخه ١ ـ مج وهو أَقْلَقُ .

لَحَاقاً ، وَلُحُوْقاً : دریافتن ، رسیدن ، در رسیدن

* * *

لَزِقَ بِهِ ، وَلَصِقَ ، وَلَسِقَ : بچفسیدبوی ، خفسید بوی ، بدوسید بوی

لُزُوْقاً ، وَلُصُوْقاً ، وَلُسُوْقاً : چفسیدن ، دوسیدن ، چپسیدن

وَهُوَ لَزِقُهُ ، وَلَزِيْقُهُ : و این خفسیده بویست ، و این چفسیده بوی است ، همسایهٔ نزدیک او ، همسایهٔ پیوستهٔ وی

وَهَذِهِ اَلْدَارُ يَلْزِقُ هَذِهِ : و این سرای نزدیک این سرای ، و این خانه نزدیک این خانه است ، و این‌سرای همدیوار آن سرای است

* * *

لَعِقَ اَلْعَسَلَ بِالْمِلْعَقَةِ : بکفچه خورد انگبین ، بلیسید انگبین را بکفچه

لَعْقاً : بکفچه خوردن انگبین ، بلیسید انگبین را بکفچه

وَهُوَ اَللَعُوْقُ : واین آنچ بکفچه بخورند ، و این لیسیدنی ، دارو که بکفچه خورند

ك

ش - شَرِكَهُ فِيْ كَذَا : همباز آمد با او در فلان چیز ، انباز شد او را در فلان چیز ، همباز شد با وی در فلان چیز

شَرِكاً ، شَرْكاً ، وَشِرْكَةً : همباز آمدن ، انباز شدن ، همباز شدن

وَهُوَ شَرِيْكٌ : و این همباز ، واین انباز

ض - ضَحِكَ : بخندید

ضِحْكاً ، ضَحِكاً : خندیدن

وَهُوَ اَلْضُحَكَةُ : واین مرد که بر وی بخندند

وَهُوَ اَلْضُحْكَةُ : واین‌مردی که ازدیگران بخندد ، آنکث ازمردمان می‌خندد [1]

* * *

ضَنِكَ عَيْشُهُ : تنگ‌شد زندگانی او، سخت ودشوار شد زندگانی‌او

ضَنِكاً ، وَضُنُوْكاً : تنگ شدن زندگانی ، سخت و دشوار شدن زندگانی

وَمَعِيْشَةٌ ضَنْكٌ : و زندگانی تنگ ، زندگانی سخت ودشوار

---

۱ – بپانویس شماره ۱ ص ۸۱ در شرح اوزان (فُعْلَه ، فُعَلَه) مراجعه شود .

ف = فَرِكَتْ ٱلْمَرْأَةُ زَوْجَهَا : دشمن داشت زن شوی خود را ، دشمن داشت زن شوهرش را

فَرِكاً ، وَفُرُوكاً ، فَرْوكاً : دشمن داشتن زن شوی را

وَهِيَ فَارِكٌ ، وَفَرُوكٌ : و این زن شوی دشمن ، و این زن دشمن دارندهٔ شوی

ن = نَهِكَهُ ٱلْمَرَضُ : نزار کردش بیماری ، نزار کرد او را بیماری ، برنجانیدش بیماری

وَنَهِكَهُ ، يَنْهَكُهُ : « مثل : نَهِكَهُ ٱلْمَرَضُ »

نَهْكاً : نزار شدن تن از بیماری ، رنجور شدن از بیماری

ل

أ = أَسِلَ خَدُّهُ : کشیده شد رخ او ، فراز شد رخ او ، نرم و دراز شد رخ او ، کشیده رخسار شد

يَأْسَلُ : کشیده رخ میشود ، فراز رخ میشود ، کشیده رخسار میشود

وَأَسُلَ ، يَأْسُلُ ، أَسَالَةً ، وَأَسَلاً : کشیده رخ شدن ، فرازشدن رخ ، کشیده رخساره شدن

وَهُوَ أَسِيلٌ : مرد کشیده رخ ، مرد فراز رخ ، مرد کشیده رخساره

ب = بَخِلَ عَلَيْهِ بِٱلْمَالِ : بخیلی کرد بوی بمال ، دریغ کرد از وی خواسته را

بُخْلاً وَبَخَلاً : دریغ کردن خواسته ، بخیلی کردن

وَهُوَ بَاخِلٌ ، وَبَخِيلٌ : و این مرد بخیل ، و این مرد دریغ کنندهٔ خواسته

ث = وَثَكِلَتْ ٱلْمَرْأَةُ وَلَدَهَا : « فَقَدَتْهُ » ، گم کرد زن بچه‌اش را ، زن مرده فرزند شد

ثَكَلاً ، وَثُكْلاً : بچه گم کردن ، بچه مردن

وَهِيَ ثَاكِلٌ ، وَثَاكِلَةٌ ، وَثَكْلَى : واین زن مرده فرزند ، واین زن بچه گم کرده ، واین زن فرزند گم کننده

وَهُوَ ثَكْلَانٌ : واین مرد بچه گم کرده

وَهُمْ ، وَهُنَّ ج : ثَكَالَى

وایشان مردان و زنان بچه گم کرده ، مرده فرزند

ج = جَذِلَ : شاد شد ، شادمان شد

جَذَلاً : شاد شدن ، شادمان شدن

وَهُوَ جَذِلٌ ، وَجَذْلَانٌ : و او شاد ، واین مرد شادمان

وَهِيَ جَذْلَى : و این زن شادمان

* * *

جَهِلَ اَلْاَمْرَ : ندانست کار را

جَهْلاً ، وَجَهَالَةً : ندانستن کار

وَهُوَ جَاهِلٌ ، وَجَهُولٌ : و او مرد نادان

ح = حَبِلَتْ : آبست شد زن ، آبستان شد زن ، بارگرفت زن

حَبَلاً : آبست شدن زن ، آبستان شدن زن ، بارگرفتن زن

وَهِيَ حُبْلَى : و این زن آبستان ، واین زن باردار ، آبستان ، آبست

وَهُنَّ ج : حَبَالَى
وایشان زنان آبستان

خ = خَجِلَ : شرمگین شد ، شرم کرد ، شرمنده شد

خَجَلاً : شرمگین شدن ، شرم کردن

* * *

خَطِلَ فِيْ اَلْكَلَامِ : غلط کرد در سخن ، کما بیش گفت سخن را ، بیهوده کرد در سخن

خَطَلاً : غلط کردن درسخن ، کم بیش سخن گفتن ، بیهوده کردن در سخن

ذ = ذَهِلَ عَنْهُ : غافل شد ازو ، « نَسِيَهُ وغَفَلَ عَنْهُ » ، فراموش کرد او را

وَذَهَلَ ، يَذْهَلُ : « مثل : ذَهِلَ عَنْهُ »

ذَهْلاً ، ذَهَلاً ، ذُهُولاً : غافل شدن

ر = رَتِلَ : گشاده دندان شد

رَتَلاً : گشاده دندان شدن

* * *

رَجِلَ : پیاده شد ، پیاده رفت ، سوار نشد ، سواره نرفت

رَجْلاً ، رَجَلاً ، رُجْلَةً ، رِجْلَةً : پیاده شدن ، پیاده رفتن ، سواره نرفتن

وَهُوَ رَجِلٌ ، رَجُلٌ ، رَاجِلٌ ، وَرَجْلَانُ : و این مرد پیاده ، مرد پیاده

وَهِيَ رَجْلَى : و این زن پیاده ، زن پیاده

وَهُمْ ج : رَجُلٌ ، وَرَجْل ، رَجْلَة ، وَرَجْلَى ، وَرَجَال ، وَرِجَال ، وَرُجَال ، وَرَجَّال ، وَرُجَّال ، وَرَجَّالَة .

* * *

رَهِلَ : شکسته گوشت شد ، « اِسْتَرْخَی لَحْمُهُ وَ اِنْتَفَخَ »

رَهَلاً : شکسته شدن گوشت ، شکستن گوشت

وَهُوَ رَهِلٌ : و او مرد شکسته گوشت

ز = زَجِلَ : بانگ کرد ، شادمان شد وسرود خواند ، بلندکرد آوازخویش‌را

زَجَلاً : بانگ‌کردن ، شادمان سرود خواندن ، بلندکردن آواز

* * *

زَعِلَ : شاد شد ، شادمانه شد ، خوش شد

زَعَلاً : شاد شدن ، شادمانه شدن ، خوش شدن

ش = شَكِلَ : سرخ‌چشم شد،سرخ شد ، سپیدآمیخته شد بسرخی ، سپیدی چشم آمیخته بسرخی شد

شَكَلاً : سرخ شدن چشم، سرخ شدن ، سپیدی چشم آمیخته بسرخی شدن ، سپید آمیخته شده بسرخی

* * *

شَهِلَ : میش چشم شد

شَهَلاً ، وَشُهْلَةً : میش چشم شدن

وَهُوَ اَشْهَلُ : و او میش چشم ، و او مرد میش چشم

ع = عَجِلَ : بشتافت ، شتاب‌کرد

عَجَلاً ، وَعَجَلَةً : بشتافتن ، شتاب‌کردن

وَهُوَعَجِلٌ ، وَعَاجِلٌ ، وَعَجُلٌ ، وَعَجْلَانُ : واین‌شتابنده ، واین مرد شتابنده

وَهِیَ عَجْلَی : و این زن شتابنده ، زن شتابنده

* * *

عَطِلَتْ : بی پیرایه شد زن ، پیرایه بر خویشتن نبست زن ، پیرایش نکرد زن

عَطَلاً ، وَعُطْلاً ، وَعُطُولاً : زن بی پیرایه شدن ، پیرایه نبستن زن

وَهِیَ عَاطِلٌ ، وَعَاطِلَةٌ ، وَعَطِلَةٌ ، وعُطُلٌ ، وَعَطِلٌ ، وَعُطْلٌ ، وَمِعْطَالٌ : و این زن بی پیرایه

* * *

عَمِلَ : کارکرد ، بکرد

عَمَلاً : کردن ، کار کردن

وَهُوَ عَامِلٌ ، وَعَمِلٌ ، وَهِیَ عَامِلَةٌ ، وَعَمِلَةٌ : واین‌مردکارکننده ، و این زن‌کارکنند

وَهِیَ اَلْعَمَّالُ ، اَلْعُمَّالَةُ : و این مرد و زن کارکننده ، واین مرد و زن بسیارکار کننده

وَاَلْعِمَالَةُ ، وَاَلْعُمَالَةُ : « بالتخفیف » ، مزد کار ، دستمزد

غ = غَزِلَ : غزل گفت ، زن را دوست داشت و یاد او کرد ، دوست داشت زن را وسخن ازو گفت

غَزَلًا : زن را دوست داشتن و سخن ازوگفتن

ف = فَشِلَ : بد دل شد ، بی دل شد ، دل شکسته شد

فَشَلًا : بد دل شدن ، بی‌دل شدن ، دل شکسته شدن

ق = قَبِلَ الشَّیْءَ : پذیرفت چیز را

قَبُولًا : پذیرفتن

وَهُوَ قَابِلٌ : واین پذیرنده ، مرد پذیرنده

وَقَبِلَتْ عَیْنُهُ : کژ شد چشم او ، کژ شد چشم او بسوی بینی

قَبَلًا : کژ شدن چشم ، کژشدن چشم بسوی بینی

وَهُوَ أَقْبَلُ : واو مرد کژ چشم ، و این مردکژ چشم ، واین مرد کج شده چشم بسوی بینی

* * *

قَمِلَ : شپشناک شد ، شپش گرفت تن او

قَمْلًا ، قَمَلًا : شپشناک شدن ، شپش گرفتن

وَهُوَ قَمِلٌ : واو مرد شپشناک ، واو مرد شپش گرفته

ک = کَسِلَ : کاهل شد ، تن آسا شد

کَسَلًا : تن آسان شدن ، کاهل شدن

وَهُوَ کَسِلٌ ، وَکَسْلَانُ : واو مرد تن آسان ، کاهل ، مرد کاهل

وَهُمْ ج : کُسَالَی ، کَسَالَی

و ایشان مردان کاهل ، و ایشان مردان تن آسان

وَهِیَ ج : کَسْلَی ، وَمِکْسَال

و ایشان زنان کاهل ، زنان تن آسان

ن = نَجِلَ : فراخ چشم شد ، گشاده چشم شد

نَجْلًا ، نَجَلًا : فراخ چشم شدن ، گشاده چشم شدن

وَهُوَ أَنْجَلُ : واو مرد فراخ چشم ، واو مرد گشاده چشم

وَعَیْنٌ نَجْلَاءُ : و چشم فراخ ، وچشم گشاده

وَطَعْنَةٌ نَجْلَاءُ : زخم فراخ ، خستی فراخ ، خستن فراخ

* * *

نَحِلَ ، (وَنَحَلَ) جِسْمُهُ : نزار شد تن او ، فرسوده شد تن او ، لاغر شد اندام او

يَنْحُلُ ، يَنْحَلُ : نزار میشود تن او ، فرسوده میشود تن او ، لاغر میشود اندام او

وَنَحُلَ ، يَنْحُلُ : « مثل : نَحِلَ جِسْمُهُ ، يَنْحَلُ، وَيَنْحُلُ »

نُحُوْلاً : نزار شدن تن ، فرسوده شدن تن ، لاغر شدن اندام

وَهُوَ نَاحِلٌ ، وَنَحِيْلٌ ، وَنَحْلٌ ، وَمَنْحُوْلٌ : و او مرد نزار ، و او مرد نزار تن

* * *

نَغِلَ اَلْاَدِيْمُ : تباه شد ادیم ، تباه شد چرم ، تباه شد چرم در پیراستن

نَغَلاً : تباه شدن پوست در پیراستن ، تباه شدن چرم

* * *

نَهِلَ اَلْشَرَابَ : نخستین بار نوشید آب یا باده را ، نخستین بار خورد شراب را

نَهْلاً : نخستین بار نوشیدن ، نخستین بار خوردن شراب

م

أ = أَثِمَ : گناه کرد ، گناهکار شد

إِثْماً ، وَمَأْثَماً : گناه کردن ، گناهکار شدن

وَهُوَ آثِمٌ ، وَأَثِيْمٌ ، وَأَثُوْمٌ : و این مرد گناه کار ، مرد گناه کننده

* * *

أَجِمَ اَلْطَعَامَ : چهره‌درهم کشید و بد داشت خورش را ، دشمن‌داشت طعام را ، دشوار آمد او را دوباره خوردن ، ناخوش آمد او را خورش از بسیار خوردن

أَجَماً : چهره درهم کشیدن و بد داشتن خورش [1]

* * *

أَدِمَ : گندم گون شد

يَأْدَمُ : گندم‌گون میشود ، چهره برنگ‌گندم میشود

وَأَدُمَ ، يَأْدُمُ : « مثل : أَدِمَ ، يَأْدَمُ » ، گندم گون شد ، گندم گون میشود

أَدَماً ، وَأُدْمَةً : گندم گون شدن ، چهره برنگ گندم شدن

وَهُوَ آدَمٌ : و او مرد گندم گون ، و او مرد چهره برنگ گندم

* * *

أَلِمَ : دردمند شد ، دردگین شد ، آزار گرفت

أَلَماً : دردمند شدن ، دردگین شدن ، آزار گرفتن

وَهُوَ أَلِيْمٌ : و این مرد دردمند ، اندوهگین ، آزار دار

---

١ ـ أَجِمْتَ اَلْطَعَامَ (بالکسر من باب عَلِمَ) إِذَا كَرِهْتَهُ مِنَ اَلْمُدَاوِمَةِ عَلَيْه .

ب = بَشِمَ مِنَ اَلْطَعَامِ : ناگوارد گرفت خورش را ، رنجور شد ازناگوارده گرفتن طعام ، ناگوارده گرفت خوراك را وبستوه آمد از آن

بَشَماً : ناگوارد گرفتن خورش ، ناگواردکردن طعام ، رنجور شدن از ناگوارده گرفتن خورش ، ناگوارده گرفتن خوراك و بستوه آمدن از آن

* * *

بَكِمَ : گنگ شد

بَكَماً : گنگ شده

وَهُوَ اَبْكَمُ : مرد گنگ ، واو مرد گنگ

ج = جَشِمَ اَلْاَمْرَ : رنج کشید ازکار ، بکردکاررا برنج ، رنج دید ازکار

جَشْماً ، جَشَماً ، و جشامَةً : رنج کشیدن از کار ، کار را برنج کردن ، رنجه شدن از کار

خ = خَرِمَ : بریده بینی شد

وَهُوَ اَخْرَمُ : و او مرد بریده بینی

ر = رَحِمَهُ : بخشود بر وی ، بخشود بوی ، ببخشود او را ، بخشاینده شد او را

يَرْحَمُهُ : می‌بخشود بر او

وَرَحِمَ (وَرَحُمَ) ، يَرْحُمُ : « مثل : رَحِمَهُ ، يَرْحَمُهُ »

رَحْمَةً ، و مَرْحَمَةً ، وَرُحْماً ، ورُحُماً : بخشودن

وَهُوَ رَاحِمٌ ، وَرَحِيمٌ : و او بخشایشگر ، و این رحمت کننده ، و او مهربان

وَهُوَ اَلْرَحْمَنُ ، (وَاَلْرَحْمَانَ) : و او بخشاینده ، واین خدای بسیار بخشش ، و او خدای بخشایشگر ، بخشاینده

ز = زَهِمَ اَللَحْمُ : بوی گرفت گوشت ، گندیدگوشت و بوی گرفت

زُهُومَةً ، وَزَهَماً ، وَزُهْماً : بوی گرفتن گوشت ، گندیدن و بوی گرفتن گوشت

وَزَهِمَتْ يَدُهُ مِنَ اَلْشَحْمِ : بوی چربش گرفت دست او از پیه

س = سَئِمَهُ : ستوه شد از وی ، سیر شد ازو ، بستوه آمد از وی ، ملول شد از وی ، « مَلَّهُ »

سَآمَةً ، وَسَاماً : بستوه شدن ، بستوه آمدن

* * *

سَقِمَ : بیمار شد ، رنجور شد

يَسْقَمُ : بیمار میشود ، رنجور میشود

وَسَقُمَ ، يَسْقُمُ : « مثل : سَقِمَ ، يَسْقَمُ »

سُقْماً ، سَقَماً ، وسَقَاماً : بيمار شدن ، رنجور شدن

وَهُوَ سَقِيمٌ ، وَسَقِمٌ ، ومِسْقَامٌ : واو بيمار ، واين مرد بيمار ،
واين مرد رنجور

* * *

سَلِمَ : بِرَست ، رها شد

سَلَامَةً : رستن ، رها شدن

وَهُوَ سَلِيمٌ ، وَسَالِمٌ : و اين رسته ، واو برسته ، رسته

ض = ضَجِمَ فُوهُ : كژ شد دهن او

ضَجَماً : كژ شدن دهن

وَهُوَ اَضْجَمُ : و او كژ دهن ، و اين مرد كژ دهن

ط = طَعِمَ : بخورد

طَعْماً ، وَطُعْماً : خوردن

وَهُوَ اَلطَّعْمُ ، وَ اَلطُّعْمُ وَ اَلطَّعْمُ : مزهٔ طعام

وَهُوَ اَلطَّعَامُ ، وَ اَلْمِطْعَمُ ، وَ اَلْمَطْعَمَةُ ، وَ اَلْمَطْعَمُ ، وَ اَلطُّعْمَة :
واين روزى ، خورش ، واين طعام ، گندم

ع = عَدِمَ اَلشَّيْءَ : نيافت چيز را ، دست نيافت بر چيز ، ازدست بداد چيز را

عَدْماً ، وَعُدْماً ، وَعَدَماً : نيافتن ، دست نيافتن بر چيز

* * *

عَقِمَتْ : نا زاينده شد زن

تُعْقَمُ : نازاينده ميشود زن

وعَقُمَتْ ، تَعْقُمُ : « مثل : عَقِمَتْ تَعْقَمُ »

عَقْماً ، وَعُقْماً ، وَعَقَماً : نازاينده شدن زن

وهو عَقِيمٌ : و اين‌مرد نازاينده ، واين مرد كه از پشت اوفرزند نيايد [1]

وَهُمْ ، ج : عِقَامٌ

وَهِيَ عَقِيمٌ ، وَمَعْقُومَةٌ : و اين زن نازاينده

وَهُنَّ ج : عُقُمٌ

وَرِيحٌ عَقِيمٌ ، وَعُقَامٌ ، وَعَقَامٌ : باد بى‌سود ، و بادى‌است كه
نيارست آبستان كرد درختان
را ، باد آبستن ناكننده

* * *

عَلِمَهُ : بدانست او را

عِلْماً : دانستن

---

١ — مج ٢ — : وهى عقيمٌ و معقومة : زن نازاينده .

وَهُوَ عَالِمٌ ، وَعَلِيمٌ ، وَعَلَّامٌ ، وَعَلَّامَةٌ : و این مرد داننده ، مرد دانا

وَعَلِمَتْ شَفَتُهُ الْعُلْيَا : شکافته شد لب زَوَرین او ، شکافته شد لب زبرین او

عَلَمًا : شکافته شدن لب زبرین ، شکافته شدن لب زَوَرین

وَهُوَ أَعْلَمُ : واین شکافته لب زبرین ، مرد شکافته لب زَوَرین

غ = غَرِمَ الشَّيْءَ : تاوان کرد چیز را ، تاوان داد چیز را ، تاوان دار شد چیز را

غُرْمًا ، وَغَرَامَةً ، وَمَغْرَمًا : تاوان کردن ، تاوان دادن ، تاوان دار شدن

وَهِيَ الْمَغَارِمُ : واین تاوانها ، واین تاوانیها ، تاوانها

وَهُوَ غَارِمٌ ، وَغَرِيمٌ : و او مرد تاوان کننده ، تاوان کشنده ، تاوان دهنده

* * *

غَنِمَ الْمَالَ : غنیمت کرد مال را ، برایگان گرفت خواسته را ، برایگان بجنگ آورد خواسته را

غُنْمًا ، غَنْمًا ، غَنَمًا ، غَنِيمَةً : برایگان گرفتن خواسته ، برایگان بجنگ آوردن خواسته

وَهِيَ الْغَنِيمَةُ : واین غنیمت ، آنچ که درمیدان جنگ از سازوبرگ جنگ وخواسته از دشمن گیرند

ج : الْغَنَائِمُ

وَهِيَ الْمَغْنَمُ : آنچ که در میدانهای جنگ از ساز وبرگ و ستوران وخواسته دشمن گیرند ، آنچه که برایگان بجنگ آرند

و ج : الْمَغَانِمُ

ف = فَهِمَ الْأَمْرَ : دریافت کار را ، بدانست کار را ، بشناخت کار را ، « أَعْلَمَهُ »

فَهْمًا ، وَفَهَامَةً ، فَهَامَةً : دریافتن کار ، دانستن کار ، شناختن

وَفَهِمَ الرَّجُلُ : دانا شد مرد ، دریابنده شد مرد ، زیرك شد مرد

فَهْمًا ، فَهَمًا : دانا شدن ، زیرك شدن ، دریابنده شدن

فَهُوَ فَهِمٌ : واین دانا ، واین مرد زیرك ، واین مرد دریابنده

ق = قَدِمَ الْبَلَدَ : آمد بشهر ، بیامد بشهر

وَقَدِمَ عَلَى الرَّجُلِ : بیامد برمرد ، آمد برمرد ، درآمد بر مرد

قُدُومًا ، مَقْدَمًا ، قِدْمَانًا : آمدن ، درآمدن

وَهُوَ قَادِمٌ : واین آینده ، واین مرد درآمده

* * *

قَرِمَ اِلَی اَللَّحْمِ : آرزومند شد بگوشت ، بسیار آزمند شد بگوشت

قَرَماً : آزمند شدن بگوشت ، آرزومند شدن بخوردن گوشت

* * *

قَضِمَتْ اَلدَّابَةُ اَلشَّعِیْرَ : بخورد ستور جو را

قَضْماً : خوردن ستور جو را

ل = لَثِمَ خَدَّهُ : بوسه داد رخش را ، ببوسید رخ او را

لَثْماً ، وَ لِثَاماً : بوسه دادن رخ ، بوسیدن رخ

* * *

لَزِمَهُ : بچفسیدش ، چفسید او را ، بچفسید او را ، دست زد بر وی ، بگرفت او را بدست

لُزُوْماً : چفسیدن ، دست زدن بچیز ، گرفتن او را بدست

وَهُوَ لاَزِمٌ : چفسنده ، واین چفسیده ، و او دردست

* * *

لَقِمَ اَللُّقْمَةَ : فرو برد لقمه را ، بگلو فرو برد او را ، بگلو فرو برد لقمه را ، بخورد لقمه را ، بکار برد لقمه را

لَقْماً : بکار بردن لقمه ، خوردن لقمه ، بگلو فرو بردن لقمه

ن = نَدِمَ : پشیمان شد

نَدَماً ، وَ نَدَامَةً : پشیمان شدن ، پشمان شدن

وَهُوَ نَادِمٌ : و این پشیمان ، مرد پشیمان ، و او مرد پشمان

* * *

نَعِمَ عَیْشُهُ : بانعمت شد ، خرم شد زندگانی او ، گشاده شد روزی او

یَنْعَمُ ، یَنْعِمُ : با نعمت میشود ، خرم میشود زندگانی او ، گشاده میشود روزی او

وَ نَعُمَ ، یَنْعُمُ : « مثل : نَعِمَ ، یَنْعَمُ ، یَنْعِمُ »

نَعْمَةً ، مَنْعَماً : با نعمت شدن ، گشاده روزی شدن

وَهُوَ نَاعِمٌ : واو مرد با نعمت ، واین با نعمت ، مرد تسوانگر ، مرد با خواسته

وَهُوَ اَلنَّعِیْمُ : واین نعمت ، واین خواسته وناز وآسایش جهان

ه = هَرِمَ : پیر شد ، سخت پیر شد ، کهن شد ، سالخورده شد

هَرَماً : پیر شدن ، سخت پیرشدن ، کهن شدن ، سالخورده شدن

وَهُوَ هَرِمٌ : و این پیر ، مرد پیر، واین سالخورد مرد ، واین مرد کهنسال

وَهُمْ ج : هَرْمَی

و ایشان پیران ، وایشان مردان پیر ، مردان‌کهن‌سال ، مردان سالخورده

ن

أ = أَذِنَ لَهُ كَذَا ، وَفِي كَذَا : دستوری داد او را در فلان چیز ، دستور کرد او را در فلان کار

إِذْناً : دستور داد او را درفلان چیز

وَأَذِنَ بِهِ : بدانست او را ، دانست او را

« وَأَذِنَ بِالشَّيْءِ : عَلِمَ بِهِ » ،

أَذَناً ، وَأَذَاناً : دانستن

وَأَذِنَ لَهُ ، وَأَذِنَ إِلَيْهِ : گوش داشت او را ، گوش داشت بسوی او ، گوش فرا او داد

أَذَناً : گوش فرا دادن ، گوش داشتن ، گوش دادن

* * *

أَمِنَهُ عَلَى كَذَا ، وَأَمِنَهُ بِكَذَا : امین داشت او را بر فلان چیز ، استوار داشت او را بر فلان چیز

أَمْناً ، وَأَمَنَةً : امین داشتن ، استوارداشتن

وَأَمِنَ الرَّجُلُ ، وَأَمُنَ الرَّجُلُ : امین شد مرد ، استوار شد مرد ، درست کار شد مرد

أَمَانَةً : امین شدن ، استوار شدن ، درست کار شدن

وَهُوَ أَمِينٌ ، وَأَمِنٌ ، وَأَمَانٌ : واین مرد امین، و این مرد درست کار

خ = خَشُنَ : درشت شد

يَخْشُنُ : درشت میشود

وَخَشِنَ ، يَخْشُنُ : « مثل : خَشُنَ ، يَخْشُنُ »

خُشُونَةً : درشت شدن

وَهُوَ أَخْشَنُ ، وَخَشِنٌ ، وَخَشِينٌ : و او مرد درشت

د = دَرِنَ : شوخ گرفت ، شوخگین شد ، چرکین شد ، ریم گرفت ، ریمگین شد ، « وَسِخَ » ،

دَرَناً : چرکین شدن ، ریم گرفتن ، شوخ گرفتن

* * *

دَكِنَ الثَّوْبُ : دوذگین شد جامه ، دوذگون شد جامه ، دودگرفت جامه ، برنگ دود درآمد جامه

دَكَناً ، وَدُكْنَةً : دودگرفتن ، دودگون شدن ، برنگ دود شدن

وَهُوَ أَدْكَنُ : واین دودناك ، واین دودگون ، واین دودگین ، واین دود گرفته ، واین برنگ دود

« وَهُوَلُونٌ يُضْرَبُ إِلَى السَّوَادِ »

ذ = ذَهِنَ : زیرك شد ، هشیار شد ، خردمند شد

ذَهَناً ، وَذِهْناً : زیرك شدن ، هشیار شدن ، خردمند شدن

ن = زَمِنَ : درجای بماند ، برجای بماند ، (زمین گیر شد)

زَمَانَةً : در جای ماندن ، برجای ماندن ، (زمین گیر شدن)

وَهُوَ زَمِنٌ ، وَزَمِينٌ : او برجای مانده ، و این درجای مانده ، (و او زمین گیر شده)

وَهُمْ ، ج : زَمْنَى ، وَزَمْنَةٌ

و ایشان مردان درجای مانده ، درجای ماندگان

س = سَمِنَ : فربه شد

سِمَناً ، وَسَمَانَةً : فربه شدن

وَهُوَ سَمِينٌ : و این فربه ، فربه

ش = شَجِنَ : اندوهگین شد ، دل افگار شد

شَجَناً : اندوهگین شدن ، دل افگار شدن

وَهُوَ الشَّجِنُ : واین اندوهگین

و ج : الأَشْجَانُ

وَهُوَ الشَّجَنُ : واین اندوه

ض = ضَمِنَ لَهُ كَذَا : پذیرفت بر وی فلان چیز را

ضَمَاناً : پذیرفتار شدن ، پایندان شدن

وَهُوَ ضَامِنٌ : و او مرد پذرفتار ، واو مرد پایندان

ع = عَطِنَ الْإِهَابُ : گنده شد پوست خام ، پوسیده شد پوست ، گندید پوست

عَطَناً : گندیدن ، پوسیده شدن

عَفِنَ الشَّيْءُ : پوسیده شد چیز در جای نمناك ، بپوسید چیز ، گندیده شد چیز

عَفَناً ، عَفْناً ، وَعُفُونَةً : پوسیده شدن ، گندیده شدن

وَهُوَ عَفِنٌ : و این پوسیده ، واین گندیده

غ = غَضِنَ الْوَجْهُ : انجوغ گرفت روی ، شکن گرفت روی

غَضَناً : انجوغ گرفتن روی ، شکن گرفتن روی

ف = فَطِنَ : زیرك شد ، هشیار شد

يَفْطَنُ : زیرك میشود ، هشیار میشود

وَفَطُنَ ، يَفْطُنُ : « مثل : فَطِنَ ، يَفْطَنُ ، زیرك شد »

فَهُوَ فَطِنٌ : و او مرد زیرك ، واو هشیار مرد

ق = قَرِنَ : پیوسته ابرو شد

قَرَنَاً : پیوسته ابرو شدن

وَهُوَ اَقْرَنٌ ، وَمَقْرُوْنٌ : واین مرد پیوسته ابرو

ل = لَسِنَ : زفان آور شد ، زبان‌آور شد ، سخندان شد

لَسَنَاً : زفان آور شدن ، زبان آور شدن ، سخندان شدن

وَهُوَلَسِنٌ : زبان‌آور ، واین‌مرد زفان آور ، و او مرد سخندان

هـ

ب = بَلِهَ : ابله شد ، بی‌خرد شد

بَلَهَاً ، وَبَلَاهَةً : بی‌خرد شدن

وَهُوَ اَبْلَهُ : واو مرد ابله ، مرد بی خرد [۱]

ت = تَفِهَ اَلشَّیْءُ : فرومایه شد چیز ، خوارشد چیز ، اندك شد چیز

تَفَهَاً ، وَتَفَاهَةً ، وَتُفُوْهَاً : فرومایه شدن ، خوار واندك شدن

---

۱ – این عبارت از زیادات نسخه (چ) میباشد : « اَبلَه : الغافل عن‌الدنیا والجمع بُلْهُ وَفی الحدیث : (اکثراهل الجنَّة البُلْهُ یعنی‌البُلْهُ فی امر الدنیا لِقِلَّةِ اِهتِمَامِهِم وَهُم اَکیاسٌ فی اَمرِ اَلآخِرة) » .

وَشَیْءٌ تَافِهٌ ، وَتَفِهٌ : و چیزی خوار و اندك ، چیزی اندك مایه

ج = جَلِهَ : دغ سر شد ، موی پیش سر [۱] ریزیده شد

جَلَهَاً : دغ سر شدن ، موی پیش‌سر ریز یده شدن

وَهُوَ اَجْلَهُ : واین دغ سر ، واین مردِ موی پیش سر ریز یده شده

س = سَفِهَ : بی خرذ شد ، ناخردمند شد ، سبک خرد شد [۲]

سَفَهَا ، وَسَفَاهَةً ، وَسَفَاهَاً : بی‌خرد شدن ، ناخردمند شدن

وَهُوَسَفِیْهٌ : واین بی‌خرد ، ناخردمند ، واو مرد بی‌خرد

ش = شَرِهَ عَلَی اَلْطَعَامِ : آزمند شد برخوراك

شَرَهَاً : آزمند شدن در خوردن

ع = عَمِهَ : خیره شد ، سرگردان شد ، سرگشته شد

---

۱ – اَلْجَلَهُ : اَلْجَلَحُ فَوقُ اَلْجَلَحِ وَهُوَ انحسار الشعر مِن مُقَدَّمِ الرأس و النَطَنزی : « وَاَجْلَحْ ، وَاَجْلَهْ ، وَاَجْلی : لِمَن اِنحَسَرَ اَلشَعرُ عَن مُقَدَّمِ رَأسِهِ » . دستوراللغة

۲ – از زیادات نسخه چ و معنی قوله تعالی : « سَفِهَ نَفْسَهُ » ای : اِمْتَهَنَهَا وَاِسْتَخَفَّ بِهَا .

عَمَهاً ، وَعَمَاهَةً ، عُمُوْهاً ، وَعُمُوْهَةً ، وَعَمَهَاناً : سرگردان شدن ، سرگشته شدن ، خیره شدن

وَهُوَ عَمِهٌ ، وَعَامِهٌ : واین سرگشته ، واوخیره ، و اومرد سرگردان

ف = فَرِهَ : استاد شد ، سخت شادان شد ، ستور نیک رفتار شد ، دبه‌گرفته شد ، سبکسار شد ، آسوده و شادمانه شد

، « وَفَرِهَ أَيْ : بَطِرَ وَأَشِرَ »

فَرَهاً : استاد شدن ، سخت شادمان شدن . دبه‌گرفته شدن ، سبکسار شدن ، نیک رفتار شدن ستور

وَفَرُهَ ، فَرَاهَةً ، وَفَرَاهِيَةً : « مثل : فَرِهَ ، فَرَهاً »

وَدَابَّةٌ فَارِهٌ : و ستور نیک رو ، ستور نیک رفتار ، ستور تیز رو

وَدَوَابُّ فُرُهٌ ، وَفُرَّهٌ ، وَفُرْهَةٌ : ستوران نیک رفتار

* * *

فَقِهَ اَلْأَمْرَ : بدانست کار را

فِقْهاً : دانستن

وَفَقُهَ اَلرَّجُلُ : دانا شد مرد ، دانشمند شد مرد ، فقیه شد مرد

فَقَهاً ، وَفَقَاهَةً : دانا شدن ، دانشمند شدن ، فقیه شدن

وَرَجُلٌ فَقِيهٌ : مرد دانا ، مرد دانشمند ، مرد فقیه

* * *

فَكِهَ : خوش منش شد ، شوخ نهاد شد

يَفْكَهُ : خوش منش میشود ، شوخ طبع میشود

وَفَكُهَ ، يَفْكُهُ ، وَفَكَهَ ، يَفْكَهُ : « مثل : فَكِهَ ، يَفْكَهُ »

فَكْهاً ، فَكُهاً : خوش منش شدن ، شوخ نهاد شدن

وَهُوَ فَكِهٌ : واین مرد شوخ ، واین مرد خوش منش

ك = كَرِهَ اَلشَّيْءَ : دشمن داشت چیز را

كُرْهاً ، كَرْهاً ، وَكَرَاهَةً ، وَكَرَاهِيَةً : دشمن داشتن چیز

وَهِيَ كَرِيهٌ ، وَمَكْرُوْهٌ : چیزی دشمن داشته شده ، چیزی نابهره

وَهِيَ اَلْكَرِيْهَةُ : و این جنگ ، واین کارزار ، « اَلْحَرْبُ »

وَكَرُهَ وَجْهُهُ : زشت شد روی او

يَكْرُهُ : زشت روی میشود

كَرَاهَةً : زشت روی شدن

وَهُوَ كَرِيْهُ اَلْوَجْهِ : واو زشت روی ، و این زشت روی

* * *

كَمِهَ : کور مادر زاد شد ، نابینا مادرزاد شد ، نابینا زاد شد

كَمَهاً : کور مادر زاد شدن ، نابینا مادرزاد شدن

وَهُوَ كَمِهٌ ، وَأَكْمَهُ : واین کورمادر زاد ، واو نابینا مادر زاد

م = مَرِهَةِ الْعَيْنُ : « فسدت لترك الكحل » ، نزار شد چشم از [1] سرمه ناكشيدن

وَعَيْنٌ مَرْهَاءُ : وچشم نزار از ناكشيدن سرمه

وَامْرَأَةٌ مَرْهَاءُ : وزن چشم نزار از ناكشيدن سرمه

وَرَجُلٌ أَمْرَهُ : و مرد نزار چشم از نا كشيدن سرمه

ن = نَزِهَ الْمَكَانُ ، وَنَزُهَ : پاك شد جاى ، خوش شد جاى ، خرم شد جاى

نَزَاهَةً : پاك شدن جاى ، خوش و خرم شدن جاى

وَهُوَ نَزِهٌ ، وَنَزِيهٌ : و او پاك ، و اين جاى پاك ، و اين جاى پاك و خرم

المضاعف

ب

خ = خَبَّ : گر بز شد ، زيرك شد

خِبًّا : گربز شدن ، زيرك شدن

وَهُوَ خَبٌّ ، وَخِبٌّ : مرد گر بز ، واين گر بز

---

١ – اين جمله تماماً از زيادات چ ميباشد.

وَهِيَ خَبَّةٌ : واين زن گر بز ، زن گر بز

ز = زَبَّ : بسيار موى ابرو شد ، انبوه موى ابرو شد ، بزرگ ابرو شد

زَبَبًا : بسيار موى ابرو شدن ، بزرگ ابرو شدن

وَهُوَ أَزَبُّ : واين انبوه موى ابرو ، و اين مرد بسيار موى ابرو ، مرد بزرگ ابرو

ص = صَبَّ بِهَا ، وَصَبَّ إِلَيْهَا : عاشق شد بزن ، آرزو مند شد باين زن ، سخت آرزومند شد بوى

صَبَابَةً : آرزومند شدن بزن،عاشق‌شدن بزن ، سخت آرزومند شدن

وَهُوَ صَبٌّ : واين مرد عاشق ، واين مرد آرزومند

ط = طَبَّ : بجشكك شد ، بجشكك شد

طُبًّا ، طِبًّا ، طَبًّا : بجشكك شدن

وَهُوَ طَبٌّ ، وَطَبِيبٌ : واو بجشكك ، واو مرد بجشكك

وَهُوَ طَبٌّ بِهَذَا الْأَمْرِ : « اى : عَالِم به » و او داناست باين كار

ق = قَبَّ : باریک میان شد

قَبَبًا : باریک میان شدن

وَهُوَ أَقَبُّ : و او مرد باریک میان

وَهِيَ قَبَّاءُ : واین زن باریک میان ، زن باریک میان

ل = لَبَّ : خردمند شد

يَلَبُّ ، وَيَلُبُّ : خردمند میشود

لَبَابَةً ، وَلُبًّا : خردمند شدن

وَهُوَ لَبِيبٌ : و او مرد خردمند ، واین خردمند

ث

ك = كَثَّ لِحْيَتُهُ : انبوه شد ریش‌او ، انبوه شد موی ریش او ، بسیارشد موی ریش وی

كَثَاثَةً ، وَكُثُوثَةً : موی ریش انبوه شدن ، بسیارشدن موی ریش

وَهِيَ كَثَّةٌ : و این ریش انبوه ، واین ریش انبوه موی

ج

ز = زَجَّ حَاجِبُهُ : کمان ابرو شد ، طاق ابرو شد ، باریک و خمیده ابروشد

زَجَجًا : کمان ابرو شدن ، طاق ابرو شدن ، باریک وخمیده ابرو شدن

وَهُوَ أَزَجُّ : مردکمان ابرو ، واو مرد طاق ابرو ، و این مرد باریک و خمیده ابرو

ح

ب = بَحَّ : گران آواز شد ، گرفته آواز شد

بَحَحًا ، وَبُحَّةً : گران آواز شدن ، گرفته آواز شدن

وَهُوَ أَبَحُّ : واو مرد گران آواز ، مردگران آواز ، مرد گرفته آواز ، واین مرد گرفته آواز

د

ل = لَدَّ : سخت خصومت کرد ، سخت دشمنی کرد ، پرخاش کرد ، سخت پرخاش کرد

لَدَدًا : سخت خصومت کردن ، سخت دشمنی کردن ، پرخاش کردن ، سخت پرخاش کردن

وَهُوَ أَلَدُّ ، وَأَلَنْدَدٌ ، وَيَلَنْدَدٌ : واین سخت‌خصومت کننده ،سخت دشمنی کننده ، و او مرد پرخاش کننده ، و او مرد پرخاش‌گر

وَقَوْمٌ لُدٌّ : و مردمان سخت خصومت کننده ، مردمان‌سخت پرخاشگر

ذ

ل - لَذَّ الشَّيْءُ : بامزه شد چیز ، « ضِدُّ الأَلَمْ ، أَوْ البَشاعَة »

لَذاذَةً ، وَلَذَّةً : بامزه شدن چیز

وَهُوَ لَذٌّ ، وَلَذِيذٌ : و او بامزه

وَلَذَّ الرَّجُلُ الشَّيْءَ : با مزه یافت مرد چیز را

لَذَّةً ، وَلَذاذاً : با مزه یافتن چیز

ر

ب - بَرَّهُ : نیکوئی کردش ، نیکوی کرد با وی

بَرّاً ، بِرّاً ، مَبَرَّةً : نیکوئی کردن

وَهُوَ بَرٌّ ، وَبارٌّ : و او مرد نیکوکار

وَهُمْ ج : الأَبْرارُ ، وَالبَرَرَةُ
و ایشان نیکوکاران ، مردان نیکوکار

وَبَرَّ فِي يَمِينِهِ : راست شد در سوگندش ، راست کرد درسوگندش ،
راستگوشد در سوگندش ، راستی کرد در سوگندش ،
راست آمد در سوگند او

وَبَرَّتْ يَمِينُهُ : راست شد سوگندش ، راست آمد سوگند وی

بِرّاً : راست آمدن سوگند ، راست شدن سوگند

وَيَمِينٌ بَرَّةٌ : و سوگند راست

ح = حَرَّ الرَّجُلُ : تشنه شد مرد

حَرَّةً : تشنه شدن

وَهُوَ حَرَّانٌ : واین مرد تشنه ، مرد تشنه ، مرد سخت تشنه

وَهِيَ حَرَّى : واین زن تشنه ، زن تشنه ، زن سخت تشنه

وَحَرَّ الْمَمْلُوكُ : آزاد شد بنده ، وآزاد شد برده

حَراراً ، وَحُرِّيَّةً ، وَحَرارَةً ، وَحَرارِيَّةً : آزاد شدن [1]

وَهُوَ حُرٌّ ، وَهِيَ حُرَّةٌ : واین آزاد ، مرد آزاد ، و او آزاد ، زن آزاد

وَهُمْ ج : الأَحْرارُ ، وَهُنَّ ج : الحَرائِرُ
و ایشان آزادگان

ش = شَرَّ : بد شد ، بدکردار شد ، بدکاره شد ، بد اندیش شد

شَرارَةً : بدشدن ، بدکاره شدن ، بدکردار شدن ، بد اندیش شدن

---

۱ – حَرارَةٌ ، حَرارِيَةٌ : این دو مصدر در نسخه های مورد استناد داخل در مصادر فِعْلِ حَرَّ از بابِ (عَلِمَ ، يَعْلَمُ) ذکر شده و در معاجم بزرگ مانند قاموس و صحاح و لسان العرب در مصادر فعلِ حَرَّ السَّماءُ آمده است گفته میشود : حَرَّ يَحَرُّ يَحِرُّ حَرّاً ، حَرَّةً ، حُرُوراً ، وَحَرارَةً . الماءُ : سَخُنَ ، گرم شد آب .

وَهُوَ شَرِيْرٌ ، وَشِرِّيْرٌ : واين بسيار بدكننده ، مرد بسيار بد ، مرد بسيار بدكار

وَهُمْ ج : اَلْاَشْرَارُ ، وَاَلْشِرَارُ
و ايشان مردان بسيار بدكننده ، بسيار بدكننده گان

وَهُوَ اَلْشَرُّ : واين بدى ، « خلافُ الخير »

و ج : اَلْشُرُوْرُ ، بديها

وَهُوَ شَرٌّ مِنْهُ : و اين بدتر ازوست ، واين بترست از وى

ض = ضَرَّ : نابينا شد ، كور شد

ضَرَارَةً : نابينا شدن ، كور شدن

وَهُوَ ضَرِيْرٌ : و او مرد نابينا ، و او مرد كور

م = مَرَّ : تلخ شد

مَرَارَةً : تلخ شدن

وَهُوَ مُرٌّ ، وَمَرِيْرٌ : و او تلخ

س

ك = كَسَّ : كوتاه دندان شد ، خرد دندان شد

كَسَساً : كوتاه دندان شدن ، خرد دندان شدن

وَهُوَ اَكَسُّ : و او مردكوتاه دندان ، واين كوتاه دندان ، واو مرد خرد دندان

م = مَسَّهُ : بسودش ، برماسيذ اورا ، بسود او را

مَسّاً : سودن ، برماسيذن

وَبِهِ مَسٌّ مِنْ جُنُوْنٍ : وباو بهرهٔ است از ديوانگى ، ويرا پارهٔ است از ديوانگى ، برماسيذه است ويرا ديوانگى

ش

ب ـ هـ = بَشَّ بِهِ ، وَهَشَّ لَهُ ، وَاِلَيْهِ : شاد شد بدو، شادمانشد بدو، گشاذه روى شد بوى

بَشَاشَةً ، وَهَشَاشَةً : شاد شدن ، شادمان شدن ،گشاده‌روى شدن

وَهُوَ بَشٌّ ، وَهَشٌّ : واو مرد شادمان ، واو مرد گشاده روى

ص

غ = غَصَّ بِالْطَّعَامِ : گرفته گلو شد بطعام ، بگلو بماند طعام

غُصَّةً ، وَغَصَصاً : گرفته شدن گلو بطعام ، ماندن طعام درگلو

وَهُوَ غَاصٌّ ، وَغَصَّانٌ : مرد بگلو گرفته ، و اين مرد گرفته گلو ، آنكه طعام درگلوش بماند

وَغَصَّ ٱلْمَنْزِلُ بِالنَّاسِ : پر شد خانه بمردمان ، سخت تنگ شد خانه از مردمان

غَصَصاً : پر شدن خانه بمردمان ، سخت تنگ شدن خانه بمردمان

وَٱلْمَجْلِسُ غَاصٌّ بِأَهْلِهِ : خانه انبوه است از مردمان

ض

ع = عَضَّ يَدَهُ : بگزید دستش را

عَضّاً : گزیدن دست

وَعَضَّهُ ، وَعَضَّ بِهِ ، وَعَضَّ عَلَيْهِ ، وَعَضَّ عَلَى يَدَيْهِ : « نَدِمَ » پشیمان شد ، گران داشت او را ، گران آمد براو ، گران شد براو ، دستها بدندان بگزید

ط

ث = ثَطَّ : کوسه شد ، کوسه شد ریش او

ثَطَطاً : کوسه شدن

وَهُوَ ثَطٌّ ، وَأَثَطُّ : واو کوسه ، مرد کوسه ، مرد ریش کوسه

وَهُمْ ج : ثُطٌّ ، ثِطٌّ ، وَثِطَاطٌ ، وَثِطَاطَةٌ

ق = قَطِطَ ٱلشَّعْرُ : جعد موی شد ، پشک شد موی ، پیچیده موی شد

قَطَطاً : پشک موی شدن ، پیچیده موی شدن

وَهُوَ قَطَطٌ ، وَقَطٌّ : مرد پشک موی ، مرد جعد موی ، پیچیده موی

ظ

ح = حَظَّ ، وَحُظَّ : بهره مند شد ، با بهره شد

حَظّاً ، وَحُظُوظاً : بهره مند شدن ، با بهره شدن

وَهُوَ حَظِيظٌ ، وَمَحْظُوظٌ : واو مرد بهره مند ، واین مرد بهره مند ، واو مرد با بهره

ف = فَظَّ : درشت خوی شد ، زفت خوی شد ، درشت سخن شد

فَظَاظَةً : درشت خوی شدن ، زفت خوی شدن ، درشت سخن‌شدن

وَهُوَ فَظٌّ : واین‌مرد درشت خوی ، واین مرد زفت خوی ، مرد زفت خوی ، درشت سخن

ف

س = سَفَّ ٱلدَّوَآءَ : کف کرد دارو را ، بکپید دارو را ، انداخت دارو را در دهن ، داروی خشک در دهن انداخت

« وَهُوَ مَا يَسْتَفُّ مِنْ دَوَآءٍ وَغَيْرِهِ »

سَفّاً : كف كردن دارو ، كپيدن دارو ، انداختن داروى خشك دردهن

وَهُوَ السَّفُوفُ : واين داروى در دهن انداختنى ، و اين داروى كف كردنى ، و اين داروى كپيدنى

ك

ص = صَكَكَ الْحِمارُ : دوزانو بهم كوفت خر ، هردو زانو بهم كوفت خر ، هردو زانو بهم زد خر

صَكَكاً : هردو زانو بهم كوفتن خر ، دوزانو بهم زدن

وهو اَصَكُّ : دوزانو بهم كوبنده ، و اين زانو بهم كوبنده

ف = فَكَّ : احمق شد[1]

فَكَكاً : احمق شدن

وَهُوَ فَاكٌّ : واو احمق

ل

ز = زَلَّ : لاغر سرون شد ، لاغر سرين شد ، نزار شد سرون او

زَلَلاً : لاغر سرون شدن ، لاغر سرين شدن ، نزار شدن سرون

وَهُوَ اَزَلُّ : واين مرد لاغر سرين ، لاغر سرون

١ – از زيادات نسخه (ج) ميباشد .

وَهِيَ زَلّاءُ : و اين زن لاغر سرون ، لاغر سرون

ش = شَلَّتْ يَدُهُ : شل شد دستش ، خشك شد دستش

شَلّاً ، شَلَلاً : خشك شدن دست

وَهِيَ شَلّاءُ : واين دست شل ، واين دست خشك شده

ظ = ظَلَّ يَفْعَلُ كَذا : روز گذاشت فلان كار مى كند ، روز بگذاشت فلان كار ، روزگذشت فلان كار مى كرد

ظُلُولاً ، وَظَلّاً : روز بگذاشتن

م = مَلَّهُ ، وَمَلَّ مِنْهُ : ستوه آمد از وى ، بستوه آمد از وى ، سيرآمدازوى

مَلّاً ، وَمَلَلاً ، وَمَلالَةً : ستوه آمدن ، بستوه آمدن ، سير آمدن از وى

م

ج = جَمَّ الْكَبْشُ : بى سرون شد قوچ (گوسپند نر) ، بى سرون شد گشن ميش

جَمَماً ، وَجَمّاً : بى‌سرون شدن گشن ميش

وَهُوَ اَجَمُّ : واين بى‌سرون ، واين گشن بى سرون

ح = حَمَّ : سیاه شد ، سیاه گون شد

حَمَماً : سیاه شدن ، سیاه گون شدن

وَهُوَ اَحَمّ : مرد سیاه گون ، و این مرد سیاه

ش = شَمَّ : بلند بینی شد

شَمَماً : بلند بینی شدن

وَهُوَ اَشَمّ : و این بلند بینی ، و این مرد بلند بینی

ص = صَمَّ الرَّجُلُ : کر شد مرد ، سخت کر شد مرد

وَصَمَّ الْحَجَرُ : سخت شد سنگ

صَمَماً : کرشدن ، سخت کر شدن ، سخت شدن ، سخت شدن‌سنگ

وَهُوَ اَصَمّ : واین‌مردکر ، و اوکر ، و او مرد سخت کر ، سنگ سخت

وَهُمْ قَوْمٌ صُمٌّ : و ایشان مردمان کر

وَفِتْنَةٌ صَمَّاءُ : « شَدِیْدَةٌ » [1]

دَهْرٌ اَصَمّ : روزگار بس سخت و دشوار

۱ – این جمله از زیادات نسخهٔ (ج) است .

ن

غ = غَنَّ : بینی سخن گفت ، سخن بینی گوینده شد

غُنَّةً ، وَ غَنَناً : بینی سخن گفتن ، سخن بینی گوینده شدن

وَهُوَ اَغَنّ : واین سخن بینی گوینده ، واین سخن گوینده از بینی

ه

ف = فَهَّ : درماند بسخن ، اندر ماند بسخن ، نیارست سخن گفت

فَهَاهَةً ، وَفَهّاً ، وَ فَهَهاً ، وَ فُهُوْهَةً : درماندن بسخن ، اندرماندن بسخن، نیارست سخن گفتن

وَهُوَ فَهّ : واین مرد درمانده درسخن ، واین درمانده بسخن

المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَبِیءَ الْبَلَدُ : بیمارناک شد شهر ، با وبا شد شهر

یَوْبَاءُ ، وَیَیْبَأُ : بیمارناک میشود شهر

وَبَاءً : بیمار ناک شدن

وَوَبُوْءَ ، يَوْبُوْءُ ، وِبَاءً ، وَوَبِيَ ، يَوْبَاءُ ، وَيُوْبَاءُ ، وَوُبِيَ ، يُوْبُوْءُ ، وَيُوْبَاءُ ، وَبَاءَةً : « مثل : وَبِيءَ ، يَوْبَاءُ »

وَهُوَ وَبِيءٌ ، وَوَبِيٌ ، وَمَوْبُوْءٌ : واين شهر بيمارناك ، واين جای با وبا ، و اين بيمارناك

• • •

وَطِئَ اَلْاَرْضَ : بسپرد زمين‌را ، بكوفت زمين را

يَطَأُهَا : می‌سپرد زمين را ، ميكوفت زمين را

وَطَاءً ، وَوِطَآءً ، وَطِيئَةً ، وَوَطَاءَةً : سپردن زمين

وَهُوَ اَلْوَطَاءُ : راه سپرنده ، ره‌سپار

وَوَطِيءَ اَلْمَرْأَةَ : درآميخت با وی

يَطَأُهَا : می‌آميخت

وَطَاءً : آميختن

ب

و = وَصِبَ : دردمند شد ، دردگين‌شد ، دردناك شد

وَصَبًا : دردمند شدن ، دردگين شدن ، دردناك شدن

وَهُوَ وَصِبٌ ، وَوَصِيبٌ : مرد دردگين ، مرد دردمند ، دردگين ، دردمند ، دردناك

اَلْوَصَبُ : درد

و ج : اَلْاَوْصَابُ

خ

و = وَسِخَ : چركين شد ، شوخ گرفت

وَسَخًا : چركين شدن ، شوخ گرفتن

وَهُوَ وَسِخٌ : و او چركين ، و او شوخ گرفته

د

و = وَمِدَ اَلْيَوْمُ : سخت گرم شد روز ، سخت شد روز

وَمَدًا : سخت گرم شدن روز ، سخت شدن روز

وَهُوَ وَمِدٌ ، وَوَمْدَانٌ ، وَوَمَدَاءُ : و اين روز سخت گرم ، روز سخت گرم

ر

و = وَضِرَ اَلْاِنَآءُ : چربناك شدخنور ، ريم‌گرفت خنور ، چركين شدخنور

وَضَرًا : چربناك شدن خنور ، ريم‌گرفتن خنور ، چركين شدن خنور

وَهُوَ وَضِرٌ : واين خنور ريم‌گرفته ، و اين خنور چرب شده ، و اين خنور ريمگين

* * *

وَقِرَتْ اُذُنُهُ : گران شد گوش او ، گران شد گوش وی

تُوْقَرُ : گران میشود گوش وی

وَوُقِرَتْ ، تُوْقَرُ : « مثل : وَقِرَت ، تُوْقَرُ »

وَقْراً : گران شدن گوش

* * *

وَقِصَ : کوتاه گردن شد

وَقَصاً : کوتاه گردن شدن

وَهُوَ اَوْقَصُ : واین مرد کوتاه گردن

ع

و = وَجِعَ : دردمند شد ، درد یافت

وَجَعاً : دردمند شدن ، درد یافتن

* * *

وَسِعَ : فراخ شد

يَسَعُ : فراخ میشود

سَعَةً ، وَسَعَةً : فراخ شدن

وَهُوَ وَاسِعٌ : واو فراخ ، واین فراخ

وَوَسِعَ الْمَكَانَ : بگنجید در جای

وَوَسِعَ المَكَانُ : بگنجید جای ، فراخ شد جای

وَوَسِعَهُ المَكَانُ : گنجا آمد او را جای ، فرا گرفت او را جای

وَلَا يَسَعُكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا : نرسد ترا که بکنی فلان کار را ، نیست ترا که بکنی فلان کار را ، برتو نیست آن کار را بکنی

وَهُوَ الْوُسْعُ : و این تاب و توان ، و این طاقت

* * *

وَكِعَ : انگشت بزیر دیگر افتاده شد ، انگشت بر یک دیگر شد ، انگشت بر دیگر افتاده شد ، انگشت پای بر دیگر نشسته شد

وَكَعاً : انگشت بزیر دیگر افتاده شدن ، انگشت بر یکدیگر شدن

وَهُوَ اَوْكَعُ : مرد انگشت بزیر افتاده ، آنک انگشتش بزیر دیگر افتاده شده ، و این انگشت بریکدیگر شده

ف

و = وَطِفَ الْحَاجِبُ : انبوه شد موی ابرو، انبوه موی شد ابرو

وَطَفاً : انبوه شدن موی ابرو

وَهُوَ اَوطَفُ : مرد انبوه موی ابرو

* * *

وَجِلَ : بترسید ، هراسان شد

وَجَلاً : ترسیدن ، هراسان شدن

وَهُوَ وَجِلٌ ، وَ اَوْجَلُ : و او مرد ترسنده ، ترسنده ، و او مرد هراسان

* * *

وَحِلَ فِیْ اَلْوَحَلِ : درگل افتاد ، درگل ماند

یَوْحَلُ : درگل می‌افتد ، درگل می‌ماند

وَوُحِلَ ، یَوْحَلُ ، وَوَحُلَ ، یَوْحُلُ : « مثل : وَحِلَ فِیْ اَلْوَحِلِ »

وَحْلاً ، ووَحَلاً : درگل افتادن ، درگل ماندن

وَهُوَ وَحِلٌ ، ومَوْحُوْلٌ : واین درگل افتاده ، مرد درگل افتاده

م

و = وَخِمَ : ناگوارد گرفته شد ، خام شد ، ناگوار شد

یَوْخَمُ : ناگوارد گرفته میشود ، خام میشود ، ناگوار میشود

و وَخُمَ ، یَوْخُمُ : « مثل : وَخِمَ ، یَوْخَمُ »

وَخَامَةً : ناگوارد گرفته شدن ، خام شدن ، ناگوار شدن

وَهُوَ وَخِیْمٌ : ناگوارد گرفته ، و این ناگوارد ، واین خام ، ناگوارد

* * *

وَهِمَ فِیْ اَلْحِسَابِ : غلط کرد در شمار

یَوْهَمُ ، وَیَهِمُ : غلط میکند درشمار

وَهْماً : غلط کردن در شمار

ه

و = وَلِهَتْ : شیفته شد زن ، اندوهگین شد زن ، خرد زن بشد از اندوه ، « اِشْتَدَّ حُزْنُها حَتَی ذَهَبَ عَقْلُهَا »

تُوْلَهُ ، وَتَلِهُ : شیفته میشود زن ، اندوهگین میشود زن ، خرد زن میشود از اندوه

وَلَهاً : شیفته شدن ، اندوهگین شدن ، بی‌خرد شدن زن از اندوه

وَهِیَ وَالِهٌ ، وَوَالِهَةٌ : واین‌زن شیفته ، زن شیفته ، واین زن‌اندوهگین ، و این زن خرد بشده از اندوه

المعتل الفاء بالواو

المضاعف منه

د

و = وَدَّ اَلْأَمْرَ : آرزوکرد کار را

یَوَدُّهُ : آرزو میکند

وَدّاً ، وَوِدَاداً ، وَوَدَاداً : آرزوکردن

وَ بِوُدِیْ لَوْکَانَ کَذَا : آرزوی منست کی فلان کار بودی ، آرزوی منست اگر بودی فلان کار

المعتل الفاء بالياء

س

ی = يَئِسَ مِنَ الشَّيْءِ : نومید شد از چیز

يَيْأَسُ : نومید میشود

وَ أَيِسَ ، يَأْيَسُ ، وَ يَئِسَ ، يَيْئِسُ : « مثل : يَئِسَ ، يَيْئِسُ »[1]

يَأْساً ، وَ يَآسَةً ، وَ يَأْسَةً ، وَ إِيَاساً : نومید شدن

وَهُوَ يَؤُوسٌ ، وَ يَؤُسٌ : و او مرد نومید

وَ يَئِسَ الْأَمْرَ : بدانست کار را

يَأْساً : دانستن کار

* * *

يَبِسَ : خشک شد

يَيْبَسُ : خشک میشود

وَ يَبِسَ ، يَيْبِسُ : « مثل : يَبِسَ ، يَيْبِسُ »

يُبْساً ، يُبُوسَةً : خشک شدن

---

١ — آيِسَ : مهموز الفاو معتل العين است ، گوئی استاد زمخشری (آيِسَ) را مشتق یا مقلوب از فعل (يَئِسَ) دانسته است .

وَهُوَ يَابِسٌ : و او خشک ، خشک

وَمَكَانٌ يَبَسٌ : جایگاهی خشک

وَحَطَبٌ يَبْسٌ ، وَيَابِسٌ : هیزم خشک

ظ

ی = يَقِظَ : بیدار شد

يَقْظَةً : بیدار شدن

وَهُوَ يَقْظَانٌ ، وَ يَقِظٌ ، وَ يَقُظٌ : و او مرد بیدار ، مرد بیدار

وَهُمْ ج : إِيقَاظٌ

وَهِيَ يَقْظَى : و او زن بیدار ، واین زن بیدار

م

ی = يَتِمَ : بی پدر شد

يَيْتَمُ : بی پدر میشود

وَيَتَمَ ، يَيْتِمُ : « مثل : يَتِمَ ، يَيْتَمُ »

يُتْماً : بی پدر شدن ، پدر مردن

وَهوَ يَتِيمٌ : واین بی پدر ، واین کودك پدر مرده

وَهُمْ ج : يَتَامَى

وَ دُرَّةٌ يَتِيْمَةٌ : مرواريد شاهوار ، مرواريد بى‌همتا

ن

ى = يَمِنَ : خجسته شد

يَيْمَنُ : خجسته ميشود

وَ يَمَنَ ، يَيْمُنُ ، وَ يُمِنَ ، يُوْمَنُ : « مثل : يَمِنَ ، يَيْمَنُ »

يُمْنًا : خجسته شدن

وَهُوَ أَيْمَنُ ، وَ مَيْمُوْنٌ : و او مرد خجسته

اَلْمَيْمَنَةُ ، اَلْيُمْنُ : خجسته ، « اَلْبَرَكَةُ »

وَهِيَ : ج : المَيَامِن

المعتل العين بالواو

ج

ع = عَوِجَ اَلْعُوْدُ : كژ شد چوب

عَوَجًا : كژ شدن

وَ عَوِجَ اَلْاَمْرُ : كژ شد كار ، دشوار شد كار

عِوَجًا : كژ شدن كار ، دشوار شدن كار

وَهُوَ اَعْوَجُ : و اوكژ ، و او چوب كژ ، و اوكاركژ ، واوكار دشوار

هـ = هَوِجَ اَلرَّجُلُ : سبكسار شد مرد ، ديوانه شد مرد

هَوَجًا : سبكسار شدن ، ديوانه شدن ، و او مرد سبكسار

وَهُوَ اَهْوَجُ : و او مرد احمق ، و او مرد سبكسار

وَ هَوِجَتْ اَلرِّيْحُ : سخت بجست باد

هَوَجًا : سخت جستن باد

وَهِيَ هَوْجَاءُ : باد سخت جهنده ، باد سخت ، سخت جسنده

ح

ر = رَاحَ اَلشَّيْءَ [1] ، يَرَاحُهُ ، وَيَرِيْحُهُ : اذا وَجَدَ رِيْحَهُ ، ومنه الحديث « من قتل نَفساً مُعَاهِدَةً لم يَرَح رَائِحَةَ اَلْجَنَّةِ » [2]

---

١ – تمام فصل ر - ح از زيادات نسخه (ج) ميباشد و از مخطوطات مورداستناد محذوف است .

٢ – رَاحَ (رَوِحَ) اَلشَّيْءَ ، يَرَاحُ رَاحَةً [از باب : عَلِمَ ، يَعْلَمُ] : اذا وَجَدَ رَائِحَتَهُ و رَاحَ (رَوَحَ) اَلشَّيْءَ ، يَرِيحُ رَيْحاً [از باب : ضَرَبَ ، يَضْرِبُ] : وَجَدَ رِيْحَهُ .

د

أ = أَوِدَ : كژشد ، دوتا شد

أَوْداً : كژ شدن ، دوتا شدن

وَهُوَ أَوِدٌ : و اوكژ شده ، واوكژ ، و او دوتا شده

ق = قَوِدَ الْفَرَسُ ، وَ الْبَعِيْرُ : دراز گردن شد اسب و اشتر

قَوَداً : دراز گردن شدن

وَهُوَ أَقْوَدُ : و او دراز گردن

ر

ح = حَوِرَ : سياه چشم شد

حَوَراً : سياه چشم شدن

وَهُوَ أَحْوَرُ : و او سياه چشم

وَهِيَ حَوْرَاءُ : واين زن سياه چشم

ز = زَوِرَ : كژ سينه شد

زَوَراً : كژ سينه شدن

وَهُوَ أَزْوَرُ : و او كژ سينه

ص = صَوِرَ : كژگردن شد

صَوَراً : كژگردن شدن

وَهُوَ أَصْوَرُ : و او كژ گردن [١]

ه = هَارَ الْجُرْفُ : افتاد لب‌رود ، زهيده شدكنار رود ، فرو افتاد لب‌رود، زهنده شدكنار ، فرو ريخته شد ريگ ازكناره‌ٔ رود

هَوَراً ، وَهُؤُوْراً : زهيده شدن كنار رود ، افتاده شدن لب رود

وَهُوَ هَائِرٌ ، وَهَارٌ : و اين فرو افتاده ، زهيده ، زهنده ، فرو ريزنده

س

ش = شَوِسَ : بگوش چشم نگريست از تكبر، بگوشه‌ٔ چشم نگريست

شَوَساً : بگوش چشم نگريستن از تكبر ، بگوشه‌ٔ چشم نگريستن

وَهُوَ أَشْوَسُ : و اومرد بگوش چشم نگرنده ، بگوش‌چشم نگرنده، بگوشه‌ٔ چشم نگرسته ، آنكـ بگوش چشم نگرست از تكبر

---

١ – اين‌فصل از زيادات نسخه‌ٔ (١ـ مج) ميباشد : « قَوِرَ ،قَوَراً ، وَهُوَ أَقْوَرُ»

ص

ح = حَوِص : تنگ چشم شد ، تنگ گوشهٔ چشم شد

حَوَصاً : تنگ چشم شدن

وَهُوَ اَحْوَصُ : و او تنگ چشم

خ = خَوِصَ : چشم درمغاك افتاد ، در افتاده چشم شد ، مغ [1] چشم شد ، مغاك چشم شد

خَوَصاً : چشم‌در مغاك افتادن ، درافتاده چشم‌شدن ، مغاك چشم‌شدن

وَهُوَ اَخْوَصُ : واین چشم در مغاك افتاده ، آنک چشمش اندر مغاك افتاده است ، و این درافتاده چشم ، درافتاده چشم ، مغاك چشم

ف

ج = جَوِفَ : (تهی درون شد ، تهی اندرون شد ،فراخ اندرون شد)

جَوْفاً : (تهی اندرون شدن)

وَهُوَ اَجْوَفُ : واین تهی میان ، و این تهی اندرون

---

۱ ــ مَغ : بزبر میم و غین زده ژرف ـ مَغَاك : گودال ، ژرفا .

خ = خَافَهُ ، وَخَافَ مِنْهُ : بترسید ازو ، بترسید از وی

خَوْفاً ، وَمَخَافاً ، وَمَخَافَةً ، وَخِيْفَةً : ترسیدن ازوی ، ترس ازو

ق

ر = رَوِقَ : دراز دندان شد

رَوَقاً : دراز دندان شدن

وَهُوَ اَرْوَقُ : مرد دراز دندان ، واین مرد دراز دندان

ف = فَوِقَ اَلسَّهْمُ : شکسته سوفار شد تیر ، « كانَ مَكسوراَفُوْقُهُ » [1]

فَوْقاً ، فَوَقاً : شکسته سوفار شدن تیر

وَهُوَ اَفْوَقُ : واین تیر شکسته سوفار ، واین شکسته سوفار

---

۱ ــ اَلسَّهْمُ : چوبهٔ تیر .

اَلنَّصْلُ : پیکان یا تیغهٔ آهنینِ سرِ تیر .

اَلْفُوْقُ : سوفار یاشکاف ته تیر که زه کمان بر آن استوارگردد .

وَمِنْ كلام عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلام ـ فی خُطبةٍ يُعَاتِبُ بها اَهْلَ العراقِ عِنْدَ تَخاذُلِهِم عن نَصْرَتِهِ : « وَمَنْ رَمَى بِكُمْ فَقَدْ رَمَى بِاَفْوَقِ نَاصِلٍ » ای : من رَمَى بِكُمُ العَدُوَّ كَالرامی مِن قوسِهِ بِسَهْمٍ اَفْوَقٍ لانَصْلَ لَهُ .

(نهج البلاغة)

ك

ن = نَوِكَ : احمق شد ، بی‌خرد شد ، سبکسار شد

نَوَكاً ، وَنُوَاكاً ، وَنُوَاكَةً ، وَنَوَاكاً : احمق‌شدن ، بی‌خردشدن سبکسار شدن

وَهُوَ أَنْوَكُ : واین‌احمق ، واین مرد احمق ، واین مرد سبکسار

وَهُمْ ج : نَوْكَى ، وَنُوْكٌ

ل

ح = حَالَتْ عَيْنُهُ : کژ شد چشم او

تَحَالُ : کژ میشود چشم او

حُؤُوْلاً ، وحُؤْلاً : کژ شدن چشم

وَحَوِلَتْ ، تَحْوَلُ ، حَوَلاً : « مثل : حَالَتْ عَيْنُهُ ، تَحَالُ »

وَهُوَ أَحْوَلُ : واین مرد کژ چشم

وَهِيَ حَوْلَاءُ : واین زن کژ چشم

م

ن = نَامَ : درخواب شد ، بخفت ، بخواب رفت ، بخسبید

يَنَامُ : خواب میرود ، می خسپد ، می‌خوابد

نَوْماً ، وَمَنَاماً : درخواب شدن ، بخواب رفتن ، خسپیدن ، خفتن ، خوابیدن

وَهُوَ نَائِمٌ : واین مرد بخواب رفته ، واین مرد خفته ، واین‌مردخسپیده

وَ تَنَبَّهْ يَانَوْمَانُ : بیدار شو ای خفته

ه

ش = شَوِهَ : زشت شد ، زشت روی شد

شَوَهاً : زشت شدن ، زشت روی شدن

وَهُوَ أَشْوَهُ : واین مرد زشت روی ، واین مرد زشت

وَهِيَ شَوْهَاءُ : واین زن زشت روی ، واین زن زشت

ف = فَوِهَ : فراخ دهان شد ، فراخ دهن شد ، فراخ دهان و دراز دندان‌شد

فَوَهاً : فراخ دهان شدن ، فراخ دهن شدن ، فراخ دهن و دراز دندان شدن

وَهُوَ أَفْوَهُ : واین مرد فراخ‌دهان ، مرد فراخ دهن

المعتل العین بالیاء

ا

ش = شَآءَ اَلْاَمْرَ : بخواست کار را ، بر آن شد

یَشَآؤُه : می‌خواهد کار را ، برآن میشود

شَیْئاً، وَشِیْئَةً [١] ، ومَشَآءَةً ، وَمَشِیْئَةً ، وَمَشِیَّةً ، وَمَشَآئِیَةً : خواستن

ب

ه = هَابَهُ ، وَهَابَ مِنْهُ : بترسید ازو ، ترسید از وی ، بهراسید از وی

هَیْبَةً ، وَمَهَابَةً : ترسیدن ، هراسیدن

ح

ف = فَیِحَ : فراخ کام شد ، فراخ شد ، گشاده شد ، گسترده شد

فَیْحاً : فراخ کام شدن ، فراخ شدن ، گشاده شدن ، گسترده شدن

وَهُوَ اَفْیَحُ : واو فراخ کام ، واو مرد فراخ کام ، واین فراخ کام ، فراخ ، گشاده ، گسترده

---

١ – وفی اللسان : اَلشِّیْئَةُ اَلاِسْمُ مِنْ شَاءَ .

د

ج = جَیِدَ : دراز گردن شد

جَیَداً : درازگردن شدن

وَهُوَ اَجْیَدُ : و او مرد دراز گردن ، و او مرد گردن دراز

غ = غَیِدَ : نازوك پوست شد ، نرم اندام شد ، نازك پوست شد

غَیَداً : نازوك پوست شدن ، نرم اندام شدن

وَهُوَ اَغْیَدُ : و او مرد نازوك پوست ، واین نازك پوست ، نرم اندام

ر

ح = حَارَ : سرگشته شد ، سرگردان شد ، حیران شد

یَحَارُ : سرگشته میشود ، سرگردان میشود ، خیره میشود

حَیْرَةً : سرگشته شدن ، سرگردان شدن ، خیره شدن

وَهُوَ حَائِرٌ ، وحَیْرَانُ : واین سرگشته ، واو مرد سرگشته ، واین مرد سرگردان

وَهُمْ ج : حَیَارَی

وایشان مردان سرگشته ، وایشان مردان سرگردان ، واشان سرگشتگان

خ = غَارَ اَلْرَجُلُ عَلَى اَلْمَرْأَةِ مِنْ فُلَانٍ ، وَ غَارَتْ هِيَ عَلَيْهِ مِنْ فُلَانَةٍ : مرد رشک برد بر زن از فلان مرد ، و رشک برد زن بر مرد از فلان زن

غَيْرَةً ، وَ غَاراً ، وَ غَيْراً : رشک بردن مرد بر زن از مرد دیگر ، و رشک بردن زن بر مرد از زن دیگر

وَهُوَ غَيْرَانٌ ، وَ غَيُوْرٌ ، وَ مِغْيَارٌ : مرد رشکین، واین مرد رشک برنده

وَهِيَ غَيْرَى : و این زن رشک برنده ، و این زن رشکین

وَهُمْ وَهُنَّ ج : غَيَارَى

ف

خ = خَيِفَ : زاغ چشم شد ، یک چشم سیاه و یک چشم کبود شد ، یک چشم سیاه شد و بدیگر سبز

خَيَفاً : زاغ چشم شدن ، یک چشم سیاه و یک چشم کبود شدن

وَهُوَ اَخْيَفُ ، وَهِيَ خَيْفَاءُ : و این مرد زاغ چشم ، واین مرد یک چشم سیاه و یک چشم کبود ، و این زن زاغ چشم ، و این زن یک چشم سیاه و یک چشم کبود

ه = هَيِفَ : باریک میان شد ، لاغر شکم و سرون شد

هَيَفاً ، وَ هَيْفاً : باریک میان شدن ، لاغر شکم و سرون شدن

وَهُوَ اَهْيَفُ ، وَ هِيَ هَيْفَاءُ : واین مرد باریک میان ، واین زن باریک میان ، مرد یا زن لاغر شکم و سرون

ل

خ = خَالَ اَلْرَجُلَ كَرِيْماً : پنداشت مرد را کریم ، گمان کرد مرد را بزرگوار

مَخِيْلَةً ، وَ خَالاً ، وَ مَخَالاً ، وَ مَخَالَةً : پنداشتن ، گمان کردن

ن = نَالَ اَلْشَيْءَ : بیافت چیزرا ، دریافت چیز را

وَنَالَهُ اَمْرٌ : رسید بوی کار ، رسیدش کار

وَنَالَ مِنْ عَدُوِّهِ : زیان کرد دشمن خویش را، چیره گشت بر دشمن خود، پیروزگشت بر دشمنش ، ناسزا ودشنام گفت دشمن خود را ، ظفر یافت بر دشمن

وَنَالَ اَلْوَتَدُ ، (اَلْوَتَدُ) اَلْحَجَرَ : رسید میخ بسنگ

نَيْلاً : یافتن ، رسیدن ، زیان کردن ، پیروزگشتن ، ناسزا گفتن [1]

---

١ - نَالَ ، يَنِيْلُ ، وَ يَنَالُ ، نَيْلاً ، وَ نَالاً ، وَنَالَةً اَلْمَطْلُوْبَ : اَصَابَهُ (بآرزوی خویش رسید ، بیافت آنچ را که میخواست) .

فهو : نَائِلٌ . و المطلوبُ : مَنِيْلٌ وَ نَالَ مِنْ فُلَانٍ : ناسزا گفت باو ، دشنام گفت او را ، وَنَالَ مِنْ عِرضِ فلان : دشنام گفت ناموس او را

(مانده در برگ پسین)

المعتل اللام بالياء

ب

غ = غَبِیَ عَنْ کَذَا ، وَغَبِیَ مِنَ اَلْشَیْءِ ، وَغَبِیَهُ : غافل شد از فلان کار

غَبًى ، وَغَبَاءً ، وَغَبَاوَةً : درنیافتن و آگاه نشدن ، پوشیده شدن

وَهُوَ غَبِیٌّ : واو مرد غافل ، و او مرد نا آگاه

ج

ش = شَجِیَ : اندوهناك شد ، اندوهگین شد ، « حَزِنَ »[1]

وَشَجِیَ بِاَللُّقْمَةِ : گرفته گلو شد بلقمه ، « ای : غَصَّ بِهَا »

---

۱ ـ هذا من باب (عَلِمَ) وَ امَّا : شَجَاه ، یَشْجُوهُ : اندوهگین کرد او را ، شادمان کرد اورا ، اَحْزَنَهُ . اَطْرَبَهُ (ضِدٌّ) فهو من باب نَصَرَ ، یَنْصُرُ .

(مانده از برگ پیش)

و نالَ الرحیلُ : ای اَزِفَ و حانَ و دَنا .

وَ اَلْنَائِلُ ، وَ اَلْنَیْلُ ، وَ اَلْنُوْلَةُ ، وَ اَلْنَیْلَةُ : ما یُنَال . آنچه که بدست می آید ، آرزو که بر آورده شده و فراهم میشود .

وَ امَّا : نَالَ ، یَنُوْلُ ، نَوْلاً : فُلاناً اَلْعَطِیَّةَ ، وَ بِالعَطِیَّةِ ، ای : اَعْطَاهُ ، فهذا معتل عین بالواو ومتعدٍ الی مفعولین بِنَفسِهِ او بالحرف

ح

ض = ضَحِیَ اَلْشَمْسُ ، وَلِلْشَمْسِ : بآفتاب شد ، پیدا نشست در آفتاب ، با آفتاب گاه آمد

وَضَحِیَ ، یَضْحَی ، ضَحَاءً ، وَضَحْیاً : بآفتاب شدن ، پیدا نشستن در آفتاب ، با آفتاب گاه آمدن

د

ر = رَدِیَ : هلاك شد ، تباه شد ، بر افتاد

رَدًا : بر افتادن ، تباه شدن ، هلاك شدن

وَهُوَ رَدٍ ، وَرَدِیٌّ : واو هلاك شده ، واین هلاك شونده ، واین بر افتاده

ص = صَدِیَ : تشنه شد

صَدًی : تشنه شدن

وَهُوَ صَدٍ ، وَصَادٍ ، وَصَدْیَانٌ : واو مرد تشنه

وَهِیَ صَدْیاً : و این زن تشنه

ن = نَدِیَ : تر شد ، نمگین شد ، نم گرفت

نَدَیً ، وَنَدَاوَةً ، وَنُدُوَّةً ، وَنَدْوَةً : ترشدن ، نم گرفتن

وَهُوَ نَدٍ : و او تر ، و او نم گرفته ، و او نمگین

ذ

أ = أَذِیَ مِنْهُ بِکَذَا : بیازرد از وی بفلان چیز ، آزرده شد ازو بفلان چیز

أَذًی ، وَأَذَاةً ، وَأَذِیَّةً : آزرده شدن

وَهُوَ أَذٍ ، وَآذٍ : واین آزرده ، و این مرد آزرده شده

ر

ح = حَرِیَ بِکَذَا : سزاوار شد بفلان کاری ، سزاوار شد بفلان چیز

حَرًی : سزاوار شدن

وَهُوَ حَرٍ بِهِ ، وَحَرًی ، وَحَرِیٌّ : اوسزاوار برین ، واین سزاوار باو

وَهُوَ أَحْرَی مِنْهُ : « ای : أَجْدَرُ » ، و این سزاوار تر ازوست

ش = شَرِیَ جِلْدُهُ : پش پدید آورد پوست او ، خارش کرد پوست او ، شیره پدید آورد پوست او ، آویز گرفت پوست او [1]

---

۱ – شَرَی : وزن عَلَی جوششهائی است خرد و سرخ خارش‌دارکه آزار آن در شب سخت میشود .

شَرِیَ جِلْدُهُ : بیرون آمد بر پوست او شَرَی ، و آنکس (شَرِی) وزن کتف است .

شَرًی : پش پدید آوردن پوست ، خارش کردن پوست [1]

وَهُوَ شَرٍ : و این پش ورم کرده

ض = ضَرِیَ الْکَلْبُ بِالصَّیْدِ : خوکرد سگ بشکار

ضَرًا ، وَضَرَاوَةً : خوکردن سگ بشکار

وَهُوَ ضَارٍ ، وَضَرٍ : واین خوکرده بشکار ، و این سگ خوکرده بشکار

ط = طَرِیَ اللَّحْمُ : تازه شد گوشت

طَرًا ، وَطَرَاوَةً ، وَطَرَاءً : تازه شدن

وَهُوَ طَرِیٌّ : واین تازه ، تازه

ع = عَرِیَ مِنْ ثِیَابِهِ : برهنه شد از جامهایش ، ازتن برکشید جامهایش را

عُرْیًا ، وَعِرْوَةً : برهنه شدن

---

۱ – پُشْ ، پُشْتُرُمْ ، پُشْتَرَمْ : جوشش و دمیدگی باشد خارش‌دار که براندام و تن مردمان بهمرسد و پوست تن مردمان را سرخ کند ، و بتازی آنرا (شری) گویند .

و (پُشْتَرِیْ) آنکس است که بیماری شرا داشته باشد .

وَهُوَ عُرْيَانٌ ، وَعَارٍ : واين مرد برهنه ، واو مرد برهنه

وَهُمْ ج : عُرَاةٌ

وَهِيَ عُرْيَانَةٌ ، وَعَارِيَةٌ : و اين زن برهنه

ك = كَرِيَ : بخفت ، در خواب شد

كَرًى : خفتن ، درخواب شدن

وَهُوَ كَرٍ ، وَكَرْيَانٌ : و اين خفته ، و او مرد خفته

ز

خ = خَزِيَ : خوار شد ، زبون شد ، خوار و رسوا شد

خِزْياً ، خَزَياً ، وَخِزْيَةً ، وَمَخْزَاةً ، وَمَخَازَةً : خوار شدن ، زبون شدن ، رسوا شدن

وَهُوَ خَزٍ ، وَخَزْيَانٌ : واين مرد خوار ، مرد خوار ، رسوا ، واين مرد خوار و رسوا شده

س

أ = أَسِيَ عَلَى كَذَا : اندوهگين شد ، اندوه خورد برفلان چيز

أَسًى : اندوهگين شدن ، اندوه خوردن

وَهُوَ آسٍ ، وَآسْوَانٌ : و او مرد اندوهگين، واين اندوهگين

ن = نَسِيَهُ : فراموش كردش

نِسْيَاناً : فراموش كردن

وَهُوَ وَهِيَ نَسِيٌّ : واين مرد و زن فراموش كار، فراموش شده ، آنچ كه فراموش شده است

ش

خ = خَشِيَهُ : بترسيد ازو

خَشْيَةً : ترسيدن

ع = عَشِيَ : شب كور شد

عَشاً ، وَعَشْياً : شب كور شدن

وَهُوَ أَعْشَى ، وَهِيَ عَشْوَاءُ : واين مرد شب كور، واين زن شب كور

غ = غَشِيَهُ : بيامد بوى ، رسيدش

وَغَشِيَ الْمَرْأَةَ : به بستر زن درآمد

غَشْياً ، وَغِشْيَاناً : به بستر درآمدن

ض

ر = رَضِيَهُ : پسنديد او را

وَرَضِیَ عَنْهُ : خشنود شد از وی

رِضاً ، وَرُضاً ، وَرِضْوَاناً ، ورُضْوَاناً : پسندیدن ، خشنود شدن

وَهُوَ رَضِیٌّ : واین خشنود ، واین مرد پسندیده

وَهِیَ اَلْمَرْضَاتُ : واین خشنودی

ظ

ح = حَظِیَ بِکَذَا : بهره مند شد بفلان چیز ، بهره یافت ، بخت یار شد

حَظْوَةً ، حُظْوَةً : بهره مند شدن بفلان چیز

وَهُوَ حَظِیٌّ : واین مرد بهره مند ، مرد بهره یافته ، مرد بخت یار

ف

ح = حَفِیَ : پای برهنه شد ، برهنه پای شد

حَفْوَةً ، حُفْوَةً ، حِفْوَةً ، وحَفَاءً ، وحِفَاوَةً : برهنه پای شدن

وَهُوَ حَافٍ : واو مرد پای برهنه ، واو برهنه پای

وَحَفِیَتِ اَلْقَدَمُ : سوذ کف پای ، سوده شد پای

حَفاً : پای برهنه شدن ، سوده شدن کف پای

وَرَجُلٌ حَفٍ : مرد پای سوذه ، مرد سوده پای

وَحَفِیَ عَنِ اَلشَّیْءِ : نیک پرسید از چیز

وَهُوَ حَفِیٌّ عَنْهُ : مرد نیک پرسنده از و ، واین نیک پرسنده است از و

وَحَفِیَ بِهِ : « مثل : حَفِیَ عَنِ اَلشَّیْءِ »

حَفَاوَةً : نیک پرسیدن ، « وذلكَ فی المسئلة عنه والمبالغة فی امره »[1]

خ = خَفِیَ اَلْاَمْرُ عَلَیْهِ : پوشیده شد بر وی کار

خَفَاءً : پوشیده شدن کار

وَهِیَ اَلْخُفْیَةُ : واین پوشیدگی ، واین پنهانی

ق

ب = بَقِیَ : ماند

بَقَاءً : ماندن

وَهُوَ بَاقٍ : و او مانده ، واین مانده

وَهِیَ اَلْبَقِیَّةُ : واین مانده از چیز

وج : اَلْبَقَایَا ، ماندها

---

١ ــ این جمله از زیادات نسخه چ میباشد .

ر = رَقِيَ ٱلسَّطْحَ ، وَرَقِيَ فِيْ ٱلسَّطْحِ : بر شد ببام ، ورشد ببام ، بربام شد ، برآمدببام، درشد ببام

رُقِيّاً : ور شدن ، بر شدن ببام ، برآمدن ببام

ش = شَقِيَ : بد بخت شد

شَقَاءً ، وَشَقَاوَةً ، وَشِقْوَةً ، وشُقْوَةً : بد بخت شدن

وَهُوَ شَقِيٌّ : و او مرد بدبخت ، و اين مرد بدبخت شده

ل = لَقِيَهُ : پيش آمد او را ، پيش‌آمدش ، رسيد بوى ، بديد او را

لِقَاءً ، وَتِلْقَاءً ، وَلُقْيَاناً ، وَلِقْيَاناً ، وَلُقْيَاً ، وَلُقِيّاً : يكدگر را ديدن ، پيش يكديگر آمدن، بيكديگر رسيدن

وَهُوَ ٱللِّقَاءُ : و اين ديدار ، و اين روبروى شدن ، ديدار ، واين جنگ

ن = نَقِيَ : پاكيزه شد ، پاك شد

نَقَاوَةً ، وَنَقَاءً : پاكيزه شدن ، پاك شدن

وَهُوَ نَقِيٌّ : و او پاكيزه ، و او مرد پاك

ل

ب = بَلِيَ : كهنه شد

بَلًى ، وَبَلَاءً ، وبِلًى : كهنه شدن

ج = جَلِيَ : دغ سر شد

جَلًى ، وَجَلَاءً : دغ سر شدن

وَهُوَ أَجْلَى : مرد دغ سر

وَهِيَ جَلْوَاءُ : و اين زن دغ سر

ح = حَلِيَتْ : با پيرايه شد زن ، با زيور شد زن

حُلِيّاً ، وَحُلْيَاً : با پيرايه شدن زن ، با زيور شدن زن

وَهِيَ حَالٍ : و اين زن با پيرايه

م

ح = حَمِيَتْ ٱلنَّارُ : گرم شد آتش

حَمْيَاً ، وَحَمًى : گرم شدن آتش

وَنَارٌ حَامِيَةٌ : و آتش گرم ، آتش با تابش

د = دَمِيَ : خون آلوده شد

دَمًا ، وَدُمْيًا ، وَدَمَاءً : خون آلوده شدن

ق – رَقِيَ السَّطْحَ ، وَرَقِيَ : بر بام شد ، بر آمد بر بام ، بر شد

رُقِيًّا : بر شدن ، بر شدن بام ، بر آمدن بام

شقى – شَقِيَ : بدبخت شد

شَقَاءً ، وَشَقَاوَةً ، وَشُقْوَةً

وَهُوَ شَقِيٌّ : و او بدبخت ، و این بدبخت شده

ل – لَقِيَهُ : پیش آمد او را ، پیش آمدش ، رسید بوی

لِقَاءً ، وَلِقَاءَةً ، وَلُقْيَانًا ، وَلُقِيًّا ، وَلُقًى ، وَلُقْيًا

یکدیگر را دیدند ، پیش یکدیگر آمدند ، بیکدیگر رسیدند

وَهُوَ اللِّقَاءُ : و این دیدار ، روبروی شدن ، دیدار ، و این

ن – نَقِيَ : پاکیزه شد ، پاک شد

نَقَاوَةً ، وَنَقَاءً : پاکیزه شدن ، پاک شدن

وَهُوَ نَقِيٌّ : و او پاکیزه

وَجِيَ : سوده شد ، ساییده شد

وَجًى : سوده شدن ، مالیده شدن

وَهُوَ وَجٍ : و این سوده پای ، و او بسوده پای

المعتل العين واللام

ث – ثَوِيَ : هلاك شد

ثَوًى : هلاك شدن

وَهُوَ ثَوٍ

ج – جَوِيَ : تباه شکم شد ، بیمار شد

جَوًى : تباه شکم شدن ، بیمار شدن

وَهُوَ جَوٍ

الْجَوَى : بیماری شکم ، تباه شدن شکم از درد یا اندوه یا عشق

ح – حَوِيَ : سیاه پام شد ، سیاه پام شد چشم وی

حُوَّةً : سیاه پام شدن ، سیاه شدن

وَهُوَ أَحْوَى : سیاه پام شده ، او سیاه پام ، و این سیاه

ف = فَنِيَ : سپری شد ، نیست شد ، پایان شد

فَنَاءً : سپری شدن ، نیست شدن ، پایان شدن

هـ

ب = بَهِيَ : خوب شد ، زیبا شد

يَبْهَى : خوب میشود ، زیبا میشود

وَبَهُوَ ، يَبْهُوْ : « مثل : بَهِيَ ، يَبْهَى ، خوب شد ، زیبا شد »

بَهَاءً : خوب شدن ، زیبا شدن

وَهُوَ بَهِيٌّ : و این خوب ، و این زیبا ، او خوب

ل = لَهِيَ عَنْهُ : غافل شد از وی

لُهِيّاً : غافل شدن

المعتل الفاء و اللام

ج

و = وَجِيَ الرَّجُلُ ، وَ الْفَرَسُ : سوده پای شد مرد و اسب ، مانده پای شد مرد و اسب

يَوْجَى : سوده میشود ، مانده میشود

وَجىً : سوده شدن ، مانده شدن

وَهُوَ وَجٍ : و این سوده پای ، واو بسوذه پای

المعتل العين و اللام

ت

ت = تَوِيَ : هلاك شد

تَوىً : هلاك شدن

وَهُوَ تَوٍ : « ای : وَهُوَ هَالِكٌ » ، و او هلاك شده است

ج = جَوِيَ : تباه شکم شد ، بیمار شد ، دل سوخته شد

جَوىً : تباه شکم شدن ، بیمار شدن، سوخته دل شدن

وَهُوَ جَوٍ : و این تباه شکم شذه ، و این دل سوخته

اَلْجَوَى : بیماری شکم ، تباه شدن دل از درد یا اندوه یا عشق

ح = حَوِيَ : سیاه پام شذ ، سیاه شد ، سیاه پام شد چشم وی

حُوَّةً : سیاه پام شدن ، سیاه شدن ، سیاه پام شدن چشم

وَهُوَ أَحْوَى : سیاه چشم ، سیاه پام شذه ، اوسیاه پام ، و این سیاه

قَنِيَ : سیری شد ، [illegible] شد ، [illegible] : [illegible]

قَنَاءً : سیری شدن ، [illegible] شدن ، [illegible] : [illegible]

[illegible]

ب – بَهِيَ : خوب شد ، زیبا شد

يَبْهَى : خوب میشود ، زیبا [illegible]

و بَهُوَ ، يَبْهُو : مثل : بَهِيَ ، يَبْهَى ، خوب شد ، زیبا شد ،

بَهَاءً : خوب شدن ، زیبا شدن

[illegible]

ل – لَهِيَ عَنْهُ : [illegible]

لُهِيًّا : [illegible]

[illegible]

ف – وَحِيَ الرَّجُلُ ، و الفَرَسُ : [illegible]

[illegible]

[illegible]

وَهُوَ ثَانِي : و این [illegible]

ج – جَشَأَتْ نَفْسُهُ : [illegible]

[illegible]

۱ – این جمله از زیادات نسخه ج میباشد .

قُوَّةً : نیرومند شدن ، توانا شدن ، باتوان شدن

وَهُوَ قَوِیٌّ : و او مرد توانا ، و او مرد نیرومند

ه = هَوِیَهُ : دوست داشت او را ، دوست داشتش ، مهر ورزید بدو

هَوًی : دوست داشتن ، مهر ورزیدن

وَهُوَ هَوٍ ، وَهَاوٍ : و این مرد دوست دارنده ، و او دوست دارنده ، و او مهر ورز

بَابُ فَعَلَ ، يَفْعَلُ ، فَعْلاً [1]

لیس فی هذا الباب مضاعف ولا معتل العین

ا

ب = بَدَأَ بِالْأَمْرِ ، وَبَدَأَ الْأَمْرَ : آغاز نهاد کار را ، آغاز کرد بکار

يَبْدَأُ : آغاز می‌نهد ، آغاز میکند

بَدْءٌ : آغاز نهادن ، آغاز کردن

ب = ذ = بَرَأَ اللّٰهُ الْبَرِيَّةَ ، وَذَرَأَهُمْ : بیافرید خدای آفریده را ، بیافرید خدای آفریدگان را ، « خَلَقَ اللّٰهُ الْخَلْقَ »

١ - بفتح العین فیهما .

بَرَاءٌ ، ذَرَاءٌ : آفریدن ، آفرینش

وَهِيَ الذُّرِيَّةُ ، وَالْبَرِيَّةُ : و این آفریده ، و این فرزندان آدمی ، فرزندان

وَهُمْ ج : الذَّرَارِيُّ : آفرینش ، نسل و فرزندان

(النَّجْلُ ، وَالنَّسْلُ ، وَالذُّرِّيَّةُ بمعنی ويقال لِوَلَدِ الْوَلَدِ نَسْلٌ وَذُرِّيَّةٌ) [1]

ت = تَنَاءَ فِي الْبَلَدِ : مقیم شد در شهر

تُنُوءٌ : مقیم شدن در شهر

وَهُوَ تَانِئٌ : و این مقیم

وَهُمْ ج : تُنَّاءٌ : و ایشان مقیمان در شهر

ج = جَسَأَتْ يَدُهُ : خشک شد دست او

جُسُوءٌ : خشک شدن دست

خ = خَبَأَ الشَّيْءَ : پنهان کرد چیز را

خَبْءٌ : پنهان کردن

١ — این جمله از زیادات نسخه چ میباشد .

وَهِيَ الخَبِيْئَةُ : و این پنهان کرده ، و این چیزی پنهان کرده ، پنهان شونده

و ج : اَلْخَبَايَا

وَخَبْءُ اَلْسَمَاءِ اَلْمَطَرُ : (آنچ پنهان کرد آسمان باران است)

وَخَبْءُ اَلْاَرْضِ اَلْنَبَاتُ : (آنچ پنهان کرد زمین گیاه است)

* * *

خَسَاءَ اَلْكَلْبَ : براند سگ را ، دور کرد سگ را

خَسَاءَ : راندن سگ ، دور کردن سگ

وَ خَسَاءَ بِنَفْسِهِ : خود رانده شد سگ ، خود برفت سگ ، خود دور شد سگ

خُسُوْاءَ : خود رانده شدن سگ ، خود برفتن سگ ، خود دورشدن سگ

د = دَرَاءَ عَنْهُ اَلْحَدَّ : بیفکند ازو حد را ، دور کرد ازو حد را

دَرْاءَ ، وَ دُرُوْآءَ : افکندن حد ، دور کردن حد

وَ دَرَاءَ الكوكبُ بِضَوْئِهِ : بدرخشید ستاره بفروغش ، بتافت ستاره بروشنائی خود ، بدرخشید ستاره بروشنائیش

دَرْاءَ ، وَ دُرُوْاءَ : درخشیدن ستاره بفروغش ، تافتن ستاره بروشنائیش

وَكَوكَبٌ دُرِيٌّ ، وَ دِرِيٌّ : ستاره تابان ، اختر تابنده

* * *

دَنَاءَ : ناکس شد ، پست شد ، فرومایه شد

يَدْنَاءُ : ناکس میشود ، پست میشود

دَنَاءَ ، وَ دُنَاءَ ، وَ دُنُوْاءَ : ناکس شدن ، پست شدن ، فرومایه شدن

وَ دَنُوْءَ ، يَدْنُوْءُ ، دَنَاءَةً : « مثل : دَنَاءَ ، يَدْنَاءُ ، دَنَاءَ »

وَهُوَ دَنِيءٌ ، وَ دَنِيٌّ : و او مرد ناکس ، و این مرد ناکس ، و این مرد فرومایه

ر = رَبَاءَ اَلْرِيْئَةُ القَوْمَ فِيْ اَلْمَرْبَا : دیدبانی کرد دیدبان مردمان را در جای دیدبانی

رُبَاءَ ، رَبْاءَ ، رِبْاءَ : دیدبانی کردن دیدبان در جایگاه دیدبانی

* * *

رَدَاءَهُ : یاری داد او را

رَدْاءَ : یاری دادن

وَهُوَ اَلْرِدْءُ : و این یاری ، یاری دهنده

* * *

رَزَاءْتُهُ مَالَهُ : بستدم ازو خواسته ، کم کردم از وی خواسته‌اش را

رَزْاءَ ، وَ مَرْزِئَةَ : خواسته ستدن از مردم ، کم کردن خواسته مردم

وَمِنْهُ اَلْرُزْوءُ ، وَ اَلْرَزِيْئَةُ ، وَ اَلْرَزِيَّةُ : و ازوست مصیبت

و ج : اَلْرَزَايَا

* * *

رَقَا اَلْدَمُ ، وَ اَلْدَمْعُ : بیارامیذ خون و اشک ، بستاد خون و اشک ، باز استاد خون و اشک

رُقُوْءً ، رَقُوْءً ، وَ رَقَاءً : بیارامیذن خون و اشک ، ایستادن خون و اشک

س = سَبَاءَ اَلْخَمْرَ : بخرید می را برای خوردن ، بخرید می‌را

سَبَاءً ، وَسِبَاءً ، وَ سَبَاءً : خریدن می برای نوشیدن

* * *

سَلَاءَ اَلْسَمْنَ : بپالوذ روغن‌گاو را ، بپالود روغن را

سَلَاءً : پالودن روغن‌گاو ، پالودن روغن

ص = صَبَاءَ مِن دِینِه : بیرون از دین خود ، بیرون شد ازکیش وی

صَبَاءً : بیرون شدن از دین ، بیرون شدن ازکیش

ط = طَرَاءَ عَلَیْنَا : نا آگاه آمذ بر ما ، ناگهان درآمذ بر ما

طُرُوْءً : ناگاه آمذن ، ناگهان درآمدن

وَهُوَ طَارِیءٌ : و او ناگاه آمده ، و او ناگهان درآمده

ف = فَثَاءَ القِدرَ : بیارامیذ دیگ را ، فرو نشاند جوش‌دیگ را ، بیارامانید دیگ را

فَثْاءً : بیارامیذن دیگ ، فرو نشاندن دیگ

ق = قَرَاءَ اَلْکِتَابَ : خواند نامه را ، خواند نبشته را ، خواندکتاب را

قِرَآءَةً ، وَقُرْآنَاً : خواندن نامه ، خواندن نبشته ، خواندن‌کتاب

وَهُوَ قَارِیءٌ ، وَقَرَّاءٌ ، وَقُرَءَةٌ : خوانده

وَهُمْ ج : قُرَّآءٌ ، وَقَرَآءٌ

وَقَرَأَ عَلَیْهِ اَلْسَلَامَ : بخواند بر وی سلام را ، بخواند بر وی درود را ، سلام کرد بر وی

* * *

قَنَاءَ : سخت سرخ شد

قُنُوْءً : سخت سرخ شدن

وَاَحْمَرُ قَانِیءٌ : و این سخت سرخ

ک = کَفَاءَ اَلْاِنَاءَ : نگوسارکرد خنور را ، سرنگون‌کرد خنور را

کَفَاءً : نگونسارکردن خنور ، سرنگون کردن خنور

* * *

كَلَاءَهُ اللّٰهُ : نگاه داشتش خدای ، نگاه داشت او را خدای

كِلَاءَةً : نگاه داشتن خدای ، نگهداری خدای

ن = نَتَأَ الْعَظْمُ : بیرون آمد استخوان ، بلند شد استخوان

نُتُوْءاً : بیرون آمدن استخوان ، بلند شدن استخوان

* * *

نَسَأَ اللّٰهُ اَجَلَهُ ، وَفِیْ اَجَلِهِ : تأخیرکرد خدای اجلش را ، تأخیر کرد خدای در اجل او ، تأخیرکرد خدای در مرگ او

وَنَسَأَ الدَّيْنَ : تأخیر کرد فام را ، تأخیر کرد وام را

نَسَاءً : تأخیرکردن وام ، تأخیر وام ، تأخیر اجل و مرگ

وَهُوَ النَّسَآءُ ، وَ النَّسِیءُ ، وَ النَّسِيْئَةُ : و این نسیه ، وام

وَنَسَأَ الدَّابَةَ بِالْمِنْسَاءَةِ : براند ستور را بوسه ، براند ستور را بعصا ، بزد ستور را بعصا

نَسْأً : راندن ستوران بعصا ، زدن ستوران بوسه

* * *

نَشَأَ الغُلَامُ : بالیذ کودك ، بالیذ کودك

نَشْأً ، وَنَشْأَةً ، وَنَشَآءَةً ، وَنَشَأَةً : بالیدن

وَهُوَ نَاشِیءٌ : و این بالیده ، کودك بالیده

وَهُمْ ج : نَشَأٌ ، وَاَنْشَآءٌ

وَنَشَأَتِ السَّحَابَةُ : برآمد ابر ، پدیدار شد ابر

نَشْئاً ، وَنُشُوْءاً : برآمدن ابر ، پدیدار شدن ابر

* * *

نَكَأَ الْقُرْحَةَ : بخراشید ریش‌را ، بکاوید ریش‌را ، بخارید ریش‌را

ب

د = دَأَبَ فِی الْعَمَلِ : پیوستگی کرد درکار ، همیشه کرد درکار ، همیشگی کرد درکار

دَأْباً ، وَدُؤُوْباً ، وَ دُؤْباً : پیوستگی کردن درکار ، همیشگی کردن درکار ، همیشه و پیوسته کردن کار

ذ = ذَهَبَ اِلَیهِ : رفت سوی او ، برفت سوی وی ، رفت بر وی

وَذَهَبَ عَلَیْهِ کَذَا : پوشیذه شد بر وی فلان چیز ، مشکل شد بر وی فلان چیز

ذَهَاباً ، وَ ذُهُوْباً : پوشیده شدن چیز ، مشکل شدن چیز

ر = رَأَبَ الشَّیْءَ : فراهم کرد چیزرا ، فراهم آورد چیز را ، بساخت چیز را ، وا بست چیز را

رَأْباً : فراهم کردن ، فراهم آوردن ، ساختن ، وابستن

* * *

رَعَبَهُ : بترسانیدش ، بترسانید او را

رُعْباً ، رَعْباً : ترسانیدن

س = سَحَبَ الشَّیْءَ : بکشید چیزرا بر زمین ، کشید چیز را

سَحْباً : کشیدن ، برفراز زمین کشیدن

شَعَبَ الْقَصْعَةَ : بشکست کاسه‌را ، درست کرد کاسه را ، بشکست و فراهم کرد کاسه را ، شکست کاسه را ، ببست کاسه را

شَعْباً : شکستن کاسه ، فراهم کردن کاسه ، شکستن یا بستن کاسه ،
« وَهُوَ مِنَ الْأَضْدَادِ »

* * *

شَغَبَ : پرخاش کرد ، خصومت کرد ، جنگ کرد

شَغَباً ، وَشَغْباً : پرخاش کردن ، خصومت کردن ، جنگ کردن

ن = نَهَبَ الْمَالَ : غارت کرد مال را ، غارت کرد خواسته را

نَهْباً : غارت کردن

وَهُوَ النَّهْبُ : واین غارت

و ج : اَلنِّهَابُ ، وَالنُّهُوبُ

وَالنُّهْبَةُ : چیزی غارت کرده ، غارت کننده

و ج : اَلنُّهَبُ

ت

ب = بَغَتَهُ : ناگاه آمد بر وی ، ناگاه گرفتش

بَغْتاً ، وَبَغَتَةً : ناگاه آمدن ، ناگاه گرفتن

* * *

بَهَتَهُ : خاموش کردش ، بهتان نهاد بر وی ، سرگشته کرد او را

وَبَهَتَ عَلَیْهِ : بهتان نهاد بر وی ، دروغ گفت بر وی

بُهْتَاناً : خاموش کردن ، بهتان زدن ، دروغ گفتن

س = سَحَتَهُ اللّٰهُ بِالْعَذَابِ : برکند خدای‌او را بعذاب ، نیست کرد او را خدای بعذاب ، برکند بنیاد او را خدای

سَحْتاً : برکندن ، نیست کردن ، برکندن بنیاد

ن = نَعَتَهُ : صفت کردش ، وصف کرد او را

نَعْتاً : وصف کردن ، صفت کردن

ث

ب = بَحَثَ اَلتُّرَابَ : پاشید خاك را ، افشاند خاك را ، بپاشید خاك را ، بکاوید خاك را

وَبَحَثَ عَنِ اَلْاَمْرِ : پرسید از کار ، بازجست ز کار ، نیک پرسید از کار

بَحْثاً : پاشیدن خاك ، افشاندن خاك ، نیک پرسیدن از کار

* * *

بَعَثَ اِلَیْهِ اَلشَّیْءَ ، وَبِالشَّیْءِ : فرستاد بوی چیز ، فرستادبسوی او چیز را

بَعْثاً ، وَبَعْثَةً ، وَبِعْثَةً : فرستادن ، روانه‌کردن

وبعثه بِالشَّیْءِ ، وبعثه عَلَی اَلْاَمْرِ : برانگیخت او را برکار ، برانگیختش برکار

وَبَعَثَهُ مِنْ مَرْقَدِهِ : بیدارکرد او را از خوابگاهش ، و بیدارکرد او را از جای خوابگاهش

بَعْثاً : برانگیختن ، انگیختن

ج

ث = ثَأَجَتْ اَلشَّاةُ : بانگ کرد گوسپند

ثُؤُآجاً : بانگ کردن گوسپند

ل = لَعَجَهُ : بسوزانیدش ، بسوزانید او را ، بسوزانید دل او را ، سوخت اورا بسوزانید او را آرزومندی ،

« لَعَجَهُ : اَحْرَقَهُ ، وَحُبٌّ لَاعِجٌ ، ای : مُحْرِقٌ »

لَعْجاً : سوختن دل از آرزومندی ، سوزانیدن

ن = نَهَجَ اَلطَّرِیْقَ : پیدا کرد راه را

نَهْجاً : پیدا کردن راه

وَنَهَجَ بِنَفْسِهِ : خود پیدا شد راه

نُهُوْجاً : خود پیدا شدن راه

ح

ب = بَرَحَ لَهُ اَلْبَارِحُ : پدید آمد او را شکار از سوی چپ ، بگذشت شکار از سوی دست چپ او

بَرْحاً : پدید آمدن شکار از سوی دست چپ

* * *

بَطَحَهُ عَلَى وَجْهِهِ : بیفکند او را بر روی ، بروی در افکندش ، بر رویش بیفگند

بَطْحاً : بر روی افکندن ، بر روی در افکندن

ج = جَرَحَهُ : ریش کرد اورا ، ریش کردش ، باریش کردش ، خسته کردش

جَرْحاً : ریش کردن ، خسته کردن

وَهُوَ اَلْجُرْحُ ، وَاَلْجَرَاحَةُ : و این ریش

وَجَرَحَ اَلْخَيْرَ ، وَاَلشَّرَّ : کسب کرد نیکی را و بدی را

وَجَرَحَتْ اَلْجَوَارِحُ اَلصَّيْدَ : و بگرفتند مرغان شکاری شکار را، وشکار کردند مرغان شکاری شکار را

وَجَرَحَ اَلْقَاضِي اَلشَّاهِدَ : و باز داشت قاضی گواه را ، رد کرد قاضی گواه را

جَرْحاً : باز داشتن گواه ، رد کردن گواه

* * *

جَمَحَ اَلْفَرَسُ : سرکشی کرد اسب ، گردن کشی کرد اسب

جِمَاحاً ، وَجُمُوحاً : سرکشی کردن اسب ، گردن کشی کردن اسب

وَهُوَ جَمُوحٌ : و این اسب سرکش ، و این اسب گردن کش

ذ = ذَبَحَ اَلشَّاةَ : بسمل کرد گوسپند را ، بکشت گوسپند را ، گلو برید گوسپند را

ذَبْحاً : کشتن گوسپند

وَهُوَ اَلذِّبْحُ : و این قربانی ، کشتن گوسپند

وَهِيَ اَلذَّبِيحَةُ : و این گوسپند کشتنی ، و این گوسپند قربانی

و ج : اَلذَّبَائِحُ

ر = رَشَحَ اَلْجَبِينُ : خوی کرد پیشانی ، خوی گرفت پیشانی

رَشْحاً : خوی کردن پیشانی ، خوی گرفتن پیشانی

* * *

رَضَحَ اَلْجَوْزَةَ ، وَرَضَخَهَا : بشکست گوز را

رَضْحاً ، وَرَضْخاً : شکستن گوز

* * *

رَمَحَتِ اَلدَّابَّةُ : لگد زد اسب ، لگد زد ستور

وَرَمَحَهُ : « ای طَعَنَهُ بِالرُّمْحِ » ، بزد او را به نیزه

رَمْحاً : لگد زدن ستور ، با نیزه زدن

س = سَبَحَ فِي اَلْمَاءِ : شناور زد درآب ، شناور شد در آب

سَبْحاً ، وَسِبَاحَةً : شناو زدن در آب ، شناور شدن درآب

* * *

سَرَحَ الْإِبِلَ فِي الْمَرْعَى : رهاکرد اشترا را در چراگاه ، بچراگاه گذاشت اشتران را

سَرْحاً : رها کردن اشتران بچراگاه

وَسَرَحَتْ بِنَفْسِهَا : خود رفتند بچراگاه ، خود بچرا رفتند ، خود رها شدند اشتران

سُرُوحاً : خود بچراگاه رفتن اشتران ، خود بچرا رفتن اشتران

وَهُوَ السَّرْحُ : و این اشتران رها کرده ، و این اشتران چرنده ، و این اشتران بچرا گذاشته شده

* * *

سَطَحَ الدَّارَ : زمین‌خانه را راست‌کرد ، بگسترانید سرای را ، هموار کرد خانه را ، بگسترانید خانه را

سَطْحاً : راست کردن زمین خانه ، گسترانیدن سرای ، هموارکردن سرای

* * *

سَفَحَ الْمَاءَ : بریخت آب را

سَفْحاً : ریختن آب

وَسَفَحَ بِنَفْسِهِ : خود ریخته شد آب

سُفُوحاً ، وَسَفَحَاناً : خود ریخته شدن آب

* * *

سَلَحَ الطَّائِرُ ، أَوِ الْبَازِي : ریخ زد مرغ یا باز ، پلیدی کرد مرغ یا باز

سَلْحاً : ریخ زدن مرغ ، پلیدی کردن مرغ یا باز

وَهُوَ السُّلَاحُ ، وَالسَّلْحُ : و این ریخ ، واین پلیدی مرغ یا باز

* * *

سَمَحَ بِالْمَالِ : جوانمردی کرد بخواسته ، جوانمردی کرد بمال

يَسْمَحُ ، وَيَسْمُحُ ، وَسَمُحَ ، يَسْمُحُ : « مثل : سَمَحَ بِالْمَالِ »

سَمَاحاً ، وَسِمَاحاً ، سُمُوحاً ، وَسَمَاحَةً ، وَسُمُوحَةً ، وَسُمُوحِيَّةً : جوانمردی کردن

وَهُوَ سَمْحٌ ، وَسَمِيحٌ ، وَمِسْمَحٌ : واین جوانمرد

وَهُمْ ، ج : سُمَحَاءُ ، وَسِمَاحٌ ، وَمَسَامِيحُ

* * *

سَنَحَ لَهُ أَمْرٌ : پیش آمد او را کار

وَسَنَحَ لَهُ السَّانِحُ : پدید آمد او را شکار از دست راست ، پدید آمد ویرا نخچیر از سوی چپ [1]

---

١ — السانح : الطير ما وَلّاكَ ميامِنَهُ ، و الذی یاتی من جانب الیسار فهوالبارح و العرب تتیمّن بالسانح و تتشائم بالبارح .

سَنْحاً : پدید آمدن شکار از دست راست

ش = شَرَحَ الْقَصَّابُ اللَّحْمَ : بازکرد قصاب گوشت را ، شرحه (پاره پاره) کرد قصاب گوشت را

شَرْحاً : شرحه کردن لاشه گوسپند

وَهِيَ الشَّرِيحَةُ : و این شرحه کرده ، و این پاره گوشت

وَشَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ : بگشاد خدای دلش را برای مسلمانی، بگشود خدای دل او را بسوی مسلمانی

وَشَرَحَ الْكِتَابَ : شرح کرد کتاب را ، نبشت نامه را

ص = صَبَحَهُ الصَّبُوحَ : بادهٔ بامداد بداد او را ، می بامداد دادش ، می بامدادی داد او را

صَبْحاً : بادهٔ بامدادان دادن

* * *

صَدَحَ الدِّيكُ وَ الْغُرَابُ : بانگ کرد خروس و کلاغ ، بانگ کرد خروه و کلاغ

صَدْحاً : بانگ کردن خروه و کلاغ

* * *

صَفَحَ عَنْهُ : عفو کرد از وی ، درگذشت ازو ، به بخشود بر او ، بخشود گناه ویرا

صَفْحاً : بخشودن ، بخشودن گناه ، درگذشتن ازو

ض = ضَبَحَتِ الْخَيْلُ : دم زدند اسبان ، دم زدند اسبان در دویدن

ضَبْحاً : دم زدن اسبان در دویدن

ط = طَرَحَهُ ، وَ طَرَحَ بِهِ : بیفکندش ، بیفکند او را

طَرْحاً : افکندن ، برافکندن ، بدور افکندن

* * *

طَمَحَ بِبَصَرِهِ إِلَى الشَّيْءِ : نگریست بچشم خویش بچیزی ، نگریست بچیزی بگوشهٔ چشم

طَمْحاً : بچشم نگریستن ، بگوشهٔ چشم نگریستن

وَهُوَ طَامِحُ الطَّرْفِ : و او نگرنده از دور، واین نگرنده بگوشهٔ چشم

وَطَمَحَ بِهِ الْفَرَسُ : بربود او را اسب ، ببرد او را اسب ، برداشت او را اسب

طِمَاحاً ، وَ طُمُوحاً : در تک آمدن اسب

ف = فَتَحَ الْبَابَ : بگشاد در را ، بگشود در را

وَفَتَحَ عَلَى الْإِمَامِ : و بگشاد بر امام قراءة را ، درمیان نماز چیزی بیاموخت بر امام

فَتْحاً : بگشادن ، گشادن ، بگشودن

* * *

فَسَحَ لَهُ فِي الْمَجْلِسِ : فراخی کرد او را در نشیمن ، فراخی کرد او را در نشستن ، فراخی کرد او را در انجمن

فَسْحاً : فراخ کردن

وَفَسُحَ الْمَكَانُ : فراخ شد جای

فَسْحَةً ، وَفُسْحَةً ، وَفَسَاحَةً : فراخ شدن جای

وَهُوَ فَسِيحٌ : واین جای فراخ ، واین جایگاه فراخ

* * *

فَضَحَهُ : رسوا کرد او را ، فضیحت کردش ، رسوای کرد او را

فَضْحاً ، وَفَضِيحَةً : رسوا کردن

ق = قَبَحَ اللّٰهُ الْكَافِرَ : دور کرد خدای کافر را از نیکوئی ، براند خدای کافر را ، از نیکی دور کرد خدای کافر را

قَبْحاً : دور شدن از نیکی

وَهُوَ مِنَ الْمَقْبُوحِينَ : و او از راندگان است ، واو از دور کردگان از رحمت خدای

* * *

قَدَحَ النَّارَ : آتش زد بآتش زنه ، افکند آتش را از آتش زنه

وَقَدَحَ فِيهِ : طعن کرد درو ، طعنه کرد در وی

قَدْحاً : طعنه کردن ، آتش ازآتش زنه بیرون کردن

ك = كَبَحَ الْفَرَسَ بِاللُّجَامِ : بکشید اسب را بلگام

كَبْحاً : کشیدن اسب

* * *

كَدَحَ : کار کرد برنج ، کار کرد با رنج بسیار کشید

كَدْحاً : کار کردن برنج

* * *

كَشَحَ : پهلو تهی کرد از کار یا از دشمن [1]

كَشْحاً : پهلو تهی کردن از کار یا از دشمن [2]

---

۱ – از زیادات (چ) والكاشِحُ العَدُوُّ الذی اذا فَرَّ وَلّاكَ كَشْحَهُ اوطوی كَشْحَهُ على العِداوَةِ .

۲ – از سخنان علی علیه‌السلام است در بدرود خلافت : « فَسَدَلْتُ دونَها ثوباً ، وَطَوَيتُ عنها كَشْحاً » پس من سر در گریبان خویش فرو بردم ، و از آن (خلافت) پهلو تهی کردم .

كَلَحَ وَجْهُهُ : ترش شد رویش ، ترش شد روی او

كُلُوحاً ، وَ كَلْحاً : ترش شدن روی

ل = لَفَحَهُ الْحَرُّ : بسوزانید او را گرما ، بسوختش گرما

لَفْحاً : سوختن از گرما

* * *

لَمَحَهُ ، وَ لَمَحَ إِلَيْهِ : نگریست او را ، نگریست بدو

لَمْحاً : نگرستن ، نگریستن

م = مَتَحَ الْمَاءَ مِنَ الْبِئْرِ : بکشید آبرا از چاه ، بگشاد آبرا از چاه

مَتْحاً : آب از چاه کشیدن

* * *

مَدَحَهُ : بستودش ، بستود او را

مَدْحاً : ستودن ، ستایش کردن

وَهِيَ الْمَدِيحَةُ ، الْمَدِيحُ ، وَ الْمِدْحَةُ : واین ستایش ، واین گفتار که درآن ستایش کنند

ج : الْمَدَائِحُ ، وَ الْمِدَحُ

* * *

مَزَحَ : مزاح کرد

مَزْحاً ، وَ مِزَاحاً ، وَ مُزَاحاً ، وَ مِزَاحَةً ، وَ مَزَاحَةً : مزاح کردن، شوخ شدن

* * *

مَسَحَ بِرَأْسِهِ : بسود بسرش، بسود برسر خود ، بسود سر خود رابادست

مَسْحاً : سودن بر سر

وَ مَسَحَ الْأَرْضَ : پیمود زمین را

مِسَاحَةً : پیمودن زمین

ن = نَزَحَ : بکشید آب را از چاه

نَزْحاً : کشیدن آب چاه

وَ نَزَحَ : دور شد

نُزُوحاً : دور شدن

* * *

نَصَحَهُ ، وَ نَصَحَ لَهُ : پند دادش

نُصْحاً ، وَ نَصِيحَةً ، وَ نُصُوحاً ، وَ نَصَاحَةً ، وَ نَصَاحِيَةً : پند دادن

وَهِيَ النَّصِيحَةُ : و این پند

وَتَوْبَةٌ نَصُوحٌ : توبهٔ راست ، و توبهٔ راستین ، توبه که هرگز نشکنند

وَنَصَحَ الثَّوْبَ : بدوخت جامه را

نَصْحاً ، وَنَصَاحاً ، وَنِصَاحاً : جامه دوختن

وَهُوَ الْمِنْصَحُ : واين سوزن

وَالنِّصَاحُ : ريسمان تافته ، ريسته ، رشته ، ريسمان رشته شده

« وَمِنْهُ : رَجُلٌ نَاصِحُ الْجَيْبِ نَقِيُّ الْقَلْبِ »

* * *

نَضَحَ عَنْهُ : دفع كرد ازو ، باز داشت از وى

نَضْحاً : باز داشتن ازو

* * *

نَفَحَ الْمِسْكُ : بوى داد مشك

نَفْحاً : بوى دادن مشك

خ

ر = رَسَخَ فِي الْعِلْمِ : استوار شد در دانش

رُسُوخاً : استوار شدن

رَسَخَ الشَّيْءُ : « ثَبَتَ فِي مكانِهِ » وَمِنه رَسَخَ الْعِلْمُ فِي قَلْبِهِ ، وَفُلَانٌ رَاسِخٌ فِي الْعِلْمِ [1]

١ — اين جمله از زيادات نسخهٔ (چ) ميباشد.

س = سَلَخَ الشَّاةَ : پوست بازكرد گوسپند را ، پوست كند گوسپند را

سَلْخاً : بازكردن پوست گوسپند ، كندن پوست گوسپند

وَهِيَ الْمَسْلُوخَةُ : و اين گوسپند پوست باز كرده ، گوسپند پوست كنده

وَسَلَخَ الشَّهْرُ ، وَسَلَخَ الشَّهْرَ : بپايان رسيد ماه ، بپايان رسانيد ماه را

ش = شَدَخَهُ : سرش بكوفت ، بخراشيد سرش را [1]

شَدْخاً : سر شكستن ، خراشيدن سر يا روى

الشَّدْخُ : سر شكستن ، فراخ شدن سپيدى روى اسب ، خراشيدن روى

* * *

شَمَخَ الْجَبَلُ : بلند شد كوه

وَشَمَخَ بِأَنْفِهِ : بينى برداشت ، تكبر كرد

شَمْخاً : تكبر كردن ، بينى برداشتن

ف = فَسَخَ الْبَيْعَ : نقض كرد بيع را ، باطل كرد بيع را ، باز افكند بيع را

فَسْخاً : نقض كردن بيع ، باطل كردن بيع ، باز افكندن بيع

١ — نسخهٔ ٢ — مج شَدَخَ وَجْهَهُ : خراشيد رويش را ؟

ل = لَطَخَهُ : بیندودش ، بیالود او را

لَطْخاً : اندودن ، آلودن

م = مَسَخَهُ اَللّٰهُ قِرْداً : کپی بگردانید او را ی خدای، بوزینه بگردانیدش خدای

مَسْخاً : کپی گردانیدن خدای مردم را ، بوزینه گردانیدن مردم

ن = نَسَخَ اَلْکِتَابَ : نبشت نامه را

نَسْخاً : نبشتن نامه

وَهِیَ اَلنُّسْخَةُ ، وَاَلنَّسِیخَةُ : واین کتاب نبشته ، و این نبشته

و ج : اَلنُّسَخُ [1]

* * *

نَضَخَ اَلْمَآءُ : بسیار شد آب ، سخت برجوشید آب ازچشمه

نَضْخاً ، وَنَضَخَاناً : بسیارشدن آب ، سخت برجوشیدن آب ازچشمه

د

ج = جَحَدَهُ حَقَّهُ ، وَجَحَدَهُ بِحَقِّهِ : انکار کرد حق او را ، انکار کرد حقش را

١ – ونَسَخَ اللهُ الآیةَ بِالأُخری : اَزالَ حُکمَها ، از زیادات (چ)

جَحْداً ، وَجُحُوداً : انکار کردن حق

* * *

جَهَدَهُ : برنجانیدش ، برنجانید او را ، آزار داد او را

جَهْداً : رنجانیدن ، آزار دادن

م = مَهَدَ اَلْفِرَاشَ : بگسترانید پستر را ، بگسترد پستر را ، نرم کرد پستر را

مَهْداً : گسترانیدن پستر ، گستردن پستر

ذ

ش = شَحَذَ اَلنَّصْلَ : تیزکرد پیکان را

شَحْذاً : تیزکردن پیکان

ر

ب = بَحَرَ اَلنَّاقَةَ ، بَحْراً : « ای : شَقَّ أُذُنَهَا »

وَمِنْهُ اَلْبَحِیرَةُ : وَهِیَ اَلنَّاقَةُ اَلْمَشْقُوقَةُ أُذُنُهَا [1]

* * *

١ – بَحَرَ النَّاقَةَ : اِلی آخره از زیادات نسخهٔ (چ) میباشد .

بَهْرَهُ : غالب شد بر وی ، غلبه کرد او را ، چیره شد بر وی برتری یافت بر وی

بَهْراً : غالب شدن ، غلبه کردن ، چیره شدن ، برتری یافتن

ث = ثَاءَرْتُ اَلْقَتِیْلَ ، وَثَاءَرْتُ بِهِ قَاتِلَهُ : کینه کشیدم کشته را ، کینه کشیدم از کشندهٔ او ، برای کشته کشنده را بکشتم

ثَأْرَاً : کینه کشیدن از کشنده کشته ، کشتن کشنده بخون کشته

وَفُلَانٌ ثَاءِرِی : فلان کشندهٔ خویشاوند منست

ج = جَأَرَ اَلْعِجْلُ : بانگ کرد گوساله

وَجَاءَرْتُ اِلَی اَللهِ : زاری کردم بخدای ، زاری کردم بسوی خدای

جُؤَاراً : بانگ کردن گوساله ، زاری کردن و نالیدن بخدای

* * *

جَهَرَ بِالْقِرَاءَةِ : آواز برداشت بخواندن ، آشکارا کرد بخواندن

جَهْراً : آواز برداشتن بخواندن ، آشکارا کردن بخواندن

د = دَحَرَهُ : براندش ، براند او را ، دورکرد او را

دَحْراً ، وَدُحُوراً : راندن ، دورکردن

* * *

دَخَرَ : خوار شد ، زبون شد ، « ای : ذَلَّ »

دَخْراً ، وَدُخُوراً : خوار شدن ، زبون شدن

ذ = ذَخَرَ اَلشَّیْءَ : پنهان کرد چیزرا ، پنهان کرد خواستهٔ گرانمایه را

ذَخْراً : پنهان کردن چیز ، پنهان کردن خواسته گرانمایه

وَهُوَ اَلذُّخْرُ ، وَهِیَ اَلذَّخِیْرَةُ : و این چیز پنهان کرده ، و این پنهان کرده

و ج : اَلذَّخَائِرُ

* * *

ذَعَرَهُ : ترسانیدش ، بترسانید وی را

ذَعْراً ، وَذُعْراً : ترساندن ، ترسانیدن

وَاِمْرَأَةٌ ذَعُوْرٌ : زن ترسان از تهمت ، و این زن ترسانده از تهمت « التی تخافُ من الرِیْبَةِ »

ز = زَخَرَ اَلْبَحْرُ : پر شد دریا ، بسیار آب شد دریا

زَخْراً ، وَزَخِیْراً ، وَزَخُوْراً : بسیار آب شدن دریا

* * *

زَهَرَ السِّرَاجُ ، اَوْ اَلْقَمَرُ ، اَوْ اَلْوَجْهُ : روشن شد چراغ ، یا ماه ، یا روی ، روشن بیافت چراغ یا ماه یا روی را

زُهُوْراً : روشن شدن چراغ یا ماه یا روی ، روشن یافتن ، تافتن

س = سَأَرَ ، سُؤْرٌ فِیْ اَلْاِنَاءِ : ماندآب درخنور از پس خوردن پس‌مانده آب

سُؤُوْراً : ماندن چیزی از آب از پس خوردن

وَجَاءَ فُلَانٌ وَ سَایِرُ النَّاسِ لَمْ یَجِیْئُوْا : بیآمد فلان ودیگر مردمان نیامدند

* * *

سَحَرَ عَیْنَهُ : جادوی کرد چشمش را

سِحْراً : جادوکردن چشم

* * *

سَعَرَ اَلنَّارَ : بیفروخت آتش را ، برافروخت آتش را

سَعْراً : افروختن آتش

ش = شَغَرَ اَلْکَلْبُ : پای برداشت سگ برای کمیز ، پای برداشت سگ کمیز کردن را

شَغْراً : پای برداشتن سگ برای کمیز کردن

* * *

شَهَرَهُ بِکَذَا : مشهور کرد او را بفلان کاری ، مشهور کردش بفلان چیز ، نام آورش کرد بفلان چیز

شُهْرَةً : مشهور کردن

وَشَهَرَ عَلَیْهِ اَلسِّکِّیْنَ ، اَوْ اَلسَّیْفَ : برکشید بروی کارد را ، و یا آخته کرد شمشیر را

شَهْراً : برکشیدن کارد و یا آخته کردن شمشیر

ص = صَهَرَ اَلشَّحْمَ : بگداخت پیه را

صَهْراً : گداختن پیه

ظ = ظَهَرَ اَلسَّطْحَ : ور بام شد ، بر بام شد ، برفراز بام شد ، برشد ببام

ظَهْراً : ور بام شدن ، بر بام شدن ، بر فراز بام شدن ، بر بام برآمدن

وَظَهَرَ عَلَی اَلْعَدُوِّ : دست یافت بر دشمن ، چیره گردید بردشمن

وَظَهَرَ اَلْاَمْرُ : پیدا شد کار

ظُهُوْراً : پیدا شدن کار

ع = عَهَرَ : زنی کرد

عَهْراً ، عُهْراً : زنی کردن

وَهُوَ الْعَاهِرُ : واین مرد زنی کننده

ف = فَخَرْتُ بِكَذَا عَلَى فُلَانٍ : فخر کردم بفلان چیز بر فلان کس ، بنازیدم بفلان چیز برفلانکس

فَخْراً ، وَ مَفْخَراً : نازیدن ، فخر کردن

وثوبٌ فَاخِرٌ : جامهٔ خوب گران مایه

وَهِيَ الْمَفْخَرَةُ : و این نازیش ، و این نازش ، آنچ بدان نازیدند

و ج : الْمَفَاخِر

وَ أَنَا فَخُورٌ بِهِ : و من نازنده‌ام بوی ، و من نازش میکنم بدو

* * *

فَغَرَ فَاهُ : بگشاد دهنش را ، باز کرد دهن وی

فَغْراً : گشادن دهن ، دهان باز کردن

وَ فَغَرَ بِنَفْسِهِ : خود گشاده شد دهان ، خود باز شد دهان

فُغُوراً : خود گشاده شدن دهان

ق = قَهَرَهُ : قهر کردش ، قهر کرد او را ، بزیر آوردش

قَهْراً : قهر کردن ، بزیر آوردن

م = مَخَرَتِ السَّفِينَةُ الْمَاءَ : بشکافت کشتی آب را ، ببرید کشتی آب را

مَخْراً ، وَ مُخُوراً : بشکافتن کشتی آب را

* * *

مَهَرَهَا : کابین داد او را ، کابین داد زن را

مَهْراً : کابین دادن ، بزن کابین دادن

وَهُوَ الْمَهْرُ : و این کابین

و ج : الْمُهُورُ

وَ مَهَرَ بِالْعَمَلِ : استاد شد بکار ، « حَذَقَ فِيهِ »

مَهَارَةً ، وَ مِهَارَةً : استاد شدن درکار

وهو مَاهِرٌ : و این استاد

ن = نَحَرَ النَّاقَةَ : بسمل کرد اشتر ماده را ، بکشت اشتر ماده را

وَ نَحَرَ فِي الصَّلَوةِ وَ بِالصَّلَوةِ : دست راست بر دست چپ نهاذ در نماز ، دست بر سینه نهاذ در نماز

نَحْراً : دست راست بر دست چپ نهادن در نماز ، دست برسینه نهادن در نماز

* * *

نَهَرَ اَلْسَّائِلَ : بانگ زد درویش را ، بانگ زد بر درویش و بیازردش

نَهْراً : بر درویش بانگ زدن ، بانگ زدن وآزار دادن درویش

س

ب = بَخَسَهُ حَظَّهُ : کم کرد بهره اش را ، کم کرد نصیب وی را

بَخْساً : کم کردن بهره ، بهرهٔ کم نهادن

ر = رَأَسَ اَلْقَوْمَ ، وَرَأَسَ اَلْرَّجُلُ : مهتر شد مردمان را ، ومهترشد مرد، سر شد مردمان را ، و سر شد مرد، سرور شد مردمان را ، سر شد مرد

رِيَاسَةً : مهتر شدن بر مردمان ، سرشدن برمردمان ، سرور شدن

وَهُوَ رَأْسٌ ، وَرَئِيسٌ : و این مرد مهتر ، و این سر، و این مرد سر

* * *

رَغَسَهُ اللهُ : « ای : اعطاه مالاً کثیراً وبارَكَ له فیه »

وَرَغَسَهُمْ اللهُ : « ای : کَثَّرَهُمْ وَ انْمَاهُمْ » [1]

ش

ن = نَعَشَهُ اَللهُ : برداشت او را خدای ، برداشتش خدای

---

۱ – رَغَسَهُ اَللهُ ... این عبارت از زیادات نسخه (چ) میباشد .

نَعْشاً : برداشتن خدای

* * *

نَهَسَتْهُ اَلْحَيَّةُ ، وَنَهَشَتْهُ اَلْحَيَّةُ : بگزیدش مار ، بگزید او را مار

نَهْساً ، وَنَهْشاً : مار گزیدن

ص

ش = شَخَصَ اِلَيْهِ : برخاست بسوی او ، برفت بسوی او،روی آورد بدو

شُخُوصاً : برخاستن ، رفتن ، روی آوردن

(وفی التنزیل : تَشْخَصُ فیه اَلابصار ، ای : ابصارهم، لَاتَقِرُّ فِی اماکنها من هول ماتَری) [1]

ض

د = دَحَضَتْ حُجَّتُهُ : باطل شد دلیل او ، تباه شد آوند او

دَحْضاً : باطل‌شدن حجت ، تباه شدن آوند

ن = نَهَضَ : برخاست ، بر پای خاست

نُهُوْضاً ، وَنَهْضاً ، وَنَهْضَةً : برخاستن ، بر پای خاستن

---

۱ – این جمله از زیادات نسخه (چ) است .

ط

ش = شَحَطَ الْمَنْزِلُ : « بَعُدَ »، دور شد خانه، دور شد سرای
شَحْطاً، وَشُحُوطاً : دور شدن خانه، دور شدن سرای [1]

ض = ضَغَطَهُ : بیفشردش، افزون کردش
ضَغْطاً : افزودن، افزایش کردن

ظ

ج = جَحَظَتْ عَيْنُهُ : بیرون شد چشمش
جُحُوظاً : بیرون شدن چشن
وَهُوَ جَاحِظٌ : و این مرد چشم بیرون شده، مرد بیرون شده چشم

ل = لَحَظَهُ : نگریست بوی، نگرست او را
لَحْظاً : نگریستن، نگرستن

١ – اَلشَّحْطُ : اَلْبُعْدُ فی کلِ الحالات، تَشَحَّطَ، شَحْطاً، و شَحَطاً، و شُحُوطاً، وشَحَطَتِ الدّارُ بَعُدَتْ.

ع

ب = بَخَعَ نَفْسَهُ : بکشت خویشتن‌را، بکشت خود را، تباه‌کرد خود را، بکشت خویشتن را از اندازه بسیار
بَخْعاً : کشتن خود از اندوه
وَبَخَعَ بالحق : ای خَضَعَ لَهُ وَاَقَرَّ بِهِ
بُخُوعاً : فروتنی کردن و اعتراف کردن بحق [1]

* * *

بَضَعَ الْمَرْأَةَ : درآمیخت با زن
بَضْعاً، وَبُضْعاً : درآمیختن با زن
وَبَضَعَهُ، وَبَضَعَ اللَحْمَ : برید او را، شکافت او را، و برید پاره گوشت را
وَهُوَ بِضْعَةٌ : و این پارهٔ گوشت

ت = تَسَعَ اَلْقَوْمَ : نهم شد مردمان را، نه یک بستد از خواستهٔ مردمان

١ – بَخَعَ نَفْسَهُ : قتلها غَمّاً، بُخُوعاً، و بخاعَةً. و مِنْهُ قوله تعالی لِرَسُوْلِهِ (ص) : فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ. و فی الجامعة الكبرى. و بَخَعَ كُلُّ مُتَكَبِرٍ لِطاعَتِكُم ای : خَضَعَ.

، « صارَ تاسِعُهم ، او اَخَذَ تُسعَ اَموالِهُم »

تَسْعاً : نهم مردمان شدن ، نه یکٔ بستدن از مردمان

ج = جَدَعَ اَنْفَهُ : برید بینی او را

جَدْعاً : بریدن بینی

وَهُوَ اَجْدَعٌ : واین مرد بریده بینی

* * *

جَمَعَهُ : گردکرد او را ، گرد کردش

جَمْعاً : گرد کردن

وَهُوَ اَلْجَمْعُ : و این گرد کرده ، بسیار

و ج : اَلْجُمُوْع

خ = خَدَعَهُ : بفریفتش ، بفریفت او را

خَدْعاً ، وَخِدعاً ، وَخَدَعاً ، وَخُدْعَةً ، وَخَدَعَةً : فریفتن

وَهِیَ اَلْخَدِیْعَةُ : و این فریب ، آنچ بدان فریبند ، آنچ بدان فریفتاری کنند

* * *

خَضَعَ لَهُ : فروتنی کرد او را ، « اِنقَادَ لَهْ »

خُضُوْعاً : فروتنی کردن

* * *

خَلَعَ عَلَیْهِ اَلْثَوْبَ : پوشانید بر وی جامه را

وَهِیَ اَلْخِلْعَةُ : و این جامهٔ پوشیده ، و این پوشانیدن جامه بر وی

وَخَلَعَ عَنْهُ ثَوْبَهُ : بیرون کرد از وی جامه را ، برکند از وی جامه را ، بیرون از وی جامه کشید ، بازکرد جامهٔ او را

وَخَلَعَ اَلْعِذَارَ : رها کرد افسار را ، انداخت افسار را ، دورکرد افسارا را ۲

وَخَلَعَ اِمْرَأَتَهُ : خلع کرد زنش‌را ، خلع کرد با زن خودش ، زن‌خود را بکاوین فروخت ، خرید و فروخت کرد زنش را

خَلْعاً ، وَخُلْعاً : خلع کردن زن ، زن خود را بکاوین فروختن

وَهُوَ اَلْخُلْعُ : و این خریده طلاق

---

۱ – (خَشَعَ لِلّهِ : فروتنی کرد خدای را ، ذل لَهُ تَطَأْمَنَ ، خُشُوعاً ، وارض خاشعه : مُتَطأمِنَةٌ ، و معنی و خشعت الاصواتُ ، خَفَتَتْ من شدة الفزع ومعنی وکانوا لنا خاشِعین مُتواضعین ذُلَلاً لامرالله تعالی وقیل الخشوع الخوف الدائم فی القلب) تمام این فصل از زیادات نسخهٔ (چ) و ازالحاقات ناشر آن نسخه میباشد .

۲ – اَلْعِذَار : ماسال من اللجام علی خَدِّ الفرس و مجازاً بمعنی : اَلْحَیَآء و منه یُقال : « خَلَعَ عِذَارَهُ » ، و « فُلانٌ خَلِیْعُ اَلْعِذَارِ » ای : اِتَّبَعَ هَوَاهُ وَانهَمَکَ فی اَلْغَیِّ و صار یَفْعَلُ ویقول وما یُبَالی بِشَیْءٍ مَن ذلک کالدابة بِلاعِذَارٍ . ای بلا لُجام .

د ــ دَفَعَ عَنْهُ ٱلشَّرَّ : دور کرد ازو شر را ، دور کرد از وی بدی را ، از وی بازکرد بدی را

وَ دَفَعَ إِلَيْهِ ٱلْمَالَ : بداد بوی خواسته را ، بدادش خواسته را

دَفْعاً : دورکردن ، بازکردن ، دادن

اَلدَّفْعُ : فرا دادن ، باز داشتن ، وسپوختن [1]

* * *

دَلَعَ لِسَانَهُ : بیرون کرد زفانش را ، بیرون کرد زبانش را

دَلْعاً : بیرون کردن زبان ، زبان از دهان بیرون کردن

* * *

دَمَعَتِ ٱلْعَيْنُ : اشک فرو بارید چشم، اشک فرو ریخت چشم ، اشک دوانید چشم

دَمْعاً ، وَ دُمُوعاً : اشک دوانیدن چشم، اشک فروباریدن چشم، اشک فرو ریختن چشم

ذ ــ ذَرَعَ ٱلثَّوْبَ : بگز کرد جامه را ، بگز اندازه کرد جامه را

ذَرْعاً ، وَ ذُرُوعاً : بگزکردن جامه ، بگز اندازه کردن جامه

ر ــ رَبَعَ ٱلْقَوْمَ : چهارم شد مردمان را، چهار یک بستد از خواستهٔ مردمان

١ ــ این جمله از زیادات نسخه (ج) میباشد .

رَبْعاً : چهارم مردمان شدن ، چهار یک ازخواستهٔ مردمان بستدن

* * *

رَتَعَتِ ٱلدَّابَّةُ فِي ٱلْمَرْتَعِ : چرید ستور در چراگاه ، بچرید ستور در چراگاه

رَتْعاً : چریدن ستور در چراگاه

* * *

رَدَعَهُ عَنْهُ : باز داشت او را از وی ، بازداشتش از وی

وَرَدَعَ أَنْفَهُ بِٱلزَّعْفَرَانِ : بمالید بینیاو را بزعفران ، بیآلود بینی وی را بزعفران

رَدْعاً : مالیدن بینی بزعفران ، آلودن بینی بزعفران

* * *

رَفَعَهُ عَنِ ٱلْأَرْضِ : برداشت او را از زمین

رَفْعاً : برداشتن از زمین

* * *

رَقَعَ ٱلثَّوْبَ : پاره دوخت جامه را ، پاره افکند برجامه [1]

رَقْعاً : پاره افکندن بر جامه ، پاره دوختن بر جامه

وَهِيَ ٱلرُّقْعَةُ : و این جامه ، واین پاره جامه ، پارهٔ رکوی

و ج : ٱلرِّقَاعُ

١ ــ رَقَعَ ٱلثَّوْبَ: أَصْلَحَهُ بِٱلرِّقَاعِ ، وَ ٱلْحَمَ خَرْقَهُ . راست کرد جامه را با پاره افکندن ، و بهم آورد پارگی آنرا .

* * *

رَکَعَ لِلّٰهِ : رکوع کرد خدای را ، دوتا شد خدای را

رُکُوعاً : رکوع کردن ، دوتا شدن

وَهِیَ الرَّکْعَةُ : و این رکوع ، واین دوتا شدن

وَرَکَعَ الشَّیْخُ : « اِنْحَنَی مِنَ الْکِبَرِ » ، دوتا شد پیر فرتوت

ز = زَرَعَ فِی الْاَرْضِ : (ای : طَرَحَ الزُّرْعَةَ فی الارض : برز افشاند در زمین)

زَرْعاً ، وَزِرَاعَةً : کشتن ، کشت کردن ، کاشتن زمین

وَالزُّرْعَةُ : برز ، تخم

وَزَرَعَ اللّٰهُ الصَّبِیَّ لِلْخَیْرِ : بپرورد خدای کودك را برای نیکی ، پرورد خدای کودك را برای نیکی

وَزَرَعَ اللّٰهُ الْحَرْثَ : « ای : اَنْبَتَهُ وَ اَنْمَاهُ » ، برویانید خدای گیاه را

س = سَبَعَ الْقَوْمَ : هفتم شد مردمان را، هفت یک بستد ازخواستهٔ مردمان

سَبْعاً : هفتم مردمان شدن ، هفت یک از خواستهٔ مردمان بستدن

* * *

سَجَعَ الرَّجُلُ ، وَالْحَمَامَةُ : سجع گفت مرد و بانگ کرد کبوتر

سَجْعاً : سجع گفتن مردم و بانگ کردن کبوتران

وَرَجُلٌ سَجَّاعٌ ، وَسَجَّاعَةٌ : مرد سجع گوینده

* * *

سَطَعَ الْغُبَارُ ، وَالضَّوْءُ : برآمد گرد و روشنائی ، برخاست گرد و روشنائی

سَطْعاً ، وَسُطُوعاً : برآمدن گرد و روشنائی ، برخاستن گرد و روشنائی

* * *

سَفَعَ بِالنَّاصِیَةِ : بگرفت از موی پیشانی ، بگرفت موی پیشانی‌را

وَسَفَعَ الْحَرُّ وَجْهَهُ : بسوزانید گرما رویش را

سَفْعاً : موی پیشانی بگرفتن ، بگرفتن کسان از موی پیشانی

* * *

سَقَعَ الدِّیکُ ، وَصَقَعَ : بانگ کرد خروس ، بانگ کرد خروه

سَقِیعاً ، وَصَقِیعاً : بانگ کردن خروس

ش = شَرَعَ فِی الْمَاءِ ، وَالْاَمْرِ : درآمد درآب درکار ، در شد در آب و درکار ، درآمد درآب و در کار آغاز کرد

شُرُوْعاً : درآمدن درآب یا درکار ، درشدن درآب یا درکار ، آغاز کردن درکار [1]

وَهِیَ اَلْشَرِیْعَةُ ، وَ اَلْمَشْرَعَةُ : و این آبگاه ، و این جای درآمدن بآب

وَشَرَعَ اللهُ لِعِبَادِهِ الْاِسْلَامَ : پیداکرد خدای برای بندگان خویش اسلام را ، پیداکرد خدای مسلمانی را از برای بندگان خود

شَرْعاً : آیین نهادن ، دین پیدا کردن ، کیش آوردن

وَهو اَلْشَرْعُ ، وَ اَلْشِرْعَةُ ، وَ اَلْشَرِیْعَةُ : « اَلْسُنَّة » ، دین ، کیش ، آیین

وَشَرَعَ اَلْبَابَ اِلَی اَلْطَرِیْقِ : بگشاد در را بسوی راه

وَشَرَعَ اَلْبَابُ اِلَی اَلْطَرِیْقِ ، وَشَرُعَ اَلْبَابُ اِلَی اَلْطَرِیْقِ : گشوده شد در بسوی راه [2]

شُرُوْعاً : گشوده شدن در بسوی راه ، گشودن در بسوی راه

* * *

۱ – الشِرْعُ ، اَلْشَرْعُ : المثل ، مانند ، یُقال : هُمَا شِرْعَان ، اَوْ شَرْعَان ، ای : مِثْلان ، آن دو همانند میباشند وفی الحَدِیثَ : « اَلْمَآءُ وَ اَلْکِلَاء اَلْنَاسُ فیها شِرْعٌ (اَوْ شَرْعٌ) سَوآءٌ »

۲ – در نسخه (چ) در شرح کلمه (شَرَعَ) ناشر مطالب بسیاری از لسان العرب و تاج و صحاح و غیره وارد متن نموده که تماماً از متن خارج و الحاقی است .

شَسَعَ اَلْمَنْزِلُ : دور شد خانه ، دور شد جایگاه

شُشُوْعاً : دور شدن خانه ، دور شدن جایگاه

* * *

شَفَعَ لَهُ اِلَی اَلْاَمِیْرِ : شفاعت کرد او را نزد امیر

شَفَاعَةً : شفاعت کردن

وَهُوَ اَلْشَفِیْعُ : و این شفاعت کننده

و ج : اَلْشُفَعَآء

وَشَفَعَ اَلْشَیْءَ بِاَلْشَیْءِ : جفت کرد چیزرا بچیز ، جفت نهاد چیزی را بچیز

شَفْعاً : جفت نهادن چیزی بچیزی

ص = صَدَعَ اَلْشَیْءَ : بشکافت چیز را

وَصَدَعَ بِاَمْرِ اَللهِ : آشکاره کرد فرمان خدای را ، بجای آورد فرمان خدای را ، فرمانبرداری کرد خدای را

صَدْعاً : بشکافتن چیز ، آشکاره کردن چیز

* * *

صَرَعَهُ : بیفکندش ، بیفکند او را ، بروی افکند او را

صَرْعاً ، صَرَعاً ، صَرِعاً : افکندن ، بروی درافکندن

* * *

صَفَعَهُ : سیلی زدش ، سیلی زد او را

صَفَعَاً : سیلی زدن ، بر روی زدن ، پنجه بر روی زدن

وَهُوَ اَلْصَفْعَانُ : و این سیلی خواره

* * *

صَقَعَهُ عَلَی رَأْسِهِ : « ضَرَبَه شَدِیْدَاً »[1]

وَ صَقَعَتْهُ اَلْصَاقِعَةُ : « ای : صَعَقَتْهُ اَلْصَاعِقَةُ »

* * *

صَنَعَ : کارکرد

وَ صَنَعَ اِلَیْهِ مَعْرُوْفَاً : نیکوئی کرد بوی

صَنْعَاً ، وَ صَنِیْعَاً ، صُنْعَاً ، وَ صَنَاعَةً : کار کردن

وَهِیَ اَلْصَنِیْعَةُ ، وَ اَلْصَنَاعَةُ : و این نیکوئی ، واین کردارنیک ، و این کار نیک

وَهُوَ صَنِیْعُ فُلَانٍ ، وَ صَنِیْعَتُهُ : و این پروردهٔ فلان است

وَهِیَ صَنْعَةُ اَلْفَرَسِ : و این پروردن اسب

وَ رَجُلٌ صَنَعٌ ، وَ اِمْرَأَةٌ صَنَاعٌ : مرد استاد ، زن استاد ، مرد استادکار ، زن استادکار

وَقَوْمٌ اَصْنَاعٌ : مردمان استاد ، مردمان استادکار

---

۱ – صَقَعَهُ علی راسه : الخ از زیادات نسخه (ج) .

ض = ضَجَعَ : بخفت ، خسپید ، پهلو برزمین نهاد

ضَجْعَاً ، وَ ضُجُوْعَاً : خفتن ، خسپیدن ، پهلو برزمین نهادن

ط = طَبَعَ اَللهُ عَلَی قَلْبِ اَلْکَافِرِ : مهر نهاذ خدای بردل کافر

وَ طَبَعَ اَلْرَجُلُ عَلَی اَلْشَیْءِ بِاَلْطَابِعِ : مهر نهاذ مرد برچیزی بمهر

وَ طَبَعَ اَلْدَرَاهِمَ : میخ زد درم ها را ، میخ نهاذ درم ها را ، درم زد

طَبْعَاً : مهر نهادن بر چیز ، میخ زدن بر درم

ف = فَجَعَهُ : دردگین کرد او را ، دردگین کردش ، دردمند کرد او را ، بدرد آورد او را ، رنجه داد او را ، آزارش داد

فَجْعَاً ، وَ فَجِیْعَةً : دردگین کردن ، دردمندکردن ، بدرد آوردن ، رنجه دادن ، آزارکردن

ق = قَبَعَ اَلْقُنْفُذُ : سر اندرکشید خار پشت ، باهم آمد خار پشت

وَ قَبَعَ اَلْذَکَرُ : اندر پوست رفت نره ، فراهم آمد نره

قُبُوْعَاً : سر اندرکشیدن خار پشت ، باهم آمدن خار پشت ، اندر پوست رفتن نره ، فراهم آمدن نره

• • •

قَرَعَهُ : بکوفتش ، بکوفت او را

قَرْعاً : کوفتن

* * *

قَصَعَ اَلْقَمْلَةَ بِظُفْرِهِ : بکشت شپش را بناخن

قَصْعاً : کشتن شپش

* * *

قَطَعَ اَلشَّیْءَ : بریذ چیز را ، ببرید چیز را

قَطْعاً : بریدن چیز ، ببریدن چیز

وَهِیَ اَلْقِطْعَةُ ، وَاَلْقَطِیْعَةُ : و این پاره ، پارهٔ بریده شده

وَقَطَعَ اَخَاهُ ، اَوْقَوْمَهُ : بریذگی کرد برادر یاخویشاوندش را، بریذگی کرد با برادر یا خویشاوندش، ببرید از برادر یا خویشاوندش ، « هَجَرَهُ »

قَطِیْعَةً : بریدن از برادر یاخویشاوندان

وَقَطَعَهُ اَلثَّوْبُ : رسیدش جامه ، اندازه شد او را جامه ، تمام آمد او را جامه

وَهَذَ اَلثَّوْبُ لا یَقطِعُنِیْ : و این جامه تمام نمی‌آید مرا ، واین‌جامه تمام نمی‌رسد مرا ، و این جامه اندازه نباشد مرا

* * *

قَلَعَهُ : برکند او را ، برکندش ، از بن برکند او را

قَلْعاً : کندن ، برکندن ، از بیخ برکندن ، از بن برکندن

وَهُوَ مَجْلِسُ قُلْعَةٍ : اومجلس بی‌قرار ، جای بی‌قرار، جای‌برخاستنی ، و این انجمن که آرام ندارد

* * *

قَمَعَهُ : باز داشت او را ، باز داشت او را بقهر ، بزیر آورد او را

قَمْعاً : باز داشتن ، باز داشتن بقهر ، بزیر آوردن [1]

* * *

قَنَعَ اَلسَّائِلُ : بخواست درویش ، دریوزه‌کرد درویش

قُنُوْعاً : دریوزه کردن درویش ، خواستن درویش

ك = كَرَعَ فِیْ اَلْمَآءِ : بروی درافتاد در آب نوشیدن ، آب خورد بدهان بی آنکث بدست بگیردآب را ، بروی افتاد درآب و آب نوشید

كُرُوْعاً : آب نوشیدن بدهان ، بروی در افتادن در آب نوشیدن

* * *

---

۱ – قَمَعَهُ ، قَمْعَاً : قَهَرَهُ وَ ذَلَّلَهُ وَ صَرَفَهُ عَمَّا یُرِیْد .

كَسَعَ اَلْدُوَّامَةَ[1] بِالْمِكْسَعِ : بزدگردنان را بتازیانه ، بزد گردنای را بگردنای [2] ، بگردانید گوی را بتازیانه [3]

كَسْعاً : زدن گردنای بتازیانه ، گردانیدن گوی یا گردنای بتازیانه ، راندن مردمان یا ستوران بتازیانه یا بچوب دستی

ل = لَذَعَهُ اَلْحُزْنُ ، وَاَلْشَوْقُ : بسوزانید او را اندوه و مهر ، بسوخت او از اندوه و مهر

لَذْعاً : سوختن دل از اندوه یا مهر

---

۱ – اَلدُّوَّامَةُ : لَعْبَةٌ مِنْ خَشَبٍ یلف الصبی علیها خیطاً ثم ینقُضُهُ و یضربه علی الارض بسُرعةٍ فَتَدُوم ای تَدُورُ علی الارض و الجمع : دُوَّام .

من : دَامَ ، یَدُومُ ، دَوْماً الشیءُ : دار ، و تُسمَّی ایضاً الخُذْرُوف .

۱ – گردنای : بزبر نخست و دوم زده بالف کشیده ، بازیچهٔ چوبینی است مانندهٔ امرود کودکان ریسمان بر آن پیچند و بر زمین زنند تا برگرد خود بچرخد .

۳ – بزدگردنای را بتازیانه : این ترجمه بکلی بی‌مورد و اشتباه است ، گویا این ترجمه را از استعمالات مجازی فعل (كَسَعَ) گرفته‌اند چه : « كَسَعَ القومَ او الدوابَّ » یعنی : راند مردمان یا ستوران را بتازیانه .

* * *

لَسَعَتْهُ اَلْعَقْرَبُ : بگزیدش گژدم ، بزدش گژدم

لَسْعاً : گزیدن گژدم ، زدن گژدم

* * *

لَمَعَ : بدرخشید ، بتافت روشنائی

لَمْعاً ، وَلَمَعَاناً : درخشیدن ، تافتن

م = مَنَعَهُ اَلْاَمْرَ ، وَمَنَعَهُ مِنَ اَلْاَمْرِ : بازداشتش از کار ، بازداشت او را از کار

مَنْعاً : باز داشتن از کار

ن = نَجَعَ فِیهِ اَلْوَعْظُ ، اَوْ اَلْدَوَاءُ : کارکرد در وی پند یا دارو ، کارگر آمد در وی پند یا دارو

نُجُوعاً : کارکردن پند یا دارو ، کارگر آمدن پند یا دارو

* * *

نَفَعَهُ بِکَذَا : سودکردش بفلان ، سود داد اورا بفلان‌کار ، برخورداری داد وی را بفلان چیز

مَنْفَعَةً ، وَنَفْعاً : سودکردن ، سود دادن ، سود بردن

ﻫ = هَجَعَ : بخفت بشب ، بخسپید اندر شب ،

« ای : نام لَیْلاً »

هُجُوْعاً : در شب خفتن ، اندر شب خسپیدن

غ

د = دَمَغَ اَللّٰهُ اَلْبَاطِلَ : هلاك كرد خدای باطل را ، تباه كرد خدای باطل ، ناچیز كرد خدای دروغین را

دَمْغاً : تباه كردن باطل ، ناچیز كردن دروغین

ل = لَدَغَتْهُ اَلْعَقْرَبُ : بگزیدش گژدم

لَدْغاً : گزیدن گژدم

ن = نَبَغَ اَلصَّبِیُّ : هشیار و زیرك شد كودك ، چالاك و زیرك شد كودك ، خردمند و زیرك شدكودك

وَهُوَ نَابِغَةٌ : و این كودك زیرك و هشیار ، كودك چالاك و هشیار و زیرك ، و این كودك خردمند و هشیار

ف

ز = زَحَفَ اَلْجَیْشُ اِلَی اَلْجَیْشِ : برفت لشگر بسوی لشگر ، رفت سپاه با سوی سپاه ، بانبوهی شتافت سپاه بسوی سپاه ، بتاخت انبوه سپاه بر سپاه

وَهُوَ اَلزَّحْفُ : و این انبوهی سپاه ، و این شتافتن لشكر انبوه بسوی سپاه دشمن ، و این سپاه ، و این انبوهی سپاه

و ج : اَلزُّحُوْف

زَحْفاً : بانبوهی شتافتن سپاه بسوی سپاه ، تاختن سپاه بانبوهی بر سپاه دشمن

ش = شَغَفَهَا حُبّاً : عاشق شد زن را ، سخت شیفته شد بر زن ، بسیار مهر ورزید مر زن را

شَغْفاً : سخت شیفته شدن بر زن ، بسیار مهرورزیدن بر زن

ق

ز = زَهَقَ اَلْبَاطِلُ : تباه شد باطل ، نیست شد باطل ، تباه شد دروغین

زُهُوْقاً : تباه شدن باطل ، نیست شدن باطل

م = مَحَقَ اَللهُ اَلْرِبَا ، (وَ اَلْرِبْوَا) : برکت برداشت خدای از ربا، برهم زد و تباه کرد خدای ربا را ، دور کرد خدای برکت ربا را ، بی برکت کرد خدای ربا را

مَحْقاً : دور کردن ، تباه کردن ، برکت برداشتن

ل

ج = جَعَلَ اَلْشَیْءَ : بکرد چیز را ، بساخت چیز را ، کرد چیز را ، نهاد چیز را ، پدید آورد چیز را ، بیآفرید چیز را [۱]

جَعْلاً ، وَ مَجْعَلاً : کردن چیزی ، ساختن چیز ، پدید آوردن چیز ، آفرینش چیز ، آفریدن چیز

وَ جَعَلَ یَفْعَلُ کَذَا : آغاز کرد فلان کار می کند ، فلان کار کردن گرفت ، آغاز کرد بکردن فلان کار

---

۱ ــ معتزله کلمهٔ (جَعَلَ) را بمعنی (خَلَقَ) میدانند . زمخشری که از صنادید این فرقه است بنا برعقیدهٔ اصحاب این مسلک که قرآن را مخلوق میدانند ـ نه قدیم ـ خطبهٔ تفسیر کشاف را چنین آغاز نمود : « الحمدلله الذی خلق القرآن » و چون بر او اعتراض کرد ند وی کلمهٔ خلق را به (جَعَلَ) تغییر داد .

ابن خلکان میگوید در حقیقت زمخشری هیچ تغییری درعبارت خطبه نداده است زیرا کلمهٔ (جعلَ) ، در نزد اصحاب اعتزال بمعنی (خَلَقَ) است .

اما نسخه های موجودهٔ کشاف چنین است :

« الحمد لِلّهِ الذی اَنزَلَ القرآنَ » و این از اصلاحات مردم است نه مُصَنِّف.

ل = رَحَلَ : کوچ کرد ، از جای بجای شد

رَحَلَ عَنِ اَلْمَکَانِ : کوچ کرد از جای ، از آن جای بجای دیگر شد

رَحَلَ اِلَی اَلْمَکَانِ : کوچ کرد بدانجای ، کوچ کرد بسوی آنجای

رَحِیْلاً ، وَ رِحْلَةً ، وَ تَرْحَالاً : کوچ کردن ، از جای بجای شدن

وَ رَحَلَ اَلْنَاقَةَ : پالان نهاذ براشترماده ، « شَدَّ عَلَی ظَهْرِهَا اَلْرَحْلَ »

رَحْلاً : پالان نهادن بر اشتر

س = سَأَلَهُ مَالاً ، وَ سَأَلَ مِنْهُ ، وَ سَأَلَ اِلَیْهِ : بخواست ازوخواسته، بخواست از وی مال

وَهُوَ اَلْسُؤْلُ ، وَ اَلْسُؤَالُ : و این درخواست ، خواستن

وَسَأَلَهُ عَنْ شَیْءٍ ، وَ سَأَلَهُ بِشَیْءٍ : بپرسیدش از چیزی

وَهِیَ اَلْمَسْئَلَةُ : و این پرسش ، و این پرسیدن

و ج : اَلْمَسَائِلُ

* * *

سَعَلَ : سرفید ، سلفید ، بسلفید

سُعْلاً : سرفیدن ، سلفیدن

وَهُوَ اَلْسُعَالُ : و این سرفه ، و این سلفیدن ، و این سرفیدن

ش = شَغَلَهُ عَنْ كَذَا : مشغول کرد او را از فلان چیز ، باز داشت او را از فلان چیز

شَغْلاً ، وَ شُغْلاً ، وَ شَغَلاً ، وَ شُغُلاً : باز داشتن

ف = فَعَلَ اَلْاَمْرَ : بکرد کار را ، کار کرد

فِعْلاً ، وَ فَعْلاً : کردن ، کار کردن

وَهُوَ اَلْفِعْلُ ، وَ اَلْفَعَالُ ، وَ اَلْفِعَالُ : و این کار ، و این کردار، کار ، کردار ، کنش

ن = نَحَلَهُ ، وَ نَحَلَ لَهُ : دادنی دادش ، عطا دادش ، مهر زن بگذاشت

نِحْلَةً : عطا دادن ، بخشودن ، مهر زن دادن

وَهُوَ اَلنِحلُ ، وَ اَلنُحْلُ ، اَلنِحْلَةُ ، وَ اَلنُحْلَةُ ، وَ اَلنُحْلَى ، وَ اَلنُحْلَان : واین بخشش ، واین عطیه

وَ اَلنَحْلُ ، وَ اَلنَحْلَة : مهر زن ، آنچ عطا کنند ، آنچ بخشند

م

ز = زَحَمَهُ : انبوهی کرد او را ، انبوهش کرد ، فراهم آمدند مردمان برگرد او بانبوه

زَحْماً ، وَ زَحْمَةً : انبوهی کردن ، فراهم آمدن مردمان بانبوه

اَلزَحْمْ ، اَلزَحْمَةْ : انبوه مردمان فراهم آمدن وانبوه گردیدن مردمان

ل = لَأَمَهُ : فراهم آوردش ، باهم آوردش ، بهم آورد اورا ، بدوختش

لَأْماً : فراهم آوردن ، باهم آوردن ، بهم آوردن ، دوختن

ن

ر = رَهَنَهُ شَيْئاً : گرو نهادش چیزی را ، بگروگان نهاد نزد او چیزی را

رَهْناً : گرونهادن ، گروگان نهادن

وَهُوَ اَلرَهْنُ ، وَ اَلرَهِينَةُ : و این آنچ بگرو نهند ، و این گروگان

و ج : اَلرُهُوْنُ ، وَ اَلرِهَانُ ، وَ اَلرُهْنُ ، وَ اَلرَهَائِنُ

ش = شَحَنَ اَلسَفِيْنَةَ : پر کرد کشتی را ، انباشت کشتی را از بار ، انباشته کرد کشتی را ببار

شَحْناً : پر کردن کشتی ، انباشتن کشتی ببار ، انباشته کردن کشتی

ط = طَحَنَ اَلْبُرَّ : آرد کرد گندم را

طَحْناً : آرد کردن گندم

وَهُوَ اَلطِحْنُ ، وَ اَلطَحِيْنُ : و این آرد ، و این گندم آرد شده ، آرد

ظ = ظَعَنَ : کوچ کرد ، از جای بجای شد

ظَعْنًا ، وَظَعَنًا ، وَظُعُوْنًا : کوچ کردن ، از جای بجای شدن

وَهِیَ اَلظَّعِیْنَةُ : و این زن اندر کجاوه ، کژاوه [1]

و ج : اَلظَّعَائِنُ ، وَاَلظُّعُنُ ، وَاَلظُّعْنُ ، وَاَلاَظْعَانُ : و این زنان اندر کژاوه ها ، کژاوه ها ، ستوران رونده و با کژاوه

ل = لَحَنَ فِی اَلْقِرَاءَةِ : خطا کرد در خواندن

لَحْنًا ، لَحَنًا : خطا کردن در خواندن

---

۱ – چون خانواده یا مردمانی از شهر یا سرزمین خویش بجای دیگر کوچ کنند گویند: (ظَعَنُوْا عَنْ دِیَارِهِمْ) : کوچ کردند مردمان از سرزمین خویش
وَظَعَنَ اَلرَّجُلُ سَارَ وَرَحَلَ .
اَلظَّعِیْنَةُ : اَلْهَوْدَجُ ، المرأةُ ، اَوْ اَلزَّوْجَةُ مادامَتْ فی الهودِج وقیل مُطْلَقًا . و الجمع : ظَعَائِنُ ، ظُعُنٌ .
اَلظَّعُوْنَةُ : اَلْبَعِیْرُ یُحْمَلُ عَلَیْهِ اَلْهَوْدِجُ
اَلظَّعُوْنُ ، اَلظِّعَانُ : اَلْحَبْلُ یُشَدُّ بِهِ اَلْهَوْدِجُ
اَلْمِظْعَانُ : مِنَ اَلنُّوْقِ ، اَوْ اَلْخَیْلِ اَلسَّهْلَةُ اَلسَّیْرِ یُتَّخَذُ لِلظَّعْنِ .
ثعالبی نیشابوری میگوید : « ... ولا یُقالُ لِلمَرأةُ ظَعِیْنَةَ اِلا مادامَتْ راکِبَةً فی الهودِج » .
(فقه اللغه)

وَرَجُلٌ لَحَّانٌ ، وَلَحَّانَةٌ : مرد بسیار خطاکننده در خواندن

وَلَحَنَ فِی اَلْغِنَاءِ : شکن کرد در سرود ، شکنها کرد در سرود ۱ ، مرغولها ۲ کرد در سرود ، آوازکشید در سرود

وَهِیَ ، ج : الْاَلْحَانُ ، وَاَللُّحُوْنُ : و این شکنها ، مرغول‌ها ، آوازها

* * *

لَعَنَهُ : نفرین کرد او را ، براندش

لَعْنًا : راندن ، نفرین کردن

وَهِیَ اَللَّعْنَةُ : و این نفرین ، واین راندن ازرحمت

وَهُوَ اَللَّعِیْنُ : و این نفرین شده ، و این رانده شده از رحمت

ه

ب = بَدَهَهُ بِاَمْرٍ : ناگاه آوردش کاری ، ناگاه آمد بر وی کاری ، « فَاجَأَهُ »

---

۱ – شِکَنْ : سرود ، نغمه و نوا ، تاب ریسمان ، گره و چین زلف و کاکل و پیشانی و شکم و اندام ، چین جامه .

۲ – مَرْغُوْلْ ، مَرْغُوْلَه : پیچ و تاب زلف و کاکل خوبان ، موی شاخ شاخ شده ، موی پریشان ، پیچش آواز و نغمه ، آواز خوانندگان و مرغان ، شادی و خرمی

بَدْءاً ، وَبَدِيئاً ، وَبَدَاءَةً ، وَبَدِيئَةً : ناگاه آمدن ، ناگاه درآمدن ، ناگاه آوردن

ن = نَقَهَ مِنَ ٱلْمَرَضِ : بهتر شد از بیماری

نُقُوهاً : بهتر شدن از بیماری

وَهُوَ نَاقِهٌ : مرد از بیماری برخاسته ، و این بیمار بهتر شده

المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَجَأَهُ : بخست او را ، بخستش ، بکارد زد او را

وَجَأً : خستن ، بکارد زدن

ب

و = وَهَبَ لَهُ مَالاً : بخشید او را خواسته

هِبَةً ، وَمَوْهِبَةً : بخشیدن خواسته

ر - ع

و = لا يَذَرُهُ ، وَلا يَدَعُهُ : رها نمی کند او را ، رها نمی کندش [1]

ع

و = وَضَعَهُ : نهاد او را ، نهادویرا ، گذاشت او را

وَضْعاً : نهادن ، گذاشتن

وَهُوَ ٱلْمَوْضِعُ : و این جای نهادن ، و این جای ، جایگاه

* * *

وَقَعَ فِيهِ : طعن کرد در وی ، بدگفت درحق وی ، ناسزا گفت او را

---

۱ - وَدَعَهُ ، يَدَعُهُ . و وَذِرَهُ ، يَذَرُهُ (علی يَفْعَلُ) مثال : وَسِعَهُ يَسَعُهُ ، بمعنی: تَرَكَهُ . والعرب قد اماتَت ماضی يَدَعُ ويَذَرُ والفاعل والمصدر منهما فلا يُقال : وَدَعَ ، و وَذَرَ ، ولا وَادِع : ولا وَاذِر، ولا وَدْعاً ، ولا وَذْراً وَ إنّما يُقال : تَرَكَهُ تَرْكاً ، فهو تَارِكٌ ، واستعمله فی الغابر و الامر .

وقیل : وقد جاء فی ضرورة الشعر وَدَعَ ، و وَادِع ، و اِستُشهِدَ ببیت لم يُسمَّ قائلهُ وَرُدَّ بِأنَّ ائمة العربية قد اتفقوا علی ترك الاستشها باقوالٍ لم يُعرَف قائلها ، وایضاً فدقُرِءَ شاذاً: ما وَدَعَكَ رَبُّكَ ، ای: وَدَعَكَ بالتخفیف وهذا اذا کان (وَذَرَ) و (وَدَعَ) بمعنی: (تَرَكَ) وَ أمّا : وَذَرَهُ ، وَذْراً : قَطَعَهُ ، وَ اَلْوَذْرُ بَضْعُ اَللَّحْم ، وقد وَذَرْتُ اَلْوَذْرَةَ ، اَذِرُهَا ، وَذْراً اِذا بَضَعْتَها بَضْعاً ، وَ وَذَّرْتُ اللحمَ تَوْذِيراً : قَطَعْتَهُ . و وکذالك وَدَعَ الشیءَ : ترکه وَدِيعةً : فَهُمَا تَامَا اَلتَّصْرِيفِ .

وَقِيعَةٌ : ناسزا گفتن درباره کسان ، طعن کردن

وَوَقَعَ ٱلشَّيْءُ عَلَى ٱلْأَرْضِ . وَٱلطَّائِرُ عَلَى ٱلشَّجَرَةِ :
افتاد چیزی بر زمین . و مرغ فرو نشست بردرخت ، بیفتاد چیزی
بر زمین . و نشست مرغ برفراز درخت

وَوُقُوعاً : افتادن ، نشستن ، فرود آمدن

وَهُوَ مَوْقِعُهُ ، وَمَوْقَعُهُ ، وَوَقِيعُهُ ، وَمَوْقِعَتُهُ : و این جای افتادن اوست ، واین جای فرونشستن وی‌است

وَهِيَ ٱلْوَاقِعَةُ : واین روز رستاخیز ، رستخیز

المعتل اللام

ا

ر = رَآهُ : بدیدش ، بدید او را

يَرَاهُ : می بیند اورا ، می بیندش

رَأْياً ، وَرُؤْيَةً ، وَمَرْأًى : دیدن

وَرَأَى إِلَيْهِ : نگریست بوی ، نگریست بسوی او

وَهُوَ ٱلرِّيُّ ، وَٱلرِّئِيُّ : و این چهره خوب

ن = نَأَى عَنْهُ : دور شد از وی

وَنَآهُ ، يَنْآه ، نَأْياً : دورکرد او را ، دورش کرد

ب

أ = أَبَى عَلَيْهِ ٱلْأَمْرَ : نافرمانبرداری کرد بر وی کار را ، خویشتن داری کرد بر وی ازکار ، بی فرمان کرد بر وی کاررا، فرمانبرداری نکرد کار را

إِبَاءً ، وَإِبَاءَةً : نا فرمانبرداری کردن ، خویشتن داری کردن کار را

وَهُوَ آبٍ ، وَأَبِيٌّ ، وَأَبَيَانٌ : و این نافرمانبردار ، و این مرد بی فرمان ، و این مرد خویشتن دار از کار

ع

ر = رَعَاهُ ٱللهُ : نگاه داشتش خدای ، نگاه داشت او را خدای

وَرَعَى ٱلرَّجُلُ حَقَّ صَاحِبِهِ : نگاه داشت مرد حق یار خویش را، شناخت مرد حق یار خود را

رِعَايَةً : نگاه داشتن حق

وَرَعَى ٱلرَّاعِي ٱلْغَنَمَ : بچرانید شبان گوسپندان را ، بچراگاه آورد شبان گوسپندان را

رَعْياً ، وَرَعْيَةً ، وَرِعْيَةً ، وَرَعِيَّةً : چرانيدن شبان گوسپندان را

وَرَعَتْ بِنَفْسِهَا : خود بچرا شدند ، خود چريدند ستوران

رَعْياً : خود بچرا رفتن ستوران ، خود چريدن ستوران

وَهُوَ الرِّعْيُ ، وَالْمَرْعَى : و اين چراگاه

س = سَعَى : كوشيد ، بكوشيد ، شتافت در رفتن ، بكوشيد در رفتن

سَعْياً : كوشيدن ، كوشش ، شتافتن در رفتن

وَهِيَ الْمَسْعَاةُ ، وَالْمَسْعَى : واين سعى دركرم ، واين كوشش نيكو

ج : الْمَسَاعِي

وَسَعَى بِهِ إِلَى الْعَدُوِّ : غمزه كرد او را سوى دشمن

سِعَايَةً : غمزه كردن كسان بسوى دشمن

ن = نَعَى النَّاعِي الْمَيِّتَ إِلَى الْقَوْمِ : خبر مرده آورد سوى مردمان

نَعْياً ، وَنُعْيَاناً ، وَنَعِيّاً : خبر مرده آوردن سوى مردمان

وَهُوَ نَاعٍ ، وَنَعِيٌّ : و اين آورنده خبر مرگ ، و اين خبر مرده آرنده

غ

ط = طَغَى الْكَافِرُ : از حد درگذشت كافر

طُغْيَاناً ، وَطَغْوَى : از حد درگذشتن

وَطَغَى الْمَاءُ : بدميد آب ، بسيار شد آب ، افزون شد آب

طُغِيّاً ، وَطُغْيَاناً : دميدن آب ، بسيار شدن آب ، افزون شدن آب

هـ

ن = نَهَاهُ عَنِ الْأَمْرِ : بازداشت او را از كار

نَهْياً : بازداشتن ازكار

بابُ فَعَلَ يَفْعِلُ [1]

المعتل الفاء بالواو

ث

و = وَرِثَ أَبَاهُ مَالاً ، وَوَرِثَ مِنْهُ ، وَوَرِثَ عَنْهُ : ميراث ستد ازپدرش مال‌را ، ميراث‌يافت از پدرش خواسته

وِرَاثَةً : ميراث يافتن

وَهُوَ وَارِثٌ : و اين ميراث خواره

وَهُمْ ج : وُرَّاثٌ ، وَوَرَثَةٌ

وَهُوَ الْإِرْثُ ، وَالتُّرَاثُ ، وَالْمِيرَاثُ : واين مال وخواسته ميراث

---

١ – بكسر العين فيهما .

ع

و = وَرِعَ عَنِ ٱلذَّنْبِ ، وَ وَرَعَ مِنَ ٱلذَّنْبِ : پرهیزکرد ازگناه

وَرَعاً ، وَ رِعَةً : پرهیزکردن از گناه ، پارسا شدن

وَهُوَ وَرِعٌ : و این پرهیزکاو ، و این مرد پارسا ، مرد پرهیزکننده

ق

و = وَثِقَ بِهِ : اعتماد کرد بدو ، استوار شد بر وی ، استوار داشت او را

ثِقَةً ، وَمَوْثِقاً : استوار شدن ، استوار داشتن ، اعتمادکردن

وَهُوَ ، وَهِيَ ثِقَةٌ : و این مرد و زن استوار داشته ، مرد و زن استوار

وَهُمْ ، وَهُنَّ ج : ثِقَةٌ ، وَثِقَاتٌ

وایشان مردان وزنان استوارداشته ، مردان وزنان استوارداشته

وَشَيْءٌ وَثِيقٌ : چیزی استوار ، محکم

* * *

وَمِقَهُ : دوست داشت او را ، دوست داشتش ، دوست شد او را

مِقَةً : دوست داشتن

م

و = وَرِمَ : بیاماسید ، آماس کرد

وَرَماً : آماسیدن

• • •

وَهِمَ ٱلْأَمْرَ : گمان برد کار را

وَهْماً : گمان بردن

المعتل الفاء واللام

ر

و = وَرِيَ : با علت شد اندرون

وَرًى : با علت شدن اندرون

ل

و = وَلِيَ ٱلْأَمْرَ : خداوندی کرد کار را

يَلِيهِ : خداوندی میکند کار را

وِلَايَةً : خداوندی کردن

وَهُوَ وَالٍ : خداوندگار ، خداوند

بَابِ فَعُلَ ، يَفْعُلُ

ا

ب = بَطُؤَ : درنگ کرد ، دیر ماند ، دیر بماند

يَبْطُؤُ : درنگ میکند ، دیر می ماند

بُطْاءً : درنگ کردن ، دیر ماندن

وَهُوَ بَطِيءٌ : و این درنگ کننده ، واین دیر مانده ، و این دیر آینده

ج = جَرُؤَ : دلیر شد ، گستاخ شد ، پردل شد

جُرْأَةً ، وَجَرَاءَةً ، وَ جَرَائِيَةً : دلیر شدن ،گستاخ شدن ، پردل شدن

وَهُوَ جَرِيءٌ : و این مرد دلیر ، و این مرد گستاخ ، و این مرد پر دل

ر = رَدُؤَ : بد شد ، ناسره شد

رَدَآءَةً : بد شدن ، ناسره شدن

وَهُوَ رَدِيءٌ : و این بد ، او بد ، و این ناسره

ك = كَفُؤَ : همتا شد ، همانند شد ، مانند شد

كَفَاءَةً : همتا شدن ، همانند شدن ، مانده شدن

وَهُوَ كُفُوءٌ ، وَ كَفِيءٌ : و این همتا ، او همتا ، مانند

م = مَرُؤَ الطَّعَامُ : گوارنده شد خورشت

مَرَآءَةً ، وَمَرَآءَةً ، وَمُرُوءاً : گوارنده شدن خورشت

وَهُوَ مَرِيءٌ : و این گوارنده

وَمَرُوَ الرَّجُلُ : با مروة شد مرد ، مردم شد مرد

مُرُوَّةً : با مردمی شدن ، مردم شدن

ب

ج = جَنُبَ : جُنُب شد ، نا پاك شد

جَنَابَةً : جنب شدن

وَهُوَ ، وَهِيَ ، وَهُمْ ، وَهُنَّ جُنُبٌ : واین مرد ، واین زن ، و این مردان ، و این زنان باجنابت

ح = حَسُبَ : با اصل شد مرد ، گوهری شد مرد ، نیک نژاد شد

حَسَباً ، وَحَسَابَةً : با گوهر شدن ، نیک نژاد شدن

وَهُوَ حَسِيبٌ : و این با اصل ، و این مرد با گوهر

وَهُوَ الْحَسَبُ : و این گوهر مرد ، و این اصل مرد

وَ ج : اَلْاَحْسَابُ

ر = رَطُبَ : تر شد ، نم گرفت ، نمگین شد

رُطُوبَةً ، وَرَطَابَةً : تر شدن ، نم گرفتن ، نمگین شدن

وَهُوَ رَطْبٌ ، وَرَطِيبٌ : و این تر ، و این نمگین

ص = صَعُبَ الْاَمْرُ : دشوار شد کار

صُعُوبَةً : دشوار شدن کار

وَهُوَ صَعْبٌ : و این دشوار ، و این کار دشوار[1]

وَ ج : اُمُورٌ صِعَابٌ : و این کارهای دشوار

* * *

صَلُبَ : سخت شد

صَلَابَةً : سخت شدن

وَهُوَ صُلْبٌ ، وَصَلِيبٌ : و این سخت

وَهُمْ ج : صِلَابٌ

---

۱ – صَعب و صَعْبَة جمع : صِعَاب .

ع = عَذُبَ الْمَاءُ : خوش شد آب ، گوارنده شد آب

عُذُوبَةً ، وَعَذُوبَةً : خوش بودن آب ، گوارنده بودن آب

وَهُوَ مَاءٌ عَذْبٌ : آب خوش ، آب گوارنده

وَ ج : مِيَاهٌ عَذْبٌ ، وَعِذَابٌ

* * *

عَزُبَ : بی زن شد

عُزُوبَةً ، وَعُزْبَةً : بی زن بودن

وَهُوَ عَزَبٌ ، وَعَزِيبٌ : و این بی‌زن ، مرد بی زن ، بی‌جفت

وَهُمْ ج : عُزَّابٌ و ایشان بی زنان

وَهِيَ عَزَبَةٌ : و این زن بی‌شوهر

غ = غَرُبَ : غریب شد ، شگفت آور شد

وَغَرُبَ مَنْطِقُهُ : و فصیح شد سخن او ، غریب شد گفتار او

غَرَابَةً : غریب شدن ، بی شهر شدن ، شگفت‌آور شدن

وَهُوَ غَرِيبٌ : و این غریب ، و این فصیح سخن ، بی‌شهر

ق = قَرُبَ مِنْهُ : نزدیک شد بدو ، نزدیک شد بوی

قُرْباً ، وَمَقْرَبَةً ، وَمَقْرُبَةً ، وَقُرْبَةً : نزدیک شدن

وَهُوَ قَرِيْبٌ : و او نزديك ، و اين نزديك

وَهُمْ ج : قُرَابٌ

ن = نَجُبَ : گذيده شد ، (گزيده)

نَجَابَةٌ : گذيده شدن

وَهُوَ نَجِيْبٌ : و اين گذيده

وَهُمْ ج : نُجَبَآءُ
و ايشان گذيده گان

ث

أ = أَنُثَ اَلْحَدِيْدُ : نرم شد آهن

أَنَاثَةٌ : نرم شدن آهن

وَهُوَ أَنِيْثٌ : و اين آهن نرم

ح = حَدُثَ : جوان شد ، نو شد، تازه شد

حَدَاثَةٌ : جوان شدن ، نو شدن ، تازه شدن

وَهُوَ حَدَثٌ ، وَحَدِيْثُ اَلْسِنِّ : و اين جوان ، مرد تازه جوان

وَهُمْ ج : اَحْدَاثٌ

خ = خَبُثَ : پليذ شد ، نا پاك شد

خُبْثًا : پليذ شدن ، ناپاك شدن

وَهُوَ خَبِيْثٌ : و اين پليد

وَهُمْ ج : خِبَاثٌ ، وَخُبَثَآءُ

وَخَبُثَتْ اَلْرَائِحَةُ : ناخوش شد بوى ، گنده شد بوى

وَخَبُثَ بِالْمَرْأَةِ : زنا كرد بزن

وَهِيَ اَلْخَبِيْثَةُ : و اين زن زنا كننده

وَهُنَّ ج : اَلْخَبَائِثُ ، وَاَلْخَبِيْثَاتُ

ج

س = سَمُجَ : زشت شد

سَمَاجَةٌ : زشت شدن

وَهُوَ سَمِيْجٌ ، وَسَمِجٌ ، وَسَمْجٌ : و اين زشت

ح

ص = صَبُحَ : خوب روى شد ، زيبا چهر شد

صَبَاحَةٌ : خوب روى شدن ، زيبا چهر شدن

وَهُوَ صَبِيْحٌ : و اين خوب روى ، و اين زيبا چهر

وَهُمْ ج : صِبَاحٌ

ف = فَصُحَ : فصیح شد ، زفان آور شد ، زبان آور شد

فَصَاحَةً : زفان آور شدن ، فصیح شدن

وَهُوَ فَصِيحٌ : و این زفان آور

وَهُمْ ج : فُصَحَآءُ

ق = قَبُحَ : زشت شد

قُبْحاً ، وَقَبَاحَةً ، وَقُبُوحاً ، وقُبُوحَةً : زشت شدن

وَهُوَ قَبِيحٌ : و این زشت ، او زشت

وَهُمْ ج : قِبَاحٌ

م = مَلُحَ : نمکین شد ، بانمک شد

مَلاحَةً : نمکین شدن ، با نمک شدن

وَهُوَ مَلِيحٌ : و این نمکین ، و او مرد نمکین

وَهِيَ اَلْمُلْحُ : و این سخن نمکین

و ج : اَلْمُلَحُ ، واین سخنهای نمکین

وَمَلُحَ اَلْمَآءُ : شور شد آب

مُلُوحَةً : شور شدن آب

وَهُوَ مِلْحٌ ، مَلِحٌ : و این آب شور

ن = نَجُحَ اَلرَّجُلُ : روا شد درخواست او ، روا حاجت شد مرد

نَجَاحَةً ، وَنَجَاحاً ، ونُجْحاً : روا شدن حاجت

وَهُوَ نَجِيحٌ : و او روا شده حاجت

وَهُمْ ج : نُجَحَاءُ

د

ب = بَعُدَ مِنْهُ : دور شد از وی

بُعْداً : دور شدن

وَهُوَ بَعِيدٌ : واین دور

وَهُمْ ج : بُعَدَآءُ

ج = جَعُدَ اَلشَّعْرُ : پشکک شد موی

جُعُودَةً : پشکک شدن موی

وَهُوَ جَعْدٌ : و این مرد پشکک موی

ع = عَبُدَ : بنده شد

عُبُودَةً ، وَعُبُودِيَّةً : بنده شدن

وَهُوَ اَلْعَبْدُ : و او بنده

م = مَرُدَ : گردن کش شد ، سرفرازی کرد

مَرَادَةً : گردن کش شدن ، سرفرازی کردن

وَهُوَ مَرِيْدٌ : و اين گردن کش

ن = نَجُدَ : دلير شد

نَجْدَةً ، وَنَجَادَةً : دلير شدن

وَهُوَ نَجْدٌ ، وَنَجِيْدٌ : و اومرد دلير[1]

وَهُمْ ج : أَنْجَادٌ

ر

أ = أَمُرَ : امير شد ، مهتر شد ، سر شد

إِمَارَةً ، وَإِمْرَةً : مهتر شدن ، سر شدن ، امير شدن

وَهُوَ أَمِيْرٌ : و او مهتر ، و او امير ، سر[2]

ج = جَدُرَ بِهِ : سزاوار شد بدو ، شايسته شد او را

جُدُوْرَةً : سزاوار شدن بدو ، شايسته شدن بدو

وَهُوَ جَدِيْرٌ بِهِ : و اين سزاوارست بدو ، واين شايسته است او را

---

١ – نَجُدَ ، نَجْدَةً ، نَجَادَةً : كان شُجاعاً ماضِياً فی مايُعْجِزُ غيره .

٢ – دو فصل (نجد . . .) و (امُرَ . . .) از زيادات نسخه ٢ ـ مج ميباشد .

* * *

جَسُرَ : گستاخ شد ، دلير شد ، باك نداشت

جَسَارَةً : گستاخ شدن ، دلير شدن ، باك نداشتن

وَهُوَ جَسُوْرٌ : و اين مرد گستاخ ، و اين مرد دلير ، بستاخ ای دلير[1] ، و اين مرد بی باك

* * *

جَهُرَ صَوْتُهُ : بلند شد آواز او

جَهَارَةً : بلند شدن آواز

وَهُوَ جَهِيْرٌ : و اين بلند آواز ، مرد بلند آواز

ح = حَقُرَ : خوار شد ، زبون شد

حَقَارَةً : خوار شدن ، زبون شدن

وَهُوَ حَقِيْرٌ : و اين خوار ، مرد خوار ، و او مرد زبون

خ = خَطُرَ : با قدر و جاه شد ، بزرگوار شد

خَطَراً ، وَخَطَارَةً : با قدر و جاه شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ خَطِيْرٌ : و اين با قدر و جاه ، و اين بزرگوار

---

١ – از زيادات (چ) جمله (بستاخ ای دلير) است كه ظاهراً از نسخه خوارزمی است .

ص = صَغُرَ : خرد شد

صِغَراً : خرد شدن ، خرد بودن

وَهُوَ صَغِيْرٌ : و اين خرد ، مرد خرد

ظ = ظَهُرَ : قوى شد ، نيرومند شد ، قوى پشت شد

ظَهَارَةً : قوى شدن ، نيرومند شدن ، قوى پشت شدن

وَهُوَ ظَهِيْرٌ : و اين قوى ، مرد نيرومند ، قوى پشت

غ = غَزُرَتِ اَلنَّاقَةُ : بسيار شير شد اشتر ماده

غَزْراً ، وَغَزَارَةً : بسيار شير شدن اشتر ماده

وَهِيَ غَزِيْرٌ ، وَغَزِيْرَةٌ : و اين اشتر مادهٔ بسيار شير ، اشتر مادهٔ بسيار شده شير

* * *

غَمُرَ : نا آزموده كار شد ، كار نا آزموده شد

غَمَارَةً : نا آزموده كار شدن

وَهُوَ غُمْرٌ : و اين نا آزموده كار ، مرد كار نا آزموده

وَهُمْ ج : أَغْمَارٌ

ق = قَصُرَ : كوتاه شد

قَصْراً : كوتاه شدن

وَهُوَ قَصِيْرٌ : و اين كوتاه ، مرد كوتاه

وَهُمْ ج : قِصَارٌ

ك = كَبُرَ : بزرگ شد

كُبْراً ، وَكِبَراً : بزرگ شدن

وَهُوَ كَبِيْرٌ ، وَكُبَّارٌ ، وَكُبَارٌ ، وَكُبَارٌ : و اين بزرگ

وَهِيَ كِبْرِيَاءُ اَللّٰهِ : و اين بزرگوارى خداى ، و اين بزرگى خداى

وَهُوَ كُبْرُ اَلشَّيْءِ : و اين بزرگى چيز

وَتَوَارَثُوْا اَلْعِزَّ كَابِراً عَنْ كَابِرٍ : ميراث ستانيدند عزت رابزرگان از بزرگان ، پدر بر پدر

* * *

كَثُرَ : بسيار شد

كَثْرَةً ، وَكُثُوْرَةً : بسيار شدن

وَهُوَ كَثِيْرٌ : و اين بسيار

ن = نَزُرَ : اندك شد

نَزَارَةً : اندك شدن

وَهُوَ نَزْرٌ : و اين اندك

• • •

نَكُرَ الرَّجُلُ ، وَنَكُرَ الْأَمْرُ : ناشناخته شد مرد ، و دشوار شد کار

نَكَارَةً ، وَ نُكْراً : ناشناخته شدن ، دشوار شدن

س

أ = أَنُسَ الْمَكَانُ : با اُنس شد جای ، آبادان شد جای ، خوش آبدان شد جای

أُنْساً ، وَ أَنَساً : آبادان شدن جای ، آبدان شدن جای

وَهُوَ أَنِيسٌ : و این آبادان ، خوش آبدان ، جای آبادان ، جای با مردمان

ب = بَؤُسَ الْأَمْرُ : سخت شد کار ، دشوار شدکار

بُؤُوساً : سخت شدن کار ، دشوار شدن کار

وَعَذَابٌ بَئِيسٌ : شکنجه سخت

ح = حَمُسَ : دلیر شد

حَمَاسَةً : دلیر شدن

وَهُوَ حَمُسٌ : و این دلیر ، مرد دلیر

ف = فَرُسَ : سوار شد ، چابک سوار شد

فَرَاسَةً ، وَ فُرُوسَةً ، وَ فُرُوسِيَّةً : سوار شدن، چابک سوارشدن

وَهُوَ فَارِسٌ : و این سوار ، مرد سوار ، چابک سوار

وَهُمْ ج : فُرْسَانٌ ، وَفَوَارِسٌ

وَ فَرُسَ : گمان برد ، راست گمان شد ، سخن گفت بگمان

فِرَاسَةً : گمان بردن ، راست گمان شدن ، سخن گفتن بگمان

وَهُوَ فَارِسٌ : واین با فراست ، و این گمان کننده ، مرد گمان برنده ، و او بگمان سخن گوینده

ش

ف = فَحُشَ : سخت زشت شد

فُحْشاً ، وَ فَحَاشَةً : سخت زشت شدن

وَهُوَ فَاحِشٌ : و این سخت زشت

ص

ر = رَخُصَ السِّعْرُ : ارزان شد نرخ

رَخْصاً ، وَ رُخْصَةً : ارزان شدن نرخ

وَهُوَ رَخِيصٌ : و این ارزان ، نرخ ارزان

ض

ب = بَغُضَ اَلْاَمْرُ : دشمن داشته شد کار ، دشمن کار شد

بَغَاضَةً : دشمن داشته شدن کار

وَهُوَ بَغِيْضٌ : و این مرد سخت دشمن

وَهُوَ اَلْبَغُوْضُ : و این دشمن

وَهِيَ اَلْبَغْضَاءُ ، وَ اَلْبَغَاضَةُ : دشمنی سخت

وَهِيَ اَلْبِغْضَةُ : و این مردمان سخت یکدیگر را دشمن داشته

ح = عَرُضَ : پهن شد ، پهناور شد ، با پهنا شد

عَرْضاً ، وَعِرَضاً ، وَعَرَاضَةً : پهن شدن ، پهناور شدن ، باپهنا شدن

وَهُم ج : عِرَاضٌ

وَهُوَ اَلْعَرْضُ : و این پهن ، پهنای

م = مَحُضَ اَلشَّيْءُ : خالص شد چیز ، ویژه شد چیز

مَحُوْضَةً : ویژه شدن ، ویژه بودن

وَشَيْءٌ مَحْضٌ : چیزی خالص

ظ

غ = غَلُظَ : ستبر شد ، درشت شد

غِلَظاً : ستبر شدن ، درشت شدن

وَهُوَ غَلِيْظٌ : و این ستبر ، و این درشت

وَغَلُظَ عَلَيْهِ : درشتی کرد بر وی

غِلْظَةً ، وَغُلْظَةً : درشتی کردن

ع

ب = بَرُعَ : تمام شد در فضل ، بی‌همتا شد ، پارسا شد

بَرَاعَةً : بی‌همتا شدن ، زیرك شدن ، پارسا شدن ، فـرا گرفتن همهٔ فضائل

وَهُوَ بَارِعٌ : و این تمام در فضل ، او تمام در فضل ، و این بی‌همتا، زیرك ، پارسا

خ = خَلُعَ : بی شرم شد ، رند شد

خَلَاعَةً : بی‌شرم شدن ، رند شدن ، بی‌شرم بودن

وَهُوَ خَلِيْعٌ : و این بی‌شرم ، و این رند

ر = رَفُعَ الرَّجُلُ : با حرمت شد مرد ، بزرگوار شد مرد ، بلند جایگاه شد مرد

رَفْعَةً : با حرمت شدن مرد ، بزرگوار شدن مرد ، بلند جایگاه شدن

وَهُوَ رَفِيْعٌ : مرد با حرمت ، مرد بزرگوار ، مرد بلند جایگاه

وَ رَفُعَ صَوْتُهُ : بلند شد آوازش

رَفَاعَةً : بلند شدن آواز

وَهُوَ رَفِيْعُ الصَّوْتِ : بلند آواز ، و او مرد بلند آواز[1]

س = سَرُعَ : بشتافت ، شتاب کرد

سُرْعَةً ، وَسَرْعاً ، وَسِرَعاً ، وَسَرَعاً : بشتافتن

وَهُوَ سَرِيْعٌ : و این شتابنده ، مرد شتابنده

وَهُمْ ج : سِرَاعٌ

و ایشان شتاب کنندگان

ش = شَجُعَ الرَّجُلُ : دلیر شد مرد

شَجَاعَةً : دلیر شدن ، دلیر بودن

۱ — این جمله از زیادات ۲ ـ مج .

وَهُوَ شَجِيْعٌ ، وَشُجَاعٌ ، وَشَجَاعٌ : و این مرد دلیر

وَهُمْ ج : شُجْعَانٌ ، وَشِجْعَانٌ ، وشَجِيْعَةٌ

غ

ب = بَلُغَ : فصیح زبان شد ، زفان‌آور شد ، سخندان شد

بَلَاغَةً : زفان‌آور شدن ، سخندان شدن

وَهُوَ بَلِيْغٌ : و او فصیح زبان ، و او زفان آور ، او سخندان

ف

ح = حَصُفَ : قوی رای شد ، خردمند شد ، دانا شد

حَصَافَةً : قوی رای شدن ، خردمند شدن ، دانا شدن

وَهُوَ حَصِيْفٌ : و او مرد محکم رای ، و این مرد خردمند و او مرد دانا

ر = رَصُفَ : محکم شد ، محکم کار شد ، استوار شد

رَصَافَةً : محکم شدن ، محکم کار شدن ، استوار شدن

وَهُوَ رَصِيْفٌ : و او مرد محکم کار

• • •

رَهُفَ : تیز شد ، تنک روی شد ، نازك شد

رَهَافَةً ، وَرَهَفاً : تیز شدن ، تنک روی شدن

وَهُوَ رَهِیْفٌ : و این تیز ، و این تنک روی ، و این نازك

س = سَخُفَ : تنک خرد شد ، سبک سر شد

سَخْفاً ، وَسَخَافَةً : تنک خرد شدن ، سبک سرشدن

وَهُوَ سَخِیْفٌ : و او مرد تنک خرد ، و او تنک خرد

وَثَوْبٌ سَخِیْفٌ : و جامهٔ تنک ، جامه باریک

ش = شَرُفَ : بزرگ شد ، بزرگوار شد

شَرَفاً : بزرگ شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ شَرِیْفٌ : و او مرد بزرگوار ، بزرگوار

وَهُمْ أَشْرَافٌ ، وَشُرَفَاء
و ایشان بزرگان ، بزرگواران

ض = ضَعُفَ : سست شد

یَضْعُفُ : سست میشود

وَضُعِفَ ، یَضْعَفُ : « مثل : ضَعُفَ ، یَضْعُفُ »

ضَعْفاً ، وَضُعْفاً : سست شدن

وَهُوَ ضَعِیْفٌ ، وَمَضْعُوْفٌ : و او مرد سست

وَالْمَضْعُوفُ أَیْضاً اَلشَّیْءُ الْمُضَعَّفُ : و نیز (مَضْعُوْف) چیزی دوتا کرده را گویند ، چیز دو چندان‌شده را نیز (مَضْعُوْف) گویند

ط = طَرُفَ : نو شد ، زیبا شد ، نفیس شد

طَرَافَةً : نو شدن ، زیبا شدن ، نفیس شدن .

وَهُوَ طَرِیْفٌ : و این چیز نو ، چیز زیبا ، چیز نفیس

ظ = ظَرُفَ : زیرك شد ، هشیار شد ، چابک شد

ظَرَافَةً ، وَظَرْفاً : زیرك شدن ، هشیار شدن ، چابک شدن

وَهُوَ ظَرِیْفٌ : و این مرد زیرك ، هشیار ، چابک

ك = كَثُفَ : انبوه شد ، ستبر شد ، فراهم انباشته شد

كَثَافَةً : انبوه شدن ، ستبر شدن ، فراهم انباشته شدن

وَهُوَ كَثِیْفٌ : و این ستبر ، و این انبوه ، و این فراهم انباشته شده

ل = لَطُفَ : لطیف شد ، نازك شد ، نرم شد

لَطَافَةً : لطیف شدن ، نازك شدن ، نرم شدن

وَهُوَ لَطِيْفٌ : و این لطیف ، و این نازك ، نرم

وَلَطَفَ اللّٰهُ بِعِبَادِهِ : لطف کرد خدای بربندگانش

لُطْفاً : نیکوئی کردن

وَهُوَ لَطِيْفٌ : و این نیکوکار است

ن = نَحُفَ : نزار شد ، لاغر شد

نَحَافَةً : نزار شدن ، لاغرشدن

وَهُوَ نَحِيْفٌ : و این مرد نزار ، واین مرد لاغر

* * *

نَظُفَ : پاکیزه شد ، پاك شد

نَظَافَةً : پاکیزه شدن ، پاك شدن

وَهُوَ نَظِيْفٌ : و این پاك ، و این پاکیزه

ق

خ = خَرُقَ : نابکار شد ، درشت کار شد ، بد کار شد

خُرْقاً : نابکار شدن ، درشت کار شدن ، بدکار شدن

وَهُوَ اَخْرَقُ : و این مرد نابکار ، و این درشت کار ، آنك هیچ کار نیکو نکند ، و این مرد بدکار

* * *

خَلُقَ : کهنه شد

خُلُوْقَةً : کهنه شدن

وَهُوَ خَلَقٌ : واین کهنه

وَثِيَابٌ اَخْلَاقٌ ، وَخُلْقَانٌ : جامهای کهنه

وَخَلُقَ بِالشَّيْءِ : سزاوار شد بچیزی

خَلَاقَةً : سزاوار شدن بچیز

وَهُوَ خَلِيْقٌ بِهِ : و او سزاوار است بدو ، مرد سزاوار بوی

ر = رَشُقَ : نیکو قد شد ، راست بالا شد ، کشیده اندام شد ، برزنده شد ، برازنده شد ، بابرز شد [۱]

رَشَاقَةً : نیکو قد ، راست بالا ، کشیده اندام

وَهُوَ رَشِيْقٌ : مرد راست قد ، مرد راست بالا ، مردکشیده اندام ، و او مرد با برز ، مرد برزنده ، برازنده

س = سَحُقَ الثَّوْبُ : کهنه شد جامه ، کهن شد جامه

سُحُوْقَةً : کهنه شدن جامه ، کهن شدن جامه

---

۱ — برز : بلندی بالای مردم و تنهٔ درخت ، زیبائی .

وَهُوَ سَحَقٌ ، وَسَحْقٌ : و این جامه کهنه ، و این جامه کهن

وَسَحُقَ : دور شد ، بس دور شد

وَمَكَانٌ سَحِيْقٌ : جای دور ، جای بس دور

ص = صَفُقَ الثَّوْبُ : سخت بافته شد جامه ، شفته شد جامه

صَفَاقَةً : سخت بافته شدن جامه ، شفته شدن جامه

وَهُوَ صَفِيْقٌ : و این جامه سخت بافته ، واین شفته[1]

وَرَجُلٌ صَفِيْقُ الْوَجْهِ : مرد سخت روی

ط = طَلُقَ وَجْهُهُ : گشاده روی شد

طَلَاقَةً : گشاده روی شدن

وَهُوَ طَلْقٌ ، وَطَلِيْقٌ : و این گشاده روی

وَيَومٌ طَلْقٌ ، وَلَيْلَةٌ طَلْقٌ : روزی‌خوش، شبی‌خوش ، روزی‌گشاده شبی‌گشاده

ق ـ ل

۱ ـ ع = أَثُلَ ، أَصُلَ ، عَرُقَ : گران مایه شد ، ریشه دار شد ، بزرگ نژاد شد، بگوهر بزرگ شد، با اصل شد

۱ ـ شَفْتَه : به زبر و زبر نخست : چیز کم بها و ارزان ، کج و ناراست ، خم و ناهموار ، فربه ، گنده ، کلفت و ناتراشیده .

أَثَالَةً ، أَصَالَةً ، عَرَاقَةً : گرانمایه شدن ، ریشه دار شدن ، بزرگ نژاد شدن ، بگوهر بزرگ شدن ، با اصل شدن

وَهُوَ أَثِيْلٌ ، وَهُوَ أَصِيْلٌ ، وَهُوَ عَرِيْقٌ : واین مرد گرانمایه ، با ریشه ، بزرگ نژاد ، و این مرد بگوهربزرگ ، مرد با اصل

ب = بَسُلَ ، بَطُلَ : دلیر شد ، پهلوان شد ، کو شد

بَسَالَةً ، وَبَطَالَةً ، وَبُطُوْلَةً : دلیر شدن ، پهلوان شدن ، کو شدن

وَهُوَ بَاسِلٌ ، وَهُوَ بَطَلٌ : و این مرد دلیر ، و این مرد پهلوان

ث = ثَقُلَ : گران شد (سنگین شد)

ثِقْلًا ، وَثَقَالَةً : گران شدن ، (سنگین شدن)

وَهُوَ ثَقِيْلٌ : و این گران

وَهُوَ الثِّقْلُ : و این گرانی

وَهُوَ الثِّقَلُ : و این بار ، و این بارگران

ج = جَزُلَ : بزرگ شد ، بسیار شد

جَزَالَةً : بزرگ شدن ، بسیار شدن

وَهُوَ جَزْلٌ ، وَجَزِيلٌ : و این بزرگ ، و این بسیار

* * *

جَمُلَ : خوب شد ، زیبا شد ، خوب روی شد

جَمَالاً : خوب شدن ، زیبا شدن ، خوب روی شدن

وَهُوَ جَمِيلٌ : واین خوب ، و او خوب روی، و او زیبا ، و او زیباروی

ر = رَذُلَ : ناکس شد ، فرومایه شد ، دون شد

رَذَالَةً ، وَرُذُولَةً ، وَرَذْوَلَةً : ناکس شدن ، فرومایه شدن

وَهُوَ رَذْلٌ : و این مرد ناکس ، واین مرد فرومایه

وَهُمْ ج : أَرْذَال ، وَرُذَالٌ ، وَرِذَالٌ

س = سَهُلَ : آسان شد

سُهُولَةً : آسان شدن

وَهُوَ سَهْلٌ : و این آسان

ض = ضَؤُلَ : نزار شد ، خرد شد ، اندك شد ، ناتوان شد

ضُؤُولَةً ، وَضَآلَةً : نزار شدن ، خرد شدن ، اندك شدن ، ناتوان شدن

وَهُوَ ضَئِيلٌ : و این نزار ، و این اندك ، و این خرد ، واین ناتوان

ع = عَدُلَ : داذگر شد ، راست شد

عَدَالَةً : دادگر شدن ، راست شدن

وَهُوَ عَدْلٌ : و او مرد داذگر ، و او مرد راست

وَهُمْ ج : عُدُولٌ ، وَعَدَلَةٌ

وَهِيَ عَدْلٌ ، وَعَدْلَةٌ : و این زن داذگر ، و این زن راست

ن = نَبُلَ : بزرگ قدر شد ، با منش بزرگ شد ، بزرگوار شد ، بزرگوار شد بگوهر

نَبْلاً ، وَنُبْلاً ، وَنَبَالَةً : بزرگ قدر شدن ، بزرگ منش شدن ، بزرگوار شدن ، بگوهر بزرگوار شدن

وَهُوَ نَبِيلٌ : و این بزرگ قدر ، بزرگوار ، بزرگ منش ، و این مرد بگوهر بزرگ

* * *

نَزُلَ : ناکس شد ، دون شد ، پست شد

نَزَالَةً : ناکس شدن ، دون شدن ، پست شدن

وَهُوَ نَزْلٌ : و این مرد نا کس ، و این مرد دون ، و این مرد پست

وَهُمْ ج : اَنْزَالٌ

م

ج = جَسُمَ : تناور شد ، بزرگ اندام شد

جَسَامَةً : تناور شدن ، بزرگ اندام شدن

وَهُوَ جَسِيْمٌ : و او مرد تناور ، و او مرد بزرگ اندام

* * *

جَهُمَ ، وَجُهْهُ : ترش روی شد

جُهُوْمَةً ، وَجَهَامَةً : ترش روی شدن

وَهُوَ جَهْمُ اَلْوَجْهِ : و این ترش روی ، مرد ترش روی

ح = حَكُمَ : پخته کار شد ، صواب کار شد ، حکیم شد ، دانا شد

حُكْمَاً ، وَحِكْمَةً ، وَحُكُمَاً : پخته کارشدن ، صواب کارشدن ، داناشدن

وَهُوَ حَكِيْمٌ : و این مرد پخته کار ، صواب کار ، مرد حکیم ، و این مرد دانا

* * *

حَلُمَ : بردبار شد

حِلْمَاً : برد بار شدن

وَهُوَ حَلِيْمٌ : و این مرد بردبار

ر = رَخُمَ اَلْصَوْتُ : نرم شد آواز

رَخَامَةً : نرم شدن آواز

وَهُوَ رَخِيْمٌ : و این نرم آواز ،واین نرم

ز = زَعُمَ : مهتر شد ، سر شد

زَعَامَةً : مهتر شدن ، سر شدن

وَهُوَ زَعِيْمُ اَلْقَوْمِ : و او مهتر مردمان ، و این مرد مهتر مردمان

ش = شَحُمَ : پیه‌آور شد

شَحَامَةً : پیه آور شدن

وَهُوَ شَحِيْمٌ : و این مرد پیه آور

* * *

شَهُمَ : زیرك شد ، زنده دل شد ، پاك نهاد شد ، پر دل شد

شُهُوْمَةً ، وَشَهَامَةً : زیرك شدن ، زنده دل شدن ، پاك نهاد شدن ، پر دل شدن

وَهُوَ شَهِمٌ ، وَشَهِيْمٌ : و این مرد زیرک ، زنده دل ، و این مرد پاک نهاد ، پر دل

ض = ضَخُمَ : ستبر شد

ضَخَامَةً ، وَضَخَامَةً ، وَضَخْماً ، وَضُخْماً : ستبر شدن

وَهُوَ ضَخْمٌ : و این ستبر ، ستبر

وَهُمْ ج : ضِخَامٌ

ع = عَظُمَ : بزرگ شد

عُظْماً ، وَعِظَماً : بزرگ شدن

وَهُوَ عَظِيْمٌ : واین بزرگ

وَهُوَ عُظْمُ اَلشَّيْءِ ، وَمُعْظَمُهُ : و این بزرگی چیز ، واین بزرگترین چیز

وَعَظَمَةُ اللّٰهِ : بزرگی خدای

ف = فَخُمَ : تناور شد ، بزرگوار شد

فَخَامَةً : تناور شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ فَخْمٌ ، وَفَخِيْمٌ ، وَفَيْخَمَانٌ : و این تناور ، و این مرد بزرگ

* * *

فَدُمَ : گرفته زفان شد ، کوفته زبان شد ، زبان بسته شد ، احمق شد

فَدَامَةً : گرفته زفان شدن ، کوفته زبان شدن

وَهُوَ فَدْمٌ : و این مرد گرفته زفان ، و این مرد گرفته زبان

ق = قَدُمَ : دیرینه شد

قِدْماً ، قِدَماً : دیرینه شدن

وَهُوَ قَدِيْمٌ ، وَقُدَامٌ : و این دیرینه

* * *

قَسُمَ : خوب روی شد

قَسَامَةً : خوب روی شدن

وَهُوَ قَسِيْمٌ : و این خوب روی ، مرد خوب روی

ك = كَرُمَ : آزاده شد

كَرَماً ، وَكَرَامَةً : آزاده شدن

وَهُوَ كَرِيْمٌ ، وَهِيَ كَرِيْمَةٌ ، وَكَرِمَةٌ : و این مرد آزاده ، و این زن آزاده

وَهُوَ ، وَهِيَ كِرَامٌ ، وَكُرَامٌ ، وَكَرَّامٌ ، وَكُرَّامٌ ، وَكُرَّامَةٌ : و این مرد یا زن آزاده ، و این مردان یا زنان آزاده

وَقَوْمٌ كَرَمٌ : مردمان آزاده ، آزادگان

و ج : كِرَامٌ ، وَ كُرَمَاءُ[۱]

وَهُوَ ٱلْمُكْرَمُ ، وَهِيَ ٱلْمُكْرَمَةُ : و این آزاده‌گی

و ج : ٱلْمَكَارِمُ

* * *

كَهُمَ ، وَ كَهُمَ ٱلسَّيْفُ : کند شد ، کند شد شمشیر ، « كَلَّ »

كَهَامَةً ، وَكُهُومَاً : کند شدن

وَهُوَ كَهَامٌ ، وسَيْفٌ كَهَامٌ : و این کند ، شمشیر کند

ل = لَؤُمَ : فرومایه شد ، ناکس شد ، پست شد

لَؤْمَاً ، وَلَآمَةً : فرومایه شدن ، ناکس شدن ، پست شدن

---

۱ ـ اَلْكَرَّام : آنکه در نهاد خود آزاده گی دارد ، آنکه خواهان آزاده‌گی است :

الكُرَّامُ ، وَ اَلْكُرَّامَةُ : آنکه سخت آزاده است ، نیک جوانمرد .

اَلْكَرِيمَةُ : مؤنث الكريم ـ ذوالكرم و الحَسَب ، يقال (فلان كريمَةُ قَوْمِهِ) ای کریمهم و شریفهم ـ و الهاء للمبالغة ـ

كل جارحةٍ شريفةٍ كاليد و الاذن و العين . (وكريمة الرَّجُلُ) اِبنَتُهُ . وكرائم المال نفائسها و خيارها .

وَ اَلْكَرِيمَتَان : اَلْعَيْنَان

وَهُوَ لَئِيمٌ : و این فرومایه ، و این ناکس ، و این مرد پست

وَهُمْ ج : لِئَامٌ

* * *

لَحُمَ : گوشت آور شد ، گوشت ناک شد

لَحَامَةً : گوشت آور شدن ، گوشت ناک شدن

وَهُوَ لَحِيمٌ : و این گوشت آور ، و این گوشت ناک

ن

ب = بَطُنَ : بزرگ شکم شد

بَطَانَةً : بزرگ شکم شدن

وَهُوَ بَطِينٌ ، وَ مِبْطَانٌ : و این مرد بزرگ شکم

ث = ثَخُنَ ، وَثَخُنَ ٱلثَّوْبُ : ستبر شد ، سخت بافته شد جامه ، ستبر و درشت بافته شد جامه

ثَخَانَةً ، وَثَخْنَاً : ستبر شدن ، سخت بافته شدن

وَهُوَ ثَخِينٌ : و این ستبر ، و این سخت بافته

ج = جَبُنَ : بی دل شد ، بد دل شد ، ترسنده شد

جُبْنَاً : بی‌دل شدن ، بد دل شدن ، ترسنده شدن

وَهُوَ جَبَانٌ : واین بی‌دل ، و این بد دل ، هراسان

وَهُمْ ج : جُبَنَآءُ

ح = حَسُنَ : خوب شد

حُسْناً : خوب شدن

وَهُوَ حَسَنٌ : و این مرد خوب

وَهُمْ ج : حِسَانٌ ، وَحَسَانٌ

وَهِيَ حَسَنَةٌ ، وَحَسْنَآءُ : و این زن خوب

وَهُنَّ ج : حِسَانٌ ، وَحَسَنَات

وَهُوَ حُسَّانٌ ، وَهِيَ حُسَّانَةٌ : و این مرد سخت خوب ، و این زن سخت خوب ۱

* * *

حَصُنَتْ اَلْمَدِيْنَةُ : استوار شد شهر

---

۱ – قال الجوهری : الحُسْنُ نقیضُ اَلقُبح ، ورجلٌ حَسَنٌ وَ بَسَنٌ (اَتباعٌ) وامْرَأَةٌ حَسَنَةٌ وَبَسَنٌ ، وقالوا امراءَةٌ حَسْنَآءٌ ، ولم یقولوا رَجُلٌ اَحْسَنٌ ، و هو (ای الحسنآء) اِسمٌ اُنِّثَ من غَیرِ تذکیرٍ کما قالوا غُلامٌ اَمْرَدٌ ، ولم یقولوا جاریة مَرْدَآءٌ .

وَ اَلْحُسَّان : بالضم مِنَ الحُسنِ ، و الاُنثی حُسَّانة .

الصحاح للجوهری .

حَصَانَةً : استوار شدن

وَهِيَ حَصِيْنَةٌ : و این شهر استوار

وَحَصُنَتْ اَلْمَرْأَةُ : پارسا شد زن

حُصْنَاً ، وَحِصْنَاً ، وَحَصَانَةً : پارسا شدن

وَهِيَ حَصَانٌ ، وَحَاصِنٌ : و این زن پارسا

ر = رَزُنَ : آرام شد ، با آرام شد ، آهسته و خردمند شد مرد

رَزَانَةً : آرام شدن ، با آرام شدن ، آهسته و خردمند شدن

وَهُوَ رَزِيْنٌ : واین آرام ، و این مرد با آرام ، و این آهسته وخردمند

وَهِيَ رَزَانٌ : واین زن آرام ، زن با آرام ، زن‌آهسته وخردمند

* * *

رَصُنَ رَأْيُهُ : استوار شد رأیش ، سنگین رأی شد

رَصَانَةً : استوار رأی شدن ، سنگین رأی شدن

وَهُوَ رَصِيْنٌ : و این استوار رأی ، و این مرد سنگین رأی

* * *

رَعُنَ : بلند بالا و سبکسر شد ، کم خرد شد ، تیز وآشفته سخن گفت چون دیوانگان

رَعْنَاً ، وَرُعُوْنَةً : بلند بالا وسبکسر شدن ، کم‌خرد شدن ، تیزوآشفته سخن گفتن چون دیوانگان

وَهُوَ أَرْعَنُ : واین مرد بلند بالا وسبکسر ، و این مرد کم‌خرد ، واین مرد تیز و آشفته سخن گوی چون دیوانگان

وَهِيَ رَعْنَاءُ : و این زن بلند بالا و سبکسر ، واین زن کم خرد ، تیز و آشفته سخن‌گوی چون دیوانگان [1]

وَهُمْ ، وَهُنَّ ج : رُعْنٌ ، رُعُنٌ

ل - لَدُنَ الرُّمْحُ : نرم شد نیزه

لَدَانَةً ، ولُدُونَةً : نرم شدن نیزه

وهو لَدْنٌ : و این نیزه نرم

و ج : رِمَاحٌ لُدْنٌ ، ولِدَانٌ : نیزه های نرم

م - مَتُنَ : قوی شد ، سخت نیرومند شد

مَتَانَةً : قوی شدن

وهو مَتِينٌ : و او مرد سخت ، واین قوی ، و او مرد سخت نیرومند و استوار

* * *

مَكُنَ : با جای شد

---

۱ — رَعَنَ . (از باب نَصَرَ - عَلِمَ - كَرُمَ) فهو أَرْعَنُ وَهِيَ رَعْنَاءُ : و این مرد یا زن بی‌خرد ، شتابنده در سخن وکول و سُست .

مَكَانَةً : باجای شدن ، با جاه و منزلت شدن

وَهُوَ مَكِينٌ : و این مرد با جای ، واین باجای ، مرد باجاه و منزلت

* * *

مَهُنَ : خوار شد

مَهَانَةً : خوار شدن

وَهُوَ مَهِينٌ : و او مرد خوار ، واین خوار شونده

ه - هَجُنَ : بی اصل شد ، بی نسبت شد از مادر

هُجْنَةً ، وَهَجَانَةً ، وَهُجُونَةً : بی نسبت بودن از مادر

وَهُوَ هَجِينٌ : و او بی نسبت از مادر ، و این بی اصل

وَهُمْ ج : هُجُنٌ ، وَهُجَنَاءُ

ه

ن - نَبُهَ : نامور شد ، ناموار شد ، نامدار شد ، بزرگوار شد

نَبَاهَةً : نامور شدن ، ناموار شدن ، نامدار شدن

وَهُوَ نَبِيهٌ : و این نامور ، و این مرد نامور

وَضِدُّهُ الْخَامِلُ : بی نام ونشان [1]

---

۱ — جملهٔ اخیر از زیادات نسخهٔ (چ) میباشد .

المعتل الفاء بالواو

ا

و = وَضُؤَ : روشن روی شد ، خوب روی شد

يَوْضُؤُ : روشن روی میشود ، خوب روی میشود

وَضَاءَةً ، وَوُضُوءاً : روشن روی شدن ، خوب روی شدن

وَهُوَ وَضِیءٌ ، وَوُضَاءٌ : و این روشن روی ، و این خوب روی

* * *

وَطُؤَ الْفِرَاشُ : نرم شد پستر ، نرم شد جامهٔ خواب

وَطَاءَةً ، وَوَطِیئَةً ، وَوَطِئَةً ، وَوَطَاءَةً : نرم شدن پستر ، نرم شدن جامهٔ خواب

وَهُوَ وَطِیءٌ : و این بستر نرم ، و این جامهٔ نرم خواب

ح

و = وَقُحَ : بی‌شرم شد ، سخت روی شد ،گستاخ شد بنابکاری ، سترك‌روی شد ، شوخ روی شد

وَقَاحَةً ، وَقَحَةً ، وَقِحَةً : بی شرم شدن ، سخت روی شدن ، گستاخ شدن در بدکاری

وَهُوَ وَاقِحٌ ، وَوَقَاحٌ ، وَوَقِحٌ : مرد بی‌شرم ، مرد سخت روی ، مرد سترك روی ، مردگستاخ بیدکاری و نابکاری

د

و = وَرُدَ الْفَرَسُ : زرد رنگ شد اسب ،گلگون شد اسب

وُرُودَةً : زرد رنگ شدن اسب ،گلگون شدن اسب

وَفَرَسٌ وَرْدٌ : اسب زرد رنگ ، اسب گلگون

وَخَیْلٌ وُرْدٌ ، وَوِرَادٌ : اسبان زرد رنگ ، اسبان گلگون

و ج : وُرْدٌ ، وَوِرَادٌ

* * *

وَغُدَ : فرومایه شد ، ناکس شد ، تبهکار شد

وَغَادَةً : فرومایه شدن ، ناکس شدن ، تبهکار شدن

وَهُوَ وَغْدٌ : و او مرد فرومایه ، و او مرد ناکس ، مرد تبهکار

وَهُمْ ج : أَوْغَادٌ

---

۱ – وَخَیْلٌ وَرْدٌ : اسبان زرد رنگ ، اسبان گلگون .
وَخَیْلٌ ج : وُرْدٌ ، وَوِرَادٌ . از لسان العرب

ز

و = وَجُزَ ٱلْكَلَامُ : کوتاه شد سخن

وَجَازَةً : کوتاه شدن سخن

وَهُوَ وَجِيزٌ : و این سخن کوتاه ، و این کوتاه

ط

و = وَسُطَ : میانه شد ، میانگین شد [1]

وَسَاطَةً : میانه شدن ، میانگین شدن

وَهُوَ وَسِيطٌ ، وَ وَسَطٌ : واین میانه ، بزرگوار ، برگزیده

ع

و = وَرُعَ : بی‌دل شد ، پرهیزگار شد ، پارسا شد

وَرَاعَةً ، وَ وُرُوعاً ، وَ وُرُوعَةً ، وَ وَرُوعاً : بی‌دل‌شدن، پرهیزگار شدن ، پارسا شدن

وَهُوَ وَرِعٌ : و او مرد بی‌دل ، واو مرد پرهیزگار، واو مرد پارسا

---

١ — این جمله از زیادات نسخه (ج) میاشد : وفی التنزیل : اُمَّةً وَسَطاً ، ای خِیَاراً .

ق

و = وَثُقَ ٱلْأَمْرُ : استوار شد کار

وَثَاقَةً : استوار شدن کار

وَهُوَ وَثِيقٌ : و این کار استوار

هـ

و = وَجُهَ : باجاه شد ، بزرگوار شد

وَجَاهَةً : باجاه شدن ، بزرگوار شدن

وَهُوَ وَجِيهٌ : مرد باجاه

وَهُمْ ج : وُجَهَآءُ

المعتل الفاء بالیاء

ر

ی = يَسُرَ ٱلْأَمْرُ : آسان شد کار

يَيْسُرُ : آسان میشود کار

وَيُسِرَ ، يُوسَرُ : « مثل : يَسُرَ ٱلْأَمْرُ ، يَيْسُرُ »

يُسْراً ، وَمَيْسُوراً : آسان شدن كار

وَهُوَ أَمْرٌ مَيْسُورٌ : واين كارى آسان است

المعتل العين

ل

ط = طَالَ : دراز شد ، بلند شد

طُولاً : دراز شدن ، بلند شدن

وَهُوَ طَوِيلٌ ، وَطُوَالٌ ، وَطُوَّالٌ : واين دراز ، واين سخت دراز

وَهُمْ ج : طِوَالٌ

المعتل اللام بالواو

خ

ر = رَخُوَ : سست و نرم شد ، نرم شد

رَخَاوَةً : سست شدن ، نرم شدن ، سست و نرم شدن

وَهُوَ رِخْوٌ ، وَرَخْوٌ : و اين نرم ، واين سست و نرم

ك

ذ = ذَكُوَ : زيرك شد ، هشيار شد

ذَكَاءً : زيرك شدن ، هشيار شدن

وَهُوَ ذَكِيٌّ : و اين زيرك ، و اين هشيار ، و اين مرد زيرك و هشيار

م

ك = كَمُوَ : دلير شد ، «شَجُعَ»

كَمَاءً ، وَكُمُوّاً : دلير شدن

وَهُوَ كَمِيٌّ : و اين مرد دلير

وَهُمْ ج : كُمَاةٌ و ايشان دليران

بَابُ فُعِلَ ، يُفْعَلُ [1]

ب

ج = جُنِبَ : پهلو يش دردمند شد ، دردمند پهلو شد ، درد پهلو گرفته شد ،

«أَصَابَهُ ذَاتُ الْجَنْبِ»

---

١ – اين افعال را كه زمخشرى دراين باب (باب فُعِلَ ، يُفْعَلُ) بعنوان هفتمين باب اوزان مجرد ثلاثى آورده است استادان و ائمه عربيت از باب مالم يُسمَّ فاعله نوشته‌اند، چنانک جوهرى گويد: «حُصِرَ الرَّجُلُ على ما لم يُسمَّ فاعله»، و فيروزآبادى گويد : « زُئِدَ فهو مزؤُد على ما لم يُسمَّ فاعله »

اما بعقيدهٔ اينجانب اگر عنوان اين باب را : « باب مابُنِيَ من الاسم مِنَ الافعالِ »بگوئيم بسيار بجاست ، زيرا افعال اين باب تماماً از اسم واوصاف

(مانده در برگ پسين)

وَهُوَ مَجْنُوبٌ : و او دردمند پهلو ، « الَّذی بِهِ داء ذات الجنب »
و این دردمند پهلو ، درد پهلو گرفته

(مانده از برگ پیش)

بنیاد شده و فعل معلومی ندارد ، جای بسی شگفتی است که استادان خود باین نکته تصریح کرده ومیگویند افعال وزن (فُعِلَ ، يُفْعَلُ) از اسم‌ساخته شده و مع ذلک آنها را افعال (ما لم يُسَمَّ فاعِلُهُ) دانسته‌اند ؟ چنانک جوهری بهردو نکته تصریح نموده گوید : « وَ اَلْحُصْرُ * اِعتِقَالُ اَلْبَطن ، تَقولُ مِنْهُ : حُصِرَ اَلرَّجُلُ وَ اُحْصِرَ علی ما لم يُسَمَّ فاعِلُهُ فَهُوَ مَحْصُورٌ وقال اَللهُ تَعالی فانا اُحْصِرْتُمْ ای : فَاِنْ مُنِعْتُمْ مِنْ حاجَةٍ تُرِيدُوْنَها »

وهموگوید : « وَ اَلْجُوَادُ اَلعَطَش ، تَقوْلُ مِنهُ جُيِدَ الرَّجُلُ علی ما لم يُسَمَّ فاعِله فهو مَجُودٌ » . و الفیروز آبادی : « جَلِدَتِ الارضُ من باب فَرِحَ ، وَ اَلْجَلَدُ : اَلصَّلابَةُ وَجُلِدَتِ الاَرضُ علی مالم يُسَمَّ فاعِلُهُ ای : صَلُبَتْ » ومترجم قاموس : « جَلَدَتِ الارضُ شبنم افتاد درزمین وجُلِدَتِ الارض بربنای مجهول یعنی سفت وسخت شد زمین » . ودرلسان العرب « وَ اَلجَلَدُ ، وَ اَلجَلادَةُ : الصَّلابَةُ ، ومِنهُ جُلِدَ الرَّجلُ (بالضم) فهو جَلْدٌ و جَلِيدٌ ومَجْلُودٌ ، وهو مصدرمثل المعقول والمحلوف »

اقول : وكانه اُخْتُصَّتْ هـٰذا الوزن ـ وهو سابع ابواب المجرد علی زعم الاستاذ الزمخشری ـ فی اللغة العربية لِصَوْغ الفعل من الاسم فی المجرد . و اما فی مزيدالثلاثی فَيُبْنَى الافعال علی اوزان : فَعَّلَ ، تَفَعَّلَ ، اِفْتَعَلَ : وَ اِسْتَفْعَلَ فَيُقال : خَيَّمَ القومُ من اَلخَيْمَة ، وتَقَيَّدَهُ مناَلقَيْد ، وتَوَسَّدَ مِنَ اَلوِسادة ، و اِخْتَبَزوا من الخُبز ، و اِسْتَحْجَرَ الطينُ من اَلحَجَرِ ، وَ اِسْتَنْسَرَ اَلبُغَاثُ من اَلنَّسْرِ ، و اِسْتَقْيَدَهُ من القَيْدِ وهكذا .

---

* ـ اَوْ اَلحُصُرُ بِضَمَّتين كما فی الاساس .

ح = حُصِبَ : حصبه گرفت ، سرخچه گرفته شد ،

« اصابَهُ داء اَلْحَصْبَة »

وَهُوَ مَحْصُوْبٌ : و او حصبه گرفته ، سرخچه آمده ، و او مرد سرخچه گرفته ۱

ج

ف = فُلِجَ : مفلوج شد ، « اُصِيْبَ بِدَاءِ اَلْفَلَجَ »

فَالِجاً : مفلوج شدن

وَهُوَ مَفْلُوْجٌ : و این مرد فلج گرفته « وَهُوَ مُصَابٌ بِالْفَالِجِ »

وَهُمْ ج : مَفَالِيْجٌ

---

۱ ـ قال الجوهری : « وَ اَلحَصِبَةُ : بَثْر يَخرُجُ بالبدن ـ دانه‌ایست که در تن مردم پدید آید ـ و تقول منه : حُصِبَ جِلْدُهُ ، ای صار ذا حَصِبَة . ـ سرخچه پدید آمد بر پوست تن او .

وَاَلحَصْبَاء : اَلحَصَا ـ سنگریزه ـ وَحَصَبْتُ اَلرَّجُلَ ، اَحْصِبُهُ : ای رَمَيْتُهُ اَلحَصْبَاءَ ـ افشاندم بر او ریگ یا پرتاب کردم بر او سنگریزه را .

وَ حَصَبْتُ اَلدّارَ ، تَحْصِيْباً : اذا فَرَشْتَهُ بها ـ گستردم زمین خانه را سنگریزه .

وَ اَلحَاصِبُ ، وَ اَلحَصْبَةُ : الريح الشديد التی تثير اَلحَصْبَاءَ ـ باد سخت که برانگیزاند ریگ را .

د

ج = جُلِدَتِ الْاَرْضُ : (هموار شد زمین ، سفت و سخت شد زمین ، شبنم گرفت زمین)

وَهِيَ مَجْلُوْدَةٌ : (و این زمین شبنم گرفته ، و این زمین سفت و سخت)

ز = زُئِدَ الرَّجُلُ : (ترسانیده شد مرد)

وَهُوَ مَزْؤُوْدٌ : (واو مرد ترسانیده شده) [1]

ر

ا = أُسِرَ : گرفته کمیز شد ، بسته کمیز شد

أُسْراً : گرفته کمیز شدن ، بسته کمیز شدن

وَهُوَ مَاْسُوْرٌ : و او گرفته کمیز ، و این مرد گرفته کمیز ، آنکث کمیز او بسته بود

ب = بُسِرَ : بیماری با سور گرفت ، با سور گرفته شد

وَهُوَ الْبَاسُوْرُ : باوسیر

۱ ــ زاده : زَوَدَ : از باب مَنَعَ یعنی : ترسانید او را و زُئِدَ : بصیغهٔ مجهول یعنی ترسانیده شد و مزؤُد اسم مفعول است از آن . ــ شرح قاموس

ج = جُدِرَ : آبله گرفت ، آبله برآمدش

وَهُوَ مَجْدُوْرٌ : و این با آبله ، و این آبله گرفته

ح = حُصِرَ : گرفته غایط شد

حُصْراً : گرفته غایط شدن

وَهُوَ مَحْصُوْرٌ : و این مرد غایط گرفته

خ = خُمِرَ : مخمور شد ، خمار گرفته شد ، می زده شد ، مست شد

خُمْرَةً ، وَخُمَاراً : مخمور شدن ، خمار گرفته شدن

وَهُوَ مَخْمُوْرٌ : و این مرد خمار گرفته ، می زده ، مست شده

ز = زُحِرَ : زحیر گرفته شد ، با درد شکم شد

زَحِيْراً : زحیر گرفتن ، با درد شکم شدن

س = سُعِرَ : دیوانه شد ، « جُنَّ »

سُعْراً : دیوانه شدن

وَهُوَ مَسْعُوْرٌ : و این مرد دیوانه

س

ن = نُکِسَ اَلْمَرِیْضُ : بازگشت بیماری بیمار ، بیمار شد ، باز رنجور شد

نُکْساً : باز آمدن بیماری

ط

ق = قُحِطَ اَلْمَطَرُ : نیامد باران ، « اِحْتَبَسَ »

وَ قُحِطَتِ اَلْاَرْضُ : بی باران شد زمین

« اِحتَبَسَتْ فِیهَا اَلْمَطَرُ وَ اَجْدَبَتْ »

وَهِیَ مَقْحُوْطَةٌ : و این زمین بی‌باران

وَ قُحِطَ اَلْقَوْمُ : باران زده شدند مردمان

قَحْطاً : باران نیامدن ، بی باران شدن ، باران زده شدن

وَ عَامٌ قَحِیْطٌ ، قَحِطٌ ، وَ مَقْحُوْطٌ : سال بلند ، سال باران زده

، « اِحْتَبَسَ فِیْهِ اَلْمَطَرُ ، وَ اَجْدَبَ »

ع

ق = قَلِعَ اللسانُ : خسته شد زفان ، بدمیذ زبان ، برجست زفان ، باریش شد زبان ، دردمند شد زفان ، دانه بدمید برزبان

وَهُوَ اَلْقُلَاعُ : و این خستگی زفان ، و ایــن برخستک زبان ؟ ، و این برجستگی زفان

م

ج = جُذِمَ : با جذام شد

وَهُوَ مَجْذُوْمٌ ، وَ اَجْذَمُ : و این جذام دار

خ

خ = خُدِمَ : مخدوم شد

وَهُوَ مَخْدُوْمٌ ، وَ اَخْدَمُ : مرد با خدام

---

۱ ـ اَلْقُلاعُ : بثرات تکون فی جِلدَة الفَمِ او اللِسان .

وَ قَلِعَ اللسانُ ، یُقْلَعُ : صار اللسانُ ذاقُلاعٍ .

۲ ـ خَدَمَ ، یَخْدِمُ ، (وَ یَخْدُمُ) ، خِدْمَةً ، وَ خَدْمَةً : کار کرد .

وَ خَدَمَهُ : کارکرد برای او ، کارکرد مر او را ، خدمت او کرد .

فهو خادِمٌ : و او کار کننده ، و او خدمتکار .

اَخْدَمَهُ : وَهَبَهُ خادِماً ، بخشید باو خدمتگاری .

اِخْتَدَمَ : خَدَمَ نَفْسَهُ .

وَ اِستَخْدَمَهُ : اِتَّخَذَهُ خادِماً .

وَ اِستَخْدَمَ اَلرَجُلَ : اِستَوْهَبَهُ خادِماً ، بخواست از او که به بخشد او را خدمتگاری .

وَ خُدِمَ : یعنی مخدوم شد ، صاحب خدمتگار شد .

ز = زُكِمَ : زكام گرفته شد ، زكام گرفت

زُكْمَةً ، وَ زُكَاماً : زكام گرفتن

وَهُوَ مَزْكُوْمٌ : مرد با زكام گرفته ، واين مرد زكام گرفته

ش = شُئِمَ عَلَى الْقَوْمِ : شوم شد بر مردمان ، بد اختر شد مر مردمان را

شُؤْمَاً : بد اختر شدن

وَهُوَ مَشْؤُمٌ عَلَيْهِمْ : و اين شوم است بر ايشان ، مرد شوم برايشان ، و اين مرد بد اختر بر مردمان

ك = كُظِمَ : خشمگين شد ، با خشم شد ، اندوهگين شد ، خشم فروخورد و اندوهگين شد

وَهُوَ كَظِيْمٌ ، وَ مَكْظُوْمٌ : واين خشمگين ، واين باخشم ، اندوهگين مرد با خشم

ن

ا = أُبِنَ : حيز شد ، مأبون شد ، بد نام شد

أُبِنَاً : حيز ميشود ، مأبون ميشود [1] ، بد نام ميشود

---

١ — قال الجوهرى : «اَبَنَهُ بِشَيْءٍ ، يَأْبُنُهُ (وَ يَأْبِنُهُ) — از باب نصر ،

(مانده در برگ پسين)

وَهُوَ مَأْبُوْنٌ : و او مأبون

وَهِيَ اَلْأُبْنَةُ : و اين حيزى ، و اين ابنه ، و اين علامت مأبونى

ب = بُطِنَ : درد شكم گرفت ، با درد شكم شد ، دردناك شد شكم ، درد شكم گرفته شد

وَهُوَ مُبْطُوْنٌ : و اين مرد درد شكم گرفته

هـ

ع = عُتِهَ : بى خرد شد ، كم خرد شد

عَتْهَاً : بى‌خرد شدن ، كم خرد شدن

وَهُوَ مَعْتُوْهٌ : و اين مرد بى خرد ، و اين مرد كم خرد

(مانده از برگ پيش)

ينصر ، و مضارع دوم از باب ضرب — : اِتَّهَمَهُ : تهمت زد او را دركارى كه نكرده است آن كار را . فهو مَأْبُوْنٌ يعنى تهمت زده به نيكى يا بدى . و فلان يُؤْبَنُ بِكَذا اى يُذكرُ بقبيح . وفى ذكر مسجد رسول الله عليه وسلم لاتُؤْبَنُ فِيهِ الحُرَمُ اى لا تُذكَرَ بِقَبيحٍ .

ح = حُدَّ : بد بخت شد ، بی‌بخت شد ، تیره بخت شد

وَهُوَ مَحْدُوْدٌ : و این مرد بد بخت

ر

ب = بُرَّ حَجُّهُ : پذیرفته شد حج او

وَهُوَ مَبْرُوْرٌ : و او مرد پذیرفته شده حج او

ق = قُرَّ : سرما زده شد

وَهُوَ مَقْرُوْرٌ : و این مرد سرما زده

ظ

ح = حُظَّ : بهره مند شد ، بهره‌ور شد ، با بخت شد ، بختیار شد

حَظًّا : بهره مند شدن ، بهره‌ور شدن ، با بخت شدن

وَهُوَ مَحْظُوْظٌ ، وَ حَظِيْظٌ : و این مرد بهره‌مند ، و این بختیار

ف

ك = كُفَّ : نابینا شد ، کور شد

المضاعف منه

د

ج = جُدَّ : نیک بخت شد ، « سُعِدَ »

وَهُوَ مَجْدُوْدٌ ، وَ جَدِيْدٌ : و این مرد نیک بخت

وَهُوَ الجُدُّ : و این بخت [1]

وَهُوَ اَلْجُدُوْدُ : و این نیک بختی

۱ـ اَلْجَدُّ : اَلْحَظُّ وَ اَلْبَخْتُ ، والجمع : جُدُوْد ، يُقال : فلان ذُوجَدٍّ ، ای : ذوحَظٍّ ، و تقول : جُدِدتَ يا فُلان ، ای : صِرْتَ ذَا جَدٍّ ، فانت جَدِيْدٌ ای : حَظِيْظٌ ، وَمَجْدُوْدٌ ای : مَحْظُوْظٌ وَجَدٌّ : حَظٌّ . وَجَدِّى : حَظِّى .

وَ اَلْجَدُّ : اَيضاً اَلْعَظَمَة ، اَلْغِنى ، وَفى التنزيل : «اِنَّهُ تعالى جَدُّ رَبِّنا» ای : حَظُّهُ ، او غِناهُ ، او عَظَمَتُهُ . و فى حَدِيث القيامَة قال صلى الله عليه وآله وسلم : قُمْتُ على باب اَلْجَنَّةِ فاذا عامَّة مَنْ يَدْخُلُها الفُقَرَاءُ ، وَ اذا اصحاب اَلْجَدِّ مَحْبُوْسِيْن» ای : ذوو الحَظِّ و الغِنا فى الدنيا .

والجُداد : الخُلقان من الثياب ، و هو مُعَرَّبُ (كزاد) بالفارسية .

---

* ــ البَخْتُ : كلمة فارسية اُستُعمِلَت بعينِها فى اللغة العربية .

** ــ كزاد : بزبر كاف جامهٔ كهنه را گويند. (صِحاحُ اَللُّغة) لِلجوهرى

وَهُوَ مَكْفُوْفٌ : و این مرد نا بینا، و این‌مرد کور

ق

ح = حُقَّ اَلْرَجُلُ بِالْاَمْرِ : سزاوار شد مرد بکار

وَهُوَ مَحْقُوْقٌ بِالْاَمْرِ ، وَحَقِيْقٌ بِهِ : و این مرد سزاوار بکار، واین مرد سزاوار است بکار

وَحُقَّ لَهُ كَذَا : سزاوار شد او را فلان کار

د = دُقَّ : بیماری دق گرفت ، دق گرفته شد

دَقّاً ، دُقّاً : بیماری دق گرفتن

وَهُوَ مَدْقُوْقٌ : و این بیماری دق گرفته

ل

س = سُلَّ : بیماری سل گرفت ، باریک درد گرفت

سِلّاً ، وَسُلّاً ، وَسَلَالاً ، وَسِلَالَةً : بیماری سل گرفتن

وَهُوَ مَسْلُوْلٌ : و این بیماری سل گرفته ، و این باریک درد گرفته

م

ح = حُمَّ : تب گرفت ، تبش گرفته شد

وَهُوَ مَحْمُوْمٌ : و این مرد تب گرفته ، و این تبش گرفته

ن

ج = جُنَّ : دیوانه شد

جُنُوْناً : دیوانه شدن

وَهُوَ مَجْنُوْنٌ : و او مرد دیوانه

المعتل العين

د

ج = جِيدَ ، (وَجِيْدَ) : تشنه شد [1]

يُجَادُ : تشنه میشود

جُوَاداً ، جُوَءُاداً ، جَوَءُاداً : تشنه شدن

وَهُوَ مَجُوْدٌ ، وَمَجْدُوْدٌ : و این مرد تشنه

---

۱ ــ الجوهری : الجُوادُ بالضم اَلْعَطَش ... تقول منه جُيِدَ الرجُلُ يُجاد فهو مَجود و الجَودَةُ اَلْعَطَشَةُ .

الفيروزآبادی : جِيْدَ الرَجُلُ : جُوَاداً فهو مَجودٌ اذا عَطَشَ ، والجَودة العَطَشَة، و قيل الجُواد بالضم جهد العطش .

ف

أ - أُيِفَ اَلزَّرْعُ : آفت زده شد کشت ،[1] آفت رسیده شد کشت [2]

ل

ع - عِيلَ صَبْرُهُ ، (وَعِيلَ صَبْرُهُ)[3] : سپری شد شکیبائیش ، بسر رسید شکیبائی وی ، بپایان آمد شکیبائی او

المعتل اللام بالياء

خ

ن - نُخِيَ اَلرَّجُلُ : متکبر شد مرد ، سرکش شد مرد

نَخْوَةً : متکبر شدن ، سرکش شدن

---

۱ - اُيِفَ اَلزَّرْعُ : یعنی آفت رسیده شد کشت ، پس آن کشت (مَؤُف) وزن مصون و (مَئِيف) وزن مَبِيع است یعنی آفت رسیده شده.

۲ - فصل (ف ـ اُيِفَ الزرعُ الخ) از زیادات نسخهٔ (چ) میباشد .

۳ - (جِيدَ) در فصل ـ د ـ و (عِيلَ) درین فصل از زیادات نسخهٔ (چ) میباشد .

ر

ع - عُرِيَ اَلرَّجُلُ : تب لرزه گرفته شد مرد

عُرْواً : تب لرزه گرفتن

وَهِيَ اَلْعُرَوَآءُ ، وَاَلْعُرَآء : و این تب لرزه

ش

غ - غُشِيَ عَلَيْهِ : بیهوش شد بر وی ، هوش از وی برفت

غَشْياً ، غُشْياً : بیهوش شدن ، هوش از سر بدر رفتن

وَهُوَ مَغْشِيٌّ عَلَيْهِ : و این بیهوش ، و او بیهوش شده

ص

ح - حُصِيَ اَلرَّجُلُ : با سنگ ریزه شد مرد در کمیزدان ، سنگ پدیدار شد در کمیزدان مرد ، سنگ در آبدان افتاده شد مرد

وَهُوَ مَحْصِيٌّ : و او مرد سنگ پدیدار شده در کمیزدان او ، و او مرد سنگ در آبدان افتاده

ق

ل = لُقِیَ اَلْرَجُلُ : لقوه گرفته شد مرد ،کژ دهن شد مرد ، با لقوه شد، کژ روی شد مرد

وَهُوَ مَلْقُوٌّ : و این بیمار لقوه گرفته ، و او مرد کژ دهن ، و او مرد کژ روی

ن

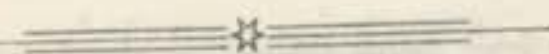
م = مُنِیَ بِالْاَمْرِ : بآرزو شد بکار

وَهُوَ مَنُوٌّ بِهِ : بآرزو بوی [1]

ه

ز = زُهِیَ اَلْرَجُلُ : متکبر شد مرد ، گردن افراز شد مرد

وَهُوَ مَزْهُوٌّ : و او مرد متکبر ، و او مرد گردن افراز [2]



---

۱ — این فصل (ن ـ م) از زیادات نسخه (چ) میباشد .

۲ — این فصل (ه ـ ز) از زیادات نسخه ۲ ـ مج میباشد .

تمت الافعال المجردة الثلاثية

و يليه الجزء الثانی من القسم الثانی

فی مزیدات الافعال

اوله : باب اَفْعَلَ ، یُفْعِلُ ، اِفْعَالاً فهو مُفْعِلٌ ،

وَ مُفْعَلٌ وَ اَلامْرُ منه اَفْعِلْ

معجم اللغات العربية

قد تجشمت بجمع ما فی المتن من اللغات و ترتیبها
علی الحروف الهجائیة تسهیلا للمراجعین لها
و ادناءً لقطوفها ، فذکرنا من کل فعل
الماضی منه و اغفلنا عن سائر
ما یشتق منها کما هو المتبع
فی کتب اللغة

آ

ا

ب

ت

ث

ج

ح

خ

د

ذ

ر

ز

س

ش

ص

ض

ط

ظ

ع

غ

ف

ل

م

ن

و

ه

ی

فرهنگ پارسی

وهو معجم محتو على التراجم الفارسية للافعال والمصادر العربية

التي جائت فى القسم الثانى من كتاب «مقدمة الادب»

مرتباً على الاحرف الهجائية

ح

خ

د

ز

ش

ق

ك

م

ن

غلطنامه

غلط	صحیح	سطر	صفحه
باب : فَعلَ	باب : فَعَلَ	١٥	هشت
نَضَجَهُ	نَضَحَهُ	١٩	١٦
زِرَاعَیْه	ذِرَاعَیْه	١٣	٢٥
خوب ، وی	خوب روی	٦	٤٨
شد مردمان ،	شد مردمان را ،	٦	٤٩
پاشنهٔ او	پاشنه او	١٧	٥٩
خَلَطَ الشَیءَ بِالْشیءِ خَلْطاً	خَلَطَ اَلْشیءَ بِاَلْشیءِ	٩	٦٥
رفت مرغ برجهان	رفت مرغ ، برجهان	١	٩٩
همه دور	همه ، دور	١٠	١٠٤
وَهَزْلاَ	هَزَلاً	١	١١١
چترتک	چترنگ	١١-ح	١٢٨
فرومایذ شد	فرومایه شد	٣	١٤٣
افتادن نان	افتاد نان	٨	١٤٤
کردن در	کرد در	٥	١٤٨
پیوستن بگروهی	پیوست بگروهی	١٣	١٨٠
مَا وَبَهْتُ لَهُ	مَا وَبِهْتُ لَهُ	٨	١٨٤
ازباب نَصَرَ ،یَنْصُرَ	باب ضَرَبَ ، یَضْرِبُ	٤-ح	٢٠٠
یَسْر »	یَسْر » ، ای : یمضی	٩-ح	٢٠٠
می‌شود کار، برمیگردد کار ، باز میگردد کار	شدن کار ، برگردیدن کار	٣	٢٠٦

غلط	صحیح	سطر	صفحه
تیمارگین	بیمارگین	۱۱	۲۵۰
دخترش اورا	دخترش را	۸–۷	۲۶۸
آزرم	آزار	۷	۲۷۷
علی ِاَثارَةٍ	عَلی أثارَةٍ	۷	۲۹۹
میکند (در سه مورد)	کردن	۱۱–۱۰	۳۰۳
جزراً	جزْراً	۶	۳۰۴
ادْبارِه	أدْبارِه	۹ – ح	۳۰۸
اَلرّیَا	اَلرُّءْیَا	۹	۳۱۴
پیش او آمدش	پیش آمدش	۸	۳۲۱
شَرِقَتِ	شَرَقَتِ	۲	۳۴۷
رَکِمَ	رَکَمَ	۵	۳۶۵
تلفیق	تلقین	۳ – ح	۳۷۲
طَشَت	طَشْت	۱	۳۹۷
بارید آسمان	باریدن آسمان	۳	۳۹۷
صَوْتُه	صَوْتُه	۱	۴۰۰
شمشیر کشیدن	شمشیر برکشیدن	۴	۴۰۹
فاهم	فراهم	۵	۴۱۲
مقرر	مقر	۳	۴۱۷
آرزومند	آرزومند شدن	۱۳	۴۴۳
درمیدان	درمیدان، بتک وتازآمددرمیدان، بتاخت درمیدان	۳	۴۴۷
بتکث وتازآمد در میدان ، بتاخت در میدان	تاختن درمیدان	۴	۴۴۷

غلط	صحیح	سطر	صفحه
ظُهْرُ	ظَهْرَ	۶	۴۴۷
حاشیه ۱ – عبارت : لحمه خطاًبطاً ، از زیادات (چ) است			۴۷۴
کشن	کش	۱	۴۸۷
وَمَلاءَتُهُ	وَمُلاءتُهُ	۲	۴۹۴
وَهُوَ مَلآءنُ	وَهُوَ مَلآنُ	۴	۴۹۴
وَهَزَاءَ	وَهَزَاءُهُ	۱۳	۴۹۴
(ج)	(چ)	۲ – ح	۴۹۶
شَرِنْبٌ	شَرَنْبٌ	۷	۵۰۰
شدن	شد	۳	۵۱۲
شگافته	شکافته	۷	۵۱۴
جِلِد	جَلَدَ	۱	۵۱۷
یَنجُدُ	یَنْجُدُ	۹	۵۲۲
استَحَفَّتَها	استَخَفَّتْهَا	۲ – ح	۵۲۶
دَبَرَ	دَبِرَ	۸	۵۲۸
دَفَواً	دُفُوراً	۱۴	۵۲۸
عمر واو	عمر ، واو	۵	۵۳۲
نَحُسُ ، وَنَحِسُ ، وَنَحِسُ	نَحْسٌ، وَنَحُسٌ، وَنَحِسٌ ونَحِيْسٌ	۱۵	۵۳۸
چشم وی ژفکی	چشم وی ، ژفکی	۴	۵۴۲

غلط	صحیح	سطر	صفحه
شد خیو	شدن خیو	١١	٥٤٢
شد موی	شده موی	٣	٥٤٤
وَثَكَلَتْ	و ثَكِلَتْ	٦	٥٦٥
نَاحلٌ	نَاحِلٌ	٥	٥٧٢
حَوص	حَوَص	٢	٦١٦
وَدُرُوْآءٌ	وَدُرُوْءٌ	١٢	٦٤٢
از اندازه بسیار	از اندوه بسیار	٢	٦٧٥
خُضُوْعاً :	خُضُوْعاً (١) :	١	٦٧٧
درآب درکار	درآب و درکار	١٢	٦٨١
بزد گرد نان را	بزد گردنای را	١	٦٨٨
ومتعه من	و مَنَعَهُ من	٥	٦٨٩
مردمان فراهم	مردمان ، فراهم	١	٦٩٥
باب فَعَلَ	بابُ فَعِلَ	٧	٧٠٣
از بزرگان ، پدر بر پدر	از بزرگان پدر بر پدر	١٠	٧١٧
خردمند واو مرد	خردمند ، و او مرد	١٠	٧٢٣
نیکوقد ، راست بالا ، کشیده اندام	نیکوقد شدن ، راست بالاشدن ، کشیده اندام شدن	١٠	٧٢٧
الفَلَج	الفالج	٥	٧٤٩
وَحَصَبَتْ	وحَصْبَتُ	٤ ـ ح	٧٤٩
٢٢٩	٢٩٩	١٠	٧٦٥

فهرست قسمتی از آخرین انتشارات دانشگاه

۹۳۴- مقولات و آراء مربوط به‌آن : تألیف دکتر محمد ابراهیم آیتی ۸۲ ریال
۹۳۵- آنالیز (جلد دوم) : تألیف دکتر جمال عصار ۱۱۴ ریال
۹۳۶- ترک‌الاطناب‌فی‌شرح‌الشهاب (تألیف ابن‌قضاعی) بکوشش محمدشیروانی ۲۱۰ ریال
۹۳۷- شیمی فیزیک : تألیف دکتر فرخ محمدزاده فرحان ۹۰ ریال
۹۳۸- شیمی صنعتی (جلداول ، چاپ دوم) : تألیف دکتر غلامرضا رادفر ۸۰ ریال
۹۳۹- کلیات‌فیزیک برای رشته‌زیست شناسی : تألیف دکترحبیب‌الله ایزدیان ۷۵ ریال
۹۴۰- حکایات‌طبی وبالینی: تألیف محمدبن‌زکریارازی،تصحیح دکترنجم‌آبادی ۵۰ ریال
۹۴۱- فیزیولوژی هورمون : تألیف دکتر سعید اعتصامی ۱۰۰ ریال
۹۴۲- شیمی درمانی سرطانها : تألیف دکتر بقراط صفائی ۱۱۰ ریال
۹۴۳- توربوماشینهای آبی : تألیف مهندس عزت‌الله مخاطب رفیعی ۱۲۰ ریال
۹۴۴- روشنائی فنی : تألیف مهندس محمد مظفر زنگنه ۸۵ ریال
۹۴۵- جنایت و مکافات : نوشتهٔ داستایفسکی ، ترجمهٔ دکتر مهری آهی ۸۵ ریال
۹۴۶- مصالح صنعتی : تألیف مهندس عباس مشایخی ۱۰۵ ریال
۹۴۷- دانشنامهٔ حقوقی : تألیف دکتر محمد جعفر جعفری لنگرودی ۱۸۰ ریال
۹۴۸- روانشناسی اجتماعی: تألیف ژان مزون‌نو ، ترجمهٔ دکترعلیمحمد کاردان ۶۵ ریال
۹۴۹- پرورش گوسفند : تألیف دکتر محمود یزدی‌زاده و دکتر محمد تابش ۱۱۰ ریال
۹۵۰- بازرسی گوشت : تألیف دکترحسنعلی نشاط و دکتر ابوالقاسم افشار ۱۱۰ ریال
۹۵۱- اقتصاد درفنون و صنایع : (جلد پنجم) تألیف دکتر زین‌العابدین‌شیدفر ۶۰ ریال
۹۵۲- حقوق جنائی : (جلد اول) تألیف دکتر عبدالحسین علی‌آبادی ۹۰ ریال
۹۵۳- کالبد شکافی : تألیف دکتر کریم‌میربابائی ۸۰ ریال
۹۵۴- مقدمهٔ روانشناسی : تألیف دکتر مهدی جلالی ۱۰۵ ریال
۹۵۵- مواد خوراکی : (جلد دوم) دکتر فتح‌اله اعلم ۶۰ ریال
۹۵۶- ایمنی شناسی : (جلد دوم) دکتر حسن میر دامادی ۹۵ ریال
۹۵۷- مصباح الشریعه : (جلد اول) دکتر جلال محدث ۹۴ ریال
۹۵۸- شناخت مواد معدنی : آقایان دکتر سیروس زرعیان مهندس فیاض ۱۰۰ ریال
۹۵۹- شیمی آلی : (جلد اول) دکتر ابوالحسن شیخ ۱۷۰ ریال
۹۶۰- تاریخ مصر قدیم : (جلد اول) دکتر احمد بهمنش ۷۰ ریال
۹۶۱- سفرنامه‌حاجی‌پیرزاده:(جلد دوم) بتصحیح وتحشیه دکترحافظ‌فرمانفرمائیان ۱۴۰ ریال




University of Tehran
Publications
№ 962

MUQADDAMAT-al-ADAB

BY

Abu-al-Qasem Mahmud ibn ʻOmar-al-Zamakhshari
(467 - 538 A.H.)

Volume 2 (verbs)

Edited by

Seyyed Muhammad Kazem Emam

Tehran, 1965



University of Tehran
Publications
№ 962

MUQADDAMAT-al-ADAB

BY

Abu-al-Qasem Mahmud ibn 'Omar-al-Zamakhshari
(467–538 A.H.)

Volume 2 (verbs)

Edited by

Seyyed Muhammad Kazem Emam

Tehran, 1965